سعید نفیسی

دیوان کامل

امیر خسرو دهلوی

باهتمام : م . درویش

کتابفروشی محمدحسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین

شعبه : خیابان شاه آباد

انتشارات جاویدان

انتشارات جاویدان

این کتاب دردی‌ماه یکهزار وسیصد وچهل وسه بسرمایهٔ کتابفروشی محمدحسن

پیش گفتار :

امیر خسرو دهلوی که دیوان اشعارش برای اولین بار در ایران بچاپ میرسد از شعرای بزرگ فارسی زبان هند بوده و بحق او را **سعدی هندوستان** لقب داده‌اند.

از آنجا که هدف اصلی «**انتشارات جاویدان**» زنده کردن آثار بزرگان علم و ادب وشعرا و نویسندگان برجستهٔ زبان‌فارسی است اقدام به‌طبع‌دیوان این‌شاعر بلندپایه نموده و در این راه تا سرحد امکان سعی خود را در خوبی ونفاست کاغذ وچاپ و جلد و کامل بودن آن نموده است.

خوشبختانه پس از جستجوی زیاد و همچنین راهنمائیها و تشویقهای اهل ذوق و ادب علاوه بر نسخ چاپی نسخهٔ خطی بسیار گرانبهائی که‌درحدود سال۹۶۳ هجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام‌یوسف بن یعقوب بیاضی نوشته شده بود بدست آمد.

این نسخهٔ نفیس که دو صفحهٔ اول وآخرآن عکس برداری‌شده وضمیمهٔ کتاب‌حاضر به‌چاپ رسیده طبق نظریهٔ اساتید‌فن از بهترین و قدیمی‌ترین نسخه‌های دیوان امیر خسرو دهلوی است وباوجودی که نسخه‌های دیگری نیزموجود بود هیچکدام مورد اطمینان‌قرار نگرفت، چه نسخهٔ مزبور از هرجهت‌کامل و بی نقص مینمود و انتخاب وآماده‌کردن آن برای چاپ جای هیچگونه شك‌وشبهه‌ای را باقی نمیگذاشت.

بنابر این با صلاحدید ومشورت استادان و صاحب‌نظران قرار براین‌شد که چاپ‌کتاب بدون‌کم و کاست ازروی متن‌کامل نسخهٔ مزبور انجام شود وهر کجا باشکال وایرادی برخوردنمود از روی نسخه‌های‌دیگر تصحیح گردد. همچنین چون شاعردیوان اشعارش را به‌پنج قسمت : تحفة الصغر ـ وسط‌الحیوة ـ غرة الکمال ـ بقیه نقیه، و نهایة الکمال تقسیم نموده برای رعایت اختصار بترتیب زیر علامات‌اختصاری درروی‌غزلیات‌بچاپ رسیده عمل شده است :

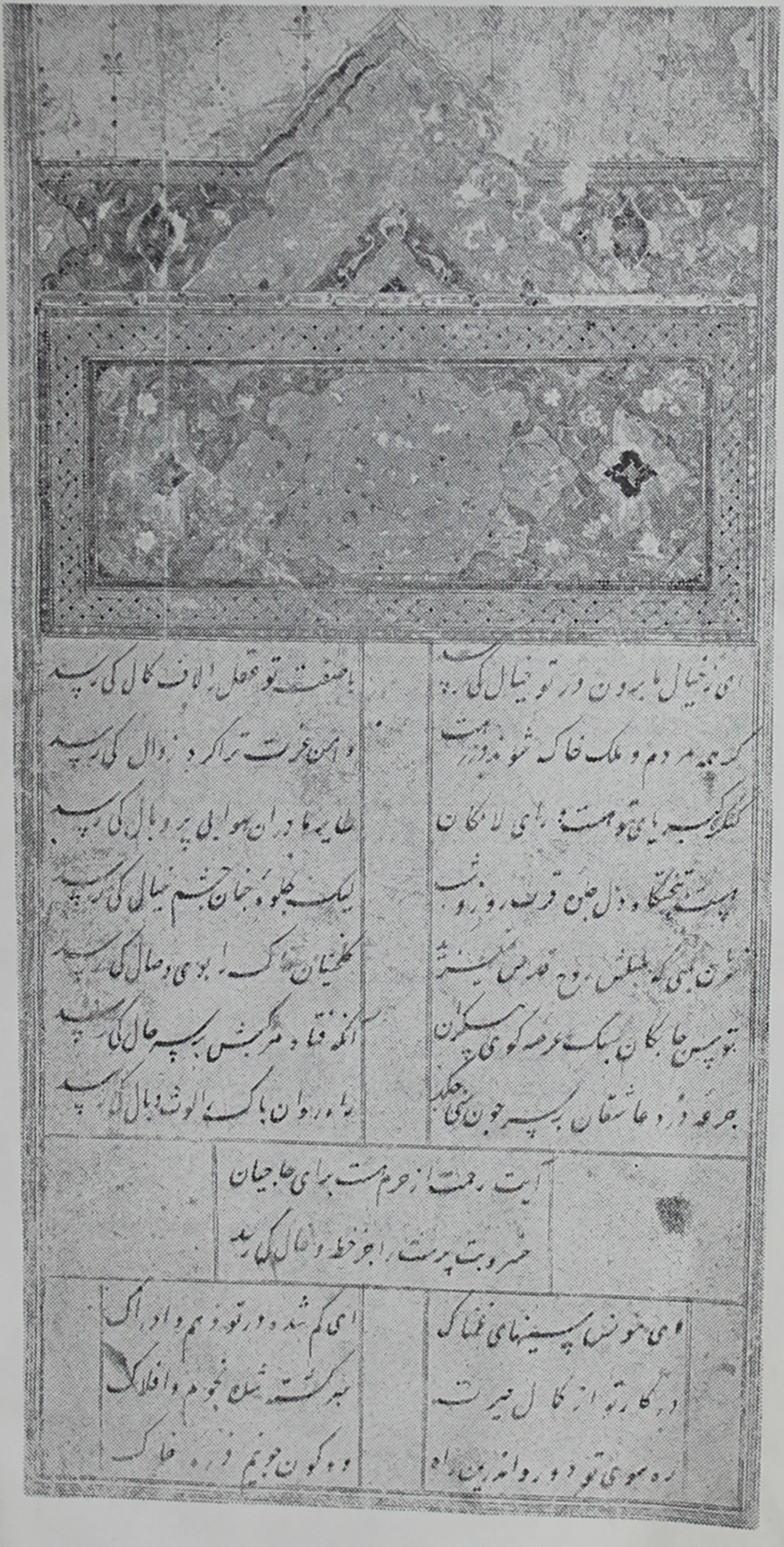
تحفةالصغر ــ ت	**وسط الحیوة ــ و**
بقیه نقیه ــ ب	**غرةالکمال ــ غ**

متأسفانه‌اشعار «نهایةالکمال» درهیچ نسخه نشانه‌ای‌بدست‌نیامد.

امیدواریم نکته سنجان و بزرگان علم و ادب هرگاه نقصی و خطائی درچاپ مزبور ملاحظه فرمودند یادآوری فرمایند تا در چاپهای بعد باصلاح آن مبادرت گردد.

آذرماه یکهزاروسیصد وچهل‌وسه

م . درویش



ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره کبریای تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

[illegible] دل چون [illegible] روز و شب
لیک جلوه جان [illegible] خیال کی رسد

[illegible]
[illegible] بوی وصال کی رسد

تو پس [illegible] عرصه [illegible]
آنکه [illegible] حال کی رسد

جرعه ز درد عاشقان [illegible] چون نمی چکد
[illegible] وبال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

ای مونس سینه‌های غمناک
ای گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت
سرگشته چو انجم و افلاک

ره سوی تو دور و اندرین راه
[illegible] خاک

وانگه نشود چشم من از گریه سفید
بی روی تو ای روی حسن بخت سپید

در پیش تماشا چه در دوست تو شاید عجب
در روی همه نقشهای زیبا عجب

این غایت لطف است چون قطره آب
در نظر در آب موج دریا عجب است

سپاس بی قیاس پس گر(ی) بی [illegible] اگه توفیق رفیق حال این بنده بی بضاعت
و کمینه بی استطاعت [illegible] این [illegible] که مشتمل است بر آثار غرایب و عجایب
کتابت کرد مترقب و مترصد آن می باشد که عزیزانی که این کتاب بنظر فرخنده
اثر در آورند اگر سهوی یا خطا افتد بقلم عفو اصلاح فرمایند و کاتب را
بدعای خیر یاد آورند بتاریخ [illegible] شهر صفر ۹۶۳ سنه اتمام یافت

العبد الحقیر یوسف بن یعقوب
دشت بیاضی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بقلم: استاد سعیدنفیسی

خسرو دهلوی

بر رسیهای دقیقی که اخیراً دربارهٔ تمدن آریاییان هندی و آریاییان ایرانی شده است باین‌جا رسیده که در آغاز هزارهٔ پنجم پیش از میلاد مسیح‌در هفت هزار سال پیش پایهٔ تمدن خود را گذاشته‌اند واز یك نژاد بوده‌اند . پیش از آن درسرزمین پامیر می‌زیسته‌اند و در نتیجهٔ انقلابی که درسطح زمین روی‌داده و تغییری که در آب‌و هواپیش آمده‌است ناچار از سر زمین اصلی خود که‌دیگر زیستن در آنجا دشوار بوده‌است‌بدامنه‌های جنوبی وغربی پامیردرآسیای مرکزی فرود آمده‌اند و پس‌از آنکه قرنها بایك دیگر می زیسته‌اند همین که بر شمارهٔ ایشان افزوده شده‌است بنواحی معتدل جنوب‌فرود آمده‌اند و تدریجاً هندوایران را بخود اختصاص داده، از یك‌سو بکرانهٔ اوقیانوس هند و از سوی دیگر بکرانهٔ خلیج فارس رسیده‌اند .

در روزهای نخستین زبان ومعتقدات این دو گروه بزرگ مشترك بوده و کم کم تحولی پیش آمده امادر تمام مدت‌اساس آن‌تغییر نکرده است .داستانهای ملی آریاییان هندی درریگ ودا وآریاییان ایرانی در اوستا بهترین دلیل این خویشاوندیست وحتی‌این عقیده را پدید می‌آورد که در زمانهای پیش از تاریخ این دو گروه حکومت مشترکی داشته‌اند .

درسراسر ادوار تاریخی چه‌پیش ازاسلام‌وچه‌بعد از اسلام هندوان وایرانیان

نزدیک ترین روابط را بایک دیگر داشته‌اند وهرگز خللی در آن‌راه نیافته است. اکنون تاریخ ادبیات ونظم ونثرفارسی درمیان‌هندوایران‌مشتر کست وبهمان‌اندازه که درین‌هزار سال گذشته نویسنده‌و سرایندهٔ زبان دری‌درایران‌بوده درهندوستان نیز زیسته‌اند .

نخستین‌اطلاعاتی که درین‌زمینه بمارسیده‌است ازپایان‌قرن چهارم‌هجریست که غزنویان بکشورستانی برخاسته وبهند رفته‌اند و طوایف مختلف نژاد ایرانی یا ترکانی که از ایران رفته‌اند در هند سلسله‌های متعدد تشکیل داده‌اند . تا روزی که سراسر هندوستان مستعمرهٔ انگلستان شده تمدن ایران چنان در هند رواج داشته که زبان فارسی‌پس از ایران در شبه‌قارهٔ هندبیش ازهرزبان‌دیگری رایج بوده‌و زبان درباری همهٔ خاندانهای شاهی هندوستان شده است .

از آغاز قرن‌ششم‌مردم هندوستان چنان بزبان فارسی خو گرفته‌اند که‌در هر دوره چند نویسنده و شاعر بزرگ در هندوستان زیسته‌و آثاری پدید آورده‌اند.

شکی نیست که بزرگترین شاعرهند خسرو دهلویست که وی را سعدی هندوستان‌لقب داده‌اند . خسرو معاصرپنج تن از پادشاهان دهلی بوده که نخستین ایشان معزالدین کیقباد و آخرینشان را سلطان محمدبن تغلق باید دانست .

کلمهٔ‌تغلق بضم تا وسکون غین وضم‌لام وسکون قاف نام‌مؤسس‌سلسلهٔ‌تغلقی درهندست که غیاث‌الدین‌تغلق نام داشته و او از نژاد « قرونیه » بوده است و این اصطلاح را در هند در بارهٔ کسانی بکار برده‌اند که پدرشان از نژاد ترک و مادرشان از نژاد هندو بوده اند .

مبارک آخرین پادشاه سلسلهٔ خلجی‌دهلی بدست‌خسرونام غلام خود کشته شد و تغلق که درمرزهای شمال غربی هند مأموریت داشت و چندین بار در برابر تاخت و تاز مغلان ایستادگی کرده بود و بهمین‌جهت او را غازی ملک لقب داده بودند بخونخواهی مبارک بدهلی تاخت و در بیرون شهر خسرو را شکست داد و در ۳ شعبان ۷۲۰ در دهلی بتخت نشست و سلسلهٔ تغلقی را تأسیس کرد .

در آغاز سال ۷۲۵ که غیاث‌الدین تغلق از لشکرکشی که ببنگاله کرده بود بازمیگشت پسرش غیاث‌الدین محمد که باستقبال او رفته بود در زیر چادری از وی پذیرایی کرد و توطئه کرده‌بود که چادر بی مقدمه بر سر پدرش بیفتد و بدین وسیله او را کشت و خود بتخت نشست.

محمد که از پسران غیاث‌الدین بیش از همه کار آمد بود در زمان پدر که حکمرانی دکن را داشت یک‌بار سرکشی کرده بود و هواخواهان بسیار در دربار داشت و یکی از بزرگترین پادشاهان مسلمان هند بشمار میرود، اما گاهی اختلال مشاعر داشت. وی سراسر هند را متصرف شد اما بواسطهٔ سخت گیریهایش زیردستانش طغیان کرده بودند و در ۲۱ محرم ۷۵۲ که برای سرکوبی سرکشان بسند رفته بود ودر آنجا در گذشت فرمانروایان دکن و بنگاله و سند ازو روی بر گردان شده بودند.

خسرو دهلوی که در ادبیات بنام امیرخسرو معروفست پسر امیرسیف‌ـ الدین دهلوی از ترکان ساکن دهلی بود. لاچین پدر سیف‌الدین از ترکان ختا بود و در استیلای مغول بهند گریخته و در دهلی ساکن شده بود. خسرو در ۶۵۱ در دهلی ولادت یافت. پدرش در دربار شمس‌الدین التتمش پادشاه معروف ترقی کرده و بامیرسیف‌الدین محمود شمسی معروف شده بود و در ۶۵۸ در گذشت و خال خسرو تربیت او را بعهده گرفت و از آغاز جوانی جزو کارگزاران پادشاهان دهلی شد و از ترویج پنج تن ازیشان برخوردار شده است که نخستین ایشان معزالدین کیقباد (۶۸۶ـ۶۸۹) و آخرینشان سلطان محمد بن تغلق (۷۲۵ـ ۷۵۲) بود و درهمان سال جلوس این پادشاه در ربیع‌الاول ۷۲۵ در دهلی در گذشت و وی را در بقعهٔ نظام‌الدین اولیاعارف مشهور هند که مرشد وی بود بخاك سپردند.

خسرو در ضمن آنکه ازامیرزادگان در بار هندبوده در میان متصوفهٔ هند

نیز شهرت و اعتبار بسیار داشته است و نظام‌الدین اولیا که در عصر چهارشنبهٔ ۱۸ ربیع‌الاول ۷۲۵ در ۹۴ سالگی در گذشته از بزرگان مشایخ هند در زمان خود بوده و در میان مریدان متعدد خود بخسرو توجه خاصی داشته و وی را «ترك» خطاب می کرده‌است. دربارهٔ وی گفته است: روز قیامت از هر کس خواهند پرسید که چه آوردی؟ چون از من بپرسند خواهم گفت: سوز سینهٔ این ترك را آورده‌ام. الهی، مرا بسوز سینهٔ این ترك ببخش. نیز گفته است:

گر برای ترك تر کم اره بر تارك نهند | ترك تارك گیرم واما نگیرم ترك ترك

نیز باو می گفته است: ای ترك، من ازوجود خود برنجم اما از تو نرنجد و می گفت: اگر در شرع شریف جایز می‌بود وصیت می کردم امیرخسرو را در قبر من دفن کنند تا هر دو در یك جا باشیم. در دم مرگ وی خسرو در دهلی نبود و با سلطان محمد ببنگاله رفته بود. نظام‌الدین اولیا گفت: امیرخسرو پس از من نخواهد زیست و چون ازین جهان رفت پیکرش را در کنار من بخاك بسپارید که او صاحب اسرار منست و من بی او قدم ببهشت ننهم.

چون خبر مرگ نظام‌الدین اولیا بامیرخسرو رسید دیوانه‌وار نعره‌ای زد و بی‌اختیار بسوی دهلی روان‌شد و چون بسر خاکش رسید گفت: سبحان الله! آفتاب در زیر زمین وخسروزند؟ این گفت و بیهوش‌شد وتاشش‌ماه در گریه و زاری‌بود تا از جهان رفت. خسرو با نصیرالدین چراغ دهلی که او نیز از بزرگان مشایخ هند بوده معاشرت‌داشته است.

شکی نیست که‌خسرو دهلوی را باید بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانست و این که اورا سعدی هندوستان گفته‌اند بجاست. درنظم و نثر فارسی کاملا مسلط بوده و از استادان‌این فن بشمار می رود. در اقسام مختلف شعر مانند قصیده وغزل و مثنوی مهارت کامل داشته است. شاهکارهای او بیشتر غزلیات عارفانه است که الفاظ رقیق و معانی دقیق را با فکر تصوف آمیخته‌است. در نثر

نیز چندین کتاب مهم ازو مانده است .

دیوان غزلیات خودرا بپنج کتاب تقسیم کرده است :

۱ ـ تحفة‌الصغر شامل اشعار آغاز عمر .

۲ ـ وسط‌الحیوة شامل اشعار اواسط عمر .

۳ـ غرّة‌الکمال شامل اشعار اواخر عمر .

٤ ـ بقیهٔ نقیه شامل اشعار پیری.

٥ـ نهایة‌الکمال شامل اشعار پایان زندگی.

گذشته ازآن خمسهٔ نظامی را استقبال کرده است بدین گونه :

۱ـ مطلع‌الانوار در برابر مخزن‌الاسرار که در ٦۹۸ تمام کرده است.

۲ـ شیرین وخسرو در برابر خسرووشیرین اتمام در ٦۹۸.

۳ـ لیلی ومجنون که درهمان سال ٦۹۸ بپایان رسانیده است.

٤ـ آیینهٔ سکندری در برابر اسکندرنامه اتمام در ٦۹۹.

٥ـ هشت بهشت در برابر هفت‌پیکر اتمام در ۷۰۱.

ازاینکه از ٦۹۸ تا ۷۰۱ در چهار سال خمسهٔ خود شامل پنج مثنوی و هجده هزار بیت را بپایان رسانیده است پیداست که تا چه اندازه درشاعری قدرت طبع داشته است .

گذشته ازین پنج مثنوی خمسه پنج مثنوی دیگر بشرح زیرسروده است :

۱ـ قران‌السعدین بروزن مخزن‌الاسرار درشرح ملاقات معزالدین کیقباد و برادرش ناصرالدین بغراخان پادشاه بنگاله در ٦۸۸.

۲ـ مثنوی نه سپهر، بنه وزن مختلف .

۳ـ مثنوی مفتاح‌الفتوح بوزن خسرو وشیرین درشرح فتوح جلال‌الدین فیروز شاه از ٦۸۹ تا ٦۹۰.

٤ ـ منظومهٔ خضرخان و دولرانی یا عشقیه در شرح معاشقات خضرخان و معشوقه‌اش دولرانی زن هندو که معاصر وی بوده‌اند .

۵ـ تغلق‌نامه درفتوح غیاث‌الدین تغلقشاه .

گذشته ازین ۱۵ کتاب شامل اشعار که شاهکارهای فراوان درمیان آنها هست سه کتاب بنثر ازو مانده است که بانشای بسیار فصیح وروان نوشته و از شاهکارهای نثرفارسی درین دوره است ، بدین گونه :

۱ـ خزاین‌الفتوح در تاریخ سلطان علاءالدین محمد خلجی (۶۹۵ـ۷۱۵) که بنام تاریخ علایی نیز معروفست و تقلیدیست از کتاب تاج‌المآثر تألیف حسن نظامی .

۲ـ رسایل‌الاعجاز یا اعجازخسروی که کتاب بزرگیست شامل‌قواعدانشای زبان فارسی و درین زمینه فواید بسیار دارد.

۳ـ افضل‌الفواید شامل ملفوظات نظام‌الدین اولیا.

خسرو از استادان مسلم سبك‌ناتورالیسم درشعرفارسیست و نزدیك صدهزار شعر ازو باقی مانده است و بزبان هندی نیز شعر گفته و از نخستین کسانیست که بدین‌زبان‌شعرسروده‌اند . درموسیقی نیزدست داشته واز موسیقی دانان زبردست زمان خود بشمار رفته است .

تهران ۱۶ مهرماه ۱۳۴۳

سعید نفیسی

فهرست

فهرست

مطلع غزل	صفحه
ای دل ازاین خرابهٔ وحشت کرانه گیر	۳۳۵
ای شهسوار دست بسوی عنان مبر	۳۳۵
ازچشم توکه هست ز تو جان شکارتر	۳۳۶
هرشب منم زهجر پریشان و دیده‌تر	۳۳۶
نه نرگسست زچشم خوش تو عربده‌جو تر	۳۳۷
رضای من طلب امشب طریق نازمگیر	۳۳۷
قمر برید زمن مهر ومن خراب قمر	۳۳۷
منم بخانه تن اینجاوجان بجای دگر	۳۳۷
ای سرم را بخاك پات نیاز	۳۳۸
فزون شد عشق جانان روزتاروز	۳۳۸
ز من‌چون دل ربودی رفت جان نیز	۳۳۸
گشادی چشم خواب‌آلود را باز	۳۳۹
بر جان من شکسته دل باز	۳۳۹
مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز	۳۳۹
در فراقش رود خون‌ازدیده میبارم هنوز	۲۴۰
مست‌من چون جرعه نوشی‌باده‌ای برمن‌بریز	۳۴۰
سویم آن نرگس بی‌خواب نبیند هرگز	۳۴۰
رویت ازخوی همه پردرخوشاب است امروز	۳۴۱
دل ز تن بردی و در جانی هنوز	۳۴۱
تن بیرگشت و آرزوی دل جوان هنوز	۳۴۱
افتادگان راه توئیم از سرنیاز	۳۴۲
کجا بود من مدهوش را حضور نماز	۳۴۲
خیال دوست بچشم من اندر آمد باز	۳۴۲
دمید صبح مبارك طلوع ساقی خیز	۳۴۳
نازنینان و چار بالش ناز	۳۴۳
شب زلف تو شد نشانهٔ روز	۳۴۳
با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس	۳۴۴
کار دلم از دست شد ای‌دلربا فریادرس	۳۴۴
بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس	۳۴۴
خرابی من ازآن چشم پرخماری پرس	۳۴۵
دل ببری بجنگجوئی و بس	۳۴۵
ای زتو کارسازی همه‌کس	۳۴۵
تعالی الله چه دولت داشتم دوش	۳۴۶
مرا کاریست مشکل با دلی ریش	۳۴۶
دل من برد نتوان یافت بازش	۳۴۶
دل من چون شود دور ازوثاقش	۳۴۷
اگرچه پرسش من نیست رایش	۳۴۷
مائیم وشبی و یار دربیش	۳۴۷
دزدانه درآمد از درم دوش	۳۴۸
ای زده ناوکم بجان یك دوسه چاروپنج وشش	۳۴۸
پیش چشم خود مگوگر باتوگویم سوزخویش	۳۴۹
گرنه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش	۳۴۹

مطلع غزل	صفحه
سالها خون خورده‌ام ازبخت بی‌سامان خویش	۳۴۹
ای جفاآموخته از غمزهٔ بدخوی‌خویش	۳۵۰
گر مرا با بخت کاری نیست گوهرگز مباش	۳۵۰
مست ولایعقل گذشتم از درمیخانه دوش	۳۵۰
دل که برد ازما اگرچه‌مبتلا میداردش	۳۵۱
ما بجان درمانده ودل سوی ما میخواندش	۳۵۱
مشگ برترمه‌پراکندی‌وشب میخوانیش	۳۵۲
دوش مابودیم و جام‌باده ومهتاب خویش	۳۵۲
خوش رفیقی اوکه گه‌گه درنظر می‌آیدش	۳۵۲
آیتی از رحمت‌آمد گرچه سر تاپا تنش	۳۵۳
شددل‌من‌خون‌زداغ هجراو‌یارب‌کیش	۳۵۳
صبح دولت میدمد ازروی آن خورشیدوش	۳۵۳
نام سرچشمهٔ حیوان چه‌بری بادهنش	۳۵۴
آن سخن‌گفتن تو هست هنوزم درگوش	۳۵۴
از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش	۳۵۴
زلف تو هرموی و بادی درسرش	۳۵۵
آنکه از جان دوست‌ترمیدارمش	۳۵۵
ای لب چون شکرت چشمهٔ نوش	۳۵۵
شادباش ای شب فرخندهٔ دوش	۳۵۶
درغم آن دل‌که نگهداروندش	۳۵۶
خلق بهرکارومن برسر سودای‌خویش	۳۵۶
مستی‌گرفت شیوهٔ آن چشم پرخمارش	۳۵۷
خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش	۳۵۷
دیدم چو آفتابی درسایهٔ کلاهش	۳۵۷
چندین شبم‌گذشت بکنج خراب خویش	۳۵۸
شبها من ودلی وغمی بهرجان خویش	۳۵۸
ابر خوشست ووقت خوشست وهوای خوش	۳۵۷
دل بود وزهره نیست‌که آن بازخواهمش	۳۵۹
هر بامداد تا به‌شبم برسر رهش	۳۵۹
فرشته می ننویسد گناه دم بدمش	۳۵۹
گرای نسیم ترا ره دهند درحرمش	۳۶۰
ستمگری که دلم شاد نیست جزبغمش	۳۶۰
قبا و پیرهن او که میرسد به‌تنش	۳۶۰
کرشمه های سرزلف در بناگوشش	۳۶۱
کسی‌که نیست نظر برجمال میمونش	۳۶۱
نظر زدیده بدزدم چوبنگرم رویش	۳۶۱
شد آنکه پای مرا بوسه میزند اوباش	۳۶۲
ترك من سرمکش ز پردهٔ خویش	۳۶۲
باغ بشکفت وسوری وسمنش	۳۶۲
رفت دل نیست روشنم حالش	۳۶۳
لب‌نگروان‌دهان‌خندانش	۳۶۳
سوار من ازمن عنان درمکش	۳۶۴
چون سبزه بردمید زگلزار یار خط	۳۶۴
تاشد ز مطلع غیب خورشید حسن‌طالع	۳۶۴

قصائد

ترکیبات ، قطعات ، رباعیات	صفحه

ترکیبات

قطعات

رباعیات

✡

✡ ✡

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ت ۱

ابر می بارد ومن میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز زدلدار جدا

ابر وباران ومن ویار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا

سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا درته هر موی ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از بهر تو، خاکی ز رهت
زود بر گیر و بکن رخنهٔ دیدار جدا

میدهم جان مرو از من، و گرت باور نیست
پیش از آن خواهی، بستان و نگهدار جدا

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نباشد چو شد از خار جدا

ب ۲

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی ومن می بینمت از دور و پس
زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاک را

غنچهٔ دل ته بته بی گلرخان خونست از آنک
بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم هم از چشم خودم در رشك، از آنك
گرد تر دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم است
کز سر کویت نخواهد باد برد این خاک را

شهسوارا عیب فتراکست صید چون منی
گاه بستن عذرخواهی کن زمن فتراک را

چون دلم زوچاك شد ای پند گو راضی نیم — از رگ جان خود اردوزی در این دل چاك را
چشمهٔ عمر ست و خلقی در پیش، حیفی قویست — آشنائی با چنان دریا چنین خاشاك را

نالهٔ جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل ناپاك را

۳

مرا دردیست اندر دل که درمان نیستش یارا — من و دردت، چو تو درمان نمیخواهی دل مارا
منم امروز وصحرائی و آب ناخوش از دیده — چو مجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرا را
شبت خوش باد و خواب مستیت سلطان منهم خوش — شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را
زعشق ار عاشقی میرد، گنه بر عشق ننهد کس — که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت — کله ناگه مبادا کج شود آن سرو بالا را
بنومیدی بسر شد روزگار من که یك روزی — عنان گیری نکرد امیدهم عمر گران مارا

مزن لاف صبوری خسروا در عشق، کاین صرصر
برقص آرد چو نفخ صور، کوه پای بر جا را

۴

گه ازمی تلخ میکن آن دو لعل شکر افشانرا — که تا هر کس بگستاخی نبیند آن گلستانرا
کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم — زهی عشق ار برشوت دوست خواهم داشتن آنرا
بران تازود ترزان شعله خاکستر شود جانم — نفس بگشایم و دم میدهم سوزاك پنهانرا
بریدم زلف او را سر، که هنگام پریشانی — شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا
نهان باخویش میگویم که هست آن شوخ زان من — مگر روزی دوسه ماند، زبانی میدهم جانرا
ازاو یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او — چو سیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمانرا

بیار آن نامهٔ مجنون که گیرم سبق رسوایی
بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

۵

زمانه شکل دیگر گشت ورفت آن مهربانیها — همه خونابهٔ حسرت شدست آن دوستکامیها
عزیزانی که ازصحبت گران تر بوده اند ازجان — چو بردلها گران گشتند بردند آن گرانیها
نشان همدمان جائی نمی بینم چه شد آری — زمانه محو کرد ازسر، دگر ره آن گرانیها
کنون در گنج مهمان زمینند آنکه دیدستی — پری رویان زیور کرده را در میهمانیها
چو مشك ماهمه کافور شد ازسردی عالم — جوانانرا زمادل سرد شد کو آن جوانیها

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود — ز بس کز مهربانان رفت،سوز مهربانیها
مخندای کامران‌عیش، بر تلخی عیش من — که منهم داشتم اندازهٔ خود کامرانیها
کسی کامروزدرشادیست فردا بینیش درغم — نوید وماتم غم دان نواو شادمانیها
بنقد خوشدلی مفروش ده روز حیات خود — که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیها
غم آرد یاد شادی‌های رفته در دل خسرو
٦ چو یاد تندرستی و زمان شادمانیها — ع

بیم است که سودایت دیوانه کند مارا — در شهر ببد نامی افسانه کند ما را
بهر توز عقل ودین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا
درهجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد — زلفت بسر یك‌مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا
زینگونه ضعیف ار من درزلف تو آویزم — مشاطه بجای مو،در شانه کند مارا
من می‌زدهٔ دوشم شاید که خیال تو — امروز بیك ساغر مستانه کند مارا
چون‌شمع بتان گشتی پیش آی که تاخسرو
٧ بر آتش روی تو پروانه کند ما را

آن‌طره بروی مه بنهاد سر خود را — ازخط غبار آن رخ‌پوشید چوخورخودرا
چون‌دید گل‌رویش‌درصحن‌چمن‌زان گل — ایثار قدومش کرد از شرم زرخود را
مانند قدش بستان‌چون دید سهی سروی — زیر قدمش سبزه بنهاد سرخود را
دیدم برقیب او بنشسته سگ کویش — گفتم که فلان اکنون‌وایافت‌خرخودرا
ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم — بگذار مرا بگذار ، بی‌خار سر خود را
زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه — کاندرپی جان من بربست برخودرا
گفتا زدرم خسرو ، منزل بدگر جا کن
٨ گفتم که سگ خانه نگذاشت درخود را

چنانی در نظر نظارگانرا — که رونق بشکنی‌مه پارگانرا
چنان‌نالان همی گردم بکویت — که‌دل خون میشود نظارگانرا
تودرخواب‌خوش‌ومن‌بی‌توهرشب — شمارم تا سحر سیارگانرا
زبس‌کاین رنج‌من به می‌نگردد — زمن‌بگرفته دل غمخوارگانرا

دوای درد من بر تست لیکن — توچاره کی کنی بیچار گانرا
روی گر ای صبا در خانهٔ او — بگوئی قصهٔ آوار گانرا
دل دیوانهٔ خسرو نکو نیست
چگویم بد پری رخسار گانرا

۹

صبا نوکرد باغ و بوستانرا — پیاله داد نرگس ارغوانرا
بخطسبز،صحرا نسخه برداشت — سواد روشن دارالجنانرا
سحر گاهان چکید از قطرهٔ ابر — گلوتر گشت مرغ صبح خوان را
مزاج‌ازقطره هاخوش کردنر گس — چو بیماری که یابد ناردان را
بنفشه گوژ پیش سرو گویی — تواضع میکند پیر و جوان را
مگر بوسی نمیخواهد ز سوسن — که غنچه تنگ میگیرد دهانرا
الاای بلبل آخر بانگ بر زن — که سوسن گرد،می نارد زبانرا
نگارا بلبل اینك میکند بانگ — روان کن در چمن سرو روانرا
مرا گفتی مبین درمن بگل بین — بگل نسبت مکن روئی چنانرا
جوانی می‌رود ازدست، برباد — برو لنگر بنه رطل گرانرا
گل اندك عمرو چندان باد درسر — چگونه خنده ناید گلستانرا
بباغ مجلس خود همچو بلبل
نگه کن خسرو شیرین زبانرا

۱۰

گل من سبزه زاری کرد پیدا — زمانه نوبهاری کرد پیدا
در این موسم که ازتأثیر نوروز — جهان ، نو روز گاری کردپیدا
زکوه ابر ،سنگ ژاله افتاد — زر گل را عیاری کرد پیدا
شدم موی وفرو رفتم برویش — همانم خار خاری کرد پیدا
نهانی خارخاری داشت آن شوخ — بحمدالله که یاری کرد پیدا
ببین خسرو اگر جانت بکاراست
که جانرا بازکاری کرد پیدا

۱۱

چوبگشائی لب شکر شکن را — لبالب در شکر گیری سخن را
لبت گوید دلیری کن ببوسی — مرا زهره نباشد ، صدچومن را

بدل آتش زدی و میدمی دم — بخواهی سوخت جان ممتحن را
شدی در بوستان روزی بگلگشت — نمودی روی خوبان چمن را
دودیده نیست نرگس را که بیند — از آنگه باز روی یاسمن را
دلی از سنگ نبود چون دل تو — بت سنگین یغما و ختن را
دل خسرو شکستی آه، گر من
۱۲ کنم آگاه شاه بت شکن را

درآمد در دل آن سلطان دلها — دل من زنده شد زان جان دلها
همی کارد بکویش تخم جان خلق — که‌میبارد از آن باران دلها
زبس دلها که در کوی تو افتاد — شده زاغ و زغن مهمان دلها
بگرما از سواد چشم من کن — سیه چتر خود ای سلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کا فکند — رخت در عرصهٔ ویران دلها
عذابی دارم از تو گرچه هستی — ز رحمت آیتی در شأن دلها
نگویم دردخود کس‌را که نشناخت — طبیب کالبد درمان دلها
تومی خور گرچه مشتاقان کبابند — بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از نو، بت پرستی
۱۳ تو تا بردی همه ایمان دلها

زهی وصف لبت ذکر زبانها — دهانت در سخن اکسیر جانها
چو میخندد لب شکرفشانت — ز حیرت باز میماند دهانها
زچشمت کو بدل تخم وفا ریخت — مرا در سینه میریزد سنانها
فلك را آه مظلومی‌چو من‌سوخت — چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از کرانها
شبی کردم به بستان نالهٔ درد — رها کردند مرغان آشیانها
ازاین‌ره رفت خسرو خلق گویند
۱۴ چو بینند جابجا از خون نشانها

بهرشکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را — صانع‌خدائی‌کاین‌کمان دادآن شکار اندازرا
او میرود جولان کنان وزبهر دیدن هرزمان — جانهاهمی‌آید برون‌صدعاشق جانبازرا

تا کی زچشم نیکوان برجان ودل ناوك خورم ایکاش تیری آمدی این دیده های بازرا
خلقی به‌بند کشتنم وین دیده در غمازیم من بین که بهرخون خود دل میدهم غمازرا
عاشق که میسوزددلش، ازطعنه باکش کی بود شمعی که آتش میخورد آتش شمارد کازرا
دل بانگ دزدی ها کند کش بشنوی فریادمن ازناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را
ظایاك جان ازحد گذشت افتاد گانرا بردرت برنیم بسمل کشتگان دستورئی ده بازرا
سوی توای طاوس جان دل میپراند این گدا زآنسان که‌سوی کبك و بطشاه جهان شهبازرا

۱۵ اعظم خلیفه قطب دین آنکوهمای همتش
بالاتر از هفتم فلك ،داردمحل پرواز را

جان من ازآرام شد، آرام جان من کجا هجرم نشان فتنه شد فتنه‌نشان من کجا
آمدبهار مشك‌دم سنبل دمید و لاله هم سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا
ازگریه‌ماندم‌پا بگل وز دوستان گشتم خجل جان‌ازجهان بگسست دل جان‌وجهان‌من کجا
درکارغم شد موریم بی پرده شد مستوریم تلخ‌است‌عیش‌ازدوریم‌شکرفشان من کجا
شخصم‌ضعیف‌ودیده ترزان‌ریسمان‌وزین گهر اینك مهیاشد کمر لاغرمیان من کجا
هردم‌جگردرسوزوتاب‌ازدیده ریزم‌خون‌ناب اینك من‌واینك کباب آن میهمان‌من کجا
من‌جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان اویم نیاردبر زبان کان بی‌زبان من کجا

۱۶ جان است آن یارنکو رفته دل خسرو در او
گردل‌نرفته‌است این بگواین گو که جان‌من کجا

بشکفت گلها درچمن ، ای گلستان من بیا سروایستاده منتظر ، سروروان من بیا
ازگریهٔ من‌هرطرف، پرلاله‌و گل‌شدزمین وقتی بگلگشت‌ای صنم‌، در گلستان من بیا
حیف‌است‌دیدن بی‌رخت، دربوستان‌آخر، گهی ای گل‌نهان از باغبان، دربوستان من بیا
هر طرهٔ تو آفتی ، هر نرگس توفتنه‌ای گرچه بلای عالمی ، از بهر جان من بیا
تلخی که گوئی نیست آن، ازتلخی‌هجرت‌فزون بااین همه تلخی خود ، شکر فشان من بیا

۱۷ دانی که‌هستم در جهان، من خسرو شیرین زبان
گرنائی از بهر دلم ، بهر زبان من بیا

وقت گل‌است‌نوش کن بادهٔ‌چون گلاب، را بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را و

ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد — بین که چه‌موسمی است‌خوش نقل‌ومی و کباب را
مرغ‌چو درسرود شد بال کشید در زمین — سبزه بساط سبز و تراز پی رقص آب را
نیست حیات‌شکرین کاخرشب شکرلبان — هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسئوال گویدم ساقی مست عاشقان — هان قدحی چگونه‌ای؟ حاضرم این جواب را
کرد سفید برق را تا بنشاند از هوا — موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا — بوسه زند به‌پیش شه حاشیهٔ جناب را
خوردخدنگ‌او بسی خون زدودیده‌پر نشد — سیر کجا کند مگس حوصلهٔ عقاب را

خانهٔ خسرو ازروش هست‌صبا که هر زمان
۱۸ از رخ فکر مدح تو دور کند نقاب را

شکل‌دل بردن که‌تو داری نباشد دلبری‌را — خواب بندیهای‌چشمت کم بودجادو گری‌را
چون‌زهجران‌شدزحل‌درطالعم کی‌بوسم آن‌پا — این‌سعادت‌دست‌ندهد جز مبارك اختری را
زین‌هوس‌مردم که‌وقتی سر نهم بر آستانت — بین چه جائی‌مینهم من‌هم‌چنین‌مدبرسری‌را
چند گوئی‌سوزخودروشن کن‌ارداری‌زبانی — چون نخیزدشعله‌تا کی‌دم‌دمم‌خا کستری‌را
برمن‌بدروزبس، کزغم قیامت‌هاست‌هرشب — روز من روزی مبادا تاقیامت کافری را
می‌زننده‌طعنه کاخردل که گم کردی بجوئی — من که‌خودرا کرده‌ام گم‌چون‌بجویم‌دیگری‌را
دوستان گویند ناگه مرد خواهی بردر او — دولتم‌نبود که گردم‌خاك از آنگونه دری‌را
کی‌چومن‌سوزندیاران گرچه‌دلسوزندلیکن — عود چون سوزد بوددل گرمی‌هم‌مجمری‌را

آه‌پنهانی‌خودخوردن که خسرو راست زان‌بت
۱۹ بوالعجب‌ترزین‌فروبردن که یارد خنجری را

گرچه ازما واگسستی‌صحبت دیرینه‌را — جا مده باری تودر دل‌دوستان دینه را
خوردعاشق‌چیست‌پیکان‌های‌زهر آلودهجر — وصل، چون یار توباشد نازجو لوزینه را
بسکه‌خوشدل‌باغمم شبهای دردخویش را — دوست میدارم‌چوطفل کوردل، آدینه را
محتسب گوتا چومن صوفی‌رسوا را بشهر — گشت فرماید بگردن بسته این‌پشمینه‌را

طعنه زد بربیدلان خسروکه شد زینسان خراب
۲۰ فرقتت ازجان او خوش میکشد این کینه را

تا نظرسوی دو چشم تست یاران ترا — کی‌بود بیکاری آن مردم شکاران ترا

تاشدند اندر کشش دوچشم توخنجر گذار — شغل هافرمود اجل خنجر گذاران ترا
نو جوان گشتی و شکل ناز را نشناختی — جای تسکین نیست زین پس بیقراران ترا
هر کرا امروز خواندی بازفردا کشتیش — بارك الله این چه اقبالست یاران ترا
تادلم خوش کردی از امید پیکان زیستن — نام شد باران رحمت، تیز باران ترا
شرمسار یك نظر گشتیم وهست ازچشم تو — یك نظر دیگر توقع شرمساران ترا
ازلب تو تشنگان محروم وساغر بهره‌مند — مرحمی باید هم آخر دلفکاران ترا
خون تیره میخورند ازچشم توعشاق تو — نوش باداین می بیادت دردخواران ترا

شاه حسنی و بلا وفتنه پیشت یادگار
شرم باد ازقتل خسرو کار زاران ترا

۲۱

این چه روزاست این که یار ازدردر آمدمرمرا — وه‌چه کاراست اینکه‌ازجانان بر آمدمرمرا
این چه بویست اینکه‌جا اندر دماغ‌جان گرفت — این چه‌روزاست اینکه‌در چشم‌تر آمدمرمرا
از گلستان وفا بر خاست بادی ناگهان — مشك دربالین و گل در بستر آمدمرمرا
ناگهان آمد چوآب زندگانی برسرم — زنده امروزم که‌آب اندرسر آمد مرمرا
گردنم میخواست تادرچنبر آردزلف تو — اینك اینك گردن اندر چنبر آمد مرمرا
گو بروساقی که‌جان‌ازروی‌جانان‌مست‌شد — گوقدح بشکن که می‌درساغر آمدمرمرا
گر کسی‌رادرجهان‌ازطلعت‌دیدارخویش — طالعی آمد نکو نیکوتر آمد مرمرا

خسروم گرخود سلیمانی کنم‌دعوی رواست
کافتاب رفته بار دیگر آمد مرمرا

۲۲

گنج عشق تونهان شد دردل ویران ما — میزنند زان شعله دائم آتشی درجان ما
ای طبیب‌ازما گذر،درمان درد مامجوی — تا کند جانان ما ازلطف خود،درمان ما
یوسف عهد خودی‌توای صنم‌بااین جمال — میرسد شاهی ترا بر دلبران‌سلطان‌ما
دی‌خرامان‌درچمن‌نا گه گذشتی‌لاله‌گفت — نیست مثل آن صنوبر درهمه‌بستان ما
ازتب وتاب‌غم‌هجران‌چومارا دل‌بسوخت — خودنگفتی‌این گذرچونست‌درهجران ما
چشم مامیگریداز سوزغمت شب تا بروز — هیچ رحمی نایدت بردیدهٔ گریان ما

میکنم شادی که گفتا غمزه‌ات از ناز دوش
خسروا نزدیك آن شد تاشوی قربان ما

۲۳

در خم گیسوی کافر کیش داری تارها — بهر گمره کردن پا کانست این زنّارها

پرده بردار ازرخی کان مایهٔ دیوانگیست — کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها

فتنهٔ دور است و آفت کارزار حسن تو — حسن را آری بود اینگونه دست اندازها

آشتی ده بالبم لب را که آزارم بکام — کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها

خار خاری در دلست وغنچ های خون بر آن — چون کنم چون خود جز این گل نشکند زین خارها

عاشق کاه و علف دل نیست بل نقل سگانست — چون دل گاوان که بفروشند در بازارها

گفتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو، گفت

خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴

گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا — او مرا کشت شدم زنده مپوئید مرا

عشری از گم شدنم رفت و نمی آیم باز — چون چنین است شما نیز مجوئید مرا

بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست — هم بدان خاک در آرید و مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوس است — هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته

بوی من هست جگر سوز مبوئید مرا

۲۵

ای شده ماه نما دیدهٔ بد خوی مرا — دیده‌ای هیچگه آن ماه جفا جوی مرا

نتواند که کسی را نکشد با آن روی — وا گذارید بمن آن بت بد خوی مرا

اره گر از پی آن روی نهندم بر سر — شانه‌ای دانم کو راست کند موی مرا

گفتم این سر بیکی ضربت چوگان بنواز — گفت خواهی که تو معزول کنی گوی مرا

ترسم از بوی دل سوخته نا خوش گردد — میرسانی بوی ای باد صبا بوی مرا

شد زمن سوخته خلقی وز دود دل من — آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا

گفتی افتاده بمان بر در من، چون خیزم؟ — خاک ناخورده هنوز این سرو پهلوی، مرا

بسکه گریه زغمت روی بزانو خسرو

بیم زنگار شد آئینهٔ زانوی مـرا

۲۶

وه که از سوز در و نم خبری نیست ترا — در غمت مردم و بامن نظری نیست ترا

برسر کوی تو فریاد که از راه وفا خاك‌ره گشتم و برمن گذری نیست ترا
دارم آن سر، که سرم در سرو کارتو شود بامن دلشده هر چند سری نیست ترا
دیگران گر چه‌دم ازمهر و وفای تو زنند بوفای‌تو، که‌چون‌من‌دگری نیست ترا
خسروا ناله و فریاد بجائی نرسد
۲۷ یارب این گریهٔ خونین اثری نیست ترا

خبرت هست که از خویش خبر نیست‌مرا گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا
گرسرم درسر سودات رود نیست عجب سرسودای تو دارم غم سر نیست مرا
زاب دیده که بصد خون دلش پروردم هیچ حاصل‌بجز ازخون جگر نیست‌مرا
محنت‌زلف‌توتا یافت ظفر بردل من بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
بی رخت اشك همی بارم و گل‌میکارم غیرازاین کار کنون کار دگر نیست‌مرا
برسرزلف توزانروی ظفر ممکن نیست که توانائیی چون باد سحر نیست مرا
دل پروانه‌صفت، گرچه پروبال بسوخت همچنان زآتش عشق تو اثر نیست مرا
غم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا
تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو
۲۸ بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

قدری بخند و از رخ، قمری نمای مارا سخنی بگوی و از لب،شکری‌نمای مارا
سخنی‌چو گوهر تر ، صدف لب تودارد سخن صدف رها کن، گهری‌نمای مارا
بنظر ندیده‌ام من، اثر دهان تنگت اگرت بود دهانی ،اثری نمای مارا
منم اندراین تمنا که به بینم از توبوئی چوصباخرامشی کن، کمری‌نمای مارا
زخیال طرهٔ تو،چوشب است روز عمرم بکرشمه خنده‌ای‌زن،سحری‌نمای مارا
بزبان خویش گفتی که گذر کنم بکویت مگذر زگفتهٔ خود، گذری نمای مارا
چومنت هزارعاشق بود ای صنم ولیکن
۲۹ بهمه جهان چو خسرو دگری نمای‌مارا

ع

هر که زیر پیرهن بیند مرا مرده‌ای اندر کفن بیند مرا
خویش را من خودکسی دانم ولی یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست تا بدانسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق | با تو روزی در سخن بیند مرا
باد، هر روزی بجولانگاه تو | خاك خواری بردهن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر
۳۰ خسروم، گر کوهکن بیند مرا

ای جهانی بنده چون من مرترا | نیست چون من بنده‌ای دیگر ترا
دل چو نطفه دررحم، خون میخورد | تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست | شانه گر ره میکند برسر ترا
لشکر فتنه بکش، عالم بگیر | فتنه شد چون جملگی لشگر ترا
عالمی را از توشد پیمانه پر | پر نگشت ازخون کس ساغر ترا
من زجورت موشدم وزآه من | جزمیان، چیزی نشد لاغر ترا

نا مسلمانی مکن شرمی بدار
۳۱ چند گویم حال خسرو مرترا

باغم عشق تو میسازیم ما | با تو پنهان عشق میبازیم ما
در هوای وصل جان افروز تو | پای بند درگه نازیم ما
مردمی کن برقع ازرخ برفکن | تا دل ودین هردو در بازیم ما
یکزمان ازسر بنه گردن کشی | تا بگردون سر برافرازیم ما
گر نخواهی گشت باما مهربان | خانهٔ هستی براندازیم ما
بعدازاین باکس نه پیوندیم دل | بعدازاین باخود نپردازیم ما

چون زخسرو درد دل بشنید، گفت
۳۲ غم مخور روزیت بنوازیم ما

شاخ نرگس را ببردا ینك صبا | سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاك بوستان | چشم میدوزم که گردد توتیا
تاعروس گل بدست آید مگر | سیم را چون آب میریزد صبا

یار سیم اندام من آخر کجاست — یارب او سیمرغ شد یا کیمیا

غنچه‌ای ماند دلم پر خون و تنگ — ای نسیم زلف تو باد صبا

خوش بیا کز حسرت دیدار تو — زندگانی خوش نمی‌آید مرا

دیگران را شمع مجلس گشته‌ای

گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳

وه که اگر روی تو ، در نظر آید مرا — عیش ز خورشید ومه روی نماید مرا

بستهٔ تست این دلم با دگرانم مبند — کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آنروز رفت کم رخت آمد به پیش — یاربم آنروز پیش ، پیش نیاید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت — بیش زمن دور باد هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد — پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو ز تست آینهٔ زنگ خورد

مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

۳٤

ای ببدی کرده باز چشم بد آموز را — بین بکمینگاه چرخ ناوك دلدوز را

هر چه رسد سر بنه، زانکه میسر نشد — نیکوئی آموختن چرخ بد آموز را

سوختهٔ غم مدار دل بچنین غم از آنك — دل بکسی بر نسوخت مرگ جگرسوز را

پیر شدی گوژ پشت دل بکش از دست نفس — زانکه کمان کس نداد، دشمن کین توز را

چون تو شدی از میان از تو بروزد گر — جمله فرامش کنند یاد کن آن روز را

خود چو بدیدی که رفت عمر بسان پریر — از پی فردا مدار حاصل امروز را

نقد تو امشب خوش است زانکه چو فردا بروز

قدر نباشد بروز ، شمع شب افروز را

۳۵ ب

طاقت دوری نماند، عاشق دلتنگ را — آگهئی کس نداد، آن پسر شنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان — کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را

اشك من گوژ پشت دید که ناله چرخ — گفت که ای خوش نوا ترك مکن چنگ را

هست شکسته دلم، خواست شکستن بتر — سخت گره برمزن گیسوی شبرنگ را

دوش ز یاد رخت، اشك جگرسوز من — شد بهوا پر بسوخت، مرغ شب آهنگ را

با دل سنگیت هیچ کرد نیارم همی گرچه که‌از تیر آه رخنه کنم سنگ را
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیك تو ببها میخری جان کسی جنگ را
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را
خوش پسرا چشم تست تنگ و من اندر عجب باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

۳۶ گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو، ولیك
عشق بصحرا نهاد، راز دل تنگ را

ای رخ زیبای تو آینهٔ سینه‌ها روی ترا در خیال زین نمط آئینه‌ها
غمزه مزن کان خیال تا بجگرها نشست تیغ بلارك دمید وای که بر سینه‌ها
بس که‌ز رویت نمود خانه مرا پر خیال مر همه دیوارهاست پیش من آئینه‌ها
صبر نمودی مرا از نظری پیش از این حسن توام تو به‌داد، زان همه پیشینه‌ها
دل که زدعوی صبر لاف همی زد کنون بین که‌چه‌خوش میکشد هجر از و کینه‌ها
شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود نو پسری تازه کرد آن همه دیرینه‌ها
تو به‌شکن صوفیا خرقه بمی‌شو که هست بر قصب شاهدان خرقهٔ پشمینه‌ها

۳۷ چرخ بشد ساقیا دوش مئی با صفا
دُرد به‌خسرو رسان، زان همه‌دوشینه‌ها

آن‌شه بسوی میدان، خوش میرود سوارا یارب نگاه داری آن شهسوار ما را
غارت نمود زلفش، بنیاد زهد و تقوی تاراج کرد لعلش، اسباب پادشا را
جولان کند سمندش، چون سم او به‌بوسم کو بر زمین زمانی، ننهد ز ناز پا را
خواهم که در رکابش، باشم ولیك نتوان کز خود عنان زلفش، بربود این گدا را

۳۸ گفتی که‌یاد کردم، گه گه ز حال خسرو
کردی چرا فرامش، زین گونه این گدا را

نوشین لبی که لعلش، نو کرد جام جم را هست از پیش خرابی، درویش و محتشم را
من خاك پای مستی، کانجا که ریخت جرعه لغزید پای رندان، صد صاحب کرم را
گر در شراب عشقم، از تیغ میزنی حد ای مست محتسب کش، حدیست این ستم را
گفتی که‌غم همی خور، من خود خودم و لیکن ای گنج شادمانی، اندازه‌ایست غم را
از حاجی بیابان، پرسید ذوق زمزم چه آگهی ز کعبه، برندهٔ حرم را
هست آرزوی جانان، کز خلق رو بتابم من اختیار کردم، خلوتگه عدم را

چون کشتی است باری، ورهست بیش‌ور کم

۳۹ تسلیم گرد خسرو ، بگذار بیش‌و کم‌را ت

گفتی‌زدل‌برون کن ، غم‌های بیکران را | تو پیش چشم و آنگه ، جای گله زبان‌را
تادل زمن ببردی ، از ناله شب نخفتم | ای دزد بشنو آخر ، فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت ، بیخوابی من آری | دشوار صبح باشد ، شبهای بیکران را
اندیشهٔ جهانی ، بر جان من نهادی | وانگه‌به‌لاغ گوئی اندیشه نیست جان را
رسوای شهر گشتم ، از بسکه دیدهٔ من | دم دم همی تراود ، خونابهٔ نهان را
ازآه سوزناکم ، دود از جهان برآمد | بی توجهان چه باشد ، آتش زنم‌جهان را
داغ غلامی ازمن ، هست ار دریغ،باری | ازبیع کن مشرف ، مملوك رایگان را
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن | تا بیشتر نبینم ، نسرین و ازغوان را

۴۰ شاید اگر بخندد برروزگار خسرو

آنکس که‌دیده‌باشد،رخساره‌ای‌چنان‌را

دیدم بسی زمانهٔ مرد آزمای را | سازنده نیست هیچ امیر و گدای را
جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست | چون غلغل تهی نفس تنگنای را
چندین مکن دماغ بکافورومشك،تر | برعاریت شناس کف عطرسای را
درخودمبین‌بکبر، که ازبهرعکس کار | اینها بس‌است بهره، تن خودنمای‌را
جائی که‌جای برسرشاهان مگس کند | نبود محل اوج پریدن، همای را
آنانکه گفته‌اند طلاق‌عروس کون | کابین این عروس دهند این سرای‌را
تاریکی زمانه چو روشن کند به‌مهر | صفوت چونیست آدمی تیره‌رای را
بی زادن بلاچو نباشد چه ساختند | کشت سراب این فلك فتنه زای را

۴۱ روزی که میرود ،مشمر خسروا زعمر

الا همان قدر که پرستی خدای را

جان برلب‌است عاشق‌بخت‌آزمای‌را | دستورئی بخنده ، لب جانفزای را
گفتی‌بمهرومه نگر وترك‌من‌بگوی | این رو که داد ،مهر ومه‌خودنمای را
جانا چنان خرام که‌گاه نظاره خلق | از فرق خویش‌بازبدانند پای‌را
زان‌شوخ‌چون وفاطلبم‌من که‌بردرش | هرگز زننگ می نگرداین گدای‌را

وه کشتی‌ای صبا چو بر آن کوی بگذری / آسیب برچه میزنی آن بوسه‌جای را
مطرب بزن رهی و مبین زهدمن از آنك / بر سبحهٔ منست شرف، چنگ و نای را
نازك مگوی ساعد خوبان که خرد کرد / چندین هزار بازوی زورآزمای را
ای دوست عشق چون همه چشم است و گوش نیست / چه جای پند خسرو شوریده رای را

۴۲

هنگام آشتی است بت خشمناك را / دل خوش کنیم لذت روحی فداك را
از خشم بود تا بسر ابرویش گره / من زان شکنجه ساخته بودم هلاك را
خوش وقت آنکه گفت مرا پای من ببوس / شرمنده وار بوسه زد این بنده خاك را
جانا مبر ز بنده از این پس که بر درت / کرده است پر ز خون جگر صحن خاك را
بس کز بلای آشتی چون تو جنگ جوی / آورده‌ام شفیع شهیدان پاك را
چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنك / سوزن سنان بود جگر چاك چاك را
خوشنود اگر بجان شود آن دوست خسروا / عاشق بخویش ره ندهد ترس و باك را

۴۳

آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را / جوید برای خفتن خود خوابگاه را
از عین اعتبار ببینم بگل رخت / زیرا قیاس نیست درازی راه را
ای سرفراز، تیغ اجل درقفا رسید / سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را
چون رستن گیاه ز خونهای مردم است / من خون دهم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم بخاك از آن / گم کرده‌ام بخاك ،رخی همچو ماه را
خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه / راه ار برون دهد ز جگر دود آه را

۴۴

باز آرزوی آن بت چین میکند مرا / معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و گوئی آن زمان / ملك دو کون زیر نگین میکند مرا
از من مپرس گرچه دل دوست شد بباد / دروی ببین که بی دل و دین میکند مرا
نه من باختیار چنین مست و بیخودم / چیزی است در دلم که چنین میکند مرا
آه از تو میکنند همه عاشقان و من / از دست دل، که سوخته این میکند مرا
صد منت خیال تو بر خسرو است از آنك / گه گه بخواب با تو قرین میکند مرا

۴۵

ت

زدور نيست ميسر نظر بروی تو مارا
چه دولتی است تعالی‌الله ازقد تو قبارا

ازآنگهی که‌توسلطان بملك‌دل بنشستی
نشاط وخواب به شبها حرام گشت گدارا

زتيغ کش بحضورم که پادشاه بتانی
بدور باش فراقم مکش زبهر خدارا

دريغ جان که‌يکی بيش نيست،ور نه‌زچشمت
به نرخ نيك خريدن توان،متاع بلارا

خرامش‌سر کو کن گه از گهی بکرشمه
که زيرخاك کنی زنده کشتگان بلارا

مفرحی که طبيبان دهند دوست ندارم
که برد لذت دردت‌ز کام، ذوق دوارا

چوجان‌دهم‌قدمی سويم آوری که عزيزان
گلی دريغ ندارند خاك اهل وفارا

نه‌من اسيربتانم به اختيار وليکن
گسست می نتواند کسی کمند قضارا

نسيم هم نرسد زو، گهی که زنده بمانم
مگر که برسر کويش گذر نماند صبارا

بچشم خسرو ازآنگه که جاگرفت خيالش
ز آب چشم بهر سو گلی شکفت صبارا

۴۶

زمانه حلهٔ نو بست روی‌صحرارا
کشيد دل بچمن لعبتان رعنارا

هوای گل زخوشی‌ياد ميدهدليکن
چه‌سودچون‌توفرامش نميشوی‌مارا

چومی‌خوری‌بسرم‌نيزجرعه‌ای‌ميريز
که مردمی نبود باده نوش‌تنهارا

فروختم‌بيکی‌جرعه گنج‌عقل، آری
شراب خواره نبيند کساد کالا را

نسيم باد صبا از برای جلوهٔ باغ
کشيد بررخ رنگين حرير ديبارا

زمين سبزهٔ رنگين‌به چرخ ميماند
بتار موی بياويخت جان اعدا را

زفرّ مدح‌توصدمنت‌است برخسرو
ضمير مدح سر او زبان‌گويا را

۴۷

زهی بريخته برلاله مشك‌سارا را
شکسته رونق‌خورشيد گوهر آرا را

اگر زروی توشمع هدايتی نبود
زتير گی که برون‌آورد نصارا را

نصيب‌حسن گرفت آن‌بت‌سمرقندی
چو کشور دل ما خطهٔ بخارا را

زشوق آن‌لب شيرين وماتم فرهاد
زديده‌ميرودا ينك‌شکر، شکرخا را

دو بوسه از لب خود خسروا خدارا خواه
۴۸ بود که بشنود آن سنگدل خدارا را

شفاعت آمدم ای دوست دیدهٔ خود را | کز او مپوش گل نو دمیدهٔ خودرا
رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم | کجا برم بدن غم رسیدهٔ خودرا
بگوش ره ندهی نالهٔ مراچه کنم | چه ناشنیده کند کس شنیدهٔ خودرا
برو سیاهی داغ حبش مکن بر رو | مراین غلام درم ناخریدهٔ خودرا
چنین که من ز تو لب میگزم کم ار گوئی | که مرهمی برسانم گزیدهٔ خودرا
بچاه شوق فرو مانده‌ام خداوندا | فرو گذاشت مکن آفریدهٔ خودرا
پریدن دلم این بود کز توام نبرد | کنون بدام که جویم پریدهٔ خودرا
درآی باز بتن ایدل پر آتش من | بسوز این تن محنت کشیدهٔ خودرا

زباد زلف تو شوریده بود از آن خسرو
۴۹ بباد داد دل آرمیدهٔ خودرا

بهار پرده بر انداخت روی نیکو را | نمونه گشت جهان بوستان مینو را
یکی درابر بهاری نگر ز رشتهٔ صبح | چگونه میگسلد دانه‌های لؤلؤ را
سفر چگونه توان کرد در چنین وقتی | ز دست چون بتوان داد روی نیکو را
بباغ غرقهٔ خونست لاله دانی چیست | ز تیغ کوه بریده است روزگار او را
بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل | درون باغ ترنم کنان خوشگو را
بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم | ببوی گل بکف آریم جام گلبو را

چو دست تر شود از باده آنگهی خسرو
۵۰ قفا زنیم مر این عالم جفاجو را

شناخت آنکه غم و محنت جدائی را | بمیرد و نبرد سلك آشنائی را
به اختیار نگردد کس از عزیزان دور | ولی چه چاره کنم فرصت قضائی را
مکن بشمع مه ومهر نسبت رخ دوست | که فرق‌هاست بسی نور آشنائی را
به تیغ پاره که از تن برند وخون ریزند | بدان که گریهٔ خون میکند جدائی را
ضرورتست که خوانیم لوح صبر و فراق | چو نیست نقش دگر خامهٔ ختائی را

بیاد وصل دل سوخته کند شادم | چنانکه مژده ده باغ روستائی را
اگر مشاهدهٔ نقد نیست نقداین است | خزینه‌ای شمر ایدوست بی‌نوائی را
مخر به نیم جو آن صحبتی که باغرض است | که راحتی نبود صحبت ریائی را
وفای یار موافق مگیر سهل که آن | مفرحی است عجب سحرجانفزائی را
چو عاشقی بخرابات مست روا یدل | باهل زهد بمان توبهٔ ریائی را

چو خسروا، زفراقست هرزمان دردی
هوس نبرد خردمند دیرپائی را

۵۱

گذشت عمرو هنوز از تقلب و سودا | نشسته‌ام مترصد میان خوف و رجا
چوخاك بر سر راه امید منتظرم | کز آن دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس چو نگردد فلك پی تقدیر | عنان خویش گذارم به اقتضای قضا
میان صومعه و دیر گرچه فرقی نیست | چو من به خویش نباشم چه اختیار مرا
کسی که بر درمیخانه تکیه گاهی یافت | چه التفات نماید بمسند دارا
خوش آن کسی که درین دورمیدهد دستش | حریف جنس ومی صاف و گوشهٔ تنها
ز بسکه قصهٔ دردم رود بهر طرفی | چومن ضعیف شداز بار غم، نسیم صبا
درون پردهٔ رندان مخالفی چون نیست | بیار ساقی عشاق ساغر صهبا

غریق بحر محبت اگر شوی خسرو
در یقین بکف آور ز قعر این دریا

۵۲

ای صبا بوسه زن ز من در او را | ور برنخد لب چوشکراو را
چون کسی قلب بشکند که همه کس | دل دهد طرهٔ دلاور او را
زان نمیرند کز نظارهٔ رویش | چشم پرشد غلام وچاکر او را
کعبه گر هست قبلهٔ همه عالم | چه خبر زان شرف کبوتر اورا
نو خط من چو توبسبزه خرامی | خاك ریزد صبا خط تر او را
رو سوی سرو تا فرو بنشیند | زانکه بادیست هرزمان سراورا
دل مده غمزه را بکشتن خلقی | حاجت سنگ نیست خنجر او را
چون بسی شب گذشت وخواب نیامد | ایدل اکنون بجوبرادر او را

خسروا بوسی از لبت چودر او
شوبگریه آستانهٔ در اورا

مهر بگشای لعل میگون را　　مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی وجان‌من بردی　　اثر این بود فال میمون را
دل من کشتهٔ بقای تو باد　　چه‌توان کرد حکم‌بی‌چون را
از درونم نمیروی بیرون　　که گرفتی‌درون وبیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش　　گر به‌بیزند خاك مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی　　لب شکر فشان میگون را
بیش شد از لب تو گریهٔ من　　شهد هر چند کم کند خون را
هردم الحمد میزنم به رخت　　زانکه‌خوانند بر گل افسون را
گفت خسرو بگیردت ماناك
۵۴ خاصیت هست کسب افیون را

الادمعی سارعت والهوا　　و قدذاب قلبی هو والنوا
اسیراست‌از آن‌میرخوبان‌دلم　　بدردی که هر گز ندیدم دوا
اذااشرق الشمس من صدغه　　فنعم الهوا فی جنانی هوا
دلم خون‌شدونايد ارباورت　　براین‌ماجراچشمم اینك گوا
وکی الموالی علی‌جبهت　　ولکنه فی بوادی لـوا
بتا نا مسلمانئی میکنی　　که در کافرستان نباشد روا
وقد و قدالبین نیرانه　　ترقی وخانی بحوء هوا
بماندم من‌اندر چنین حالتی
۵۵ نگفتی که‌حالت چه شد خسروا　　ت

بگذشت و نظر نکرد ما را　　بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بی خبر از نظاره بودیم　　جان رفت و خبر نکرد مارا
گردیده بخاك در نیرزد　　از دور بشست گرد ما را
ای بیخبر آن که پند گوئید　　بهر دل یاوه گرد ما را
دانیـد کـه نی باختیاراست　　چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارا　　یك چاشنئی ز دردمـا را
خاکستری از وجود ما ماند　　بس کاتش عشق خورد مارا
هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد مـا را

٥٦ **و**

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده گمان دهنت دفع یقینها

کافر نکند بادل من آنچه تو کردی
یعنی که دراسلام روا باشد ازاینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درش دور
چون صندل بت برهمنانرا زجبینها

من خود شدم از کیش وگر خود صنم اینست
بسیار شود در سر کارش دل ودینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
دربادیهٔ هجر تواز فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب درهای کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن
هرجا که چکد آب دوچشمم بزمینها

دشوار رود مهر تو از سینهٔ خسرو
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

٥٧

ای بادبرقع برفکن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم
یا جان من بستان زغم، یاجان ده این غمناک را

ریزی توخون بر آستان شویم من از اشک روان
کالوده دیده چون توان آن آستان پاک را

زان غمزه عزم کین مکن تاراج عقل ودین مکن
تاراج دین تلقین مکن آن هندوی بی باک را

آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا
پوشیده داراز چشم ما آن قامت چالاک را

سرهای سرداران دین بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفکن برزمین دنبالهٔ فتراک را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی آن دامن صدچاک را

هرگز لبی ندهی بمن، ور بوسه ای گوئی بزن
آیم چو نزدیک دهن، ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی بر آمد گاه خواب، اندر دل شب آفتاب
آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو کدامین حسن بود کز سوز عشق از بس بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

٥٨ **ب**

ای شهسوار، نرم ترک ران سمند را
بین زیرپای دیدهٔ این مستمند را

تا مردمان ترنج ببرند و دست هم
یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

سرو بلند را نرسد دست بر سرت — این دست کی رسد بتو سرو بلند را
پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست — میکش چنانکه خواهی اسیر کمند را
چشم از تو دور دانهٔ دل گرز تو بسوخت — از سوختن گزیر نباشد سپندرا
ز آمدشد خیال تو ترسم که بی‌غرض — قصاب پرورش نکند گوسفند را
پند کسم بدل ننشیند که دل زشوق — پرشد چنانکه جای نماندست پندرا!

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانك
۵۹ بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

بازدل گم گشت در کوئی من دیوانه را — از کجا کردم نگاه آن شکل قلاّشانه را
گاهگاه ای باد کانجاهات می‌افتد گذر — ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه‌را
هرشب ازهرسوی درمی‌آیدم‌دردل خیال — از کدامین‌سو نگهدارم من این ویرانه‌را
شمع گو درجان بگیر و سینه گوز آتش بسوز — شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه‌را
عمر بگذشت وحدیث درد ما آخر نشد — شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
جان زنظاره خرابِ ونازاو زاندازه بیش — مابیوئی مست وساقی پردهد پیمانه را
آخر ایدل‌وقتی اندر کوی ما کردی گذر — اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی بترك ننگ و نام — زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

خسروست وسوز دل وزذوق‌عالم بیخبر
۶۰ مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه‌را

و

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را — پندی بده‌دو نرگس خونخوار خویش‌را
ایدوستی که هست خراش دلم زتو — مرهم نمیدهی دل افکار خویش‌را
مردم که نازکی و گرانبار میشوی — جانم که‌برتومی‌فکند بار خویش را
ازرشك چشم خویش نبینم رخ تو من — توهم مبین در آینه رخسار خویش‌را
آزاد بنده‌ای که بپایت فتاد و مرد — وآزاد کرد جان گرفتار خویش‌را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت — سر بر کنیم بخت نگونسار خویش‌را
سرهابسی زدی سر من هم‌زن‌از طفیل — ازسر رواج ده روش کارخویش را
دشنام از زبان توام میکند هوس — تعظیم کن باین قدری یار خویش‌را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد اگر
۶۱ سازد نمك دو چشم جگر خوار خویش را

ب

بشکافت غم این جان جگر خوارهٔ مارا — یارب چه وبال آمده سیارهٔ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ مارا
گر همره ایشان روی ای باد در آن راه — زنهار بجوئی دل آوارهٔ ما را
شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه — آه ار خبرستی بت عیارهٔ ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند — این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را

جز خسته وافکار نخواهد دل خسرو
۶۲ خوئیست بدین بخت ستمکارهٔ مارا

بازخدنگ شوق زد عشق در آب و خاك ما — نطع حریف پاك شد دامن چشم پاك ما
هر طرفی وقصه‌ای ورچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاك چاك ما
شاهد مست بی‌خبر خفته، چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود بردل دردناك ما
گر کشیم به‌تیغ کش، نه بنمودن رخت — زانکه نباشد اینقدر مرتبهٔ هلاك ما
جان و دلی است در تنم بدل سگان خویش کن — تا نبود بملك تو زحمت اشتراك ما

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
۶۳ پای وفا چه، ار گهی رنجه کنی بخاك ما

و

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را — چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را
ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاك جان — نیست امید زیستن سوختهٔ حجیم را
من بهوای یك سخن تو همه تلخ برزبان — چند نمك پرا کنی این جگر دونیم را
توچو بهشت در نهان ماو دلی و سوزشی — دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را
من نه بخود شدم چنین شهرهٔ کویها ولی — شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیفتهٔ رخ بتان باز کی آید ازسخن — مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی هم زشراب غسل ده درد کش قدیم را
قصه خسرو ازدرون گر بغزل برون دهد
۶۴ دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ ندیم را ع

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا شد وقت عیش دوستان آن لاله و ریحان کجا
هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد صدمرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا
گویند ترك غم بگو تدبیر سامانی بجو درمانده را تدبیر کو، دیوانه را سامان کجا
از بخت روزی باطرب خضر آ بخورد وشست لب جویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا
میگفت بامن هرزمان گر جان دهی یا بی امان من میبرم فرمان بجان آن یار بی فرمان کجا
گفتم توئی اندر تنم یا هست جان روشنم گفتی که آری آن منم گر آن توئی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن زینم از آن خویش کن من کردم این و آن کجا
پیدا گرت بعدازمهی در کوی ما باشد رهی از نوك مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا
زین پیش باتو هر زمان می بودمی از همدمان
۶۵ خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا و

بروای بادو پیش دیگران ده جلوه بستان را مرا بگذار تامی بینم آن سروخرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد اثرهر گه مگس درخواب بیند شکرستان را
باین مقدار هم رنجی بر آن خاطر نمیخواهم که ازخونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را
سیه کردی سرخط تا نخوانم نامهٔ حسنت مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
مپرس ای دل که چون میباشد آخر جان غمناکت که من دیریست کزیادش فرامش کرده ام جان را
زنندم سنگ، چون بهرت توهم بفرست یك سنگی که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آنرا
ورت بدنامی است ازمن بیك غمزه بکش زارم چرا برخویش مشکل میکنی این کار آسانرا
چوخواهی کشتن ای جان زینهار این یك سخن بشنو یك امروزی شفیع من کن آن لبهای خندانرا
بدو گفتم که چون کشتی مراتر کن زبان بازی بگفت افتاد چون صیدم چه حاجت تیر باران را
هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری مسلمانی میاموز آن دو چشم نا مسلمان را
پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

٦٦ ع

برقع برافکن ای پری، حسن بلاانگیز را | تا کلك صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر خون من | شد آشنائی با صبا آن زلف عنبربیز را
دانم قیاس بخت خود کم رام از زلفت سخن | لیکن تمنا میکنم فتراك صید آویز را
بگذشت کار از زیستن خیرای طبیب خیره کش | بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
پرّ ملایك هیزم است آنجا که عشقت شعله زد | شرمت نیاید سوختن خاشاك دود انگیز را
چون خاك گشتم در رهت چون ایستادی نیستت | باری چو برما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلا، بی غمزهٔ چشم صنم | قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیزرا
عیاری ما را رسن دوراست از آن کنگر ولی | این اشك شبرو را بگو آن نالهٔ شب خیز را

بو کرز کوهٔ حسن خود بینی به خسرو یك نظر
اینك شفیع آورده‌ام این دیدهٔ خونریز را

٦٧ ب

بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را | بس می نیایم چون کنم وه این دل خودکام را
یکشب ببامی دیدمت آنگه بیاد پای تو | رنگین بساطی میکنم ازخون دل آن بام را
خواهم که خون خود چو می در گردن جامت کنم | دانی چه دولت میدهی هرساعت از لب جام را
تاچند هردم از صبا در جنبش آید زلف تو | آخردمی آرام ده دلهای بی آرام را
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره‌ای | اینم که آتش درزدم بازار ننگ و نام را
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره‌ای | دوزخ مگر پخته کند این شعله‌های خام را
من عاشقم ای پند گو نبود گوارانم که تو | ازعافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زانسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن | نتوان لگام ازشرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو زغم تهمت چه برخوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

٦٨ ت

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو روی را | هرطرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق میبرد نیست برای مردمی | طعمه فراخ میکند بهرسگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بی قرار ما | چند بباد بردهی طرهٔ مشکبوی را
روی بما کن ومکن دیدهٔ ما و خاك در | سجده رواست هرطرف قبلهٔ چارسوی را

گرچه غبار عاشقان می ننشیند ازدرت — دورمکن بدین گنه جان بهانه جوی را
هرچه که بیش بینمت، تیره ترست روزمن — منت آینه منـه بخت سیاه روی را
قصهٔ ما مگر کنون آب دو دیده گویدت — زانکه ببست حیرتت حلقهٔ گفت‌وگوی را
دارم‌امید خنده‌ای، بو که بگنجدم سخن — تنگ‌مگیر بیش‌از این بستهٔ‌تنگ‌خوی را
خسرو اگرغمت خورد ناله بس‌است‌خدمتش
۶۹ واجب چاوشان دهند ازپی‌های وهوی را — و

بسی‌شب بامهی‌بودم کجا شد آن همه‌شبها — کنون‌هم هست شب‌لیکن‌سیاه ازدودیار بها
خوش‌آن شبها که پیشش بودمی گه‌مست و گه‌سرخوش — جهانم‌میشود تاریك چون یادآرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو ومژ گان اوهردم — چوطفلان‌سورهٔ‌نون‌والقلم‌خوانان بمکتبها
چه‌باشد گرشبی‌پرسد که در شبهای تنهائی — غریبی زیر دیوارش چگونه میکند شبها
بیاای جان هرقالب که‌تازنده شوندازسر — بکویت عاشقان کزجان تهی کردند قالبها
مرنج‌از بهرجان‌خسرو، اگرچه‌می کشدیارت
۷۰ که باشد خوبرویانرا بسی زینگونه مذهبها — ع

چودر چمن روی‌از خنده لب مبندآنجا — که تادگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا — چوجان‌بجاست‌چه‌سوزد کسی سپندآنجا
کسان بکوی تو پندم دهند ودرجائی — که‌دیده روی تو بیند چه جای پندآنجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بـود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه‌شست تو میبافت زلف چون زنجیر — مگیرسخت که دیوانه‌ایست‌چند آنجا
کجا روم که زکوی توهر کجا که روم — رسد زجعد کمندت خم کمند آنجا
ززلفش آمدی ای باد، حال دلها چیست — چگونه‌اند اسیران مستمند آنجـا
برآستان توهر کس برحمتی‌مخصوص
۷۱ مگر که خسرو بیچاره دردمندآنجـا — ب

جانا بپرسش یاد کن‌روزی من گم بوده‌را — آخر برحمت‌باز کن آن‌چشم‌خواب آلوده‌را
ناخوانده‌سویت آمدم ناگفته رفتی‌ازبرم — یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

رفتی هماناوه که من زنده بمانم درغمت — یارب کجایابم‌دگر آن صبروقتی بوده را
باز آی‌وبنشین ساعتی آخرچه کم‌خواهدشدن — گرشاد گردانی دمی یاران غم فرموده را
کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت — گر میتوانی بازبخش این جان‌نابخشوده‌را
ناصح بترك گلرخان، تاچندپندم‌میدهی — چون‌خارخارم‌به‌نشد، بگذار این‌بیهوده را
پیموده ساقی در قدح بیهوشی‌عشاق را — گوئی فزون بابنده دادآن ساغر پیموده را
دستی‌بسودم بر لبت‌تلخی‌بگفتی‌چیست‌این — کز زهر دادی چاشنی چندین نبات‌سوده را

سودای خسروهرشبی‌پایان‌ندارد‌هیچگه
آخر گره برزن‌یکی آن‌جعدناپیموده‌را

۷۲ **ت**

چوخواهی بردروزی‌عاقبت‌این‌جان‌مفتون‌را — گه‌ازگاهی‌بمن بنمای‌باری صنع بیچون را
تومیکن هرچه‌خواهی‌من‌نیارم‌دم‌زدن‌زیرا — که گرچه‌خون کندسلطان‌نیارندازپی‌خون‌را
نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت — بسندست آنکه‌بوسم گه‌گهی‌دیوار بیرون را
دل من‌نامه‌ای‌در دست و خون دیده‌عنوانش — بس‌ازغمازی‌عنوان‌برون برحال مضمون را
شب آمد روز عیشم راومن باسوخته جانی — همی‌جویم چراغ افروخته‌آنروز میمون را
نه شبهای من بدروزازاینسانست‌بی پایان — ولی‌یارب مبادا روزنیك‌آن زلف شبگون را
تو آن‌مرغی که آزادی و دردامی نیفتادی — سزدگرشکر گوئی‌روزوشب‌بخت‌همایون را
چولیلی‌بیندآن‌مجنون‌شراب‌ازخون‌خودنوشد — به ازسنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را

همه کس فتنه شدبر گفتهٔ خسرومگرچشمت
اثردر جادوان‌هرگزنباشد سحروافسون را

۷۳ **و**

چه‌اقبالست این‌یارب که‌دولت‌داده‌رو مارا — که در کوی فراموشان گذرشد یار زیبارا
کمربند من آمدنزد من‌خنده زنان امشب — توقف کن که‌لختی بنگرم‌پروین‌وجوزا را
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع — بدیدم خفته درآغوش خودآن سروبالارا
بتشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب — که خفتن دربر یارست بیداران شبهارا
تماشامیکنم این‌قد، قیامت میکند یارب — که‌خواهم‌تا قیامت‌یاد کردن‌این تماشارا
کجاها بودی‌ای گلبرگ‌خندان‌راست‌گوبا من — که‌چون‌حب‌داده‌ای‌امروز گلرویان‌رعنارا
رسیدی همچوشاخ گل کدامین بادآوردت — که‌هر گزمی‌نپرسیدی‌بیك‌شاخ گلی مارا

توئی با من معاذالله ز تو کی آید این یاری منم با تو عفاك الله مرا کی باشد این یارا

چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده

۷۴ خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را ب

دیوانه میکنی دل وجان خراب را مشکن بناز سلسلهٔ مشك ناب را

بخرام اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز زبهر ثواب را

بوی وصال درخور این روزگار نیست ضایع مکن بدلق گدایان، گلاب را

ای عشق شغل تو چو بمن ناکسی رسید آخر کسی نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند یك شب کسان، که تلخ نکردند خواب را

طوفان فشان بدیده وقحط وفا بدهر تقویم حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش زمژه تیغ رانده بود ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست یارب، که یار ناوك او کن صواب را

آفت جمال شاهد وساقیست بیهده بد نام کرده‌اند بمستی شراب را

خونابه می‌چکاندم از گریه‌سوز دل خوش گریه‌ایست برسر آتش کباب را

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت

۷۵ آری سفال گرم بجوش آرد آب را ت

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیارئی دارد بخونریز غریبان چشم تو عیاره‌تر بادا

رخت تازه است وبهر مردن خود تازه‌تر خواهم دلت خاره است وبهر کشتن من خاره‌تر بادا

گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو که آن آواره از کوی بتان آواره‌تر بادا

همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد وگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا

چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر

۷۶ بآب چشم پاکان دامنش همواره، تر بادا و

رفت آنکه چشم راحت، خوش می‌غنود مارا عشق آمد و بر آورد ، از سینه دود مارا

تاراج خوبروئی در ملك جان در آمد آندل که بود وقتی گوئی نبود مارا

پاسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری — بادی ز سویت آمد اندر ربود مارا
هرروز درشب غم خوش میکند سرآنم — آن دیدنی که اول خوش می‌نمود مارا
از خاك هستی ما گرد عـدم برآمد — ای کاشکی نبودی ننگ وجود مارا
ممکن نگشت توبه‌ما را ز روی‌خوبان — گیتی بمحنت‌وغم چند آزمود مارا
امروز کوکه بیند سرمست و بت‌پرستم — آنکو به نیکنامی دی میستود مارا
تیغی زدرد باید محنت زدای عاشق — کزصیقل محبت نتوان ز دود مارا
خسروچو نیست زانها کزتو برد بکشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود مارا

۷۷ ع

رخت‌صبوری تمام، سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز، آتش دیرینه را
غم که مرا دردلست کس نکند باورم — پیش که پاره کنم وای من این‌سینه‌را
رخ بنما برمراد گرنه بخون منی — آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه زمی کرده بود دل که‌توساقی‌شدی — باز همان حال شد احمد پارینه را
من‌چوزسرخواستم چشم توپیکار جست — خنجر نو ده بدست ترك کهن کینه را
صوفی‌ماشدخراب دوش بیك‌بانگ‌جنگ — پیش بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را
بر سرخسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاه مراست عیب توآئینه را

۷۸ ب

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
نخفت نرگس،فریاد کم کن‌ای بلبل — کنون که‌خواب گرفتست‌ناتوان‌مرا
صباسوادچمن‌را چونسخه کردبرآب — بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا گذر بگلستان بس است‌لیك‌چه‌سود — که‌سوی‌من گذری‌نیست گلستان‌مرا
گمان همی‌بردم کز فراق اوبزیم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند زنقشم کجاست‌عارض او — که‌در کشد قلم این نقش بی‌نشان‌مرا
فغان من‌ز کجابشنودبگوش آن‌شوخ — که خودنمی‌شنود گوش من‌فغان‌مرا
پریدجانب اومرغ روح‌و بامن گفت — که من شدم،تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن‌دمی که‌درآیدسفیده‌دم‌زدرم — پراز ستاره و مه‌ساخت خانمان مرا
سرم‌برید و بدستم نهاد و راه نمود — که‌خیزوروسرخود گیرو بخش‌جان‌مرا

نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان مرا

رو ای صبا و بگو سرو رفته را باز آی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد — وگرنه زاغ برد با تو استخوان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت

۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا — ع

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی، با سحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاك خوشم با شکر چه کار مرا

نه بینم آن لب خندان ز بیم جان یك ره — ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا

پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم — وگرنه با چو تو زیبا پسر، چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق تو آری — بکارهای قضا وقدر چه کار مرا

بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند — من و غم تو، بکار دگر چه کار مرا

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو

۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا — و

عشق از پی جان گرفت ما را — حلقی بزبان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم — اینك حق آن گرفت ما را

سرو قد او بناز و فتنه — هر لحظه روان گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب — کاین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو

۸۱ درد دلشان گرفت مارا — ب

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا

گوشش از بار درگران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا

آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا

کرمی میکند رقیب خنك   که بسوزد دل غمین مرا
عشق در کار خوبرویان کن   زهد و تقوی و کفر و دین مرا
دست در گل همی زنم لیکن   خـار میکـرد آستین مـرا
چشم من برنگین نقش دهـانش   داد انگشتری نگین مـرا
سوخته بینمش اگر اثری است   در سحر آه آتشین مرا

۸۲ خسروا بگذر از سرم که ز اشك
بیم غرق است همنشین مرا   و

سری‌دارم که سامان نیست او را   بدل دردی، که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی   که خوابی هم پریشان نیست او را
بعشق از گریه هم ماندم چه گویم   بر از کشتی که باران نیست او را
فرامش کرد عمرم روز را زآنك   شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکی است ای سلطان دلها   که جزدلهای ویران نیست او را
خطت‌نو خیز و لب ساده از آنست   خوش آن مضمون که‌عنوان نیست او را
رخی داری یگانه در نکوئی   که ثانی ماه تابان نیست او را
کدامین مور خطت را که در حسن   بها ملك سلیمان نیست او را

۸۳ ز خسرو رو مپیچ ار گشت نا چیز
خیالی هست اگر جان نیست او را   ع

گیرم که می‌نیرزم من بنده‌همدمی را   آخر بپرسشی هم جائی‌است‌مردمی را
غمزه‌زنان چنین هم بیرحم وار مگذر   دانی که هست‌آخر جانی هر آدمی‌را
آندم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم   روح‌اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم   زیرا که می‌نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما رابرگی نماند برجا   گوئی خزان درآمد گلزار خرمی‌را
باهرغمی که‌آید راضی‌شو ای دل‌آنرا   ما را نیافریدند از بهر بیغمی را

۸۴ زان ره که‌تو گذشتی‌چون‌سروخوش خرامان
خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را   ب

گذشت آرزو ازحد بپای بوس تو مارا   سلام‌مردم چشمم که گوید آن کف‌پارا

توميروی وزهرسو كرشمه ميچكدازتو — كه داد اين روش وشكل، سرو سبز قبارا
مراست ياد جمالت بدل چنانكه بديده — خيال خوان كريمان بروزفاقه گدارا
برون خرام دمی تا بر آورندشهادت — چو بنگرندخلايق كمال صنع خدا را
سخن ز خواستن خط مشكبار تو گفتم — بخاست موی بر اندام، آهوان ختارا
چودرجفات بميرم بخوانی آنچه نوشتم — بر آستان تو ازخون ديده، حرف وفارا
فلك كه ميبرد ازتيغ بندبند عزيزان — گمان مبر كه رساندبهم دويار جدارا
در آن مبين تو كه شورست آب ديدهٔ عاشق — كه پرورش جزاز اين آب نيست مهر گيارا

صبا نسيم تو آوردو تازه شد دل خسرو
۸۵ چنين گلی نشكفتست هيچگاه صبارا — و

من بهوس همی خورم ناوك سينه دوز را — تا نكنی ملامتی غمزهٔ كينه توز را
دين هزار پارسا در سر گيسوی تو شد — چند بناكسان دهی سلسلهٔ رموز را
گويم وصل، گوئيم رو كه هنوز چند گه — وای كه چون برون برم ازدلت اين هنوز را
قصهٔ عشق، خود رود پيش فسردگان ولی — سنگتراش كی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نيم مست من جام لبالب آر تا — نقل معاشران كنم اين دل خام سوز را
بس كه زآه ناكسان تيره شده است روز من — نيست دوديده بنگرم اين شب تيره روز را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده كه بر كسی
۸۶ باری اگـر همیزنی تير درونه دوز را — غ

من و بی چاك زلف آن بت و بيداری شبها — كجا خسبد كسی كش ميخلد درسينه عقربها
همه شب درتب غم ميپزم بازلف او حالی — چه سوداهاست اين يارب كه باخود ميپزم شبها
گهی غم ميخورم گه خون و ميسوزم بصدزاری — چو پرهيزی ندارم جان نخواهم برد ازاين تبها
چه بودی گر در آن كافر، جوی بودی مسلمانی — چنين كز يار بم ميخيزد از هرخانه يار بها
دعای دوستی ازخون نويسند اهل درد ومن — بخون ديده دشنامی كه بشنيدم از آن لبها
زخون دل، وضوسازم چو آرم سوی او سجده — بود عشاق را آری بسی زينگونه مذهبها

بناله آن نوای باربد برميكشد خسرو
۸۷ كه جانها پای كوبان ميجهد بيرون ز قالبها — ت

نازكئی كه ديده ام آن رخ همچو لاله را — سوزم و بر نياورم پيش وی آه و ناله را

تاچوسگان فغان کنند از رخش اهل نه فلك ساخت مه چهارده آن بت هجده ساله را
عقل نماند در سری، صبر نماند در دلی بر گل و لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را
سوختهٔ رخت اگر سوی چمن گذر کند دردل خود گمان بر دشعلهٔ گرم لاله را
بوسه‌ا گرهمی دهی بر لب خود حواله کن رشوت تست جان من از پی این حواله را
من بنظاره‌ای خوشم وصل چه حد من بود حوصلهٔ مگس مدان کو بخورد نواله را
دل خط و وام دادمت، هوش و خرد سپردمت جانست هنوز دادنی پاره مکن قباله را
توزپیاله می خوری من همه خون، که دمبدم حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده‌تر بودهم بگذارش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیزژاله را

۸۸

یارب که داد آینه آن بت پرست را کو دیدحسن خویش وزما برددست را
خون میخورد، بسینه درون میرود، بلاست یارب که‌راه میدهد آن ترك مست را
دیوانهٔ بتان نکند رو بکعبه زانك تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را
جانا، نه‌رفتنی است چودلها ز زلف تو چندین گره چه‌میزنی آن زلف‌شست را
مخرام ازین نمط که بشهر از خرامشت برجا نماند یك قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم صید توزنده نیست مکن رنجه‌شست را

خسرو چوجان نیافت بعشق تو مردنیست
زین ره بخون دیده چه‌شوئی تو دست را

۸۹ ت

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا وندران کوی نهانی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده‌نیم من، زیرا مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا
مست گشتم که شبش دیدم و درخواب هنوز بگه صبح ز مستی اثری بود مرا
همه کس را خوروخواب و من بیچاره خراب باری از جنس صبوری قدری بود مرا
باری از دیده مریزید گلابی که به‌عمر لذت از عشق همین درد سری بود مرا
هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش عاشق سوختهٔ در بدری بود مرا
خواستم‌دی که نمازی بکنم پیش خیال لیك آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود

۹۰ کامشب از گریه چه ناخوش سحری بود مرا — و

دیوانه کرد زلف تودر یك نظر مرا — فریاد از آن دو سلسلهٔ مشك تر مرا

سنگین دل توسخت تر از سنگ مرمرست — کوه غم است بر دل از آن سنگ، مرمرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب — تـا بوسه‌ای دهد زشکر خوبتر مرا

رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست — جز دردسر بحاصل از آن گلشکر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه‌ای بده — از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشنه داشته‌ای در جگر مرا

با خسروت شمار وصال است هر شبی

۹۱ یکشب هم از طفیلی خسرو شمر مرا — غ

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا — که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه از آن دیده میکند روشن — کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر توخورده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو ازبس که هست ناز آمیز — نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا

دل قویست مرا در غم و عجب سنگی — کـه طاقت آرد زخم دل چوسنگ تـرا

زمن بپاسخ شیرین تلخ جان می‌بر — که در من است اثر شکر و شرنگ ترا

ببوسه عذر چه گوئی تنم مگر چوبی است — که راهوار کند چوب پای لنگ ترا

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز

۹۲ کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

بازمدار ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبرد بجادوئی جان و دل خراب را

ازپی نقل مجلست هست بر آتشم جگر — چاشنئی نمیکنی گوشهٔ این کباب را

ازمه ومشتری چرا دست نشوید آسمان — کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب گوئیم در بر من نشسته‌ای معذرتی کنم کنون ازدل‌و دیده خواب‌را

بوسه بده که میرود هجر، کشان بکشتنم منتظر لب توام باز بده جواب‌را

کشتن ماست مستیت ارچه شراب خورده‌ای بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را

بهر چه میکشی چو هست آخر این ندامتت

۹۳ وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا در غمت میسوزم و گفتن نمی‌یارم ترا

وای بر من کز غمت میمیرم و جان میدهم وا گهی نیست ازدل افکار بیمارم ترا

ای بتو روشن دو چشمم گر در آری سر بمن ازعزیزی همچو نور دیده میدارم ترا

داری اندر سر، که بگذاری مرا و من بر آنک در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا

خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا

یکزمان از پای ننشینم بجستجوی تو یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

نیست شرط ای دوست با یاران دیرینت جفا

۹۴ شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

باز برقع بررخ چون ماه بر بستی نقاب گوئیا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب

همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو شد شکر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب

حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته‌ام بی محابا از چه میبوسد کف پایت رکاب

ترک من تا بهر رفتن بسته‌ای آخر میان در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب

یک خدنگ از ترکش بر کش ز بهر جان من ناوک از مژگان چه حاجت بهر قتلم بیحساب

همچو غنچه ته بته خون شد دل من ای طبیب شربتی فرما از آن لب گر همی جوئی صواب

ای جدا افتاده از ما، ما بتو پیوسته‌ایم

۹۵ تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

روز عیداست بمن ده می نابی چو گلاب که از آن جام شود تازه ام این جان خراب

جان من از هوس آن، بلب آمد اکنون بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب

روزه‌داری که گشادی ز لبش نکهت مشک این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب

آنکه خیزان وفتان بود بمسجد زین پیش هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب

دف که او گرد نمیگشت بدور مجلس میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب

می حلالست کنون خاصه که از دست حریف — درقدح میچکد آب نمك آلود کباب
ساقیا نوش چنان کن که صدا بازدهد — بر سرشارع می گنبد سیمین حباب
هر که را بوی گل و می بدماغ است اورا — آن دماغیست که دیگر نکند بوی گلاب
بنده خسرو بدعای تو که آن حبل متین
۹۶ دست همت زد و پیچید طناب اطناب

زاد چون از صبح روشن آفتاب — ساقی خورشید رو درده شراب
لعل ندهی آن عرق درده که چون — گل بر آرد هم گل است و هم گلاب
خرم آن کو غرق می باشد مدام — چون خیال دوست در می های ناب
عاشقی با پارسائی هم خوش است — همچنان کافتد میان باده آب
هست ما را نازنینی می پرست — کو گهم بریان کند گاهی کباب
نیم شب کامد مرا بیدار کرد — من همان دولت همی دیدم بخواب
بیخودی زد را هم از نی تا بصبح — خانه خالی بود و او مست و خراب
آخر شب، صبح را کردم غلط — زانکه هم رویش بدو هم ماهتاب
زلف برکف شب همی پنداشتم — کز بناگوشش بر آمد آفتاب
خاست از خواب وشرابم داد و گفت — نوش کن بر پادشاه کامیاب
شاه قطب الدین کلید هفت ملك
۹۷ کز درش دارد جهانی فتح باب

قندیست آتشین رو، شمعی است انگبین لب ماه سپهر کسوت ، مهر هلال غبغب
قطران مشك وخالش، ازمشك و گل مسلسل کافور آب وخاکش ، ازشیر و می مرکب
ترك جهان فروزش ، گنجی زنیمروزش موی طلسم سوزش ، مار مسلسل از شب
گر آسمانی وه ، در برج مه نبودی سعد زمین گرفتی ، ازوی وبال کوکب
خسرو زشوق لعلش ، تاچند سوزی آخر
۹۸ باری دمی برون آی ، از سوزش تب شب

میریزد ازتری زتو، ای جانفزای آب — ما تشنه ایم تشنهٔ خودرا نمای آب
خاك درتو بر سروچشم پر آب ماست — پیوسته گرچه خاك شود زیر پای آب
آب حیاتی و نشوی آشنای من — تاچشم های من نشود آشنای آب

چون در کنار آب خرامی، خیال تو — گوئی که هست مردمك چشم‌های آب
ای چشمهٔ زلال مروکز برای تو — مُردم چنانکه مردم آبی برای آب
مینالم و برای تو میریزم آب چشم — این نالهٔ من است بگو، یاصدای آب
آب روان کجا رسد اندر سرشك من — خواهی بپرس ز آب روان ماجرای آب
زین پیشتر بدیدهٔ من جای آب بود — اکنون ببین که هست همه خون بجای آب
از آب چشم بنده بگردد اگرچه هست — سنگین دل توسخت‌تر از آسیای آب
بگداختم چو آب و بسودی مرا بدل — کس دل چنین بسنگ نساید بجای آب
اکنون که آب چشم بلا گشت مرمرا — چشم مرا که بازخرد از بلای آب
خسروازین سپس نگذارد عنان تو
۹۹ گو برق بار آتش و گو ابر زای آب

ای نازنین که ماه منی امشب — رحمی بکن چوشاه منی امشب
خوش بنشین باده بکش پاك — خواب مکن چو ماه منی امشب
برخانه چه باشد دمی چون تو — همچو یوسف بچاه منی امشب
برفرق من نشین که ز بس عزت — هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر زگنه باشد — ایمن نشین زآه منی امشب
سیل چشمم چوزخون است بشناس — هرجا که گریهٔ عشاق راه منی امشب
فردا که روی نزید خسرو
۱۰۰ بس آتش بکاه منی امشب

زهی نموده از آن زلف وعارض ورخ خوب — یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب
سواد ونقطه و مکتوب اوست بردل من — یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود مارا — یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب هرسه از من شد — یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب
جدا و غالب و مغلوب هرسه باز آید — یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب
غلام ودولت ومرکوب باسه چیزخوش است — یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور وشادی و محبوب من بود خسرو
یکی‌شراب و دوم ساقی وسیم محبوب

۱۰۱

چه آفت‌است نمیدانم این بزیر نقاب — که تانمودنمودآنچه‌سینه گشت خراب
تو رخ بپوش که از هفت پرده بنماید — چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب
تو زلف را زکله بشکنی عجب نبود — که دل بکنگر خورشید پرورد بنقاب
مرا زابروی تو شبهه میرود بنماز — که سجده میکنم وصورتست درمحراب
تو میکشی کسی را که میشود بیهوش — ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصاب
مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت — از آن لب ار بتوانی بشربتی دریاب
ولی سئوال مرا در جواب می‌لنگی — مگر که در شکر آلوده گشت‌پای ذباب
شتاب می کندم عمر در فراق، مکوش — ترا که از پس عمری بدیده‌ام مشتاب
چه‌سحرها که بمدح تو کرده‌ام پیدا
که‌خسرواسخنم‌خوانده‌ای‌اولوالالباب

۱۰۲

اگر بگوشه نشینان نماید‌آن‌رخ خوب — بغمـزه دل برباید ز سالك مجذوب
بلای مردم اهل نظر بود چشمت — بناز اگر بدر آیی زمکتب ای محبوب
دهان یار نیاید رقیب را در چشم — که خرده بین نبود هیچ دیدهٔ معیوب
فراق روی چو تو یوسفی کسی داند — که روشنش شود آب دو دیدهٔ یعقوب
چو نامهٔ تو گشایم شود پرآبم چشم — بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب
کشد برای‌تو خسرو جفای مدعیان
که بهر دوست زکرمان‌جفا کشدایوب

۱۰۳ غ

ای‌تمامی‌خواب‌من‌برده ز چشم نیمخواب — وی سراسرتاب من برده زرلف نیم تاب
تاب زلفت‌سر بسر آلودهٔ خون منست — گرنخواهی‌ریخت‌خونم‌زلف‌راچندین‌متاب
زلف‌مشکینت کمند افکند بر آهوی چین — نافه راخون بسته‌شددر ناف‌ازآن‌مشکین‌طناب
گل‌چنان‌بی آب‌شددرعهدرخسارت که گر — خرمنی از گل‌بسوزی‌قطره‌ای ندهد گلاب
خط تو نارسته‌می بنمایداندر زیر پوست — برمثاب سبزه‌ای نو رسته اندر زیر آب
گریه رادردل‌فروخوردم همه خوناب شد — چون نمك در خورد، بی‌خونابه‌ای‌نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلودهٔ لبهای تنگ مست‌چون گشتم ندانم‌چون تنك بود آن‌شراب
روز من سالیست بی‌توزانکه بهردیدنت عمرم‌از رفتن بجاماندست با چندین شتاب
باز میگیری زبانم در سؤال بوسه‌ای یا گرفته میشود درلب ز شیرینی جواب
گرم‌وسردی دیداین‌دل کزخط رخسارتو نیمه‌ای‌در سایه ماند و نیمه‌ای‌در آفتاب
خواهم اززلف‌توتاب آرم که‌بند جان کنم زلف‌دربازی‌درآمد ،چون‌توان آورد تاب
گر نقابی بررخ رخشان کشی‌از روشنی روی توپیدا شود پنهان شود در وی نقاب
چون شدی درتاب از من‌داددشنامم‌رقیب سگ زبان‌بیرون کندچون گرم گرددآفتاب
شب‌زمستی چشم تو شمشیر مژگان بر کشید
خواست برخسروزند کش‌درمیان بگرفت‌خواب

۱۰۴ ب

ماهرو یا بخون من مشتاب کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد ترك با تیغ بود، مست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود یکزمان بر فکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی گه در آئینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر زین هوس چشم‌من نگیرد خواب
وز غم روی شاهدان ما را تا بکی پند میدهند اصحاب
هرکه دعوی کند ز خوبان صبر نشنود «کلّ مدّع کذاب»
چه ملامت کنید خسرو را
فاتقوالله یا اولو الالباب

۱۰۵ ت

ای‌زتوخورشیدچرخ‌درمرض تف‌وتاب ازمن‌تاریك روز ،طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد دگر چون توزتفّ هواخوی کنی‌ای آفتاب
زلف تو کژپیچ‌پیچ هرسر موی کژت کژ بنشیند ولیك‌راست مگوید جواب
بستهٔ زلف‌تو گشت روی دل من سیاه گور من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب
چند بوهم و خیال ازلب تو چاشنی کام‌چه‌شیرین کند خوردن حلوابخواب
من ز خیال‌لبت نیستم آگه ز خویش مستی‌نقدم نگرنسیه چو بینی شراب
برمن ورسوائیم گر تو کنی خنده‌ای بس‌بودم ازلبت‌تابود این فتح باب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب

دست نشوید زتو خسرو اگرچه زعشق

از پی پا شستنت خون دل من شدآب

۱۰۶ و

شکرت را شدا گرچه سپه مور مرکب — مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

منم وقامت آن لب بروای خواجهٔ مأذن — تو درمسجدخود زن«والی ربك فارغب»

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — برهی کان پسر آید سرما وسم مرکب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خداخم — که ز محراب تو برشد بفلك نعرهٔ یارب

لب لعل تو بهنگام شکر خندهٔ پنهان — زپی بردن دلها چو فسونی است مجرب

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتانرا — چو بودمذهب ما این نتوان گشت زمذهب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه دراز ست شبم، وه که سیه روی چنین شب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری — مکنش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو باری

بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

۱۰۷ غ

ای ترادردیدهٔ من جای خواب — دیدهٔ بیخوابم از توجای آب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت — چندسازم خویش راعمداً بخواب

گل شداز عکس رخت درچشم من — ز آتش دل میکشم زان گل گلاب

با خیال زلف و رویت چشم من — نیمه‌ای ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد — خون همیگریم چو بر آتش کباب

ازلبت دارم سؤالی چون کنم — تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل — چون نگردم مست باچندین شراب

هست خورشید قیامت روی تو — خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنت است

بنده خسرو تا قیامت در عذاب

۱۰۸ و

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت ملك همه چین وهند، نه هم بیکی مویت

وقتی بطفیل گوی بنواز سرم آخر تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

گفتی که بدین سوداغمناك چه میگردی آواره دلی دارم در پنجهٔ گیسویت

مسجد چه روم چندین، آخر چه نماز ست این رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که به بیداری افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گویم گه نام گلستانی زینگونه در اندازم هر جاسخن از رویت

بوی گل ازین بیشم در باغ نمودی ره بادی نوزید از تو گمره شدم از بویت

جان در طلبت همره تا باز رهد زین غم فریاد که بادی هم ناید گهی از سویت

پیش تو بگو کای بت سوزند چو هندویم بر آینه ریز آنگه خاکستر هندویت

سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو
آن بخت کراکارد سر درخم بازویت

۱۰۹ غ

امشب شب من نور زمهتاب دگر داشت وز گریهٔ شادی جگرم آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد مسکین سر آرایش جلاّب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شوم وچون نشوم وای که آن چشم برجان من ازهر مژه قصاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم ته پایش جان ازسکرات اجلم خواب دگر داشت

نی داشت خبراز خودو نی ازمی و مجلس
خسرو که خرابی زمی ناب دگر داشت

۱۱۰

تقدیر که یك چند مرا ازتوجدا داشت ازجان گله دارم که مرازنده چرا داشت

اندوه جدائی زکسی پرس که یك چند دورفلك ازصحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا مـن حلهٔ خار نخواهم هجرت بدلم گرچه که صدرخنه روا داشت

داغی دگر این است که ازگریه بشستم آن داغ که دامانت زخون دل ما داشت

صوفی که خرامیدن تودید بصد صدق — بدرید مصلا و کله درتهٔپا داشت

خسرو بوفای تودهد جان که درآفاق
۱۱۱ گویند همه کان سگ دیوانه وفاداشت غ

بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت — بی‌سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما — این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا وچمن پهلوی‌من‌هست بسی، لیك — همره‌توشوای دوست که‌تنها نتوان رفت

کردیم‌رهاجان ودل‌از بهررخت زانك — با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت

مائیم و سر کوی تو کز پیش نخوانی — اینجا بتوان مرد واز اینجا نتوان رفت

گفتم که زکویت بروم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان‌من، اما نتوان رفت

ای قافله دربادیه‌ام پـای فروماند — بگذرتو که درکعبه باین پانتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم — نازیسته از پیش میسحا نتوان‌رفت

خسروپس ازین‌مذهب خورشید پرستی
۱۱۲ مؤمن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

افسوس ازین عمر که برباد هوا رفت — کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت

خورشید من ازاوج جوانی چوبرآمد — بس ذرهٔ سرگشته که برباد هوا رفت

گفتم‌زدرخویش مران گفت که‌بگذار — زین کوچه که‌داند که‌چوتوچندگدارفت

کس راچه غم اررفت دل سوختهٔ من — بوده است ازآن‌من، اگررفت‌مرارفت

آن‌صبر که‌میگفتم‌من کوه گران‌سنگ — بادی بوزید ازتو نـدانم که کجا رفت

گفتم که زیم بی‌توزدوری‌مکش‌اکنون — گر از من درویش حدیثی بخطا رفت

رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانك — بسیار چنین ها بسراهل وفـا رفت

تودیربزی کز گل بارانت نشان‌نیست — هرذرّه که ازکوی توبا باد صبا رفت

ماراچه حدصبر بهجر تو که خسرو

۱۱۳ آمد بدرت باز بسر آنکه بپارفت ب

تا برسر بازار بمستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت

هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش — هر مایه که او داشت بهفده درمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسانید — آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست — ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان — القصه همان رفت که اندر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش — بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت

بر یاد وی امشب شب خسرو بدرازی

۱۱۴ کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

جز صورت توماه سما را چه توان گفت — جز طرهٔ تو دام بلا را چه توان گفت

آن روی که داده است خدایت صفت آن — هم خود تو بگو بهر خدا را چه توان گفت

چون ماه نو انگشت نمایست دهانت — آن خاتم انگشت نما را چه توان گفت

شد بستهٔ زلفین تو خون در دل نافه — دلبستگی مشک خطا را چه توان گفت

هر لحظه صبا برسر گل پرورد از ناز — از کردهٔ تو باد صبا را چه توان گفت

شب اشك و دم سرد مرا دید خیالت — پس گفت که این باد هوا را چه توان گفت

گر چشم مرا ابر گهربار توان خواند

۱۱۵ خاك کف شمس الامرا را چه توان گفت ب

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست — کز دیده و دل درپی ایشان نگران زیست

گر یافت کسی از لب بی خط اثر ذوق — تا زیست در اندیشهٔ ساده شکران زیست

همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت — آن یار که بر پشتهٔ زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد، بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست	جز کشتهٔ خوبان که در آن مردهٔ آن زیست

ترسم که بمیرد بته کفش ملامت

۱۱۶ خسرو که بدنبالهٔ شیرین پسران زیست

درهجر توام کار بجز آه وفغان نیست	در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میزید وسر	هم جان وسر دوست که مارا سر آن نیست

سهلست اگر هردو جهان باز گذارند	از بهر نگاری که چو او دردو جهان نیست

مازنده بدوئیم که جان میرود از ما	بروی که بمعشوقه زید منت آن نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه زبانان	کاین کاردلست ای پسرو کارزبان نیست

گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی	خواب خوش مجنون ببر دوست نهان نیست

خسرو زتو کزدل بستد صاحب حسنی

۱۱۷ خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست	آزادی آن دل که در آن زلف بتابست

کو غمزه‌ای تا کند از نالهٔ من رقص	کاین نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و ربابست

جستم بسؤال آب حیاتی زلب دوست	او بر شکنان گشت زمن کاین چه جوابست

ای آنکه بفردوس نه بینی بلطافت	من دانم و من کز تو بر این دل چه عذابست

در پیش دل خویش هر افسانه که گفتم	گفتی که فسونی زپی بستن خوابست

وان سبلت زاهد که به تسبیح بریدی	زانست که امروز مگس ران شرابست

گر لعل تو احیا کندم دیر شد این دیر	زآمد شد سلطان خیال تو خرابست

ده باره مکن از پی نقل غم خودرا	کاخر دل مسکین من است این نه کبابست

خسرو که غریق است به تسلیم که مارا

۱۱۸ کشتی نه و مقصود بر آن جانب آبست

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیده است	یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است

زان زلف مسلسل که همی بر شکند باد	از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است

بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت	امروز که مژگان تو لشکر نکشیده است

این اشك بچشم من از آن جای گرفته است | کاندر طلب وصل تو بسیار دویده است
شبهاست چو گل غرقه بخونم که بسویم | از باغ وصال تو نسیمی نوزیده است
آری شب امید همه غمزده گان را | صبحی است که تا روز قیامت ندمیده است
طاقت چو ندارم که رسانم بتو خودرا | فریادرس ایدوست که طاقت برسیده است
خسرو تن بیجانت بگلزار زمانه
مرغی است که اوازقفس سینه پریده است

۱۱۹

ماراچه غم امروز که معشوقه بکام است | عالم بمراد دل و اقبال غلام است
صیدی که دل خلق جهان بود بدامش | المنة لله که امروز بدام است
ازطاق دوابروی تو ای کعبهٔ مقصود | خلقی به گمانند که تا کعبه کدام است
چشم توا گر خون دلم ریخت عجب نیست | اورا چه توان گفت که اومست مدام است
خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترادید چه پروای سلام است

۱۲۰

روی تو به پیش نظر آسایش جانست | آزادگی جان من ارهست همانست
در شهر چو توفتنه ومردم کش و بی داد | من زیستن خلق ندانم که چسانست
کودلشده ای کت نظری دیده ومرده | جانش بعدم رفته و سویت نگرانست
ترکی که دو ابروش نشسته است بدلها | قربانش هزار است اگرچش دو کمانست
کی برچو تو خورشید رسم من که بخواری | برخاك در تو سر من نیز گرانست
عشق است زبابل خرد افسونش چه داند | هرچند که بنیاد خرد ازهمدانست
گرخون جگر گریه کند عاشق شهوت
آن دانش که حیضش زره دیده روانست

۱۲۱

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست | الاکه بخونابهٔ دلها نتوان شست
هرشب من واز گریه سر کوی توشستن | بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست
دریا زپی بخت بد از دیده چه ریزم | چون بخت بدخویش بدریا نتوان شست
عشق ازدل ما کم نتوان کرد که ذاتی است | چون مایهٔ آتش که زخارا نتوان شست
از دردی خم شوی مصلای من امشب | کز آب دگر این لتهٔ ما نتوان شست
نوشیم می و برسر خود جرعه فشانیم | هرجای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

ایدوست بخسرو برسان شربت دُردی
۱۲۲ کز زمزم و کعبه دم سگ را نتوان شست

ای عید دوم آمده روی چو نگارت — قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم — چون تافته شد طرّهٔ خورشید سوارت
آنروز زپرگار بشد دایرهٔ ما — کامد بدر از پرده خط دایره وارت
آموخته شد مردمك دیده چو طفلان — باخط خوش از تختهٔ سیمین عذارت
نقشیست کژ، آنرا که همی خوانیش ابرو — اندر سر آن نرگس پرمست خمارت
دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی — پیغام گل آورد مگر باد بهارت
نرگس همه تن گل شد و درچشم تو افتاد — تا روشنی دیده بیابد ز غبارت
لیکن چه کنم روی تو دیدن نتواند — چشمی که درو نه بصرست و نه بصارت
خانه مکن ای دوست درین جا که پرنم — کس بر گذر سیل نکردست عمارت

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل
۱۲۳ یارب که چه شیرینست لب نوش و کنارت

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت — سرفتنهٔ خوبان جهان چشم سیاهت
تو پادشه کشور حسنی و ملاحت — خوبان جهانند همه خیل و سپاهت
هرگه که ز بازار روی جانب خانه — چون اشك روان گردم و گیرم سر راهت
نزدیك توام چون نگذارند رقیبان — دزدیده بیایم، کنم از دور نگاهت

خسرو چه کنی ناله و هردم چه کشی آه
۱۲۴ آن سرو روان راچه غم از ناله و آهت

دلی کش صبر نبود آن من نیست — کسی کو دل دهد جانان من نیست
کبابم ساخت این خونابه زانست — گنه بر دیدهٔ گریان من نیست
همه مضمون من شهری فرو خواند — که مهر صبر در فرمان من نیست
تو میسوزای دل و مگری توای چشم — که شعله در خور طوفان من نیست
رخش دیدم بدل گفتم چه گویی — که یعنی این بلا بر جان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که بر دیوانگان فرمان من نیست
شب دوشینه جان سویش چنان رفت — که زان اوست گویی زان من نیست
چو تیرم زد، کشید آلودهٔ خون — بخنده گفت کاین پیکان من نیست

بسوزد خسروا دلها چه نیکوست
۱۲۵ که گوش خلق برافغان من نیست

دلی کازاد باشد آن من نیست — کسی کاوشاد باشد جان من نیست
گدایان جان نهندش لیك این سهل — خراج دولت سلطان من نیست
خوش آن‌شوخی که‌تیرم‌زدپس آنگه — کشید و گفت کاین‌پیکان‌من نیست
کدامین منت است از سوز شوقش — که برجان و دل بریان من نیست
زغم هم پیش غم نالم که شبها — جز او کس مونس شبهای من نیست

بکش هرسان که خواهی چون منی را
۱۲۶ که‌زان تست خسرو زان من نیست

ببالین غریبانت گذر نیست — ز حال مستمندانت خبر نیست
ز تو پروای هستی نیست مارا — ترا پروای ما گرهست وگرنیست
توئی منظور من در هر دوعالم — مرا بر دنیی وعقبی نظر نیست
یکایك تلخی دوران چشیدم — زهجران هیچ شربت تلخ‌ترنیست
اسیر هجر و نومید از وصالم — شبم تاریك و امید سحر نیست
همی خواهم که رویت باز بینم — جزاینم درجهان کام دگر نیست
دلی خالی نمی بینم ز دردت — کدامین‌دل که خونش‌درجگر نیست
درین ره سر فرازی آنکسی‌راست — که اورا بیم جان‌وخوف‌سر نیست
رخ و زلف تو شد غایب زچشمم — من شوریده‌دل‌راخواب وخور نیست

مکن بیچاره خسرو را زدر دور
۱۲۷ که‌اوراخودجزاین‌درهیچ‌در نیست — ت

دل مارا ز دست غم امان نیست — نشان شادمـانـی‌در جهان نیست
جهان پرآشنا و مـن بغم غرق — که دریای محبت را کران نیست
کسی کو یکزمان درعمر خوش‌بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلك را دعـوی مهرست لیکن — گواهی‌میدهد دل کان‌چنان نیست
ببیك جان خواستم یك جام شادی — زدور چرخ گفتا رایگان نیست

دوشش نقش کسان زین نردمارا | دویك بر کعبتین استخوان نیست
ندانم کاهش جان من اینست | سخن هم آنچنان هم ناز وآن نیست
بلای عقل عشقم بود اکنون | بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت سنگیت | اگر نقد خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی و آنکه بعالم

۱۲۸ زبان کردار خسروجای آن نیست

مرا درآرزویت غم ندیم است | بتو گر نیست روشن حق علیم است
بخاك پای توخوردیم سوگند | از آن معنی که سوگندی عظیم است
چو دل با ابرویت پیوسته بودم | از آن بیچاره مسکین دل دو نیم است
چه دریاهای خون دارم بدل من | یقین درجان من درّ یتیم است
بدان رو عشق میورزم وگرفاش | مرا از طعنهٔ مردم چه بیم است
اگراشکم بهرسوئی روان است | ولی دل بر سر کویت مقیم است

چوغنچه باش خسرو درجگر خون

۱۲۹ اگر مقصودت از زلفش نسیم است

گرفته در بر اندام تو سیم است | برادر خواندهٔ زلفت نسیم است
از آن زلف سیه بر مشکن آن را | بنا گوش ترا درّ یتیم است
برعنائی چنین مخرام غافل | که ازچشم بد اندر راه بیم است
دل من درغمت نیمی نمانده است | وزاین یك غم دل صد کس دو نیم است
ز یاد خندهٔ مردم فریبت | مرا دو دیده پر درّ یتیم است
بعهد فتنه و آشوب زلفت | کسی کوخوش زید رندحکیم است

کتاب صبر خوانده بنده خسرو

۱۳۰ که هرشب مجلس غم را ندیم است ب

زمن نازك میانی دور ماندست | ولی رفتست و جانی دور ماندست
بگوئید از زبان من که آنجا | دلی از بی زبانی دور ماندست
پراز خونست جوی دیدهٔ من | که از سروروانی دور ماندست

هلاك جان من آن پیر داند — که روزی‌از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از گلستانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او ازخان ومانی‌دور ماندست
گواهی میده ای شب زاریم را — که ازمن بدگمانی دور ماندست

شبی یادش دهی از خسروای باد
۱۳۱ کزین در پاسبانی دور ماندست

دل مسکین من در بند مانده است — اسیر یار شکر خند مانده است
نماند اندر دل من درد را جای — مده پندم نه جای پند مانده است
نصیحت‌گوی من لختی دعاگوی — که یك بیچاره‌ای‌در بندمانده است
بجان پیوند کردم عاشقی را — کنون جان رفت‌وآن‌پیوندمانده‌است
من امشب باری از دوری بمردم — هنوز ای پاسبان شب چند مانده‌است
رهاوی سازکن ای مطرب صبح — که مطرب‌هم بزیرافکند مانده است
بتا از در مران بیچاره‌ای را — که در کوی تو حاجتمند مانده است
بمی سوگند خوردم جرعه‌ای‌بخش — که مارا در گلو سوگند مانده است

زغم گفتی که خسرو زنده چون ماند
۱۳۲ دروغی گفته و خرسند مانده است

مجو صبرم که جای آن نمانده است — مران از در که پای‌آن نمانده است
مبین در سجده‌های زرقم ای بت — که این طاعت سزای‌آن‌نمانده‌است
ببوسم پای بت را وان نیرزد — که در سینه صفای آن نمانده است
دلی دارم که مانده است از پی‌عشق — خرد جوئی برای‌آن نمانده است
دلا بگذار جان بدهم دراین کوی — که هنگام روای آن نمانده‌است
خموش ای پندگوچون من نماندم — زمن بگذر که جای‌آن نمانده‌است

کسان در باغ و من در گوشهٔ غم
۱۳۳ که خسرو را هوای آن‌نمانده‌است

نگارا چون تو زیبا کس‌ندیده است — چنان روئی نگارا کس ندیده است
نهان میدار از من خویشتن را — چنین خودآشکارا کس‌ندیده است

بیا امروز تا سیرت به بینم — مگو فردا که فردا کس ندیده است
تماشا میکنم در باغ رویت — وز این خوشتر تماشا کس ندیده است
ز آب دیده پیدا گشت رازم — بدینسان آب صحرا کس ندیده است
مرا گوئی که دل برجای خود دار — دل عشاق برجا کس ندیده است
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز
۱۳۴ مگو دیده‌است کس یا کس ندیده‌است — غ

مرا وقتی دلی آزاد بودست — درونم بی‌غم و جان شاد بودست
نمك زدشوخی اندرجان ونو کرد — جراحتها که در بنیاد بودست
چه‌خوش‌بودست عقل‌مصلحت‌جوی — که چندی زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — کزین بیچار گانت یاد بودست
شب آمد باد برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت بخواندم دی ومردم — که جانم همره فریاد بودست
جفا کش خسروا گر دوست پیوست
۱۳۵ نصیب عاشقان بیداد بودست

منم امروز و صد تیمار در دست — نه دل در دست نه دلدار در دست
بیا ساقی دلم از دست رفته است — همی آید کنون دشوار در دست
نگارا دست آزارم گشادی — چه می‌آید از این آزار در دست
توئی از روز تا شب در تماشا — چمن آئینهٔ گلزار در دست
منم از جست و جوی تو چومرغی — گل اندر دیده مانده خار در دست
همه شب گرد کویت بهر مرهم — همی گردد دل افکار در دست
مده از دست خسرو را، که دارد
۱۳۶ ز تو مشتی غم و تیمار در دست — ت

صبا گردی از آن زلف دوتا خواست — بهرسو بوئی از مشك ختا خواست
بلای خفته سر برداشت گوئی — مرا مویی کز آن زلف‌دوتا خواست
گریبان میدرم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خواست

نظرها از زکوة حسن میداد — زهم افتاد کز هرسو گدا خواست
متاع عقل وجان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم کز کجا خواست
تو تار زلف بستی بند در بند — زهر بندی مرا دردی جدا خواست
امیدم بود کز دستش برم جان — ولیکن خط مشکینش بلا خواست
کنون ما و لب لعل و خط سبز — که تقوی را رقم از کارما خواست
تماشا را بیا زین سوی باری
کنون کز گریهٔ خسرو کیاخواست

۱۳۷

گل امشب آخرشب مست برخاست — بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو،پای دربند — ستاده سرو ازآن سوجانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن — بهر سوئی همی افتاد و می خاست
من اندر باغ بودم خفته تا یار — بنا میزد چو ماهی بی کم وکاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد بی خواست

۱۳۸

نسیما آن گل شب گیر چون است — چسانش بینم و تدبیر چون است
نگوئی این چنین بهر دل من — که آن بالای همچون‌تیرچون‌است
زلب آید همی بوی شرابش — دهانش داد بوی شیر چون است
من از وی نیم کشت غمزه گشتم — هنوزم تا بسر تقدیر چون است
اگرچشمش بکشتن کرد تقصیر — لبش در عذرآن تقصیر چون است
نپرسد هرگز آن مست جوانی — که حال توبهٔ آن پیر چون است
بگاه خفتن تشویش عشاق — ز آه و نالهٔ شبگیرچون است
ز زلفش سوخت جان خسرو آری
بگو آن دام مردم گیر چون است

۱۳۹ — و

من و شب زندگانی من اینست — دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادش — شراب ارغوانی من اینست
همی نالم بشب بیداری هجر — سرود میهمانی من اینست
به بندد چشم من برمن خیالش — که شبها یارجانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز   طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت   که عمر جاودانی من اینست
بس‌است این قیمت خسرو که گوئی
۱۴۰ غلام رایگانی من اینست

بهر بیتی که وصف آن رخانست   چو نیکو بنگری شه بیت آنست
کمر که بستهٔ او هست جانم   مرا جانی است آنهم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ   ولی جان را سخن در آن دهانست
بما کومیکند چشم تو شوخی   که شوخی شیوه‌های سرخوشانست
بهر مو زلف تو دارد دو صد دل   چه دزدی پر دلی نا مهربانست
دلم را برد و جان را کشت‌چشمت
۱۴۱ جهانگیراست‌وهم صاحب‌قران‌است

بیا کز رفتنت جانم خراب است   دل از شور نمکدانت کبابست
درنگ آمدن ای عمر کم کن   که عمر از بهر رفتن در شتابست
من آیم هر شبی سوی تو لیکن   همه شب خانهٔ من ماهتابست
سیه شد روی ما از تو که‌رویت   زوال روز ما را آفتابست
ندارد چشمهٔ خورشید آبی   کز آن چشمه توبردی‌هرچه‌آبست
نباشد هیچ بوی نافه از مشك   ولی موی تو یکسر مشك نابست
چو برشیرین‌لبت‌ازرخ‌چکدخوی   تمامی آب آن شربت گلابست
مراگر یك سئوالی ازلب تست   زچشمت ده جواب ناصوابست
سخن گوید چوخسرو پیش‌چشمش
۱۴۲ زبون غمزهٔ حاضر جوابست و

مرا داغ تو برجان یادگاراست   فدایش بادجان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو روغمی‌نیست   تو باقی مان که ما را باتو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند   سگ همخوابهٔ یاران غار ست
شدم بیخود کرشمه کمترك کن   که من را باده ٔ می مستکار است
ز ذوق من که در می پیر گشتم   چه داند پارسا کین شیر خوارست

غلام آن بتم کز نازنینی — نظرهم بر چنان اندام یارست
مرا زندانست بی تو خانه هرچند — در و بام از خیالت پرنگارست
بکویت زرد رو شد خسرو آری
هوای نیکوان ناساز گارست

۱۴۳

مرا ازروی‌خوبان قبله پیش است — مسلمانان ندانم کاین‌چه کیش‌است
بزن سنگ‌ای ملامت گو زهرسو — که ما را چشم‌های عقل پیش است
نگنجد جان درون سینهٔ عشق — نگنجد غم که‌اوهم زان خویش‌است
بخون گرم دل پیوست بایار — بس ای گریه که‌می‌وصل‌سریش‌است
بهم دردی توان گفتن غمش زانك — لبالب انگبینت زیر نیش است
چو مرهم هست خاك ره برنجم — که چشم‌از سودن راه تو ریش‌است
باستقبال روزی میکشد دل — بزن ای کافر ار تیری بکیش‌است
مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذر کان آشنائی گرگ و میش‌است

۱۴۴

مرا در سر هوای نازنینی است — کز او تاراج‌شد هرجا که‌دینی‌است
تنم‌چون خاك شد رنجه مکن‌پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی است
بهار من توئی زانم چه سود است — که در عالم گلی یا یاسمینی‌است
دل از پیشت سلامت‌چون‌توان‌برد — که درهر گوشهٔ‌چشمت کمینی‌است
مجو آخر تو هشیاری زخسرو
که‌عشق‌وعقل رادیرینه کینی‌است

۱۴۵

نگارا! روز عیش و شادمانیست — هوای سبزه وصوت و اغانی است
مرا بی تو چه جای زندگانیست — که دل بی‌عشق‌وجان‌بی‌شادمانی‌است
ز چشم خویش ترسانم برویت — که عشقت سرنوشت آسمانیست
ز بد خوئی جگر خون کرد چشمت — مگر بد خوئیش از ناتوانیست
چرا دل برد و منکر گشت زلفت — که بر هر موی او ازخون‌نشانیست
مزن مژگان زهرآلوده بر من — عنایت کن که وقت مهربانیست
همه کس همنشین تست جز من — که مرگم همنشین زندگانیست

کمر را با میانت عهد بندیست — سخن را با دهانت کامرانی‌است

فغان من بگوش خویش بشنو

۱۴۶ که‌بزمت را نوای‌خسروانیست

ندانستم که اهلیت گناه است — ایا این ره که می‌پویم‌چه‌راه‌است

زجور روزگار و طعن دشمن — جهان پیش جهان بینم سیاه است

نه هر مردی تواند کرد مردی — سوار شیردل پشت سپاه است

کسانرا بر در هر کس پناهی — مرا بردرگه لطفش پناه است

اگر آهی کشم درهم کشد روی

مگر آئینه را تندی زآه است

بیا ساقی که ایام بهار است — سمن‌مست‌است‌و نرگس‌درخمار‌است

مرو مطرب که ایام نشاط است — بده‌ساقی تو جامی کش‌بها راست

سواد بوستان از خط سبزه — چو روی نوخطان گلعذار است

بساط سبزه زان میگسترد باد — که شاه شاخ را هنگام بار است

بپای سرو بین کز‌لاله و گل

۱۴۸ چودست خوبرویان پرنگاراست

نگویم در تو عیبی ای‌پسرهست — ولیکن بیوفائی این قدر هست

نه در هجر توام خواب‌وقراراست — نه در عشق توام ازخود خبرهست

از آن ناوك که از چشم تو برمن — هنوزم زخم پیکان درجگر هست

دمی غائب نه‌ای‌از پیش چشمم — اگر دوری ،خیالت دونظر هست

سبك باشد سر خالی ز سودا — من وسودای جانان‌تا که سرهست

نه‌پندارم که در گلزار فردوس — زر خسارت گلی پاکیزه‌تر هست

تعالی‌الله قباپوشی که او را — کمر برموی وموی تا کمر هست

تمنای دلم کردی و دادم — بفرما گر تمنای دگر هست

شب‌هجران دراز است‌ارچه،خسرو

۱۴۹ مشو غمگین که امید سحر هست ت

دلم زوشب حدیث ناز میگفت — همی گفت آن حدیث‌وباز میگفت

نمی‌آمد مرا خواب از غم‌دوست زهجران سر گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز پیام ترك تیرانداز میگفت
نهان میمردم و می زیستم باز که‌جان با من‌سخن‌زان‌نازمیگفت
خوش آن‌مرغی که‌میآمداز آن‌باغ کبوتر را سلام باز میگفت
دل‌من مست بود و قصهٔ دوست گهی زانجام و گه زآغازمیگفت
ز زلفش عقل مینالید با چشم جفای دزد با غماز میگفت
چو چنگ غم‌زده در گریه خسرو
۱۵۰ سرود عاشقان با ساز میگفت ت

جفا کزوی برین جان زبون رفت نگویم گرچه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه هربار که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم نرفت ازپیش این‌خواهد کنون رفت
دلم میگفت ازو شب سرگذشتی همه شب تا بروزاز دیده‌خون رفت
همین دانم خبرگاه سحرگاه ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
نشد از جادویی هم زان خسرو
۱۵۱ همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

تماشاگاه جانها شد خیالت تمناگاه دلها زلف و خالت
بغلطم بی‌خبر چون قرعهٔ فال چو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم من‌چون‌دلو پر آب که باشد آفتاب من وبالت
اشارت کردی از ابرو بخونم مرا باری مبارك شد جمالت
نه جان از لب‌درون آمدنه‌بیرون بلا شد عشق پابرس خیالت
چه‌خوش می‌میخوری ازخون‌نابم اگر ننگی نیارد زین سفالت
چو حالم شد پریشان بی‌تو آخر
۱۵۲ بگو آخر که خسرو چیست‌حالت

بیا ای دیدهٔ شهری بسویت جهانی گم‌شده در جستجویت
بلا و فتنه‌کار افزای چشمت جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه‌آه هزار آه | که در آغوش گیرد نقش رویت
مبادا بگسلد یك مویت ارچه | جهان آویخت در یك تار مویت
کنم از آب دیده لب نمازی | چو پای هر سگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را | که خواهد داد جان در آرزویت
نه‌ام عاشق چو من از بیم مردن | نه بینم سیر در روی نکویت
چو زنبور سیه گرد سر گل | بگردم بر سرت بیخود ز بویت

ت

زحیرت باز خسرو مانده بیهوش
خموشی بودی اندر گفت و گویت

۱۵۳

دریاب که جان خراب گشتست | دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت | زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که گشایم این که زلفت | در گردن من طناب گشتست
یکره بمن خراب کن گشت | دل بین که چسان خراب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست، | اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست ماناك | بسیار در آفتاب گشتست

در کشتن خسرو آرزویت
بشتاب که بس شتاب گشتست

ب

۱۵۴

بازش هوس شکار برخاست | وز دلشدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راند و از خلق | هر سوی فغان زار برخاست
او پیش شکار مست بگذشت | فریاد از آن شکار برخاست
من خاك شوم بر آن زمینی | کز توسن او غبار برخاست
صبر و دل و نام و ننگ ما برد | عشق آمد و هر چهار برخاست
عاشق نه‌یکی هزار جان داد | ناله نه یکی هزار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت | وز کشتن من چکار برخاست
ای عقل بروز ما که نتوان | زین میکده هوشیار برخاست

بادرد خوشم که نام مرهم
از خسرو دلفکار برخاست

۱۵۵ ب

خط کز لب آن پسر دمیدست — افسونست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیدهٔ کیست — آن سبزهٔ خوش که‌بر دمیدست
از رشك رخت سحردم سرد — بـر آینهٔ قمر دمیدست
برخاست زآتش رخت دود — از بس که خط توبر دمیدست
آخر شکری بده بخسرو
زان لب که‌نبات بردمیدست

۵۱۶ ب

عشق توبلای جان پسندست — یك خنده‌ازآن دهان پسندست
یك گردش چشم تو بمستی — فتنه بهمان جهان پسندست
بیهوده بصید میزنی تیر — آن چاشنی کمان پسندست
گر من دل گم شده نیابم — بر همچو تویی گمان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان — نام تو براین زبان پسندست
ای چرخ بلا چه میفرستی — مارا غم آن جهان پسندست
گر دولت وصل نیست مارا — بد نامی مردمان پسندست
اندر تب غم طپید خسرو
آن‌نرگس ناتوان پسندست

۱۵۷

مـارادل زار مستمند است — واویختـهٔ خـم کمند است
ای جان کسی دل رهی را — می‌پرس که نیك دردمند است
بدگوی که سرد گردد این دل — کزآتش شوق برگزنداست
تلخی نشنیدم از لبت هیچ — یا خود می تو هنوز قنداست
خامان بنهان دهـند پندم — باسوخته‌ای چه جای پنداست
جان‌درخم زلف تو است بنمای — تا بنگرمش که درچه بنداست
تـا خط تو نو دمید گل را — بر سبزه هزار ریشخنداست
خواهم سر سرو را به برّم — کز قد تویك سری بلند است
آن روی که‌چشم بد ازآن دور
بنمای که خسروش پسند است

۱۵۸
چشمم که‌بروی تو فتاده است — بر آفت خود نظر نهاده است
راهی است برای بردن جان — ابروی کجت میان گشاده‌است
خط‌تو درونهٔ مـرا سوخت — شك نیست کز آفتاب زاده‌است
زلفت سرو پا شکسته زان‌است — کز سرو بلند اوفتاده‌است
انصاف من شکسته بستان — زان طره که دادظلم داده‌است
گفتی ز لبـم بنوش بـاده — خون مینوشم‌چه جای باده‌است
خسرو ز تو بی قرار با تست

۱۵۹
دل‌راچکنم که خود مرادست — ب
آنجاست دل من‌و هم آنجاست — کان کج کله بلند بـالاست
خوابش دیدیم دوش ومستیم — کان‌خواب هنوز در سرماست
آهسته رو ای صبا بدان بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست
رحمی نکند بر این دل پیر — یاری که‌چوبخت‌خویش‌برناست
از دوزخ اگر نشان بپرسند — من گویم خوابگاه تنهـاست
می کش که بهر چهار مذهب — خونم بدرست و خانه یغماست
گفتند دلت خوشست آری — در گونه روی بنده پیداست
خون میکنی و خبرنداری — بیچاره کسی که ناشکیباست
خسرو جان ده که اندرین راه

۱۶۰
کاری بسخن نمیشود راست
زلف تو هنوز تابدار است — چشمت بکرشمه در خمارست
گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور که استوارست
خون شد دل من‌بگوی ای باد — کان جان عزیز در چکارست
کشتش بکدام بوستانست — سروش بکـدام جـویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم — کز درد کسیم یـادگارست
کارم غم عشق و بیقراریست — تـا عمر عزیز برقرارست
ای شاهسوار آهـوانـرا — تیر تو نکوترین شکارست

عاشق که غم توخورد و آنگه　　شادی طلبد حرام خوارست

با تو بمثل هلاك خسرو

۱۶۱ دیوانه و موسم بهارست

چشمت که میان خواب نازست　　یارب که چه شوخ و دلنوازست

هر لحظه ز نیش غمزهٔ تو　　صد رخنه بروزه و نمازست

خونها همه خورد این چه شکل است　　دلها همه برد این چه نازاست

محمود بخاك شد هنوزش　　دل سوی کرشمهٔ ایاز است

شبها غم خود بشمع گویم　　کو نیز ز محرمان رازست

سوزنده کسیم نیست جز شمع　　کان سوختهٔ سرگدازست

فریاد رسی که در همه وقت　　برغمزدگان در تو بازست

جانا تو بخواب شو که مستی　　افسانهٔ عاشقان درازست

سوزدل وآب چشم خسرو

۱۶۲ بپذیر که از سرنیازست

یك موی ترا هزار دام است　　یك روی ترا هزار نام است

زان سرو ببوستان بلند است　　کز قد تو قایم المقام است

گرمه بتو نا تمام پیوست　　رخسار تو، ماه من تمام است

زلف سیهت فتاده در پای　　بهردل خلق پای دام است

دانا لب تو اگر ببوسد　　فتوا ندهد که می حرام است

می بگذارد دل از تو زیراك　　تو آبی و آن سفال خام است

خسرو بتوهم عنان نخواهد

۱۶۳ زین توسن چرخ بدلگام است

زلف سیه تو مشك چین است　　بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن　　وآن خط تو نقش آن نگین است

گر موم بود میان خاتم　　در خاتم لعل انگبین است

ماهست رخت در آن سخن نیست　　قندیست لبت سخن درین است

هر لحظه کشد بکشتنم تیغ — چشم‌تو که شوخ و نازنین است
گفتم که ترا کمین غلامـم — گرهست گناه من همین است
مارا زلب تو نیست قسمی — تدبیر چه سود قسمت این است
توغمزه چه میزنی بخسرو
کین‌تیر سپهر در کمین است

۲۶۴ ب

می نوش که دور شادمانیست — خوش باش که روز کامرانیست
سر برمکش از شراب کایام — از تیغ اجل بسرفشانیست
این دل که ز عشق میخوردخون — با دشمن خود بدوستکانیست
مغرور مشو ببانگ نایی — کاوار درای کاروانیست
هردم که بخوشدلی برآید — سرمایهٔ حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان — زآن‌می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقی است کارم — سگ بهر وفا و پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی
بانگ دهل از تهی میانیست

۲۶۵ غ

ای خوانده بتان حسن شاهت — وز قلب شکستگان سپاهت
دو دیست بر آتش جهانسوز — آن سبزهٔ خط که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق — از خوی چو برآب گشت چاهت
هر لحظه جراحتی‌است در جان — بینم چو ز دورگاه گاهت
دزدم نظر از در چشم خود نیز — دزدیده چو بنگرم بماهت
تفسیده چو پر خورد بمیرد — ز آنروی نمیکنم نگاهت
شد گریه ارچه پای گیرت — بردن نتوان بدین ز راهت
بسیار شد آه خلق هشدار — کین باد نیفکند کلاهت
گرخون ریزی ز صد چو خسرو
رخساره بس است عذر خواهت

۲۶۶

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم جهانیان برویت

جان تو که بد شدست حالم — وان بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمردم — شرمنده بمانده‌ام ز رویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همینست بویت
پرسی که چگونه‌ای ز من دور — دور از تو چه پرسیم‌چو مویت
خاك تن من سرشته چونست — در خور نشد آب ازین سبویت
مائیم و تحیر و خموشی — و آفاق همه بگفت و گویت
گفتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدیده‌ام چو جویت

۱۶۷

وقتی‌غباری‌زاستان‌بفرست سوی‌چاکرت — تاکی‌تهی‌چشمی کند بادیده‌ام خاك درت
دستی‌بده‌ای آشنادرماند گانراچونکه‌شد — غرقه‌بهریك‌قطره‌خوی‌صددل‌برخسارترت
دریافتم دل دزدیت از غمزهٔ غماز تو — آن‌پردهٔما بازشدچون گشت‌پیدا گوهرت
ای‌ابر گه گهی بگو آن‌چشمهٔ‌خورشیدرا — درقعردریا خشك شد ازتشنگی نیلوفرت
گرچه زرحمت آیتی شبها عذابی بردلم — ازبس که‌آیات الم‌خوانم همه‌شب‌ازبرت
آخر کم‌ازنظاره‌ای از دوردر نخل‌قدت — دست امیدم کوتهست از شاخ سبزنوبرت
دربندپروازست جان‌بگذارسیرت بنگرم — زینسانکه‌بینم‌حال‌خود مهمان‌که‌بینم دیگرت
میکن‌جفاتا پیش‌تومیریزم از دیده گهر — زیرا که توزپارخی‌زین به نباشد زیورت
گوئی‌بخنده خسروا زآن توام گرچه‌نه‌ای
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

۱۶۸

روز نوروزست‌وساقی‌جام صهبا بر گرفت — هر کسی‌باشاهد ومی‌راه‌صحرا بر گرفت
گردره برچشم‌خودنرگس که‌دردش‌هم‌نکرد — خوبرویی را که پا بهرتماشا بر گرفت
سروباخوبان خرامش کردومی‌میخواست‌لیك — یانکردش پاا گر چه بیشترپابر گرفت
هست‌صحراچون کف‌دست‌و براولاله‌چوجام — خوش کف‌دستی که‌چندین‌جام‌صهبا بر گرفت
نرگس اندرپیش گل گرجام‌می برسر کشید — باغبانش مست‌ولایعقل‌ازآنجا بر گرفت
لاله را سودای خامی‌بود باصدشربت‌ابر — از دماغ لاله نتوانست سودا بر گرفت
درچمن‌رفتم که‌نرگس چینم‌ازپهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبابر گرفت
کار با دیوانگی افتاد خسرو را از آنك
سر ز می خوردن نخواهد ساقی‌ما بر گرفت

۱۶۹

شهسوارم آمد واز سینه جانرا بر گرفت — دولت بادی که آن سرورو انرا بر گرفت

یارو جان هر دو درین تن بود و جان آمد درون — یاررا گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت

دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت — گوئیا تر کی بخونریزی کمانرا بر گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید — گریهٔ خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند

۱۷۰ زآنکه حیرت ازلب خسروزبانرا بر گرفت

هرقدم کاندرره، آن سروخرامان بر گرفت — دیده خاك راه او دامان بدامان بر گرفت

سر بصد زاری نهادم بارها بر پای او — کافرم گر هیچگاه آن نامسلمان بر گرفت

جان به پنهانی زما بربود و پیداهم نکرد — دل بدشواری بما بربست و آسان بر گرفت

دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن — چشم کان برروی او افتاد نتوان بر گرفت

باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب — دید لعلش را قدم از آب حیوان بر گرفت

خوی او خاص از پی ما بیوفائی شیوه کرده — یا جهان رسم وفاداری ز دوران بر گرفت

هردرافشانی که خسرو کرد ازنوك قلم

۱۷۱ چشم خون افشان اوازنوك مژگان بر گرفت

روزگاری شد که دل باداغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن ،دل که بادلبر نشست — مردنست از تن جدایی دل که باجان خو گرفت

عقل بیرون شدزمن پرسیدمش کین چیست گفت — ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل کوتاه روز — خرم آن ذره که باخورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر تنها خوار کو با آب حیوان خو گرفت

دل بزلفت ماند ازو بوی مسلمانی مجو — زآنکه عمری رفت کاندم کافرستان خو گرفت

گرخیالت مونس دل شد مرا بازش مدار — هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند خسرو چونی از سر کوب عشق

۱۷۲ چون بود گویی که آن بازخم چوگان خو گرفت

سرو دید آن قدورعنائی از آن بالا گرفت — در چمن ها لاجرم کارش از آن بالا گرفت

باقدش نسبت ندارد قامت سرو بلند — راست میگوئیم و برما نیست این کس را گرفت

جزحدیث تیراو در دل نمی آید مرا — تا خیال آن کمان ابرو به چشم جا گرفت

حق آن قرص رخ و آن لب نمیدانند رقیب — خواهد آن نان و نمك روزی دو چشمش را گرفت
منکه پیچیدم بفکر آن دو زلف عنبرین — عاقبت زین فکر بی پایان مرا سودا گرفت
دوش میگفتم زسوز دل حدیثی باچراغ — در سر شمع آتش افتاد و ز سر تا پا گرفت
خسروا تا یافت مأوا جان مادر کوی دوست
شد مقیم آن سر کو و دلش از ما گرفت

۱۷۳

باز جانا آتش شوق تو درجان جا گرفت — خانهٔ صبر از غمت سر تا بسر سودا گرفت
سرو نازم رقص رقصان دی در آمد درسماع — حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت
آتش سینه اگرچه مدتی میسوخت بست — عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت
من بنقد امروز با وصل بتانم در بهشت — زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت
هر محبی کو قدم در راه عشق از صدق زد — پیش محبوب او به آخر پایهٔ اعلا گرفت
دولت خسرو همین باشد که اودر کوی دوست
با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت

۱۷۴ و

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ماوعشق یار اگر در قبله و در میکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یك قدم برجان خود نه یك قدم بر دو جهان — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست
برتن شیرین نظرهم هست بار از نازکی — بردل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
درجهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامر کمتر از عیار نیست
ای برهمن بـارده رد کردهٔ اسلام را — یاچو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست
چند گویندم که رو زنار بند ای بت پرست
ازتن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

۱۷۵ ت

ای که بی خاك درت در دیدهٔ من نور نیست — گر مثل جان میرود ترك توام مقدور نیست
روزی اندر کوی خودبینی قیامت خواسته — زآنکه آه دردمندان کم زنفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند — گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست
گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار — زین گنه گر جان رود این نیز چندان دور نیست
سنگ دربان ارچه مزد جانست نیز از در مران — کز پی مردن رسیدا اینجا ولی مزدور نیست

پرسش من آمدی وزدیدنت جان میرود
کشتنت ای جان من پرسیدن رنجور نیست

درشب تاریك هجرانم بسر شد روزگار
چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست

دل زسلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جانرا ز سلطان خرد منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله رهد گریه چه سود
چون هزار امید بر یك کام دل منصور نیست

ای خیال یار صورت میکنی دردل مرا
صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

۱۷٦

ماه، تابانست و همچون روی تو تابنده نیست
ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر
گر رونده هست لیکن همچو تو آینده نیست

خوب بسیار است، دل بردن نیارد همچو تو
شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست

چون بلایی نیست، چشمت را بکشتن باز کن
هر که درعهدت بمرگ خویش میرزنده نیست

دل کرا سوزد دراین غم برمن دل سوخته
جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

در وفای یار باید باخت باری جان خویش
چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو
چشم خسرو، کو بخاکی ازدرت مانده نیست

۱۷۷

چون بگیتی هرچه می آید روان خواهد گذشت
خرم آنکس کو نکو نام ازجهان خواهد گذشت

ناوك گردون که آید از همه نظاره کن
کز کیان بگذشت و تا نیز از کیان خواهد گذشت

جزز یك کس نگذرد یك تیر بین در کیش چرخ
کش یکی تیر است لیك ازهمگنان خواهد گذشت

آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان
بسکه بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت

گرجوان گر پیر، چون ما بگذریم ازاین جهان
گو بخواهی دید کو، تا بر چسان خواهد گذشت

چون گریزم ازجفای آسمان، چون عاقبت
سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت

کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز
بین کزین ره چنداز اینسان کاروان خواهد گذشت

هر که هست آخر نه در زیرزمینش رفتنست
خود گرفتم در بلندی زاسمان خواهد گذشت

مهرجانی و بهاری کایدت، خوش باش از آنك
چند چند ازتو بهارو مهرجان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی در دکان روزگار
کاین بهار عمر ناگه رایگان خواهد گذشت

۱۷۸ ب

دیدمش امروز وشب در دل کنون خواهد گذشت بازتاشب برمن بیچاره چون خواهد گذشت
گفتیم جان در میان کن، زو ببر دل، چون برم کومیان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت
امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت
آن عقوبت هــا که در روز قیامت گفته‌اند اندرین شبهای غم برمن کنون خواهد گذشت
جام خودباری بیك جرعه نگون کن برسرم کاش روزی چون همه عمرم نگون خواهد گذشت
جورمیکن تابصد جان میکشم کز آسمان هرچه آید برسر خاك زبون، خواهد گذشت
راز خون آلود خود ایدل مده دامن برون کاین ورق خام است وحرف ازوی برو. خواهد گذشت
دیده دل رادربلا افکند و خواهی دید فاش درمیان دیده ودل موج خون خواهد گذشت
خسروا گر عاشقی میسوز ولب مگشای از آنك
دود این روزن ز چــرخ آبگون خواهد گذشت

۱۷۹

باغمش خو کردم امشب گرچه درزاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت
خواب هم ناید گهی تا دیدمی وقتی مگر زان شب فرّخ که با یارم به بیداری گذشت
بردرش سودم همه شب، دیده وچشم مرا عزتی بودارچه برخاك درش خواری گذشت
مردمان گویند چونــی در خیال زلف او چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
نوش بادا برمن وتوشربت عیش ارچه دوش برتودرمی خوردن و برمن بدشواری گذشت
گرچه درهجر توام جز خوردن غم کار نیست هم فسوس من زعمری کان به بیکاری گذشت
ناخوش آن وقتی که برزنده دلان بی عشق رفت ضایع آن روزی که برمستان به هشیاری گذشت
ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی؟ بدشواری گذشت
دل گران شد ارچه از بار غمت خسرو از آنك
شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

۱۸۰

چون گذر برخاك داری برسرت این باد چیست چون ز گل بنیاد داری دل براین بنیاد چیست
کارچون تقدیر دارد زاختران رنجش چراست چون کند سلطان سیاست ناله ازجلاد چیست
یاسمین‌ها چون همه رخسار وزلف نیکوانست نام این نسرین چراشد نام آن شمشاد چیست
چون بقارا درجهان چندین خردسرمایه نیست این به‌ریشت بادچندین در برونت بادچیست
دولت ومحنت چوهردو بر کسی تابنده نیست زین دلت غمگین چراشدزان درونت شاد چیست

آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج مرغ را دانه بلا شد طعنه برصیاد چیست
خون خلقی ریزی وناگه گرت ریزند خون چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست
چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر چون دلت ویرانه است این آب گل آباد چیست
یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر
۱۸۱ بردل شیرین چه روشن کاندوه فرهاد چیست

ب

یارا گر برگشت در تیمار بودن هم خوشست ورشکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر نیست مارا نزد خوبان عیب نیست عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود وزعتاب وخشم در آزار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با یار در شبهای وصل لیك در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
اندك اندك گه گهی با یار بودن خوش بود ور میسر گرددم بسیار کردن هم خوشست
چون مسلمان بود، می نتوانم از دست بتان پیش بت بربستهٔ زنار بودن هم خوشست
گرچه ازمن شیرمردی نایداندر کوی عشق چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوشست
خسروا گردر نمی گنجی بخلوتگاه دوست
۱۸۲ همنشین باعاشقان زار بودن هم خوشست

یاردل برداشت وز رنج دل ما غم نداشت زهره‌ام کرد آب وتیمارمن درهم نداشت
گریه‌ها کردم که خون شدسنگ خاراراجگر سنگدل یارم که چشمش قطره‌ای زان نم نداشت
ماجرای درد خود برروی او صد بار بیش یك بیك گفتیم و اورا ذره‌ای زان غم نداشت
دی برون رفتم فغان‌ها کردم و بگریستم بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده‌ام در بستر غم تا به چاشت همچنان میسوخت شمع و دیدهٔ من دم نداشت
ایکه گوئی خوشدلی، یارب همین درعهد ما گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر خودیکبارگی زانگونه از ما بر گذشت هیچ گه گوئی که باما آشنائی هم نداشت
دیرزی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود ازمتاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که ازعشق جوانان پخته شد
۱۸۳ همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت نقش اوازپیش چشم خون فشان من نرفت
کس بهجرانش چوجان مستمندمن نسوخت کس بدنبالش بجز اشك روان من نرفت

من بدان بودم که پایش گیرم و میرم بدست چون کنم کو گاه رفتن در میان من نرفت
اندر آن ساعت که ازپیش من شوریده بخت رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت
دل زمن دزدید و سرتا پای اوجستم، نبود زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت
آن زمان کان قامت چون تیر بر من میگذشت وه چرا پیکانی اندر استخوان من نرفت
بسکه مرغ نامه برزاز آه خسرو پر بسوخت
نامهٔ دردم بدان نامهربان من نرفت

۱۸۴

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست بس خرابیها کزاو در جان ویران منست
خون من در گردنم کامروز دیدم روی او چنگ من فردای محشر هم بدامان منست
هر که درجاحور دارد، خانه پندارد بهشت من کزاودورم ضرورت، خانه زندان منست
تا جدا ماندم زتو جز غم ندارم مونسی یار شبهای فراقت چشم گریان منست
بسکه صحرا گیرم ازغم تادرون خالی کنم هر گیاهی مونس غمهای پنهان منست
جان کشم ازتو که همخوابه نگردد باتو، لیك من ندانم کاین توئی درسینه یاجان منست
شاه عشقم خاك گوید مسند جمشیدیم دولت و اقبال من حال پریشان منست
خسرو نظمم ولی از سرنوشت آسمان
نامهٔ دردم که نام دوست عنوان منست

۱۸۵

سروبستان ملاحت قامت رعنای تست نور چشم عاشقان خسته خاك پای تست
من نه تنها گشته ام شیدای دردت جان من هر که راجان ودل ودینی بود شیدای تست
نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند ذره ای ازپرتو رخسار مه سیمای تست
دردرون مسجد ودیروخرابات و کنشت هر کجا رفتم همه شور تووغوغای تست
جانم ازغیرت زدست جاهلان سوزیداز آنك سرورا گویند مانند قد رعنای تست
تا بملك دلبری سلطان شدی ای شاه حسن هر کجا سلطانی وشاهی بود لالای تست
وعدهٔ دیدار خود کردی بفردا، زان سبب
جان خسرو منتظر بروعدهٔ فردای تست

۱۸۶

خرم آن چشمی که هرروزش نظر برروی تست شادی آن دل که هردم دردماغش بوی تست
من زتنهائی بخون غرق وتو پهلوی کسان خون من در گردن آنکس که درپهلوی تست
کشتیم زان زلف ورخ کارایش آنرا مدام شانه برپشت تو وآئینه بر زانوی تست
بر رخت دنبالهٔ زلف تو پایان شب است وآفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست

نافه خود را گرچه زاهو میکشد با این همه پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست
برشکر خوانند افسون بهر دلجوئی ولیك شکری کو خود فسون خواند، لب دلجوی تست
موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر صد گره بیش است بر هر مو که در ابروی تست
هیچ شب ازموی تو تاری نمی یارم گسست این درازی شب من بی گسست موی تست
هندوان را زنده سو زند اینچنین مرده مسوز
بنده خسرو را که ترك است آخر و هندوی تست

۱۸۷

آنکه زلف و عارض او غیرت روز و شب است جان من ازمهر و ماه روش هر دم در تب است
رشك عنابست یا خود پستهٔ خندان او سیب سیمین است خود یا آن ترنج غبغب است
باز ابر چشم من بسیار باران شد مگر ماه خرمن سوز من امشب بقلب عقرب است
بسکه فریادم شب هجران بگردون میرود قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است
میشمارم هر شبی اختر از آب چشم و صبح نیست روشن کاختر بختم کدامین کوکب است
ساقیا برلب رسان جامی و آنگه ده بما زانکه ما را چون قدح از تشنگی جان بر لب است
ترك هر مذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر ذکر مذهب لاابالی زاختلاف مذهب است
ما و مجنون در ازل نوشیده ایم از یك شراب در میان ما از آن رو اتحاد مشربست
لاف دانایی مزن خسرو مگر دیوانه ای
در دبستانی که پیر عقل طفل مکتب است

۱۸۸

دل ز انعامت مها، با التفاتی قانع است دیده در ماهی اگر بیند رخت خوش طالعست
گر برفت از شوق رویت دل ز دستم، باك نیست دل برفت و جان برفت و عقل و دین خوش قانعست
نقطهٔ خالش برخ منشور حسنست و نشانست ملك لطف دلبری را روی خوبش جامعست
جنت و دوزخ بهشت و مردگی عین حیات بی تو جنت دوزخ است و زندگانی ضایعست
چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر تو همچو نرگس چشم من باز است و اشکش دامعست
کاکل مشکین پریشان بر رخ چون مه فکن تا بپندارند کابری بر رخ مه واقعست
همچو ابر بی حیا سر گشته و بر گشته باد
هر که خسرو را زماه روی خوبت مانعست

۱۸۹

شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنست من خوشم تو مرهم آنجاها رسان کازردنست
جان من از مایهٔ غم های تو پرورده شد خلق غم گویند و نزد بنده جان پروردنست
کشتن من بر رقیب اندازو خود رنجه مشو زانکه خون چون منی نه لایق آن گردنست

یار محمل راند وسر گشته دلم دنبال او دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست
چاك دامن مژدهٔ بدنامیم داد، ای سرشك یاریش کن کاو مرا دربند رسوا کردن است
ای ملامت گوی من جائی که تابد آفتاب ذرهٔ سر گشته راچه جای گرد آوردنست
پند گـویا گفتگو کم کن که پیکان خورده را در کشیدن بیش از آن رنج است کاندر خوردنست
بس کن ای مطرب که شهر از شعله های من بسوخت روغن خود آتشی را ریز کاندر مردن است
قصهٔ عشق ارچه برجان میزند محرم چو نیست
۱۹۰ خسروا تن زن که نه جای سخن گستردنست

و

هر مژه از غمزهٔ خون ریز تو ناوك زنی است کاندرون هر جگر زان زخم ناوك روزنی است
چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست آشنائی با چنین خصمان نه حد چون منی است
جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی جان من از تو چه پنهان آشکارا دشمنی است
چشم ار بی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنك خیرهٔ بی دیدهٔ آلودهٔ تر دامنی است
ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است مردنم را شربتی و آتشم را روغنی است
اندر آن مجلس که خود را زنده سوزانند اهل عشق ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنی است
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل مرغ دشت است آنکه عاشق برجو و برارزنی است
هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد
۱۹۱ زیر دیوار توسلطان پاسبان چوبك زنی است

تا خیال روی اورا دیده در تب دیده است مردم چشمم بخون در اشك ما غلتیده است
تا چرا با شمع رویش آتش تب یار شد دل چو دود زلف او برخود بسی پیچیده است
برلبش هر داغ جانسوزی که بس تبخاله شد زان جراحت بر دل و جان من شوریده است
دوش بر بالین یارم شمع از غم پیش من تا سحر بیچاره برجان همچو من لرزیده است
چون بنوك غمزه آن بت از لب من خون گشاد در تن منهم ز غیرت خون من شوریده است
چون ندارد طاقتی کز آب برخیزد دمی نرگس بیمار یارم دردسر چون دیده است
دوش چون آمد خیال سروقدش پیش من
۱۹۲ تا سحر خسرو بجایش گرد سر گردیده است

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست خاك پایت مردم چشم مرا چون توتیاست
حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که نیست سرمه از گرد ره توسن که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست
تا بطاق ابرویت آورده‌ام روی نیاز می نه پندارم نمازم اندر این قبله رواست
نافهٔ آهوی چینی کاو بزلفت دم زند نیست آهوئی مرا و را زانکه در اصلش خطاست
جعد مرغولت که در هر بند او صد حلقه است دام دلهای اسیران گرفتار بلاست
هر که در کوی تو بوئی برد از عالم گذشت هر که از دردت نصیبی یافت فارغ از دواست
جام می از دست هشیاران مجلس تیره گشت مفردی از خود گذشته، دردی آشامی کجاست

بیرخ و زلف سیاهش از هواداری خویش
۱۹۳ خسرو دلخسته را همدم بروزوشب صباست

بی‌رخت از پافتادم بی لبت رفتم ز دست قدر گل بلبل شناسد قدر باده می‌پرست
زاهد، از بدنامیم دیگرمترسان زانکه من گر برآرم نام نیکو پیش بدنامان بد است
آشنائی در وجود جوهر خردم نماند مشکل ماهست اکنون زان دهان نیست هست
سوی چشمانش مبینید ای رقیبان زینهار غارت دین میکنند آن کافران نیم مست
حلقه‌های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست هر که افتاد اندر آن دام از گرفتاری برست
درمیان ما و تو حایل نباشد بحر و کوه رهروانرا کی بود اندیشه از بالا و پست
ازوجود خاکی من گرچه گردی خاسته است عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست
گر بقدت سر فرازی میکند طوبی بخلد روزحشر از رشك خواهم شاخ های او شکست

همچو خسرو کی رهد از بند خویش و هردو کون
۱۹۴ هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوئی نبست

بسکه زلف سر کشت در کار دلها در نشست هیچکس در شهر از این سودای بی پایان نرست
عاشقان گشته براهت خاك و من در غیرتم کان غبار غیر بر دامان تو خواهد نشست
توسنت در سینهٔ من نعل در آتش نهاد هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست
سوختی جان مرا و حال من پرسی که چیست ای عفاك الله چگویم جان من هست آنچه هست
آبروی من که رفت از تو اگر خون ریزیم هم به آب روی پاکان که بشویم از تو دست
صد هزار امضای دستور خرد رامحو کرد زلف تو گر عامل دلهاست یا خوان شکست
من ز خوان خود خراب و در کمین جان خیال دزد کرد آنگرد کالا باده نوش افتاده مست

وه که کینش بود با خسرو که از خونش بگشت

۱۹۵ وزپی دشواری جان کندنش از غمزه خست ت

ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگی است جام پر گردان که مرگم در تهی پیمانگی‌است

من برغبت جان‌دهم تا رحمت آری برتنم این عنایت درمیان دوستان بیگانگی است

زاهدا تعویذ خودضایع مکن برمن از آنك عشق‌من‌ضایع‌نخواهدشد که‌دیوخانگی است

قصه‌های دردخوانم هرشبی بابخت خویش وین‌همه‌بیداری من‌زین درازافسانگی است

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن هر غزل از دفتر من مایهٔ دیوانگی است

شمع‌شیرینی چشیدست،ار بسوزد باك نیست لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است

طعنه های دشمنان مشتاق را تاج سراست نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانگی است

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی درصف عشاق‌خودرا کشتن‌ازمردانگی است

خسروا سلطان عشق‌ارمیکشد یاری نخواه

۱۹۶ زانکه معزولست عقل‌وصبر بی‌پروانگی‌است

خانه‌ام ویران شد ازسودای خوبان عاقبت گشت‌دل‌مدهوش‌ودل‌شیدای خوبان عاقبت

هست‌سر بردوش من باری و باری میکشم تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رأی آن دارم که خونم رابریزند اهل‌حسن شد موافق رأی من بارأی خوبان عاقبت

گرچه‌بی‌مهرند مهرویان بعشاق،ای‌رقیب جان عاشق میشودمأوای خوبان عاقبت

صبرو هوشم ازسواد زلف جانان گشت کم شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیك دل گشت از جان بنده ومولای خوبان عاقبت

بردل مجروح خسرو دلبران رانیست رحم

۱۹۷ جان بزاری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت دادخود دانم‌ازاین‌پس برچه‌سان بستانمت

رود اشکم گر گریبان گیردم ازدست تو دامنت گیرم گهی و انصاف جان‌بستانمت

عمردر کار توشد زین پس من ولعل لبت یا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت

روی برخاك درت مالم و گر فرمان دهی خاك‌آن درهم بنرخ زعفران بستانمت

برنمك میخواهم انگشتی زنم‌لب را مدزد هم بشرط چاشنی بوئی ز جان بستانمت

ور بیفتد جان قبول و زر ندارم چون کنم رنگ روی خود مگر زان آستان بستانمت
یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت
۱۹۸ ور دهم ملك دو عالم رایگان بستانمت

بیقرارم کرد زلف بیقرار کافرت ناتوانم کرد چشم جادوی افسونگرت
رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت، مگوی کز زبهر آن خط مشکین بباید مسطرت
گر زنم جامه به نیل و یا شوم غرقه در آب شادیم زیرا تو خورشیدی و من نیلوفرت
گر برآئی بر سپهر و یا خرامی بر زمین آفتاب کشورت خوانند و شاه لشکرت
با چنان خونین لبی کاید همی زو بوی شیر خون من میخور، حلالست آن چو شیر مادرت
چشم من دور، ار بگویم مردم چشم منی زانکه هر ساعت همی بینم بر آب دیگرت
نوك مژگانت ز تیری میشکافد هر زمان سینه‌ام بشکاف و بنگر گر نباشد باورت
سینهٔ من بر مثال شانه گردد شاخ شاخ وه مبادا تار موئی کژ ببینم بر سرت
مار زلفت حلقه حلقه در دل خسرو نشست
۱۹۹ هر دم ار آگه نگردد غمزهٔ جادوگرت

عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است زین جهانش چه خبر کو بجهان دگراست
بسکه از خون دلم لالهٔ خونین بشکفت هر کجا مینگرم لاله ستانی دگراست
ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر چاره‌ای ساز که بیمار زمانی دگر است
عاقبت خواستی ازمن چو دل من، آن نیز درسر کوی تو آن وصف و نشانی دگراست
حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن دردل یار یقینم که گمانی دگراست
یکسر موی میان تو عجب باریك است هرسر موی تو زان نکته بیانی دگراست
آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیك بررخ خوب تو آن هم نگرانی دگراست
شد ببوسی زلبت زنده چو خسرو جاوید
۲۰۰ کز لطافت لب شیرین تو جانی دگراست

در شب هجر که از روز قیامت بتراست مردم دیدهٔ من غرقه بخون جگراست
ساکن از آب شود آتش و یا از دیده غرق آبیم و هنوز آتش ما تیز تر است
بطراوت رخ تو رشك گل سیراب است به تبسم دهنت غیرت تنگ شکر است

ای‌صبا گر گذری بر سر آن کو، برسان — خبر ما بر آنکس کـه زما بیخبر است
قاصد کعبه ز مقصود ندارد خبری — گرچه در بادیه بیچاره بجان درخطر است
گر خیال تو، به مهمان من‌آید روزی — جگر سوخته‌ام در نظرش ماحضر است
بی تو از دست غم هجر زپا افتادم — بسر من گذری کن که جهان بر گذراست
مردمان منکر عشقند منم کشتهٔ او — شیوهٔ ما دگر وشیوهٔ مردم دگر است
گر بنوشد قدحی خسرو مسکین گه گاه — عیب او پوش که این شیوهٔ اهل نظر است

۲۰۱

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت — سرخ روئی رخ لاله و گلنار برفت
سرو بشکفت و چمن سبز شد و نرگس خفت — گو برو از برمن اینهمه چون یار برفت
نزد من باد خزان دوش غبار آلوده — آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
خواستم تا بروم در طلب رفتهٔ خویش — یادم آمد رخ او پای من از کار برفت
در دوید اشك چو باز آمدن خویش ندید — دل بینداخت هم اندر ره وخونبار برفت
خون دل گرچه که بسیار برفت، اندك ماند — صبر هرچند که بود ، اندك وبسیار برفت
باد خاری زره گلرخ من می‌آورد — جانم آویخت درآن خارو گرفتار برفت
هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جوجو — اندر این غارت غم جمله بیك بار برفت
گله کرد آن بت شیرین زبرخسرو چیست — خله کرد آن گل نسرین زبرخار برفت

۲۰۲

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید برخسار تو وز پیش نرفت
تا ترا دیدم، کم رفت خیالت ز دلم — کم‌چه‌باشد که خود خاطر من بیش نرفت
هیچگاهی بسوی بند نیایی، آری — هیچکاری بمراد دل درویش نرفت
شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود — از تو این ناز و فراموشی وفردیش نرفت
بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من — بی سبب گرگ مکابر بسوی‌میش نرفت
تیرتر کان ترا جستن دلها کیش است — عالمی کشته شد و تیرتواز کیش نرفت
من رسوا شده را خود کش ومفکن برقیب — که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت
دل بمرهم چه گذاریم که بریاد لبت — هیچ وقتی دل ما را نمك از ریش نرفت
خسرواتن زن و بنشین پس کارخود از آنك — جگرت خون شد و کاردلت از پیش نرفت

۲۰۳

فتنهٔ اهل نظر چون بجهان طلعت اوست نظر عاشق شیدا همه برصورت اوست

عشق آن روی بلایی و منش میطلبم هر که را معرفتی‌هست بلا نعمت اوست

باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان کاین نظرهای خلایق‌همه برقامت اوست

هوس زاهد بیچاره بهشت است ونعیم طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست

بر در پیرمغان رفتم و جستم نظری اینهمه بخشش از آن یکنظرهمت اوست

خسرو ار خاك کف پای بتان گشت چه باك

۲۰۴ هر که در کوی بتان خاك شود همت اوست

ت

ترك‌من‌دی برهی‌مست وخرامان‌بگذشت حال چندین دل آسوده زسامان بگذشت

خلق دریافت ببویش که همو میگذرد کر دغمازی‌خود گرچه که‌پنهان بگذشت

دیدم‌آنروی چوخورشیدوزدم‌عطر که تا نرود اووشنید وخوش وخندان بگذشت

شب ز خونابهٔ دل خاك درش می‌شستیم کامد اندر دل‌من ناگه و گریان بگذشت

دی همی گفت که جامه مدرازدیدن من گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت

زیستن خواستمی ازپی رویش زین پیش دیرزی‌تو، که کنون کارمن آسان‌بگذشت

چندگویی که کنون باتوسخن‌خواهم گفت چه کنی‌مرهم ریشی که ز درمان‌بگذشت

خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت

۲۰۵ که غمی در دلش آمد که پشیمان بگذشت

شدهواسرد، کنون‌موسم خرگاه کجاست بادهٔ روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست

آتش اینك دل‌ومی گریهٔ خونین تن من خرگه گرم ولی ماه سحرگاه کجاست

دی همی‌رفت وزبس دیده که‌غلطید بخاك گفت یارب که کجاپای نهم،راه کجاست

هرشب‌ای‌دیده که برچرخ ستاره شمری جان من‌عزم سفر کردبگو راه کجاست

من برآنم ز زنخدانت که برچاه افتم یك زمان ترك زنخ گیر بگوواه کجاست

ماه من کورشد این دیده زبیداری شب آخرازلف نپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طرهٔ کوته شب تو روز کنم ای بریده سرآن طرهٔ کوتاه کجاست

عزم ره دارد خسرو ز پی توبهٔ عشق

۲۰۶ توشه،اینك‌غم دل، بارگه شاه کجاست

و

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست زخم جانم زکمانخانهٔ ابروی کسیست

شب زغم چون گذرانم من تنها مانده — ای‌خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کسیست
گریه امروز نمی‌ایستدم کاندر خواب — دیده‌ام شب که رخم گوبی برروی کسیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که‌می آید، این بوی کسیست
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند — کز توام نیست خبرز آنکه‌دلم سوی کسیست
دل من دور نرفتست نکو میدانم — باز جوئید همانجاش که در موی کسیست
بو که از گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روز و شب گشتم‌هر جا که سر کوی کسیست
از دل‌و دیده وجان هر چه دهم‌راضی نیست — یارب‌این ترک جفا پیشه، چه‌بدخوی کسیست
گر تومنکر شوی ای شوخ بداندهمه کس — کاین بلای دلم از نرگس‌جادوی کسیست
سر ابروی تو گردم ، گرهش‌باز گشای — که کمانت نه باندازهٔ بازوی کسیست

همه بهر دگرانست زکوة حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

۲۰۷

کشتهٔ تیغ جفایت دل درویش من است — خستهٔ تیر بلایت جگر ریش من است
نیکخواهی که کند منع ز عشق تو مرا — منکری دان بحقیقت که بداندیش‌من‌است
هر گروهی بگزیدند بعالم دینی — عاشقی دین من و بیخبری کیش من است
صبر دارم کم و شوق رخ او از حد بیش — غیر از این نیست دگر هر چه کم‌و بیش من‌است
گفتم از نوش لبت کام که یابد؟ گفتا — آنکه مجروح تر از غمزهٔ چون نیش‌منست
گر دل از ما ببرید و بتو پیوست چه باك — آشنا با تو و بیگانه زمن، خویش من‌است

جان از این بادیه خسرو نتوان برد بجهد
آه‌از این وادی خونخوار که در پیش‌من‌است

۲۰۸

هر که را در سرزلف صنمی دسترس است — برود گر بسرماه همان رشته ، بس است
هیچ کس نیست که‌اورا بجهان دردی نیست — وانکه دردیش نباشد بجهان‌هیچ کس است
پخته شد در هوس دوست دل بریانم — بجز این‌هر چه که‌پخت‌این‌دل بریان‌هوس‌است
گلرخاروی تو آنرا که درآمد درچشم — هر کرا گل‌بدوچشم آیدش‌اوهم‌چوخس‌است
عاشقان راست شب واپسی از روز حیات — زلف کزروی چوروزت قدری بازپس است
زلف تو در دلم آمد ، نفسم بسته بماند — زار میگریم و چندین گرهم در نفس است

ازلب خود شکری ده که ز حسرت خسرو
دست مالان رخ آلوده بخون چون مگس است

۲۰۹

یارب اندر سر هر موی تو چندان چه خم است
زیر آن موی رخت از گل خندان چه کم است

چند گوئی که مکن صورت جور از چشمم
مردم چشم تو خود صورت جور و ستم است

ما چو از زلف تو زنار ببستیم، اکنون
هم بروی تو اگر روی مرا برصنم است

گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح
زندگانی اگرم هست همان نیم دم است

ای لب از خون دلم شسته ز بهر خونم
تا چه دانست که لب های ترا در شکم است

دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر
ازلب خود خبری پرس که راه عدم است

ماند با خط تو چسبیده سیاهی دو چشم
زانکه خط تو ترو دیدهٔ من نیز نم است

چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان
مگر از خامهٔ دستور عطارد رقم است

مگر از جرعهٔ جام کرمت شسته شود
دل خسرو که بیالوده ز اندوه وغم است

۲۱۰

روزگاری است که در خاطرم آشوب فلان است
روزگام چو سر زلف پریشانش از آن است

درهمه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد
قصهٔ ما که برانیم که از خلق نهان است

همچنان در عقب روی نکو میرودم دل
گر همی خواهد و گر نه چه کند موی کسان است

گنه از جانب ما میکند و میشکند عهد
هر چه فرمایدا گرچه نه چنانست چنان است

حاکم است ار بکشد ور بکشد یا بنوازد
چه کنم بر سر مملوک خودش حکم روان است

ما همانیم که بودیم و زیادت به ارادت
یار، مشکل همه آنست که با ما نه همان است

میرود غافل و آنگه نکند نیز نگاهی
زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه دران است

۲۱۱

غ

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت
تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز
تا چها بر سر مسکین زبون خواهد رفت

کافری برسرم افتادو دلم خود شده بود
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پویم بدرت، وه که من گم شده را
جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت

چند خونابه خورم، هیچ گهی از دل من
یارب این سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

چند گويى كه فراموش كن اورا خسرو
آخر اين روى نكو ازدل چون خواهد رفت

۲۱۲ غ

تا ندانى زدلم يار برون خواهد رفت — گرچه برمن ستم ازشرح برون خواهد رفت
ترك من تاختن آورد براين جان خراب — جان كه زين پيش نرفتست، كنون خواهد رفت
مست وديوانه وش ازخانه برون مى آيى — باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت
مردمى كرد كه ميخواست بپرسم نامش — ز آنكه ميدانم درديده درون خواهد رفت
سير مى بينم و من مردن خود ميدانم — وه كه ازپيش دلم شكل توچون خواهد رفت
ميكنم شكرغمت كوست مرا همره وبس — جان در آن روز كه ازسينه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانى تا غم برود
اين نه ديويست كه ازسحر وفسون خواهد رفت

۲۱۳ و

بازشب آمد وخواب ازسرمن بيرون رفت — تاشبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نيست بجز گوشهٔ غم بى تو از آنك — هر كه آمدزپى ديدن من محزون رفت
سر ببالين ننهادم ز فراق توشبى — كه نه تا روزبباليـن زد وچشمم خون رفت
اين نثاريست كه جز خاك قبولش نكند — تو درون آمديم دردل وجان بيرون رفت
من نه تنهايم درعهد تو بيدل مانده — كه دل شهرى از آن نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهادنه آن بود هلاك شيرين — كه برايشان زجدايى غم ودردافزون رفت
كشتن اين بود كه شيرين سوى فرهاد گذشت — مردن آن بود كه ليلى بسرمجنون رفت

همه را داغ كند يارب و در او نرسد
يارب خسرو كزدست تو بر گردون رفت

۲۱۴

باد نوروز چو دنبالهٔ جان ما داشت — دل مارا اثر بوى كسى شيدا داشت
از كجا گشت پديد اين همه خوبان يارب — آسمان اين چه بلا بود كه بهرما داشت
عشق بنشست بجان، خانهٔ دل كرد خراب — كه من سوخته را برسر اين سودا داشت
خلق گويند كه گر جانت بكاراست ببين — چه كنم چون نتوانم دل خود برجا داشت

نرود باغ كز آن ديده كه ديدت خسرو
نتواند بگل و لالهٔ نازيبا داشت

۲۱۵

دوش لعل تو مرا تابسحر مهمان داشت
مردهٔ هجر زبوی توهمه‌شب جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا
سینه کز ناوك هجرت بجگر پیکان داشت

بازبازلف توبدخو شد و اینك پس‌ازاین
دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

سوزش سینهٔ من دید و کنارم نگرفت
که‌هنوزاین‌تن بدروزتب‌هجران داشت

ای‌که گویی تو که‌درپیش‌صنم‌سجده‌چه‌شد
این بدان گوی که آندم‌خبرازایمان‌داشت

جان که‌از کوی‌تو بگریخت‌شبش خوش‌بادا
جای او باد نگهداشت که جای آن داشت

نظری کردم ودزدیده مراجان بخشید
کز رقیبان خنك دزدی من پنهان داشت

خسروامشب شرف بندگی جانان‌یافت
مگس امروز سرمایدهٔ سلطان داشت

۲۱۶

تازیدبنده،غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاك ره آن سر وروان خواهد داشت

ای پسرعهد جوانیست زکوتی میده
روزگارت‌نه همه‌عمرجوان‌خواهدداشت

چشم‌وابرومنما زانکه بلا خواهدخاست
فتنه گر، دست بدان‌تیر و کمان‌خواهدداشت

بوسه‌ده لیك بپروانهٔ آن غمزه مده
که‌زشوخی‌همه عمرم بزیان‌خواهدداشت

میکشی‌خلق که‌ازحسن‌خودم‌این سودست
مکن‌این‌سود که‌روزیت‌زیان‌خواهد داشت

توبه کردی‌زجفا، نیست‌مرا باور از آنك
نازخوبی وجوانیت بر آن خواهد داشت

گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی
این‌حکایت‌بکسی‌گوی که جان‌خواهدداشت

خسروا از تو چرا صبر گزیرست چنین
چندازاین‌واقعه خودرا بکران‌خواهدداشت

۲۱۷

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست
سر گلزار نداریم که بستان اینجاست

دگرم نقل و شرابی نبود گو کم باش
گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست

ناله‌چندین مکن‌ای‌فاخته کامشب‌درباغ
با گلی ساز که‌آن سروخرامان‌اینجاست

هم ز در باز رو ای باد ونسیم گل را
باز بر باز که آن غنچهٔ خندان‌اینجاست

خواه‌ای‌جان‌برووخواه‌همی‌باش که‌من
مردنی نیستم امروز که جانان‌اینجاست

ای‌مگس چند بگرد لب آن‌مست‌پری
کنجهای دهنش بین شکرستان‌اینجاست

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم هم اینجاش طلب زلف پریشان‌اینجاست

ت

۲۱۸

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست / من همانجا که دل گمشدهٔ من آنجاست

هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا / آخر آن سوختهٔ سوخته خرمن آنجاست

گم شده جان بشب تیره و چشمم برهست / هم بر آن بام که خود آن مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی / چون گریزم که گروگان دل دشمن آنجاست

سر محراب ندارم، من و کویت پس ازاین / که بت و بتکدهٔ گبر و برهمن آنجاست

شب نگنجیدم در خانه که گفت از توصبا / که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنك / بلبل اینجاست ولیکن گل وسوسن آنجاست

۲۱۹

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست / خود بگوئی و بدانی که غم هجران چیست

خستگان تو که دور از تو نه نزدیك تواند / تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست

کشتنم خواهی اینك سرو اینك خنجر / میکشی یا بزیم چند گهی فرمان چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد / بجز ازسوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق داند که زمین را زچه شوید اشکم / نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست

دارم امید که چون بخت درآرم ببرت / تا ز تو بخت من بی سرو بی سامان چیست

آشکارا بکشم ز انکه بمردم بخیال / کان شکرخنده بزیر لب تو پنهان چیست

ور نخواهی بشکر کشت من مسکین را / لب شیرین شکنت را بشکر دندان چیست

زلف را پرس اگرت نیست یقین کز زلفت / حال خسرو بشب تیرهٔ بی پایان چیست

۲۲۰

آنکه برده است دلم زلف پریشان این است / آنکه کشته است مرا نرگس فتان این است

آمد آن سرو خرامان و بخاکم بنشست / وه که باجان رود ارسرو خرامان این است

ز آشنائی خطرم باشد و میگفت حکیم / دانم آن زود کش و دیر پشیمان این است

گر غمی گیردت از کشتن من عیب مگیر / چه کنم خاصیت خون مسلمان این است

من همی گویم سوز خود و تو می خندی / آنکه برسوخته ریزند نمك آن این است

همه شب جان من است و غم خوبان تاروز / عاقبت درسر ایشان رود ارجان این است

تیغ عشق است محاباش نباشد خسرو / سر تسلیم فرود آر که فرمان این است

۲۲۱ ب

یارب اندر دل‌خاك آن گل‌خندان‌چونست ماه تابان من اندرشب هجران چونست
من چویعقوب زگریه شده‌ام دیده سفید آخر آن یوسف گم گشته بزندان‌چونست
من در این خاك بزندان غم از دوری او او زمن دور بصحرا و بیابان چونست
گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاك دیده‌خودخاك‌شدآن گوهرغلطان‌چونست
برتن نازك او برگ گلی بودی حیف هست انبار گل اکنون تپهٔ آن چونست
همه‌جان بود ز بس لطف چو جان بی تن این زبان در ته گل با تن پنهان‌چونست
مردمان باز مپرسید زخسرو که کنون

۲۲۲ در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

زلف شستش که‌بهرمودل دیگر بسته‌است بردل‌من‌همه درهای خرد در بسته است
مژه‌ها آخته چشمش بچه‌سان زنده رهم من‌ازآن‌ترك که‌صددشنه‌وخنجر بسته است
ابلهی باشد بیم سر و لاف یاری باسواری که به فتراك بسی سربسته است
زیب اگرآنست که بر قامت‌او دیدم باغ تهمتی بیهده برسرو وصنوبر بسته است
روزی آن نرگس پرخواب برویم بگشاد مردمی‌نیست که‌برغمزدگان‌در بسته است
مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد

۲۲۳ کعبه زان نامه که برپای کبوتر بسته است ب

ای خوش آن‌وقت که‌مارادل بی‌غم بودست خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش‌و طرب جمله برفت از کامم خورشم گویی پیوسته همین غم بودست
دل‌ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد پیش‌ازاین گرچه غمی‌بوددلی‌هم بودست
دوش‌من بودم و تنهایی و در مجلس درد نقل یاد تو دمی اشك دمادم بودست
کس‌چه داند که‌چه‌رفت‌ازغم‌تو برمن دوش از شب‌تیره خبر پرس که‌محرم بودست
صبر را داد دل آواز چو طاقت برسید دم نزد گویی از آن جانب‌عالم بودست
دیده‌ام خوب بسی لیك چو تو کم دیدم عشق بودست مراليك چنین کم بودست
عیسی جانی و یکروز دمم میدادی زندگانیم که بودست همان‌دم بودست
یك شبی شربت لب بخش بمسکین خسرو

۲۲۴ صد شب از وسوسهٔ هجر تو در هم بودست ب

هرکرا کن مکن‌هوش وخرددر کارست مشنو ازوی سخن عشق که او هشیارست

ای که بر جان ننهی منت تیر خوبان
پای‌ازین‌دایره گرد آر که ره پر خارست
نامه گو باش سیه روی هم از رسوایی
دل کشیدن ز خط‌خوش‌پسران‌دشوارست
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی
کارخود کن که‌مرا بامی‌وشاهد کارست
تن که بر وی نوزد باد هوایی مردست
دل که در وی نبودزند گیی مردارست
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم
مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب
داروی دیدهٔ من خاك در خمارست
بت پرستم من گمره که‌تو زاهد خوانی
وین که تسبیح بدستم نگری زنارست
خسروا در دل افسرده نگیرد غم عشق
هست جایی اثر سوز نمك کافکارست

۲۲۵

در سرم تازسر زلف تو سودائی هست
دل شیدای مرا با تو تمنائی هست
دره عشق منه زاهد بیچاره قدم
گرزبیگانه وخویشت‌غم‌وپروائی‌هست
دل که‌ازغمزه ربودی بسر زلف سیاه
گرچه‌دزدی‌است‌سیه کاردل آسائی هست
باغبان تا گل صدبرگ‌رخ‌خوب تودید
درچمن بهش نگوید گل رعنائی هست
هندوی خال مبارك برخت مقبل شد
گشت‌پرویز که درسلك‌تولالائی‌هست
هرشبی در غم هجرت‌شب یلداست مرا
که بسالی بجهان یك شب‌یلدائی‌هست
چوب‌خشگ‌است‌به‌پیش‌قدتوهر سروی
گرچه اورا بچمن قامت وبالائی‌هست
مُردم‌از حسرت‌دیدار و نگفتی روزی
که‌مرا سوختهٔ غم زده رسوائی هست
دعوی‌هستی وناموس مکن خسرو هیچ
تاترا میل نظر بررخ زیبائی هست

۲۲۶

ب

ستمی کزتو کشد مردستم نتوان گفت
نام بیداد توجزلطف‌و کرم‌نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت
حسن تو خانه برانداز مسلمانانست
ناز هم‌یارب زنهار که کم‌نتوان گفت
رشکم آید که برم‌نام‌تو‌پیش دگران
ذکر انصاف‌تودرپیش‌توهم‌نتوان گفت
چون منی باید تا باورش‌آید غم من
تو که دیوانه ومستی‌بتوغم‌نتوان گفت
سخن توبه و آنگه زجمال خوبان
بکه دادند سرزیر علم نتوان گفت
غازیی ازپی دین برهمنی را میکشت
گفت‌ازبهر سری‌ترك صنم‌نتوان گفت
خسروا گر کشدت‌یار مگو کاین ستمست
عدل خوبانرا بیهوده ستم نتوان گفت

۲۲۷ ت

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت   خاك آن سلسلهٔ مشگ فشان خواهم گشت
دود دلهاست در این خانه مرا بوآمد   سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوخته چند کشم آه نهانی آخر   وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
وقت تستا کنون ای دیده و وقت ما نیست   که من امشب بسر کوی فلان خواهم گشت
بندهٔ عشقم آنانکه در این غم مردند   تازیم گرد سر تربتشان خواهم گشت
آخر این عمر گرامی است که برمیگذرد   وعده تا کی نه دگربار جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید   تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
حد خسرو اگر این است که پیشت میرد
جان چه باشد که زبهرت من از آن خواهم گشت

۲۲۸ غ

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست   آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست
باکه می میخورد آن ظالم و در خوردن می   آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چونست
چشم بد خوش که هشیار نباشد مستست   لب میگونش که دیوانه بود آن چونست
رخ و زلفش را می دانم باری که خوشند   دل دیوانهٔ من پهلوی ایشان چونست
روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند   یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل برعنائی و نازست بمجلس باری   حال آن بلبل آشفته ببستان چونست
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی   گو همین یك سخن راست که جانان چونست
خشك سالست درین عهد وفارا ای اشگ   زان حوالی که تو میآیی باران چونست
پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور درخاك فرورفت سلیمان چونست

۲۲۹

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست   چشم و دل هردو برخسار تو آشفته و مست
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید   غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست
ایکه از سحر دو چشم تو پری بسته شود   آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست
تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست   هر نهالی که نشاندند به بستان بنشست
بهر خون ریز مرا دست چه مالی چندین   خون من به که بریزی و بمالی بردست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود   مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که درخواب مبین
منع هندو نتوان کرد که صورت مپرست

۲۳۰

شب وروز می بنالم ز جفای چشم مستت — چکنم که در نگیرد بدل ستم پرستت
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد — بچه سان رهم زبندت بکجاروم زدستت
دل من بخاك جوئی و نیابیش ازاین پس — که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت
همه‌وقت شست زلفت من‌خسته را چو آتش — توچه‌میکشی نگوئی که‌چنین‌خوش‌است‌شستت
چو گشائی وبه بندی بخمار چشم نرگس — شکند هزار توبه ز یکی گشاد دستت
زدلم بباغ حسنت همه باد تند خسبند — توئی ارچه‌شاخ نازك نتوان‌بدین شکستت
نبود فسردگانرا سر دوستکامی ما — که ز خون دیده باشد می عاشقان مستت
نفسی نشین ودل ده که برفت جان خسرو
بگشادچشم‌تیری که ز نوك غمزه خستت

۲۳۱

صفتی‌است‌آب حیوان،زدهان نوشخندت — اثری‌است‌جان‌شیرین،زلبان‌همچو قندت
بکدام‌سرو بینم که ز تو صبور باشم — که دراز ماند دردل هوس قد بلندت
به خزان‌هجرمردم‌چه که‌ت‌شود که‌مارا — بغلط گلی شکفتی ز دهان نوشخندت
منم وهزار پیچش ز خیال زلف دردل — بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت
برهت فتاده مردم روشی نما بجولان — که چومردنیست باری بته سم سمندت
زتو دور چند سوزم بمیان آتش غم — همه غیرتم زعود وهمه رشکم از سپندت
بزن ای‌رفیق آتش که اثر نماندم تا — تو رهی زمالش من من سوخته زبندت
مپز این خیال خسرو که بعشق در نمانی
بود ارچه زاهل شهری شب وروز ریشخندت

۲۳۲

منم و خیالبازی شب و روزبا جمالت — چه شود اگر بپرسی نفسی که‌چیست‌حالت
خطجمله خوبرویان که برای ملك دلها — زقضاست حجت تو رقمی است از جمالت
سر من بگاه جولان زدرت مباد یکسو — که‌خوش آن بلندبختان که شدند پایمالت
بکدام نقد دهرت بتوان خرید حالی — که‌بنرخ نیم کنجد دوجهان خرید خالت
کنی ارچه ذره ذره تن من روا ندارم — چوتو آفتاب وش را که بود گهی زوالت

بکشم زچشم دیده ز برای آنکه جان را — چه کند چنین کلوخی به گذرگه خیالت

زفراق سوخت خسرو نکند زبخت خواهش

۲۳۳ که غرض بودنه‌یاری که زنم دم از وصالت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چه کنم که سیردیدن‌نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی‌جزاین ندارم که‌نظر کنم برویت

پس‌ازاین‌بدیده‌خواهم‌بطواف کویت آمد — که بسود ،تا بزانو قدمم بجستجویت

بوفاکه درپذیری که من از پی وفایت — دل‌خون گرفته کردم‌خورش‌سگان کویت

خرد وضمیروهوشم ،دل‌ودیده نیزهم شد — زهمه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمی‌توانم حق خدمت زیادت — کم ازین که‌جان‌شیرین بدهم‌در آرزویت

زنسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام‌باغی‌ای گل که‌چنین‌خوشست بویت

بتن‌چوتار مویت نهی ار دوصد جهان غم — ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

پس ازین چه جای‌آنت که زحال خود بگویم

۲۳۴ که فسانه گشت خسرو بجهان ز جستجویت

گرچه سرو باغ را بالا خوشست — با قد رعنای تو مارا خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد — هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گرغمت غیری‌خورد ناخوش شوم — خوردن غمها همین اینجا خوشست

بی تو من باری نیم خوش هیچوقت — وقت توخوش که ترا بی‌ما خوشست

شعله در دل ،یار در جان کی دمد — ناتوانی کش تب و حلوا خوشست

جان سنگین میکنم تا زنده‌ام — مردن فرهاد با خارا خوشست

گفت فردا زلف مشکینم نگر — امشبم بر بوی آن فردا خوشست

گفتیم ناخوش چرائی خسروا

۲۳۵ چون کنم چون شکل‌آن‌بالاخوشست

بار عشقت بر دلم باری خوش است — کارمن‌عشق‌است واین کاری‌خوش‌است

جان دهم در پاش ارچه بیوفاست — دل بدو بخشم که دلداری خوشست

بلبل شوریده را از عشق گل — در چمن با صحبت خاری خوش است

راستی را سرو در نشو و نماست — از قد یارم نموداری خوش است
هیچ بیماری نباشد خوش ولی — چشم جادوی تو بیماری خوش است
تیر چشم او جهان درخون گرفت
لیك از دست کمان داری خوش است

۲۳٦ ت

عاشقان را درد بی مرهم خوشست — بیدلانرا دیدهٔ پرنم خوشست
گرسخن در گوش جانان میرسد — گفت‌وگوی هر که در عالم خوشست
گر بتان از درد عشاق آگهند — هر کجا دردیست بی‌مرهم خوشست
هر کسی کوغم خورد ناخوش بود — من غم خوبان خورم کاین غم خوشست
جان من آزار دل چندین مجو — خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مزن — همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت خوبست گرخود ساعتیست — پادشاهی گر همه یکدم، خوشست
وصل توخوش بود وقتی، وین زمان — ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل
هم در آن گیسوی خم‌در خم خوشست

۲۳۷ ت

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که رفتار تو دید از بیم جان — هم تو را بهرشفاعت پا گرفت
تا نمیدیدم بلای جان ترا — دیده دنبال دل شیدا گرفت
میگرفتم لذتی از عمر خویش — کامدی تو در دل من جا گرفت
ماچنین کز دل گرفتاریم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دل سیه — کزوی اندر جانم این سودا گرفت
بیدلانرا طعنه زد خسرو بسوخت
تا کدامین آه دل او را گرفت

۲۳۸

یار بی موجب دل از ما بر گرفت — یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل زهجرش برگ درد وغم بساخت — جان‌زشوقش ترك خواب‌وخور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی نماند — این چه شدیارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشیند هیچ — عاقبت گفت بدانش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند — عالمی در خون و خاکستر گرفت
پاك میکردم سرشك ،آهم بجست — آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط کان ز استاد بالا تر گرفت
مردمان گویند دل بر گیر از او — روی اگراینست نتوان بر گرفت

۲۳۹ جان خسرو از پی اینروز راست
کو بخون عاشقان خنجر گرفت و

مردم از کوی تو چون بیدل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر در سر شد برسوائی عشق — وین هوس از جان بیحاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل مانددور — وز دل من یاد آن محمل نرفت
بر کشیدم تنگ‌تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم — کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتیم — سالها بگذشت وآن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را
۲۴۰ زانکه‌این‌فیض است گر قابل‌نرفت

از توبرخاطر مرا آزار نیست — بی تو درملك جهانم کار نیست
گربجای من ترا عشاق هست — جز تو درعالم مرا دلدار نیست
تا نخواهی صحبت اغیار هست — ور بجان جوئی وصال یار نیست
فتنه انگیزی بلا جوئی و کژ — درجهان‌چون آن بت عیار نیست
در سرابستان فردوس برین — مثل‌رویت یك گل بی‌خار نیست
در همه بازار صرافان عشق — همچو روی زرد من دینار نیست
چون‌لبش‌ازمصرشکر بر نخاست — چون‌دوزلفش‌مشك‌در تاتار نیست
چشم‌اورا گفتم‌ای‌خونخوارمست — درجهان‌مستی‌چوتوخونخوار نیست
گفت‌ترك‌مست‌چون خنجر کشید — جز بلاانگیزی او را کار نیست
چند بار هجر برجانم نهی — بردرش چون عاشقان‌را بار نیست
ایدل بیچاره یك چندی بساز — طاقتم هربار بود این بار نیست

غم بر احوال جهان تا کی خوری
۲۴۱ خسروا ، گرمر تراغمخوار نیست

مفلسی از پادشاهی خوشتر است — مفسدی از پارسائی خوشتر است
پادشاهی راست درد سر ولی — چون نگه کردم گدائی خوشتراست
پادشاهان چون بخود ندهند راه — با فقیران بی نوائی خوشتر است
آدمی چون کبر در سر میکند — باسگ کو، آشنائی خوشتر است
دل که از سودای خوبان بشکند — آن شکست از مومیائی خوشتراست
آشکارا عشقبازی با بتان — از بسی زهد ریائی خوشتراست
نیست لذت عشق را بعد از وصال — عشقبازانرا جدائی خوشتر است

عشق دونان خسروا از سر بنه
۲۴۲ عشق با سر خدائی خوشتر است

یار مارا عزم رائی دیگر است — باز در بند جفائی دیگر است
در نظر می‌آیدم گل‌ها بسی — چون کنم آن روی جائی دیگراست
گر یکی چشمم برویش روشن است — خاك پایش توتیائی دیگراست
ساقیا می ده که برباد لبت — بامی امروزم صفائی دیگر است
با رقیبان ساختن بیچارگی است — محنت هجران بلائی دیگر است

دوستدارانت بسی هستند لیك
۲۴۳ خسرومسکین، گدائی دیگراست

ترك من طره مشوش کرده است — لاله از مشکین منقش کرده است
روی همچون آتش او ز ابروان — ماه را نعلی در آتش کرده است
میگشاید از نظر تیر بلا — میکند رنجه، به آرش کرده است
سر خوش از باده بود پیوسته او — لیك با باده سری خوش کرد است
غمزه‌های چشم مخمورش مدام — دل بدان لعل‌شکر وش کرده است
رشتهٔ صبر مرا بگسسته است — زلف تو بسکه کشاکش کرده است

زان پریشان شدچو مو خسرو ، مگر
یاد آن زلف مشوش کرده است

۲۴۴

مه غلام توست باروئی که هست — مشك خاك تست با بوئی که هست
دست بست آئینه پیشت ایستاد — روی دیگر یافت با روئی که هست
خوی ناسازت نخواهد شد دگر — هم نخواهد ساخت با خوئی که هست
تیغ بر کش کزپی فرمان تست — جان و دل را پشت وپهلوئی که هست
آب خورد آورد غم را سوی ما — کاب چشمم را بهر سوئی که هست
ای‌طبیب از من برو کاین درد عشق — به نخواهد شد بداروئی که هست
چند مستوری کنی کز بهر تو
شهره‌شد خسرو بهر کوئی که‌هست

۲۴۵

روی خوبت دلبری را پایه‌ایست — آرزو را خوبتر پیرایه ایست
چرخ با چندان ستم حسن تراست — که ز مادر مهربانتر دایه ایست
چون بعهد دولت رخسار تو — ناله را از چرخ بر تر پایه ایست
لحظه‌ای بابنده بنشین کاین قدر — زندگانی را عجب سرمایه ایست
در غمت از آه خسرو تا سحر
شب نخسبد هر کجا همسایه ایست

۲۴۶

آمدآن یاری که دردل‌جای اوست — راحت جان صورت زیبای اوست
آشنای تازه کرد این سر که او — ز آشنایان قدیمم پای اوست
یك قبا جانم که ازتن رفته بود — دیدم آنگه درته یك تای اوست
لذت خوکردهٔ خود باز یافت — دل که بدخو کردهٔ حلوای اوست
خارها بس نیش سختم میزنند — گرچه ناوك رستهٔ خرمای اوست
بردام کوه غم و دل برقدش — وه چه باراست اینکه بر بالای اوست
خسروا گر دل ستد تو در میان
گیتی آن داند که آن کالای اوست

۲۴۷

رنگی ازحسن‌تو در روی گل‌است — وزلب لعلت خیالی در مل است
از خیال نرگس جادوی تو — درچمن‌هاچشم نرگس بر گل است
از نسیم صبح کی بیرون رود — بوی گل کاندر دماغ بلبل است
از کمند عنبرین گیسوی تو — ملتهب دل کی شود گر دلدل است

رحم کن برخسرو ار بشنیده‌ای
۲۴۸ کز فغانش عالمی درغلغل است

ای نسیم صبحدم یارم کجاست غم‌زحد بگذشت غمخوارم کجاست
خواب در چشمم نمی‌آید بشب آن چراغ چشم بیدارم کجاست
دوست گفت آشفته گرد وزار باش دوستان آشفته و زارم کجاست
نیستم آسوده ازکارش دمی یار آن آسوده ازکارم کجاست
تابگوش اورسانم حال‌خویش
۲۴۹ ناله های‌خسرو زارم کجاست

چشم فتانت که دی بررو نخفت فتنه را بیدار کرده او نخفت
تازجوی لب خط سبزت بخاست سبزهٔ تر بر لب هرجو نخفت
گل برآمد باتو و بادش بروی پشت دستی زد که تو برتو نخفت
من نخفتم در فراقت هیچگاه چشم من درحسرت آن رو نخفت
نی‌خودآن نرگس بخونم‌راه داشت بخت من کان غمزهٔ بدخو نخفت
هر که پهلوی‌توخود در خواب‌دید تا قیامت هم برآن پهلو نخفت
بازویت خسرو چو زیر سرنیافت
۲۵۰ کرد تنها زیر سر بازو نخفت

صددل‌اندرزلف شب گون‌سوخته‌است گوئیا درشب چراغ افروخته است
هر که او سودای زلفت می‌پزد عود را چون هیزم ترسوخته است
دل بشمشیر جفا بشکافته است وانکه از تیر مژه بردوخته است
گریه چندان شد که در خون دلم مردم چشم آشنا آموخته است
ای مسلمانان یکی بازم خرید
۲۵۱ کاو مرا بردست غم‌بفروخته است

ای دهانت چشمهٔ آب حیات شمع رویت آفتاب کائنات
تا دلم از شادی وصلت نماند از کمند غم نمی یابم نجات
گریه را مپسند هردم تابکی پیش چشم ازگریه جیحون و فرات

زآتش هجرت تن خاکی بسوخت — تا کدامین بـاد آرد سوی مات
هر که بی‌تو زنده ماند مرده به — جز وصالت نیست مقصود از حیات
گر ندیدی سبزه‌ای بر آب خضر — گرد آن شکر ببین رسته نبات
بت پرستان گر زتو آگه شوند — یاد نارنـد از بتان سومنات
از شراب شب نشینان در خمار — هات کأساً یا حبیبی بالغدات
همچوذره در هوای مهرتو
نیست خسرورا دمی صبروثبات — ۲۵۲

شکرین لعل توکان نمك است — گر چه شکر نه مکان نمك است
خود نمك ازلب تو چاشنی است — وین سخن هم ز زبان نمك است
حسن برلعل تو خط می‌آورد — زانکه او عامل کان نمك است
میگدازد لبت از بوسه زدن — چه توان کرد ازآن نمك است
چشم من بین زخیال لب تو — که شب و روز میان نمك است
می بیندیش از این گریهٔ مـن — آخـر آن‌آب زیان نمك است
باری اندیشهٔ خسرو میکن
که‌بحق‌جمله جهان نمك است — ۲۵۳

نرگس‌مست توخواب آلوده است — لب لعل تـو شراب آلوده است
آگه از نـالهٔ مـن کی گردد — چشم‌مست‌تو که‌خواب آلوده است
خوی کز عارض تو بازشده است — برگ گل را بگلاب آلوده است
لب تودر دل من بنشسته است — نمکی را بکباب آلوده است
از تری خواست چکیدن آری — لب تو کز می ناب آلوده است
سخن تلخ تو زان شیرین است — که شکر راه جواب آلوده است
بنده خسروچه گنه کرد امروز
که حدیثت بعتاب آلوده‌است — ۲۵۴

ای که روی تو حیات جانست — دیده جایت شده جای آنست
ماه را از رخ چون خورشیدت — در شب چهاردهم نقصانست

سخن اندر لب تو دل ببرد | دل چه باشد سخن اندر جانست
بی لبت هر لب لعلی که گزم | سنگ ریزه به ته دندانست
ناتوانم، که غمت با من کرد | هرچه از جور و جفا بتوانست
سلك در گشت مرا ز آب دوچشم | تار هر رشته که در دندانست
بگه گریه سواد چشمم | تیره گوئی که شب بارانست
گفتیم غم مخور و آسان گیر | این بگفتن صنما آسانست

دور از شعلهٔ آه خسرو
که دلش سوختهٔ هجرانست

۲۵۵ غ

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست | دست کدامین دل است کان بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راجع است | زانکه بخط هایشان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تومکش ای پندگو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست
بی دلیم گفت از آن صددلش افزون زکف | هرچه کشم سوی خویش گوید از آن تو نیست
نام وفا برده‌ای کو چو رهی صد بمیر | عرض متاعی بکن کان بدکان تو نیست
باز مدار، ار کنم رخنهٔ دل پر زخاك | دود کش این دلست غالیه‌دان تو نیست
کور شد این دل فتاد در چه تاریك غم | باد از این کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را
سود ویست این وزان هیچ زیان تو نیست

۲۵۶ غ

درد سر دوستان آه و فغان منست | کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر دل مسکین جفا | گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند | آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم | قطرهٔ آبست، لیك شعلهٔ جان منست
دل که زمن گم شده است بر تو گمان میبرم | هست ترا خود یقین هرچه گمان منست
شوی هم از خون دل خاك سر کوی خویش | تا برود هر کجا نام و نشان منست
بیخبر پند گو بیهده جان میکند | از پی مردن بعشق کوه گران منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش | باز نیاید از آنك عمر روان منست

دوش بخسرو زلطف گفت غلام منی
۲۵۷ مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

عمر بپایان رسید درهوس روی دوست — برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست
گرهمه عالم شوند منکر ما گوشوید — دور نخواهیم شد ما زسر کوی دوست
قبلهٔ اسلامیان کعبه بود درجهان — قبلهٔ عشاق نیست جزخم ابروی دوست
ای نفس صبحدم گر نهی آنجا قدم — خسته دلم را بجو درشکن موی دوست
جان بفشانم زشوق در ره باد صبا — گر برساند بما صبحدمی بوی دوست

روز قیامت که خلق روی بهرسو کنند
۲۵۸ خسرومسکین نکرد میل بجز سوی دوست غ

هر که نگه درتو کرد بیش ببستان نرفت — و آرزوی روی تواز گل وریحان نرفت
تاتونمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون ازدلم نقش توازجان نرفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم بسوی تو بود گوش بدیشان نرفت
سیل ملامت رسید کوه غم از جا ببرد — صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
وه که چونرگس چرا کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سروخرامان نرفت
مستی و بدنامیم عیب نگیرم از آنك — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گرهمه جام بلاست نوش کن وصبر گوی — این کهز کامت هنوز تلخی هجران نرفت
یار که بگشاد شست بردل مجروح من — تیر برون رفت لیك چاشنی ازجان نرفت

رفتن خسرو خطاست برسر کوی بتان
۲۵۹ مورچه بهرحیات برره سلطان نرفت

خوش بود آن بیدلی کزغم امانیش نیست — مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست
بهرخدا ای جوان تا بتوانی مدار — حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست
کاش نبودی مرا تهمت جائی بتن — کش اگر از یارامان ازغم امانیش نیست
سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست — دل کهزهجران بسوخت نام و نشانیش نیست
بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان — قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست
سرو قدا رد مکن گریهٔ زارم از آنك — خشك بود آن چمن کاب روانیش نیست

گر دم‌سردی کشم روی مگردان زمن — نیست گلی کاندر او باد خزانیش نیست
پستهٔ بسته دهـن پیش دهـانت گهی — لب زسخن تر نکرد کاب‌دهانیش نیست
قصهٔ خسرو بخوان چون‌تو درون دلی
٢٦٠ گر زهمه کس نهانست از تو نهانیش نیست — غ

نیست دلی کاندر او داغ جفای تو نیست — کیست که اندرسرش بادهوای تو نیست
دل که زجان‌خواستست بهرتو بیگانه‌دار — باهمه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بیگناه برشکنی بی سبب — کوری بخت منست‌ورنه خطای‌تو نیست
بردرتو هر کسی خاص شد الا که من — هیچ کسانرا مگر ره بسرای تو نیست
صبر بامید وصل بر در دل شسته بود — هجر درون‌رفت‌و گفت‌خیز که‌جای‌تو نیست
گفتی اگر میخری نقد حیاتم بهاست — گرهمه تا محشرست نیم بهای تو نیست
خسرو اگر سوختست نی زپی دیگریست
٢٦١ سوخته تر باد از ین گر ز برای تو نیست

درچمن جان‌من، سرو خرامان یکی‌است — نر گس رعناش‌دو،غنچهٔ خندان یکی‌است
گفت بغمزه لبش جان ده و بوسی ستان — کاش‌دوصدجان بدی‌وه که‌مرا جان یکی‌است
من زغم گلرخی ژالـه فشانم چو اشک — ابردر این واقعه با من گریان یکی‌است
طرف چمن میروی طعنه زنان سرورا — بیش خجالت مده راه جوانان یکی‌است
خسرو دلخسته را بندهٔ صورت نگر
٢٦٢ چونکه بمعنی رسی بنده وسلطان‌یکی‌است

آنکه‌مزاج‌دلش بـاز ندانم که چیست — رفتن‌او کشتن است بازندانم که چیست
این‌منم ازپشت کوژجنگ حریفان عشق — زار بنالم ولـی خازندانم که چیست
مست شبانه‌است یارخواب خماری بسر — بوی‌لبش ازمی‌است کازندانم که چیست
یار بهانه طلب با من شوریده بخت — نیست بدانسان که‌بود بازندانم که‌چیست
خسرو مسکین ازو شهرهٔ هر کوی شد
٢٦٣ وان دل‌اوراهنوز رازندانم که چیست

درد دلم را طبیب چاره ندانست — مرهم این‌ریش پاره پاره ندانست
راز دلت را بصبر گفت بپوشان — حال دل غرقه را کناره ندانست
خال بناگوش او ز گوشه نشینان — برد چنان‌دل که گوشواره ندانست

قافلهٔ عقل را بساعد سیمین راه بجائی برد که ماره ندانست

سختی از آن دیدی خسروا که باول

۲۶۴ قاعدهٔ آن دل چوخاره ندانست

چون‌غم هجران او نداشت نهایت عاقبت اندوه عشق کرد سرایت

وقت نیامد بتا که از سر انصاف سوی ضعیفان نظر کنی بعنایت

غایت آنها که از جفای تـو دیدم نوریقین داشت در دلم بسرایت

گر تنم از دست غم زپای درآمد سر نکشم تا منم زقید وفـایت

گر تو به تیغم زنی خلاص نباشد زخم توخوشتر که ازرقیب حمایت

شرح غم‌عشق بیش‌ازاین‌زچه گویم شوق من و جور او رسید بغایت

ای بت نامهربان شوخ ستمگر از تو کنم یا زروزگار شکایت

آنچه من از روزگار سفله کشیدم

۲۶۵ پیش تو گویم زروزگار حکایت

ای‌سر کشیده‌ازمن،من‌سر کشم به‌پیشت گرازطریق خویشی بینم‌از آن خویشت

مائیم و غنچهٔ دل‌موقوف بند عشقت کو باد تا بگوید احوال من به پیشت

نتوان بشرح دادن باصد جریدهٔ گل حسنی زوصف‌رویت وصفی زشرح پیشت

تا داده از لب تودل را گل انگبینی زنبورجان‌من‌شد مژگان همچو نیشت

چون‌بینمت بناگه خواهم که‌جای‌سازم در سینهٔ فکارم اندر درون ریشت

لطفی به بنده خسرو از تیر غمزهٔ تو

۲۶۶ آماج کرد سینه بیرون نشد زکیشت

چون درسخن‌در آمدلعل شکرمقالت آب حیات ریزد از چشمهٔ زلالت

دانی که چیست‌مه‌را اندرمیان‌سیاهی یك نسخه‌ایست مظلم ازدفتر کمالت

بیچاره‌من‌بماندم‌محروم‌ازچنان‌روی تاچشم کیست‌یارب پیوسته درجمالت

ازشام تاسحر گه از گریه می بسوزم هردم اگر نیاید پروانهٔ وصالت

ازبسکه درفراقت بسیار کردپرسش یکبارگی بماندم شرمندهٔ خیالت

نزدیك شد هلاکم‌پرسیدنی نکردی کای‌دورمانده‌ازمن‌درهجرچیست حالت

کافر دلا اگرچه کردی حرام وصلم — بادا چوشیر مادر خونهای ماحلالت
چون میکشیم باری ازروی خودمیفکن — بگذارتا برآید جانم به‌پیش خالت
صدساله قصهٔخود گویم که کم نگردد — والله اگر نباشد اندیشهٔ ملالت
تو آن نه‌ای که گردی یکدم فرامش‌ازجان
۲۶۷ باآنکه می نبیند خسرو هزار سالت — و
چابکتراز تو در همه عالم‌سوار نیست — زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست
سرو بلند نیست چو قدبلندتو — یا آنکه هست لایق بوس وکار نیست
صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند — زانم بدیده خواب وبشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود — درنوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار — دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده در گذرکه شکیبائیم نماند — وز عشق برشکن که‌گه انتظار نیست
اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو
۲۶۸ از غم بپرس گر زمنت استوار نیست
خوش خلعتی‌است جسم‌ولی استوارنیست — خوش حالتی‌است عمرولی پایدار نیست
خوش‌منزلی‌است عرصهٔ روی زمین‌دریغ — کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست
هرچند بهترین صور شکل آدمی است — لیکن همه چو سرو قد گلعذار نیست
دل‌درجهان مبند که کس‌را ازاین‌عروس — جزآب دیده خون جگردر کنار نیست
مردی که‌درشمار بود این‌زمان کجاست — کو را در این زمانه غم بیشمار نیست
غره مشو زجاه مجازی بـه اعتبار — کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست
زنهـار اختیار مکن بهر منزلـی
۲۶۹ کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست — ب
شب‌نیست کزتو برسرهر کو نفیر نیست — واندیشهٔ تو در دل برنا وپیر نیست
صد سرفدای پای توباد ار چه درحرم — تومیروی وخون کست پایگیر نیست
بی‌رحم وار چند زنـی غمزه بردلـم — وه‌کاین دلست آخروآماج تیر نیست
عطارگو ببند دکانرا که من زدوست — بوئی شنیده‌ام که بمشك وعبیر نیست
ای‌آنکه کوشش‌ازپی سامان من کنی — بگذارکاین‌خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند — آزادآن‌دلی که‌بدین بنداسیر نیست

در فتنه وبلا چه کند گر نـه اوفتد

۲۷۰ خسرو کش‌از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

بیدارشو دلا که جهان جای خواب نیست ایمن دراین‌خرابه نشستن صواب نیست
ازخفتگان خواب‌چه‌پرسی که‌حال‌چیست زان‌خواب خوش که هیچ‌کسی‌راجواب‌نیست
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاك معمور خسته‌ای که چو گورخراب نیست
چون مست را خبرنبود از جفای دهر برهوشیار به ز شراب و کباب نیست
طیب حیات خواستن ازآسمان خطاست کز شیشهٔ دلیل امید صواب نیست

ساقی زجام عشق بخسرو رسان نمی

۲۷۱ زیرا که مست کارترازوی شراب‌نیست

بیرون میاز پرده که مـارا شکیب نیست اینك بلند گفتمت از کس حجیب نیست
تا پـای در رکاب لطافت‌نهاده‌ای اشکم کدام روزکه پادر رکیب نیست
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید گر دفتر گل است که هم درجبیب نیست
دل بارخت چگونه نگردد فریفته ازصورت توچیست که آن دلفریب نیست
چون‌دل زدست رفت که راه امید بود برچشم تست دیگرو برکس‌عتیب نیست

میلی نمیکند سوی خسرو چوآب خضر

۲۷۲ با آنکه میل آب جزاندر نشیب نیست

مست ترا بهیچ مئی احتیاج نیست رنج مرا ز هیچ طبیبی علاج نیست
ای‌مه‌مشومقابل چشمم که بارخش ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست
بامن مگو حکایت جمشید و افسرش خاك در سرای مغان کم زتاج نیست
بادوست عرض‌حاجت خودچندمیکنی اوواقف‌است،حاجت‌چندین‌لجاج نیست
نقد دلی که سکهٔ وحدت نیافته است آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست
تاراج گشت ملك دل ازجورنیکوان ایدل‌بروکه‌برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ

۲۷۳ زاهل‌نظر که جزصفت چشم کاج‌نیست

نـاوك زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست چون جان من‌خدنگ بلارا نشانه نیست

دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنك — در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست
جز با خط تو عشق نبازند عاشقان — در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من دردم پسین، تو بهانه گمان بری — معلوم گرددت نفسی کاین بهانه نیست
صعب آتشی است عشق، که گشتند صبر و دل — خاکستر و درون و برونشان زبانه نیست
مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق — دانی که احسن‌القصص اندر فسانه نیست
جان خاك آستانه که پیمان عاشقان — یك ذرهٔ غبار بر آن آستانه نیست
ای پند گو، چه در پی جانم نشسته‌ای — انگار کان پرنده در این آشیانه نیست

کوه گران ز نالهٔ ما کم شود برقص
خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

۲۷۴ **ب**

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است — در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی است
ای دردمند هجر مینداز دل ز درد — کاینك طبیب آمده، درمان رسیدنی است
ای گلستان عمر ز سر، برگ تازه کن — کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است
پروانه وار پیش روم بهر سوختن — کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است
در ره بساط لعل، ز خون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است
جانی که از فراق رها کرد خانه را — یاد آورید کارزوی جان رسیدنی است
باخویش میزدم که فراق ارچنین بود — کاین چاشنیت در بن دندان رسیدنی است

کاور دبخت مژده که خسره تو غم مخور
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

۲۷۵

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست — صد دل فتاده بیش، بهر نیم گام تست
وه آن توئی و یا مه گردون و یا خیال — ماهی که گاه گاه ببالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که پرسمت — کاین چیست موی بافته؟ گوئی که دام تست
خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم — میرم از این، گمان نبرم کاین سلام تست
مستی گرم تمام بسوز و عجب مدار — زینسان که دل به پختن سودای خام تست
چون میکشی مرا زلف خویش، بیش از این — یکجرعه‌ای بریز که ای کشته شام تست
خونم نگین نگین که فرو می چکد ز چشم — بر هر نگین ز کلك وفا نقش نام تست

جانی که هست در کف اندیشه ها گرو | بررخ زخون قباله نوشتم که نام تست
خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد
۲۷۶ یك خنده کن وظیفهٔ او چون غلام تست **ت**

ای غمزه زن که تیرجفا در کمان تست | آهسته‌تر، که‌دست دلم در عنان تست
بنمای رخ که شاد برانـم ز دیدنت | روزی دوسه که غمزهٔ میهمان تست
جانها بباد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوئی که برسرسروروان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر | خال‌سیه که بررخ چون ارغوان تست
گرهر زمان بخانهٔ دیگرشوی بناز | میزیبدت که بر همه عالم از آن تست
زان میزیم که بردهن انگشتری‌نهم | شبها واین خیال برم کان دهان تست
گفتم بکش که بازرهم ، ناوك مژه | بنمودو گفت این همه او بهرجان تست
فریاد خسروارشنوی شب‌بکوی خویش
۲۷۷ رنجه مشو که فـاختهٔ بوستان تست **ت**

ای آرزوی‌دیده، دلم درهوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله مردمان | بهر نجات عشق ورهی دردعای تست
گه‌خشم‌و گه کرشمه‌و گه‌عشوه گاه ناز | مسکین کسی که‌شیفته‌ومبتلای تست
تاچند تیغ بر کشی و سرطلب کنی | اینك سری که سیطلبی‌زیرپای تست
ماجان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم | خواهی ببخش‌وخواه‌بکش‌رای‌رای‌تست
گفتی که‌ابر گشت فلانی‌زآب چشم | این‌ابر مدتیست که اندرهوای تست
دل‌رفت ونیزسنیه تهی‌شد زآب چشم | ای‌صبر باز گرد که‌آن‌جای‌جای‌تست
ای‌خط سبز برلب جانان خضر توئی | مارامکش چوآب خضر آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری زدست ما
۲۷۸ آخرلبی ببخش که خسرو گدای تست **ت**

جانا کرشمهٔ توره عقل ودین‌زده‌است | فریادازآن کرشمه که‌راهم‌چنین‌زده‌است
فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شده | آفت بکنجهای دهانت کمین زده‌است
ماریست گردعقرب زین‌حلقه‌جسته‌ای | آن‌جعدحلقه حلقه که‌درزیرزین‌زده‌است

تاباد برد بوی تو در باغ پیش سرو | از باد، لاله زار کله بر زمین زده‌است
از بهر آنکه لاف جمال تو میزنند | صد بار باد بر دهن یاسمین زده‌است
گفتم بدل که برتو که زد ناوك جفا | سوی تو کرد اشارت پنهان که این زده‌است
خسرو تو کیستی که در آیی در این شمار
کاین عشق تیغ برسر مردان دین زده‌است

۲۷۹

خونخوار چشم تو که ره مرد وزن زده‌است | هر شب بخوابگاه من ممتحن زده‌است
من خاك راه بوسم و، از خود بغیرتم | آه از صبا که بوسه ترا بردهن زده‌است
دل دامنت گرفت ورها چون کند کسی | پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده‌است
گه گه بیامدی بسوی کاروان صبر | لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده‌است
ای پارساچه سرزنیم تو، که می فروش | صد کوزه بر سرمن توبه شکن زده‌است
دی گفتی آه میزنی ازمات شرم نیست | آتش ز دست در من وزان یك سخن زده‌است
روزم چو بی‌ویست شبش خواب دیده‌ام | کان جان پاك تکیه بپهلوی من زده‌است
بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلت
کاین تیشه ایست سخت که آن کوهکن زده‌است

۲۸۰

تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است | خونابه‌ها ز چشم چکیدن گرفته است
مهر و مه است در نظرم کم ز ذره‌ای | تاخاك آب دیده کشیدن گرفته است
چون کرده‌ایم نسبت گل با جمال او | دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است
کی پند و اعظم بنشنید بگوش دل | گوشم که خواری توشنیدن گرفته است
در جان هزار گونه جراحت پدید شد | لب را بقهر ما چو گزیدن گرفته است
دل را هوای شربت و آب زلال نیست | در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است
تا گفته‌ای که جانب خسرو همی روم
اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته‌است

۲۸۱

بنگر که اشك دامن ما چون گرفته‌است | کو تیغ غمزه‌ای که مرا خون گرفته‌است
زلفش بدیده، مشت خیالش بطرف چشم | شستی فکنده خوش، لب جیحون گرفته‌است
ما میخوریم دم بدم از اشك، جام خون | تا بر لب آن صنم می گلگون گرفته‌است
در گریه یافت دیده خیالات ابرویت | دل گیر بود زلف تو وین خون گرفته‌است
بهر خیال خاك قدوم تو چشم ما | برهرمژه دوصد درمکنون گرفته است

از عشق دوست سینهٔ خسرو شده بسوز
یعنی درون در، آتش و بیرون گرفته است

۲۸۲

لشکر کشید عشق و دلم ترك جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترك من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترك همچو توئی چون توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود دل بعاقبت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل — جان رمیده را که تواند عنان گرفت
خسرو کز اوست تشنهٔ شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

۲۸۳

چشمت بعشوه جان دو صد ناتوان گرفت — گر عشوه اینست جان و جهان میتوان گرفت
رویت بزلف، بس دل و جانها که صید کرد — این گل بدام خویش چه خوش بلبلان گرفت
هر تیر غمزه‌ای که بینداخت بر دلم — دل چون الف میانهٔ جانش روان گرفت
در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان — گریه گره ببست و زحیرت زبان گرفت
جانم زبان تست در او هست هم سخن — گفتی نمی‌توان که نباشد، بجان گرفت
حلق رقیب بسته شد از رغبت تنم — ای وای بر سگی که بحلق استخوان گرفت
سلطان ملك عشق تو خسرو بحکم شد
تا سوی بی نشانی رویت نشان گرفت

۲۸۴

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی — ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند — این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی — اینك دل خراب مرا حق او گرفت
بوسیدم آن لب و زشکر میکند سخن — یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
ای پرده پوش قصهٔ من، بگذر از سرم — کاین سر گذشت من همه بازار و کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست — درمیکده در آمد و بر سر سبو گرفت

جان برده‌بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

۲۸۵

امشب که چشم من بته پای او بخفت — جان رخ‌نهاده بررخ زیبای‌او بخفت
شب تا بصبح دیدهٔ من بود و پای او — چشمم نخفت هیچ ولی پای او بخفت
مردم زدیده در طلبش رفت و آن‌نگار — ازراه دیگر آمد وبرجای او بخفت
با هرمژه عتاب دگر داشتم ولیك — سرمست بود نرگس‌رعنای او، بخفت
از رشك تا بصبح نخفتم که جعد او — پیچید در میانش و بالای او بخفت
آن جعدتیره‌پشت‌بمن کردورو بتافت — کاندر رهش‌ز بهرچه‌مولای‌او بخفت
نومید باد دیدهٔ خسرو زروی او
گر چشم‌من‌شبی‌بتمنای او بخفت

۲۸۶

آب حیات من که‌نماز من دریغ داشت — خاك رهش‌شدم،قدم‌ازمن دریغ داشت
من‌هرشبی نشسته ز هجرش بروز غم — اوپرسشی بروزغم ازمن دریغ داشت
گه‌گه‌ببوی اوشدمی زنده پیش‌ازاین — آن نیز بادصبحدم از من دریغ‌داشت
صددوست بیش کشت، نه‌من نیزدوستم؟ — آخرچه‌شد که‌این کرم‌ازمن‌دریغ‌داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
کاغذمگر نماند که‌آن‌ناخدای ترس — از نوك خامه‌یك‌رقم‌ازمن‌دریغ داشت
کردندا گروفا کم‌وگر بیش نیکوان — اوهرچه‌هست‌بیش‌وکم‌ازمن دریغ‌داشت
خسرو چگونه بند کندصبر را که یار
موئی زلف خم‌بخم ازمن دریغ‌داشت

۲۸۷

زیرکله نمونهٔ روی تو مه نداشت — کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت
بگرفت‌چارسوی رخت‌زلف‌وهیچ‌وقت — یکشب‌جهان‌چوروی‌تودرچارده‌نداشت
در ضبط آفتاب نشد ملك نیم روز — کز زلف عنبرین تو قیر سیه نداشت
دوش آتشی بسینه همی زد هوای تو — بگریخت‌اشك‌وسوخته‌شددل‌چوره‌نداشت
خونم‌بخوردوچشم‌تولب‌تر نکرداز آنك — دود دگر نوشت وخط‌تو نگه نداشت
با اینهمه وفای تو دارد میان جان — دل‌خوددست چو او کس نگه نداشت
ازخون‌نوشته‌ام بدورخ ماجرای‌عشق — از بسکه درسفینهٔ دل جایگه نداشت

یك وعدهٔ تو در حق خسرو بسر نشد
۲۸۸ گوئی که باد بود که بار گنه نداشت

ای باد از آن بهار خبرده که تا کجاست — دزدیده زان نگار خبرده که تا کجاست
گر هیچ در رهی گذرانش رسیده‌ای — یکره از آن سوار خبرده که تا کجاست
من همچو گل بسوختم از آفتاب غم — آن سرو سایه‌دار خبرده که تا کجاست
من زاب دیده شربت غم نوش میکنم — آن لعل خوشگوار خبرده که تا کجاست
خونم ز غم چو نافه بماند اندرون پوست — آن زلف مشکبار خبرده که تا کجاست
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو — آن چشم پرخمار خبرده که تا کجاست
ای پیك تیزرو برو آن یار را بپرس — کز من برفت یار، خبرده که تا کجاست
ای مرغ نامه بر پر تو گر نوشته شد — باز آی زینهار خبرده که تا کجاست

خسرو که این حدیث زیاری شنیده‌ای
۲۸۹ برپر، وز آن دیار خبرده که تا کجاست **و**

آن ترك نازنین که جهانی شکار اوست — دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
بادا بقای زلف و رخ و قامت و لبش — یك جان من که سوختهٔ هر چهار اوست
آن ناخدای ترس، همه روز مست ناز — دیوانه‌ای چو من همه شب در خمار اوست
گر دل بر دز دست، ببر گو که حق اوست — ور جان کند شکار، بکن گو که کار اوست
دل شد ز دست و سوز دلم ماند، هم خوشم — کاین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
خونم که آب میکنی، ای دیده رنج نیست — لیکن میاز دیده که آنجا گذار اوست
مارا از آرزوی لبت جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد
۲۹۰ زنهارش استوار نداری که یار اوست

مائیم کافتاب غلام جمال ماست — صد عید نو درا بروی همچون هلال ماست
روشن که مینماید از آئینهٔ سپهر — آن آفتاب نیست، خیال جمال ماست
تا چشم اختران نرسد در کمال ما — چرخ کبود پردهٔ عین الکمال ماست
در پیش ما بهای جهانست کنجدی — آن نیست کنجدوا گر آن هست خال ماست

از عشق ما کسی نزید وانکه میزید / از کاهلی غمزهٔ مردم شکال ماست
عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم / کاین مرحمت بمذهب خوبان و بال ماست
عشاق پیش ما دو جهان میکشند، لیک / این پیشکش چه درخور عز و جلال ماست
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال او / او خود نماند وانکه بود هم خیال ماست
پا مال گشت در ره ما خسرو ودیت
اوراهمین بس است که او پایمال ماست

۲۹۱

ای پیر، خاک پای تو نور سعادت است / مقراض توبهٔ تو چو لای شهادتست
هستی تو آن نظام که نون خطاب تو / محراب راست کرده برای عبادتست
دید آنکه طلعت تو و بیداریش نبود / هست آن سگی که خفتن صبحش بعادتست
تو شمع صبح شعلهٔ شوقی که از تو خواست / زان هریکی شراره چراغ هدایت است
علامه‌ای که معرفت انبیاش هست / او را به پیش تو محل استفادتست
در عهد تو قیام جهان از وجودتست / مانند صورتی که قیامش بمادتست
هریک مرید تو چو هلالیست از رکوع / هرشب هلال وار از آن در زیادتست
بتوان مرید گفت مرید ترا که اوست / آن مردمی که فتنهٔ عین سعادتست
امید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر
خسرو که بی‌وصال چو حرف ارادتست

۲۹۲

ازلعل آتشین تو دل کان آتش است / زان لعل سوخته است دل و جان آتش است
بشکن بتان آذر از آن رو خلیل وار / کان روی تو نه روی گلستان آتش است
سر گشته عاشق از تو بگو گوی چون برد / دل اسب روم و روی تو میدان آتش است
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا / بر تیر نی ز غمزه و پیکان آتش است
این تن که سوز عشق بر آورد داد از او / کشتی چوب برسر طوفان آتش است
خسرو تنی چو کاه و فراقی درونه سوز
درویشخانه ازخس و باران آتش است

۲۹۳

از بند زلف، غمزدگان را سبب فرست / وزقند لعل، دلشدگان را طرب فرست
از من به فن لب آمده جانی ربوده‌ای / یک بوسه نامزد کن و بازم بلب فرست
تو ماه و من چو تار قصب در غمت ضعیف / ای ماهتاب، نور بتار قصب فرست
امروز چون بخنده رطب لب گشوده‌ای / مارا خبر از آن رطب بوالعجب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان، تو نیز
۲۹۴ از وعدهٔ وصال بجانش طرب فرست

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست — هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل بر دهٔ رخ بپرده نهان میکند ز من — این وجه جز بهرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه، از آنك — من با توام ولی دل وجان جای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان — هر ساعدیش را، ید بیضای دیگرست

خسرو بیك نظارهٔ رویش ز دست شد
۲۹۵ وین دیده را هنوز تمنای دیگرست و

یارب، که این درخت گل از بوستان کیست — وین غنچهٔ شکرشکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست — باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز گشته و آن خون نشان کیست
میگفت دی که بر من آواره بر گذشت — کافکار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته‌ام، همه‌شب این فغان کیست؟
خون میرود ز دیده و جان میرود زتن — آن زخمها ز غمزهٔ نا مهربان کیست
این سوزشی که دو دل آوارهٔ منست — داغ کسیست، لیك ندانم از آن کیست
ای باد اگر برای من آورده‌ای پیام — بار دگر بگو بخدا از زبان کیست
جانا اگر شبی دهنت بر دهن نهم — خود را بخواب‌ساز و مگو کاین دهان کیست

بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست
۲۹۶ خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است — رشك رخت بنازکی از یاسمین به‌است
وه فرق در میان تو و آفتاب چیست — دید آسمان بسوی تو و گفت این به‌است
در باغ سرو راست بسی دیده‌ام، ولی — چیزی که سرو راست همین راستین به‌است
مائیم سرزده قلمی کز پی خطش — نامه سیاه پیرهنی کاغذین به‌است
از آب، تیغ شسته شود هر گنه که هست — بر جرم عشق غمزهٔ آن نازنین به‌است

ای‌شوخ تا تو در دل من جای کرده‌ای | این است دوزخی که ز خلد برین به است
یك تلخی آرزوست من تلخ عیش را | آلودهٔ لبت که ز صد انگبین به است

گفتی تنت نگون و دلت خونست خسروا
مارا همین نگونه بر انگشترین به است

۲۹۷

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است | مارا چه سود چون دل ما بستهٔ غم است
چون باد صبح کرد غم آباد کاینات | بسیار خسته‌ایم ولی شادمان کم است
جز سیل غم نبارد از این سقف نیلگون | مسکین کسی که ساکن این سبز طارم است
جز خون دل مدام نباشد شراب او | هر جا یکی فقیر در اطراف عالم است
اهل تمیز خوار و حقیر ند نزد خلق | جاهل بنزد خویش بغایت مسلم است
چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ | کاین خیره گرد نیز ز اصحاب ماتم است
زابنای روزگار وفائی ندید کس | رحمت بر آن کسی که بایشان نه همدم است
حقا که یك پیالهٔ دردی و پای خم | خوشتر بسی ز جام و سراپردهٔ جم است

خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر
می نوش و سر متاب ز یاری که محرم است

۲۹۸

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است | با او چه فتنه ها که در آغاز رستن است
ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت | تر کاهلی سبزه که از ناز رستن است
آغاز خط بما منما و مکش از آنك | هر آفتی که هست در آغاز رستن است
با ما روا مدار که آید برون ز پوست | آن دشمن کسی است که در ساز رستن است

ترسم که راز خسرو از این دل برون دهد
خط با لبت نهفته که در ناز رستن است

۲۹۹

از عشق اگر دلت چو کبابی به تابه ایست | دل باشد ار، ز نرخ کبابت کبابه ایست
هر دل که در تنی بهوائی مقید است | دل نیست آن، که شاهدی اندر نقابه ایست
ناخوش تراست بوی تو هر چند کز غرور | بر گلخنت ز مشك و زعنبر گلابه ایست
ای آنکه آب خوش خوری از تشنگی فسق | باقی ز آب خورد تو بانگ شرابه ایست
ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلك | در پای آن بلند قدم پای تابه ایست
در زنده عیب زنده دلان نیست خود به نقص | در آب خضر اگر چه گلش آفتابه ایست

از شیشهٔ سپهر طلب می که در صفت بروی‌فرشته‌هم چومگس برقرا به ایست
خسرو کجات صورت معنی دهد جمال
۳۰۰ زائینهٔ دلی که سیه همچو تابه ایست

من کیستم که کین‌غمت باچومن کسی‌است طوفان آتشی چه بدنبالـهٔ خسی است؟
خون را ببین درآینه وانصاف مابده کز چون‌توئی جداشدن اندازهٔ کسی است
گرزانکه باد هجر مرا بردهمچو خس زینسان بخاك کوی‌توخاشاك‌وخس‌بسی است
ای باد چون رسد همه را زو ز کوه‌حسن یادش دهی که از همه وامانده واپسی است
چون گویمش بروی که از نسبت است دور خط عذار اوچو گلیمی بر اطلسی است
بی‌سروخود چه جای گلستانست خسروا
۳۰۱ باغ بهار بی‌رخ معشوق مجلسی است

ای آفتاب تـافته از روی انـورت وی کوفته نبات ز لعل چو شکرت
شکل صنوبرقد تو چون پدید شد بشکفت سرواز قد همچون صنوبرت
خواهد که بوی توبکشد باد صبح‌اگر یـابد نسیمی از سر زلف معنبرت
موی توسربسرهمه مشك‌است وهردمی از نافه پوست باز کند مشك از فرت
ای کوه حلم،حلم‌ترا چون بدید کوه بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت
تاصیت گوهر تو بدست صدف فتـاد دریا تمام آب شد از شرم گوهرت
سر گشته‌اند خاك ترا خسروان دهر
۳۰۲ زان خاك گشت خسرو بیچاره بردرت

گیرم که نیست پرسش آزاد گان فنت کم زانکه گاه آگهیی باشد از منت
خورشید واریك نظری کن که‌بردرند سر گشته صد هزار چو ذرات روزنت
تودانی و کسان، بحلت باد خون من باری زبار من بـود آزاد کردنت
افتاد گان که برسر کویت شدند خاك دامن کشان مروکه نگیرند دامنت
توآفتاب حسنی و من درشب فراق وین تیره روزیم شده چون روز روشنت
مردم‌ازاین‌هوس که‌چوجان‌در برت کشم کزجانست‌زنده‌هر کس‌وجان‌من‌ازتنت
بهرخدای چهره زنامحرمان بپوش
خسرو بسست بلبل نالان بگلشنت

۳۰۳ غ

زانگهی که دل مـن بسوی یارمنست — زهی دراز که شبهـای انتظار منست
زمن نماند نشان ودلـم بزلف توماند — بگوش داری جانـا که یادگار منست
مگر توخود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه درخوردروزگار منست
مرا بمستی معذور دار،ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار منست
چولاله‌غرق بخونم،چو گل گریبان‌چاك — زهی شکفته که امسال نو بهار منست
هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی — که عشقبازی بانیکوان نه کار منست
نشان خاك ستم کشته‌ایست دررہ عشق — هر آن غبار که بردامن نگار منست

به‌تیغ در حق خسرو،حق جفا بگذار
خدای خیردهادش که حق گذار منست

۳۰۴

زبس که گوش جهانی پر ازفغان منست — بشهر بر سرهر کوی داستان منست
زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مبـاد — مراچوزنده نمیخواهد آنکه‌جان منست
ز زخم چابك هجران دمی رسم بعدم — اگرنه پنجهٔ امید در عنـان منست
چوشمع‌سوختم ارنام گفتمش،همه‌شب — مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری افتدوترسم — ز دوریی که میان تو و میان منست
تودرمیان من‌ازجان خسته تنگ میا — که‌یك‌دو روزدرین‌خانه میهمان منست
مبین گدائی من‌بر درت که در همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست
درون من‌همه‌شب چون‌چراغ‌میسوزد — مگر فتیلهٔ آن مغز استخوان منست

توزان من نشوی گرچه بخت آنم نیست
همین بس‌است که گوئی که‌خسرو آن‌منست

۳۰۵ ب

زخون دل که برخسارماجرای منست — بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست
نفس رسیده‌بآخر،هوس نماند جزاین — که‌بشنوم‌زتو کاین‌مردن‌از برای منست
درون جان‌توئی‌ازبهر آنش‌دارم دوست — دگر جان بی تو جان کیای منست
فضول بین تو که جائی‌همی‌نهم خودرا — که‌زیرپای‌سگ کوی‌دوست‌جای منست
چه حد دعوی نیلوفر، آنکه‌لاف غرور — زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست
بسوختم زدل وهم به پیش دل گفتم — که روزاین دل‌بدروز من بلای منست

کجاروم که مرا کرد بوی او گمراه — که هرسپیده دم آن‌بوی، آشنای‌منست

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان

۳۰۶ شناختست که این نالهٔ گدای منست

رخت ولایت چشم پرآب رابگرفت — غمت درونهٔ جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را زهجرانش — چنین که‌خون‌جگرجای‌آب را بگرفت

گرفت خطلب چون آب‌زندگانی او — بسان سبزه که لب‌های‌آب را بگرفت

سئوال کردم بوسی از آن لب چوشکر — سخن در آمد و راه جواب را بگرفت

زغیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ — فروفتدکه ذنب آفتـاب را بگرفت

رواست گربزند خیمه برفلك خسرو

۳۰۷ که‌آن کمند چومشکین‌طناب رابگرفت

ت

مهی گذشت که‌آن مه‌بسوی مانگذشت — شبی نرفت که برجان ما بلا نگذشت

مراز عارض او دیر شد گلی نشکفت — چو گلبنی که‌براو هیچگه‌صبا نگذشت

گذشت در دل من صد هزارتیر جفا — که هیچ دردل آن یار بی‌وفا نگذشت

مسیح من چو مرادم نداد جان دادم — ولیك عمر ندانم گذشت یا نگذشت

بریخت چشم مرا آب‌وآن بت بدخوی — چه‌آب‌ریختگی‌کان بروی ما نگذشت

کبوتری نبردسوی دوست نـامهٔ من — کز آتش دل‌من مرغ درهوا نگذشت

چه سود ملك سلیمانت خسروا بسخن

۳۰۸ چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

و

مرا کرشمهٔ آن‌ترك گلعذار بکشت — مرا شکنجهٔ آن جعدهمچومار بکشت

سوار میشدویك شکل‌وصد هزار نظر — هم اولین نظرم‌شکل‌آن‌سوار بکشت

مگر که بادصبا برد رخش گلگونش — که‌جان‌سوختگانرا چراغ‌وار بکشت

طلب که‌میکند امروزخون‌من که‌مرا — کمان عشق به‌پیکان آبدار بکشت

بآشکارو نهان‌چونکه زان‌خویشم‌دید — نهانیم برخودخواند وآشکار بکشت

هزار باراز آن ترك خیره کش فریاد — که‌همچومن نه‌یکی بلکه‌صدهزار بکشت

چو ماهیی که در افتد بدام خسرورا

بقید زلف در افکند وزار زار بکشت

۳۰۹

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت / بر آستانت مرا سخت حیله ساز بخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم / ولی دریغ که چشمت بخواب ناز بخفت

در این هوس که به بیند بخواب چشم ترا / بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای در از / بیك طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال / حقیقت است که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ آن گهیم نمودی که من زدست شدم / چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز بخفت

زخاك پای نمانده است چشم خسرو باز

بخاك پات که این چشم های باز بخفت

۳۱۰

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست / که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد رخم که شمع مراد / نمی فروزد از این آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق / کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر است

هر آن بلا که رسد از بدان و سد همه را / ز نیکوانست مرا هر بلا که گردسر است

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود / اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر است

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم / که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است

بپای بوس هوس بردنم فضول بود / همین بس است که بالینم آستان در است

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر / چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری

گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحر است

۳۱۱

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است / شکنج جانم از آن زلف درهم و شکن است

چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت / ز آتشی که مرا در درونه شعله زن است

شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست / نه این شب است که بخت سیاه روز من است

بطعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی / سر مرا که قدم گاه سنگ مردوزن است

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطیب / که باز نامهٔ کفر هزار برهمن است

مگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب / مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

نه آنچنانست که جایت نگه تواند داشت / لطافتی که ببالای سرو و نارون است

چه خوانیم سوی گلزار ترك خسرو گیر

۳۱۲ کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است

کسی که عشق نبازد نه آدمی، سنگ است | بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است
چه نقش بندی از اندیشه‌ای که بی عشق است | چه روی بینی از آئینه‌ای که در زنگ است
هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد | که چشم خوبان همچون دها نشان تنگ است
رها کنید که تن در دهم ببدنامی | که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است
سماع در دل من کار کرد، سینه بسوخت | هنوز مطرب ما را ترانه در چنگ است
ز شوق جامه بصد پاره گشت همچون گل | هنوز بلبل ما را بناله آهنگ است
توای صنم که مرا در دلی چه سود از آن | که در میان من و دل هزار فرسنگ است
بجنگ تیغ مکش سر به آشتی بر گیر | که حاصل است به صلحت هر آنچه در جنگ است

بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو

۳۱۳ که در از و قدم سست و بار کی لنگ است

شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است | هوای بادهٔ صافی و نفخهٔ چنگ است
بیا و سدقبا باز کن دمی بنشین | که عشق بر دمن چون قبای تو تنگ است
اگر زغمزه بد آموز می کند مشنو | از آنکه در سر اوصد هزار نیرنگ است
شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه | از آن کلاه کژ و تکمهٔ شکر رنگ است
مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین | که آخر این دل مسکین دل است نه سنگ است

ز دست خسرو مسکین پیاله‌ای بستان

۳۱۴ که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

ت

چه داغهاست که بر سینهٔ فکارم نیست | چه درد هاست که بر جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید | چه سود دارد بخشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاک یار نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروز گارم نیست
مرا مپرس که دردم نهان نخواهد ماند | که اعتماد بر این چشم اشکبارم نیست
نفس باخرم آمد از آن دهن سخنی | که بهر کوی عدم هیچ یاد گارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همی کشدم | و گرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

ز بس که در دل خسرو سواریش ننشست

بعمر یکنفسی بر پی غبارم نیست

۳۱۵

مرا بعشق ،دل‌خویش نیز محرم نیست که میزنند دم بیگانگی وهمدم نیست
تورخ نمودی و عشاق را وجود نماند که پیش چشمهٔ‌خورشیدروز شبنم‌نیست
بزلف تو همه دلهای سرد راست گذر وگرنه‌حالش‌ازین گونه‌نیزدرهم نیست
هزار سال تـرا بینم و نگـردم سیر ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و یکی ازسنان همی ترسد مگوی هیچ کزاینهاغم‌واز آن هم نیست

بجان‌خسرو اگر ز انکه‌صد هزارغمست

۳۱۶ درون جان تو اینست غم،دگر غم نیست

بیابیا که مرا طاقت‌جدائی‌نیست رها مکن که‌دلم را ز غم رهائی نیست
دلم ببردی و گرسرجدا کنی‌زتنم بجان تو که دلم را سر جدائی نیست
بریزجرعه که‌هنگامهٔ‌غمت‌گرم‌است بگیر باده که هنگام پارسائی نیست
اگرربوده‌بزلف‌توشددلم‌چه‌عجب چو کارزلف توالا که دلربائی نیست
بر آب دیده‌روانی‌توهمی خواهم اگر چه آب مرابر درت روانی نیست
مرابپرسی کاخرمرا زتوغم‌نیست اگر نیائی هست و گر بیائی نیست

به بنده خسرو بوسی‌بده مکن‌حکمت

۳۱۷ که‌بنده‌نیزحکیم‌است‌اگرستانی‌نیست و

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت که نازو شوخیت‌از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر همان روز،من‌فروشستم که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت
فلك‌نگر که‌چه‌خط کرد بر جریدهٔ‌حسن جفا درست و وفاداریت خطا آموخت
جراحت‌جگرخستگان چه می‌پرسی زغمزه‌پرس که‌این‌شوخی‌از کجا آموخت
دلی نماند که از تن نبردیش عمداً معلم تو که بوده است کاین‌دعـا آموخت
زمن که‌عاشق‌ومستم‌صلاح کارمجوی چه‌جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
چه روز بود که آمدخیال‌تودرچشم که غرق کرد مراو خود آشنا آموخت
دل‌رقیب نسوزد ز آه من،چه کنم نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنك

۳۱۸ ز گـرد نامهٔ‌تـوخطوالضحی آمـوخت

سپیده دم که زمانه‌زرخ‌نقاب‌انداخت بزلف تیرهٔ شب نور صبح تاب انداخت

کلید زر شد و بگشاد آفتاب ملك — بدیده‌ها که‌شب تیره‌قفل خواب انداخت
سحرجواهر انجم یکان یکان دزدید — چوصبح پرده دریدش بر آفتاب‌انداخت
چگونه صبح بخندد، که‌بروی‌ابرسیاه — سفیده کردو ز دیبا برو نقاب انداخت
بدید از دل دیر سیاه شب روشن — کمان‌چرخ همان تیر کزشهاب انداخت
بکنج روزن ودر، گشت ماهتاب‌نهان — چومهر خنجر کین‌سوی‌ماهتاب انداخت
بآخر آمد وشب‌را بوقت صبح نفس — که‌تیغ‌خوردوزخورشیدخون‌ناب‌انداخت
برفت شب ز پی زنده داشتن خود را — به پرتو نظر شیخ کامیاب انداخت

فلك جنا با، بپذیر بنده خسرو را
۳۱۹ چوخویش‌را بجناب‌فلك‌جناب انداخت

چه تیربود که‌چشم‌تو ناگهان انداخت — که برنشانهٔ دلهای عاشقان انداخت
شمایل قد رعنا و طبع موزونت — هزارفتنه‌وآشوب در جهان انداخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل‌فروش‌اورا — بدست خود بگلو بسته‌ریسمان‌انداخت
کمال حسن تو جائی رسید در عالم — که‌خلق‌رابدوخورشیددرگمان‌انداخت
وفاو مهر تو‌ای یار بیوفا مارا — جدا زخدمت یاران ودوستان انداخت

بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
۳۲۰ بنزد خسرو مسکین نا توان انداخت

ت

رخ‌تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدان‌رشته میتوان آویخت
روان شدی ومرا ازمیان همچون موی — بآشکار ببستی ودر نهان آویخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل فروش‌اورا — بدست‌خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چورشتهٔ قندیل ازآتش‌رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسی که‌یکسرموئی درآن‌میان‌آویخت
عنان گشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم — دودسته مردمك دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده‌برون شد، بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

زچشم‌و ابروی او گوشه گیرشو خسرو
۳۲۱ زترك مست حذربه‌چودر کمان‌آویخت

کجاست‌دل که‌غمت‌رانهان تواند داشت — بصبر کوشدوخودرا برآن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر و دوستی‌نه که‌او — دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشید خصم تو تیغ و مرا شفیعی نه — که‌دست مصلحتی درمیان تواند داشت
ببرددزد غم‌دل که یار خواب آلود — چگونه باپس دل دوستان تواند داشت
خراب‌چشم‌خودم‌وین‌نه‌آن‌می‌است که‌چشم — شراب خوار مرا میهمان تواندداشت
بسوزم و نزنم دم که نیست همدردی — که‌راز سوخته‌ای‌را نهان‌تواند داشت
همی کشند که‌نامش‌مبر، چودردلم اوست — زبان چگونه زبان دردهان‌تواندداشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که‌او جایشان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میرود از دست — مگر که‌لشکر رطل گران تواندداشت

عنایتی بکن‌ای دوست بنده خسرو را
۳۲۲ سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است — بگوی‌بهر دلم ای‌صبا کجاخفته است
دراین‌غمم که‌مبادا گره‌به تار بود — بر آن حریر که‌آن‌یار بیوفا خفته‌است
بیابگوی که باز از چه زنده‌ای‌و هنوز — مگر که فتنهٔ‌آن‌چشم‌پر بلا خفته است
مخسب ایمن کز گور عاشقان آواز — همی‌رسد که‌مپندار خون ما خفته است
کسی که‌دعوی‌بیداری خرد کرده است — بیك نظارهٔ تو دیده‌ام بجا خفته است
بخانمان همه کس خواب زندگی دارد — جز آنکه‌اوزهم آغوش‌خودجداخفته‌است

حساب وصل مدان‌خسروا اگرشیرین
۳۲۳ بخواب در برفرهاد مبتلا خفته است

ترا بدین‌و دیانت درون بباید راست — که کارهاست چودین‌ودیانت آید راست
نمایدار کم‌خویشت‌فزون‌مشوخوش زانك — یکی بدیدهٔ احول دو مینماید راست
تودیده راست کن، از کج‌روی‌مرنج که‌پیر — نه‌جمله‌راست‌رود گرچه کس گشایدراست
رفیق‌راست گزین کادمی میان کسان — اگرچه‌راست درآیدبدان که باید راست
حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور — که در میان مخالف کسی‌سر آید راست
تو هم خطا کنی اربا شدت در اصل خطا — که از مشیمهٔ کژ آدمی نیاید راست

مرا بوادی سر کم که عاقبت‌ره‌دور
۳۲۴ رسد بجائی خسرو اگر گرایدراست

هلال عید جهانرا بنور خویش آراست — شراب چون‌شفق وجام چون‌هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب زجام هلال — که‌هر گهر که دراو بودجمله‌در صحراست
نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ — هلال‌خم‌شد و جنبید ازآنش‌پشت دوتاست
به نیم دایره مـاند هلال در گردش — هزار نقطه زنقش ستارگان پیداست
شراب، شد بعمل آر و مایهٔ عملش — که هم مقاطعهٔ پیکرش بخواهد خواست
کمرببند و گره زن به‌جعد وروشن کن — که کوته است شب و آفتاب در جوزاست
نه‌دایره است زمی‌درمیان‌شیشه که آن
۳۲۵ خیال‌حلقه‌ای‌از گوش شاهد رعناست

بیا که بی‌تودل‌خسته غرق خونابست — مرا نه‌طاقت‌صبرو نه، زهرهٔ خوابست
شب امید مرا روز روشنائی نیست — جزازرخ‌تو که‌در تیره‌شب چو مهتابست
یکی ببین که دل من چگونه می‌سوزد — درون‌زلف‌تو گوئی که کرم‌شب تابست
دو چشم تو که همی کعبتین غلطانست — مقامرست ولی معتکف بمحرابست
زجور چشم توتن در دهم به بیماری — چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
رخ‌چوآب حیات تو آب بنده بریخت — هنوز دوستی بنده هم بر آن آبست
گرآب دیده کنم‌طعنه‌های سخت مزن — که‌همچو خشت زدن درمیانهٔ آبست
حکایت من و تو پوست باز کرد زمن — مگر شنو مثل گوسفند و قصابست
توقلب میزنی و بدنگویدت خسرو
۳۲۶ چونیست آن زتواین ازسپهرقلابست

بهار غالیه در دامن صبا سوده است — ببوستان زگل‌ولاله‌توده‌بر توده است
زشرم بخشش ابر، آفتاب رخ بنهفت — چنانکه‌پیش کسی‌پیش‌روی‌بنموده‌است
میان غنچه‌و گل هیچکس نمی گنجد — مگرصبا که‌بسی درمیانشان بوده است
بیار بـادهٔ پیمانهٔ گران ، گه عمر — کسی که‌باده‌نخورده‌است‌بادپیموده‌است
بریز خون صراحی که این جهان صد خون
۳۲۷ بریخته است که دستش گهی نیالوده است

برآن لبی که شکربا حلاوتش شوراست — هزار ملك سلیمان بهای یك مور است
یقین که صورت جانها تمام بتوان دید — ازآن‌صفا که درآن سینهٔ چوبلور است
بکوی‌تو نه‌عجب گور عاشقان، عجب‌است — که‌هم‌خوداز گل‌عشاق‌خشت‌بر گوراست

دکان زهد ببستند عاشقان امروز — که از سواریت، آفاق پرشر و شور است
هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون — ولی چه سود که چشم امید ما کور است
فراز کنگرهٔ وصل کی تـوان رفتن — که رشته کوته و بازوی بخت بی‌زور است
ربوده چشم تو هم دین و هم دل خسرو

۳۲۸ مگر که عادت آن ترك غارت و عوراست

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است — به آفتاب ز ذرّه چه جای پیغام است
هزار جان مقدس شدند خاکستر — هنوز پختن سودات از آدمی خام است
بیارساقی دریای می که جانم سوخت — زجاجهٔ دل من گرچه دوزخ آشام است
ازآن چراغ که دل های خلق میسوزد — چراغ ها بسر کوی تو بهر شام است
خطاست نسبت بالای تو بسرو، که سرو — نه‌شوخ‌وشنگ خرام است‌ومست‌وخودکام است
دلم کـه بستده‌ای بازده که لاف زنم — که این خرابه‌زسلطان‌خویش‌انعام است
زکوة حسن کم ازیك نظاره آخر کار

۳۲۹ گدای کوی‌توام گرچه‌خسروم نام‌است

رسید فصل گـل‌و بـادعنبر افشانست — نگارخانهٔ جانان بهشت‌رضوان‌است
بسروباغ که‌بیند کنون که‌در هرباغ — هزار سر و بهر گوشه‌ای‌خرامانست
کنون بسوی چمن بی بهشتیان، نروم — که‌هرچه‌ذوق‌بهشت‌است‌روی‌خامان‌است
عجب که‌جام نمی‌افتداز کف نرگس — چنانکه‌او بغنودن‌فتان‌وخیزان‌است
حریف‌معنی گل‌را بجان خردهر چند — که‌سهل‌قیمت‌و کالای‌دهر ارزان‌است
بگوشه‌های‌چمن‌برگ‌گل‌چونرمهٔ‌گوش — در او زقطره‌نگر تاچودر غلطان‌است
ز خاره بودی و دامان کوه از لاله — کنون‌زاطلس‌لعلش‌نگر که‌دامان‌است
زمین بباغ ندید آفتاب از پی شاخ — نگرزخانه که‌درسایه‌های‌بستان است
چنین‌که نرکس‌و گل‌چشم‌را بصحن‌چمن — همی نهند مگر آستان سلطان است
شکفته باد گل دولت توتا بابد

۳۳۰ گلی که‌بلبل‌اوخسرو‌ثناخوانست

هنوز آنکه نشینیم بـاتـو درسینه‌است — هنوز دردل من‌آن هوای دیرینه است
هنوز مستم از آن‌می که روزیم دادی — هنوز دردل‌من‌آن خمار دیرینه‌است

مئی که پیش تو با خون دل بیفرودم | بدیدم آن می و آن خون هنوز درسینه است
گذشت آن مه و این لحظه بیش میگوئی | تصوریست که درخواب یادر آئینه است
نگر که چندشدست تا بنات نعش شده است | زبهر چرخ که با او همیشه در کینه است
کسی که حاصل فردا شناخت برامروز | نبست دل، که اگر بست کودك دینه است
چوحال این است بده ساقی آن سفال شراب | که نرخ آن بترك هزار گنجینه است
می مغانه برسم قلندر آر و ببین | که ماه روزه و وقت نماز آدینه است

حذر ز پنبهٔ بی پشم امردان خسرو
که پنبه گشنه از او صدهزار پشمینه است

۳۳۱

شوق تـوام بـاز گریبان گرفت | اشك دوان آمد و دامان گرفت
سهل بـود ترك دو عـالم ولـی | ترك رخ و زلف تو نتوان گرفت
جان منی، بی تـو نفس چون زنم | زانکه مرا بی تو دل ازجان گرفت
هر که چنین فرصتی از دست داد | بس سر انگشت بـدنـدان گرفت
عـارض او تـا بـدر آورد خط | خرده بسی برمه تـابـان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت | مـورچه‌ای ملك سلیمان گـرفت
دل طلب کعبهٔ روی تـو کرد | حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت
ما ومی و طـرف گلستان و یـار | باد صبا طـرف گلستان گرفت
بـی مـه رخسار و شب زلف او | خاطرم از شمع شبستان گرفت

خسرو بیدل زد و عالم برست
وزدوجهان دامن جانان گرفت

۳۳۲

جان که چنین تب کش سودای تست | نعل بهـای سم شبهـای تست
دل که سراسیمهٔ کوی غمست | نامزد زلف مطرای تست
عقل که اوخوب ترین جوهریست | پیشکش نـرگس شهلای تست
پرده بر افکن که هزاران چومن | منتظـر عـارض زیبـای تست

آنچه ز تو حاجت خسرو بـود
در بـرش انداز که مولای تست

۳۳۳

آنـکـه دلـم شیفتهٔ روی اوست | شیفته‌تر میکندم این چه خوست

دوش بگفتم که دهانیت نیست — گفت که بسیار در این گفتگوست
به که رخ از خلق بپوشد،از آنك — دیدهٔ بـد آفت روی نـکوست
هستی من رفت وخیالش نمـاند — اینکه تو بینی نه‌منم ، بلکه اوست
عـاشقم،ار گـریه کنم عیب نیست — آب که برروی منست آب جوست
بسکه دل گم شده جویم بخاك — قامت من بین که چگونه‌دوتوست
خسرو از اینگونه که‌درخود گمست — عاقبتش در طلب جستجوست

۳۳۴ ب

حسن که‌اندیشه‌بکارش گمست — کی بحسد معرفت مرد مست
پرده برافکن که گه‌والضحی‌است — زانکه رهی‌در‌توودرخود گمست
بار کی آهسته تر،ای هوشیار — زانکه صف مور بزیر سمت
این تن چوبین که‌بصدپاره باد — پختن سودای ترا هیزمست
خواب بافسون‌مگر آریم زانك — خوابگه غمزده پر کژدمست
بخت بدم به‌نشود زآب چشم — زانکه‌سعادت نه‌در این‌انجمست
من بصفا کی رسم از درد خم — فتنهٔ ساقیم چودم درد مست
ای که نهی‌مرغ حرم نام من — حسرت من بـر مگسان‌خمست
خسرو از عشق زید نه بطبع — عنصر عشاق مگـر بیخمست

۳۳۵

شاخ گل از نسیم جلوه گر است — وقت گلبانگ بلبل سحر است
خار پهلوی گل نشاند از آنك — بانگ بلبل بگوش‌های در است
باغ در رقص‌وجنبش‌است از آنك — خون بسته ز بهر نیشتر است
چونکه پیوندتست گل، ای خـار — نیش در حق او نه از هنراست
آخرای گـل‌نگـر ز چندین‌سیم — که ترا یك دو سه قراضه زراست
خلق را یاد میدهـد ز شـراب — آنکه‌از لاله کوه کاسه گراست
لاله از مـی پیاله میگیرد — آنکه پیمانه پر شود دگر است
غنچه را بین فراهمی دهنش — گوئیابوسه جای آن‌بسر است
چشم مستت کشنده ایست عجب — خواب‌مستیش‌از آن کشنده‌تراست

ساقی من روانه کن از کف | کشتی‌من که عمر بر گذر است
باغ داد از نشاط و عیش خبر | ای‌خوش آنکس که‌مست‌و بی‌خبراست

خسروا چند از گنه ترسی
۳۳۶ رو، که‌عفوخدای معتبراست

دامن گـل زابـر پر گهر است | باغ را زیب و زینت دگر است
غنچه بر باد داد دل ،چو گشاد | چشم بر گل که مو بروی فراست
بیکی جـام کش رسید از دور | نرگس افتاده مست و بی خبر است
همه از سرو می‌برد بلبل | نیك یکبارگی بلند پراست
هـرچـه تسخیر کیف یحیی‌الارض | خواند بلبل بخط سبزه در،است
گل ورق راست کرده از شبنم | مهرهٔ آن ورق همه گهراست
دوستان را کنون زبهر نشاط | جانب باغ و بوستان گذر است
ورق گل اگر لطیف افتاد | خط‌سبزه‌از آن لطیف تر است

نرود سوی باغ‌خسر واز آنك
۳۳۷ باغ‌او بزم شاه نامـوار است ت

شب گذشتست‌واول سحراست | بانگ بلبل بمی نوید گراست
وقت اوخوش که‌در چنین‌وقتی | باده بردست و نازنین ببراست
کشتی باده نه بکف، باری | عمرازاینسان‌رودچو بر گذراست
چند گوئی که مست‌و بیخبری | هر که اومست نیست‌بیخبراست
صرفهٔ خشك‌زاهدانرا باد | هرچه‌ماراست‌درشراب تراست
گرچه بد مستی‌است‌عیب‌حریف | کندن ریش محتسب‌هنراست
گر بمیخانه مفسدان شراب | پادشاهند ،بنده خاك دراست

خسروا چند از گنه ترسی
۳۳۸ رو که‌عفو خدای معتبراست

موی رانیست این‌میان که‌تراست | پسته‌را نیست‌این‌دهان که تراست
قامت راست سرو را ماند | سروباشد چنین‌روان که تراست
جان ببردی و خوش هنوزنه‌ای | دست بردل‌نه این زمان که‌تراست
تاچها برتو کردمی من، اگر | حسن بودی مرا چنانکه تراست
بررخ زرد من بخندو بگو | خنده‌انگیز زعفران که‌تر است

گوئیا بیشتر برای زراست — این سخن برسر زبان که تراست
کشته گشتم ز ابروی تو، مکش
۳۳۹ بردل خسرو این کمان که تراست

هر که در پیش چشم روشن ماست — گوئیا آفت دل و تن ماست
چشم ما گر غمی شود مالاك — آن همان آفتاب روشن ماست
لاله‌ها میدمد ز خون دو چشم — گرد من آن بهارو گلشن ماست
غمزه زن جان من و گر میرم — غم مخور خون ما بگردن ماست
ما چو هندوی سومنات بعشق — بت پرستیم و دل برهمن ماست
گفتم از مهر سوخت خسرو، گفت
۳۴۰ چند از این ذره‌ها بروزن ماست

غ

عشق اگرچه نشان بخت بدست — نزد عاشق سعادت بدست
هر که جوید مرادی از معشوق — گوئی او عـاشق مرادخو دست
گرچه صدروز نیك عاشق راست — بهترین روز اسیر روز بدست
دیگران بهرتو چرا میرند — مردنم این که اندرین حسدست
همه عیب است باده و، هنرش — شستن ما زمایهٔ خردست
پرسیم توبه شد ز می خسرو
۳۴۱ شد ولی آرزو یکی بصد ست

با غمت شادی جهان هوس است — شادی من همین غم تو بس است
از دهان تو چون نفس نزنم — مرمرا بیم تنگی نفس است
نیم خال لب توام بکشد — زهرا گر خودهمه پرمگس است
از سر خشم اگر بخائی لب — برلبت بوسه دادنم هوس است
گر کسی بردر تو جوید بار — چند گوئی که بار اوچه بس است
همه شب گرد کوی او گردم — هر که بیند گمانش برعسس است
بنده خسرو بناله در ره عشق
۳۴۲ کاروان غم ترا جرس است

این جفا کاریت که نوبنو است — مگراین جان کشته‌را درو است

چون ترا نیست نیم کنجد شرم — گفت من نزد تو به نیم جواست
چشم بـر کشتنم گماشته‌ای — چه کنم گوش تو سخن‌شنواست
شد عنانم ز دست چتوان کرد — توسن صبر نیك تیز دواست
عقل با مرهمی فروخته شد — جان مسکین بیك نفس گرواست
سر ز خاکت ببینم وپس ازاین — زنده مانم بدانك عمر نو است
خسروا لشکر خطش بدوید
۳۴۳ دل نگهدار وقت زاغ رواست

رخ تو نور دیدهٔ قمر است — لب تو سرخ روئی شکراست
با توای یکسر آمده بدلـم — که کند هر یکی گدا و سراست
کار دیگر مکن، مکن شوخی — زانکه‌ای شوخ کار تو دگر است
گر ز پای خودم دهی خاکی — خاك پای تو سرمهٔ بصراست
زار زار از غم تو میمیرم — چون نه‌زوراست بنده‌را نه‌زر است
نظری کن کز آن دوچشم سیاه — دیده در انتظار یك نظراست
بنده خسرو در آرزوی لبت
۳۴۴ نمك تو که نیش دوجگراست

و

تن پاکت که زیر پیرهن است — وحده لاشریك له، چه تن است
هست پیراهنت چوقطرهٔ آب — که تنك گشته بر گل وسمن است
با خودم کش درون پیراهن — که توجانی وجان من بدن است
تازیم، در غم تو جامه درم — وز پس مرگ نوبت کفن است
دل بسی برده‌ای، نکو بشناس — آنکه خسته‌ترست از آن منست
اندرآ و میان جان بنشین — که تو جانی و جان ترا بدنست
گفته‌ای ترك تو نخواهم گفت — ترك من گو چه جای این سخنست
دهن تنگ رو حدیث فراخ
۳۴۵ چون همی گوئی آخر این چه فنست

روی نیکوی تو زمه کم نیست — جز ترا نیکوئی مسلم نیست
دهنت ذره و کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره‌ای کم نیست

نسبتی هست در دهان تو لیك — در میان تو نسبتی هم نیست
چشم من خاك جسم من تر کرد — گرچه یك قطره هم در او غم نیست
گر جهانی غمست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از غم خویش
۳۴۶ کاین جراحت سزای مرهم نیست

سرورا با قد تو هستی نیست — میلش الا بسوی پستی نیست
در دهان و میانت می بینم — نیستی هست لیك هستی نیست
گهگاهم بقبله بودی روی — تا تو در پیش من نشستی، نیست
زهد با عشق درنیامیزد — بت پرستی خدا پرستی نیست
برگ صبری که پیش ازاینم بود — سرو من تاتو بر شکستی نیست
تا ترا دست جور برسر ماست — کارما جز که زیردستی نیست
مست گفتی ز عشق خسرو را
۳۴۷ عشق دیوانگی است مستی نیست

یارما دل ز دوستان بر داشت — مهر دیرینه از میان بر داشت
من نخواهم کشید هرچه کند — دل که از وی نمیتوان برداشت
دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
عهد کردم که درد دل نکنم — درد دل مهر از زبان برداشت
در دل او نکرد کار، ار چه — سنگ ازافغان من فغان برداشت
چشم او هیچ گم نخواهد شد — دل بیامد مرا ز جان برداشت
رفتم امروز ،تا نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستان برداشت
ترك سودای خام کن خسرو
۳۴۸ که وفارخت ازاین دکان برداشت

ترك مستم که قصد ایمان داشت — مهر دیرینه از میان برداشت
خون من چون شراب میجوشد — وز دلم هم شراب و بریان داشت
دیده درمی فشاند در دامن — گوئیا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند — باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه را دید چون نسیم صبا — همچومن دست‌در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید ، بصبر پنهان داشت
خسروا ترك جان بباید گفت
۳۴۹ — که بیك‌دل‌دودوست‌نتوان‌داشت

از رخت ارغوان نموداراست — وز رخم زعفران نموداراست
نقش سودا که هست برجانم — لب وخطش از آن نموداراست
آن‌ستاره که ریخت مژگانم — از زمین آسمان نموداراست،
زاتش دود شعلهٔ دوزخ — سینهٔ عاشقان نموداراست
نرگس ناتوان جادویت — از فریب جهان نموداراست
سر زلفت زدود دل نقشیست — لب لعلت زجان نموداراست
دیدم از توتیای بینائی — خاك آن آستان نموداراست
لاله‌زار وسرشك خسرو بین
۳۵۰ — از بهار و خزان نموداراست

ترك من‌دی سخن‌به ره میگفت — هر که رویش بدید، مه میگفت
او همی رفت‌و خلق در عقبش — «وحده لا شریك له» میگفت
دل بصد حیله میگریخت‌زعشق — دیده از خویش صد گنه‌میگفت
غلغلی میشنیدم از دهنش — دل سخن از درون چه میگفت
دل خطش‌رازوال‌جان میخواند — نیم شب را زوالگه میگفت
گفتمش تیر میزنی بر دل — خنده میزد بناز ونه‌میگفت
خسرو از دور همچو مدهوشان
۳۵۱ — نظری میفکند و وه میگفت

آنچه بر جان من زغم رفتست — همه از دست آن‌صنم رفتست
می‌نویسد بخون من تعویذ — چه توان کرد چون‌قلم رفتست
پای در ره نهاد و مهر گذاشت — زانکه درراه مهر کم‌رفتست
بستم میرود ز من یارب — بر کسی‌هر گز این ستم‌رفتست
جان بدنبال او روان کردم — گر نیاید حیات هم رفتست

ت

خسروا با شب فراق بساز
کافتاب تو درعدم رفتست

۳۵۲

گل رخسارهٔ تو بی آبست — مه ز نظارهٔ تو بیتابست
مژه‌های کژ دلاویزت — کجهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشمم — گاه‌همخانه گاه همخوابست
امشبی کامدی بخانهٔ من — شمع رامیکشم، که مهتابست
گر گذاری ببوسم ابرویت — بهر تعظیم را که محرابست
ای‌دل خسته‌غرق خون ازتو — همچو هسته میان عنابست

غرق شد ز اشنائیت خسرو
زانکش از دیده تابلب آبست

غ

۳۵۳

هر که روی‌تودید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست
حسن توعالمی بخواهد سوخت — هم درآغاز میتوان دانست
نرخ کردی ببوسه‌ای جانـی — بنده بخرید ورایگان دانست
ذقنت چه نمود ودل‌بخیال — بوسه‌ای زدمگر دهان دانست
دل زهجر تو بسکه تنگ‌آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
دی بکویت تن ضعیف مرا — زاغ بربود و استخوان دانست

پیش ازاین غم نبود خسرو را
غم که دانست این‌زمان دانست

۳۵۴

بنده را باتو دوستداری خوست — گرچه تو بنده رانداری دوست
آن نه‌چشمی است کز کرشمهٔ ناز — دیده را هرنظر که‌هست در اوست
گرد ابروی تست جای نماز — باز در چشم بنده آب وضو ست
بامن ار زلف تو بداست چه‌باك — هرچه بد نیست روی تونیکوست
فتنهٔ چشم تـو نمی‌خسبد — زانکش‌ازغمزه ،خاردر پهلوست
چون تو برلب نمی نهی لب‌را — شکراندر لب تو تو برتو ست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست
۳۵۵ که ز لطفش همه جهان خوشبو است

سر زلف تو تا بجنبیدست　　بوی مشك ختا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ماناك　　عاشقی را هوا بجنبیدست
تا بجنبید زلف او از باد　　ناف آهو زجا بجنبیدست
ما و دیوانگی دگر کان زلف　　باز بر جان ما بجنبیدست
جوش دلها بگرد او گوئی　　قلب صد باد را بجنبیدست
دی شنیدم ز آه سرد منش　　دل چون آسیا بجنبیدست

یاد خسرو نمی کند یارب
۳۵۶ کاین سخن از کجا بجنبیدست

نگار من امشب سر ناز داشت　　بر افتادگان چشم بدساز داشت
بیك جام باده بصحرا فکند　　دلم هرچه در پردهٔ راز داشت
بسویش نمیدیدم از بیم جان　　که چشم مرا از نظر باز داشت
ره من زد این راز مانده سرشك　　که دو چشم او مستی آغاز داشت
همه شب چو پروانه میسوختم　　که شمع من از دیگران کاز داشت
دل من که تیری در او مانده بود　　بناله خراشی در آواز داشت

کنون یاد دارد ز خسرو گهی
۳۵۷ که مرغی در این باغ پرواز داشت

دلم بردو بوی وفائی نداشت　　دلش راز غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار　　ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرده، دریغ　　که درخورد همت صلائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من　　که در سینهٔ تنگ جائی نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آورم　　که زاهد قبول دعائی نداشت
فلك عاشقی را چو برمن گماشت　　جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر　　که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق کهن　　که پیکان خوبان خطائی نداشت

بزنجیر او خسروا دل مبند
که‌سلطان نظر بر گدائی نداشت

۳۵۸

گلستان نسیم سحر یافته است | صبا غنچه را خفته دریافته است
چنان‌خواب‌دیده‌است‌نرگس‌بخواب | که گوئی که‌او جام‌زریافته است
خبر نیست مر بلبل مست را | که از مستیش گل خبر یافته است
نسیم چمن مشك در خاك ریخت | مگر بوی آن خوش پسریافته‌است
چه گویم که سنگین دلش هیچوقت | زسوز دل من اثر یافته است
بپـای خیالت فـرو ریخت چشم | دری کان بخون جگر یافته است

بساشب که بیدار خسرو نشست
که‌شام غمش را سحر یافته است

۳۵۹ غ

دل من بجا نانی آویختست | چودزدی کز ایوانی آویختست
فدا باد جانها بدان زلف، کش | بهر تار مو جانی آویختست
چه زناز کفرست هرموی او | که‌درهریك ایمانی آویختست
بتانرامزن سنگ ای پارسا | بهر بت مسلمانی آویختست

زهی دولت صید جانم که او
بفتراك سلطانی آویختست

۳۶۰ غ

صبا کو ببوی‌توجان پروراست | دل خلق را سوی‌تو رهبراست
بدنبالهٔ زلف مگذار کار | دلی‌را کز آن زلف درهم‌تراست
برون‌برازاین‌چشم پرخون‌من | که ازخون‌چرا آستانت‌تراست
سراندازیم به که رانی زدر | که سر بی دردوست دردسراست
دریغست خاك درت برسرم | که‌این‌سر نه‌لایق‌بدان‌افسراست
زهی طعن جاوید خورشید را | که گویند معشوق نیلوفراست
مگس قند وپروانه‌آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگراست
کجا یابم آن خانه ویران شده | که‌هرشب بجان خراب‌اندراست
چه‌داند ملك خفته درخواب‌ناز | که نالان کدامیش‌پیش دراست

ز درباری دیده، خسرو مرنج
۳۶۱ که‌خودعاشقانراهمین‌زیوراست

کجا دولت وصلش آرم بدست — که جز باد چیزی ندارم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار — کی آید دل بیقرارم بدست
گهش میفشانم سرخود بپای — چه چاره، نبود اختیارم بدست
سرآمد در این آرزو روز غم — که افتد شبی زلف یارم بدست
نبد بر کفم باده برباد آن — که باداست ازاویادگارم بدست
ببازم سر خویش خسرو اگر
۳۶۲ گهی دامن وصلش آرم بدست

غ

بتی کزویم رو بدیوانگیست — اگر جان توان بردفرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوش دست — مرا گفت بازاین‌چه دیوانگیست
دلم برد بر بوسه پروانه داد — ستد جان که‌این حق‌پروانگیست
درونم پراز یار گشت وهنوز — از آنسو که‌یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست — که با مردم دیده همخانگیست
شد از عشق خال توخسرو هلاك — چومرغی که‌مرگش‌زبی‌دانگیست
مراکشتی آخر تراکس نگفت
۳۶۳ که بیچاره کشتن ، نه مردانگیست

ای داشته بسر زرعونت کلاه کج — سر کج‌مکن که کج بودش‌جایگاه کج
سیلی بادبین که چسان افکند بخاك — غنچه که می‌نهد دوسه روزی کلاه کج
ازچشم‌راست‌بین‌همه‌را، کز کژی بود — گردن بمردمان زتکبر نگاه کج
درنیك کوش کت‌بدونیك اربه‌طینتست — کز خاك‌راست‌راست بر آید گیاه کج
گمراهیت ببادیه های کج افکند — توراه راست گیرو روارهست راه کج
دنیا بعهد تو نشود بر مراد تو — کز زوردست تشنه‌نشد راه‌جاه کج
خسرو حساب خویش تراداد راست بند
۳۶۴ توخواه راست دان سخنش راوخواه کج

توانگری بدلست ای گدای‌باصد گنج — چو راحتی نرسانی مشو عذاب‌النج

همانست گنج که دیدی چوخاك، هر گنجی — که زیر خاك نهی، خاك بر سر آن گنج
خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال — چو ابلهان به ترازو کند سفال مسنج
ز خوی زشت پس از مردن تو چه عجب — که استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج
نه زنده، مرده بود آنکه سنگ پیوسته — تنش برنگ بسودا و روح در افرنج
ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی — که ایستاده نماز اوفتد بزانت شکنج
تو پنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود — گرفته راست سه پنجاه در سرای سپنج
چنان به لذت نقشی، که گر شود ممکن — بحرص حصن ششم در فزای اندر پنج
خویی چکان که شود خونت آب دره دین — نه آن خویی که چکد از رخت کرشمه و غنج
بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب — گمان مبر تو که بی رنج بر دمد نارنج

اگرچه ناخوشت آید نصیحت خسرو
شفاست آن همه، از تلخی هلیله مرنج

۳۶۵

برون زجام دمادم مجوی دیگر هیچ — بجز صراحی و مطرب مخواه تو هم هیچ
مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست — که پیش همت او هست ملك عالم هیچ
غمست حاصلم از عمر و من بدین شادم — که گرچه هست غمم نیست از غمم غم نیست
دلم ز عشق توشد ذره‌ای و آنهم خون — تنم زمهر تو شد سایه‌ای و آنهم هیچ
تنم چوموی پر از تاب و پیچ و دروی خم — دل میان تو یك مو و اندر آن خم هیچ
از آن دوای دل خسته در جهان تنگست — که نیستش بجزاز بستهٔ تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو
بحکم آنکه جهان یکدمست و آن دم هیچ

۳۶۶

غ

زمن در هجر او هردم فغان زار می آید — خوش آن چشمی که آن هردم بر آن رخسار می آید
بسازی سوی من آمد بشوخی دل زمن بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کاین مسکین — گرفتار است گوئی کاینطرف بسیار می آید
گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — ولی رویش نخواهم دید، آن دشوار می آید
نشستی در دل و گوئی که دل درمن نهان کردی — نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید
سحر گاهان شنید افغان من همسایه، گفت اینسو — که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید
کجائی ای که طعن بیدلان کنون دلرا — نگهدار ار توانی کاینك آن عیار می آید

رقیبا یك عنایت کن، خرامیدن مده او را | که برمن هرچه می آیداز آن رفتار می آید
صفای ساعدش دیدی کف دستش نگرا کنون | که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار میآید
مرامیگفت دی هر کس چورفتم ازدرت بیخود | که این صوفی مگر از خانهٔ خمارمی آید

مگو باری که در بندتو بیزاری شدی خسرو
کسی آسان زجان خویشتن بیزار می آید

۳۶۷

شدازعشقت دلم خون وجگرافکاروجان برباد | کجا یارب مرا این چشم خونین بررخت افتاد
مرا گر بود روزی طاقت وصبری، بشد ازدل | اگر میداشتم دانائی وعقلی برفت از یاد
مجو غیرخرابی زین دل ویران من دیگر | که آن معموره، کش وقتی تو میدیدی نماند آباد
کسی تلخی من داند که بیند خندهٔ شیرین | کسی خون خوردنم داند که بیند گریهٔ فرهاد
غمت خواهد دهد بر باد جانم را برسوائی | بخواهم داد جان بر باد ازین غم، هرچه بادا باد
مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد | برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد
شبست وبزم عشرت ساز شد بی وهم بامحرم | بمجلس باده گردان گشت وساقی درشراب افتاد

چوشب سلطان بیداراست، خسرو دادخود بستان
که فرداروزخواهدشد، کسی دادت نخواهدداد

۳۶۸

ندانم تاچه باداست این که از گلزار می آید | کزاو بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
بیاساقی و پیش ازمردنم می ده، که جان درتن | باستقبال خواهد شد، که بوی یار می آید
مگربیدار شد بختم که آن روئی که درخوابم | نبود امید ، پیش دیدهٔ بیدار می آید
زباده خونبهای خویش مینوشم که باز ازوی | مرا در سینه غم های کهن در کار می آید
بلا گر بر سرم آید بیا من زان نمی ترسم | بلا اینست کاو اندر دلم بسیار می آید
چوتو با دیگرانی مردن آسان شدمرا، زیرا | بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

بیادپایت ازمژگان همی روبد رهت خسرو
ندارد آگهی از دیده، خود بر خار می آید

۳۶۹

نگارم در گلستان رفت وخارم پیش می آید | ز خارا هم کنون برمن هزاران نیش می آید
رقیبش مهربانی کشت ومارا دشمن جان شد | دلم را ای پسر بنگرچه محنت پیش می آید
بلاومحنت هجران چه حالست این که پیوسته | نصیب جان مجروح من درویش می آید
ز بیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای مه | که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

منال ازجورومحنتها خموش‌ودم مزن‌خسرو
که بر بیصبر در عالم مصیبت بیش می آید

۳۷۰

ب

صبا میجنبد و آن مست مارا خواب می آید که‌از دم‌های سردمن جهان بیتاب می آید
از آن‌مهتاب جان‌افروز کان‌شب بود مهمانم جهان‌تیره‌است‌برمن‌چون شب‌مهتاب‌می آید
من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی وه‌ای‌همسایهٔ غافل تراچون خواب‌می آید
غم‌لیلی جز ازجان دست شستن می نفرماید نه‌بیهوده‌است کاندرچشم‌مجنون‌خواب‌می‌آید
گریبانم‌مگیرای محتسب‌چون‌می‌پرستم‌من کزین دامان تر بوی شراب ناب‌می آید
نبینی‌دامن‌ای‌زاهد، نگوئی تلخم ای واعظ که آن دردی کش دیرینه‌درمحراب‌می آید
خرامیدن نگه‌کن آن بهشتی‌را که پنداری زجوی انگبین،سیلی‌است کز جلاب‌می آید
فرو پوشید جانها را که آن بی‌مهر می بیند نگهدارید دلها را که آن قلاب‌می آید
همه‌نازاست وشوخی و کرشمه خسرواول‌نه
که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

۳۷۱

و

زمستان می رود ایام شادی پیش می‌آید ز باد صبح مارا بوی آن بدکیش می آید
صبا میجنبد و بازم پریشان میکند از سر ولی‌بدبخت اگر وقتی بحال‌خویش می آید
رسیدایام گل وانشوخ خواهدرفت دربستان ازآنروزی که میترسیدم،اینك پیش‌می آید
سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی که بازآن‌فتنه بهر قتل دوراندیش می آید
چه‌غم‌میداردت‌بخرام‌خوش‌خوش‌جان‌من‌چندان رها کن تا نمك بر سینه های ریش می آید
بجان زن تیر نه بر دیده تااین یکدم باقی کنم نظاره‌ای‌تا از کدامین کیش می آید
مکش باری که میخواهد برای تیربارانت در آن حضرت کجا یاد دل درویش می آید
نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن گه گه
که خسرو نه‌زبهر نوش بهر نیش می آید

۳۷۲

مگر غنچه زروی یار من شرمنده میآید که با چندان نکوروئی نقاب‌افکنده میآید
نگارمن که‌وی گیسو کشان‌رفته‌است‌دربستان کنار لاله‌را اینك به مشك آکنده میآید
مبارك روی‌جانان‌دیدخواهم عاقبت‌روزی چه‌فال‌است اینکه یارب برزبان‌بنده میآید
من‌امروزازطریق‌اشك‌خون آلودخوددیدم که بنیاد دل پر خون من بر کنده میآید
بعاقل‌عشق‌ندهدجان‌زمرده کس‌نریزدخون همه پیکان خوبان بر درون زنده میآید

الا ای ابر نوروزی اگر عاشق نه‌ای بر کس | مکن بی‌موجبی گریه که گل راخنده میآید
نگوئی آخر ای بلبل که گل باسیم تو بر تو | چرا در بزم سلطان با لباس ژنده میآید
خجسته آفتاب در شرف سلطان جلال‌الدین
۳۷۳ کزو هردم جهانرا طالع فرخنده میآید

مرا باز ازطریق ساقی خود یاد میآید | غم دیرینه بازم در دل ناشاد میآید
ازاین‌سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن | وزان سو بختم از بهر مبارك باد میآید
فرو خوردن نمی آرم فغان زار خود پیشش | که سگ چون دزد را دریافت‌د رفریاد میآید
بروای خواب یار من نه‌ای زیرا که‌من امشب | سر زلف پریشان کسی‌ام یاد میآید
خرابم کرده بود ورفته بود او، ای مسلمانان | که باز آن‌یار بد خویم بر آن بنیاد میآید
چنانت دوست میدارم که غیرت می بردجانم | ز تو بر دیگری گرخود همه بیداد میآید
جگر سوزست مشنو جان‌من افسانهٔ خسرو
۳۷۴ کزاو بوی دل شوریدهٔ فرهاد میآید

چه‌شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید | دلم پژمرده شد بوئی از آن گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش | که آن سرمست جعد اندازه‌ردافکن نمی آید
زمانی نیست جان‌من گریبان گیری هجرش | که‌جان عاشقان از جیب تادامن نمی آید
خیالش بیدریغم میکشد گویا نمیداند | که‌چون جان رفت از تن بازسوی تن نمی آید
مگوئیدای مسلمانان که‌منگر در رخ خوبان، | بدین معذور داریدم که‌این از من نمی آید
خرامان میرود درچشم وصد خاره‌ژه در ره | که‌دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی آید
قباپوشیده هوشم میبرد چون خواهدم کشتن | چرا یکبار با یك توی پیراهن نمی آید
از آنم روزن دیده از آن تاریك می باشد | که‌هیچ آن آفتاب من ازاین روزن نمی آید
من مه، خود بگو تاریك نبود چون مرادیده | که در چشم من آن رخسارهٔ روشن نمی آید
دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد
۳۷۵ بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید | بهمراهی او اشك روان من برون آید
فغان من برون آید چو گیرم نام او پرسم | که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاك هر کس ازهر جا | مرا بس کزسر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی منست این تاسحر گوئی | حدیث او که شبها از زبان من برون آید
مرا گویند در دل کیست آن کت میکشد چندین | خیالت آشکارا از نهان من برون آید

چنانم سوخت هجرانت که چون گل در فروریزم هنوز آن دود درداز استخوان من برون آید
برون آ از دلم جانا و یا نزدیک خویشم خوان که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

۳۷۶

غ

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید بگلزار خزان‌دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم بر درش روزی، بگفت آن‌مه که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای جان این ساعت، همان لحظه فرو ریزی که آن سنگین‌دل نااستوار از در درون آید
در خود بیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا که روزی عاقبت آن شهسوار من درون آید
نوید کشتنم دادست و من خود کی زیم آندم که آن سرمست من دیوانه‌وار از در درون آید
زمن عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را
که چون من مرده بودم شرمسار از در درون آید

۳۷۷

مبادا کز شکار آن خیره‌کش یکسر درون آید کز آن رخسار گرد آلود شهری در جنون آید
مرا کشت آن سواری‌ها پسینه، ای دم حسرت برو گه گه مگر لختی غبار از در درون آید
چه لطف است آنکه بر سر میکند خاک آب حیوان را بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید
مخندای دردنا دیده ز آب چشم مشتاقان مبادا هیچ کس را کاین بلا از در درون آید
زمن پرسی و، بس گوئی که خون بهر چه میگریی نمیدانی که آخر هر کجا برندخون آید
توخوددانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانم که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید
کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف تو آرد
که گر شیر اندر آن زنجیر ربندی بون آید

۳۷۸

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید چو گل جامه‌درم کانم ز گل بوی نشان آید
نگارا دیده در ره مانده‌ام وین آرزو در دل که یارب نازنین یاری چو تو بر من چسان آید
حذر کن ازدم سرد گرفتاران، مباد آندم کز اینسان، تندبادی برچنان سرو روان آید
غمت هر شب رسد در کشتنم وانگه امان یابم که از بهر شفاعت را خیالت درمیان آید
بدینسان چون زید عاشق که از بهر خراش آن زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید
مکش چندین مسلمان را که جانی مانده در قالب نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید
برسم بندگی بپذیر خسرو، ار چه کم گردد
به سلک بندگانت گر غلامی رایگان آید

۳۷۹

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید | چه پنداری؟ شراب عاشقی آسان فرود آید
دل و عقل، آنگهی عشق، این کجا باشد روا آخر | که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید
سحر گه خشک دیدی زاه من ای مرغ بستانها | شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید
عنانگیری نکرد آن بیوفا یکره مرا روزی | که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرود آید
گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل | غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید
نمی یابم چو خار پاش باری باشمش در ره | مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید
نمک بارد بهر سو کان جگر گوشه رود وانگه | همه بر جان سوزان و دل بریان فرود آید
بدینسان کز بلندی، گفت خسرو رفت بر گردون
۳۸۰ چه باشد یک سخن گر در دل جانان فرود آید

که می آید چنین یارب، مگر مه بر زمین آمد | چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آید
که میراند حنبیت را که میدان عنبر آگین شد | کدامین بادمیجنبد که بوی یاسمین آمد
چنان نقاش چین حیران بماند از پیچش زلفش | که تاریکی بپیش دیدهٔ نقاش چین آمد
صبوری را دلم در خاک میجوید نمی یابد | غبار کیست این یارب که در جان حزین آمد
نه چندین آب چشم آخر بر آن آئینه زنگاری | بر آ ای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد
بتی و آفت تقوی و دین، آخر نمیدانی | که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
خیالش باز گردا گرد دل میگرددم امشب | الا ای دوستان یاری، که دشمن در کمین آمد
زبهر چاک دامانی چه جای طعن بر خسرو
۳۸۱ که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد غ

پس از ماهیم دوش از وعدهٔ دیدار خواب آمد | گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم، لیک نی سیرش | کز اول دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد
ز شادی گریه گویند و بچشم خویش میدیدم | که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد سم شبدیزش | که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد
نه گرد است این که هست آن گرد دولت گرد در خسارش
۳۸۲ که زیر رایت منصور چون خان کامیاب آمد غ

نه از نقاش چین هر گز چنین صورتگری آمد | نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش مارا مسلمانی استاین آخر اگر عاشق شدم جائی چه کردم کافری آمد
چو بیهوش خیالم دید شب میگفت همسایه که امشب باز آن دیوانهٔ ما را پری آمد
چه‌شد کامروز آب چشم من بی‌خواست‌میآید دگر گون‌میشود ایندل‌مگر آن لشکری آمد
زخوبان داغها دارم بر ایندل وای مسکینی که بااین دشمنان دوست رویش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل‌را مشنو که کارش سرسری آمد

۳۸۳

چه پنداری که‌من‌ازعاشقی دیوانه‌خواهم‌شد زرشوائی‌اگرچه درجهان افسانه خواهم‌شد
رسید آن آدمی روباز و آمد در نظردانم بپای دیگران امروزمن در خانه خواهم‌شد
زبس زیباست لاف عشقبازی خودپرستانرا چوباعشق آشنا گشتم‌زخودبیگانه‌خواهم‌سد
گهی‌پیش رقیبان‌ستمگر گریه خواهم کرد گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم‌شد
نگارا مست‌بگذشتی بکوی زاهدان روزی برون‌شدصوفی‌ازمسجد که‌درمیخانه‌خواهم‌شد
مگر لعل لبت‌بوسم چومی در شیشه جا آرم مگرجعدترت گیرم چومودرشانه‌خواهم‌شد
چوآتش میزنی در من سپند روی تو گردم چوشمع‌جان‌شدی گردسرت‌پروانه‌خواهم‌شد
الاای باد شبگیری به گلبرگ بنا گوشش مجنبان‌زلف‌زنجیرش که‌من دیوانه‌خواهم‌شد
سراندر آستین‌و تیغ در دستست‌خسرو را
گرا کنون‌برسر کویت‌روم، دیوانه‌خواهم‌شد

۳۸۴

به‌پیران سر بکوی عاشقی رندانه‌خواهم شد بسودای پری روئی زسر دیوانه خواهم شد
چنین‌کاندر زبان خلقی گرفتندم به بیهوده بشهرو کو ببد نامی‌دگر افسانه خواهم شد
برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم صلاح‌ازمن‌چه‌میجوئی که‌درمیخانه‌خواهم‌شد
بخاك پای او پیمان ببستم با سگ کویش رود گرسردراین‌پیمان‌ازاین‌پیمان‌نخواهم‌شد
بدام زلفش افکندم ز دست خال وخط او چومن‌مرغی‌چه‌دانستم که‌صیددانه‌خواهدشد
بشهر امروز آن دلبرچوشد شهره بدلجوئی بعشقش‌داده‌دین ودل کنون مستانه‌خواهم‌شد
برسوائی وقلاشی چو خسرو، آشنا گشتم
زعقل ومصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

۳۸۵

من ازجوروجفای‌دلبران دیوانه خواهم‌شد ز خویش وآشنا ازدست دل‌بیگانه‌خواهم‌شد
زبس کافسانهٔ‌خود با در و دیوار میگویم برسوائی میان مردمان افسانه خواهم‌شد
چو دیدم‌خال‌وخط آن‌پری‌رورا، بدل گفتم گرفتارارشوم دردام‌او،زین دانه خواهم‌شد
ملامت گو، د سوائی مترسان هوشیاران‌را که من بی‌باوسردر کوی‌اومستانه‌خواهم‌شد

بدل گفتم چرائی بیوفا، گفتا برو خسرو

۳۸۶ گذار ازمن که من درخدمت جانانه خواهم شد

مروزینسان که هرسو جامهٔ جان چاك خواهد شد جهانی در سراین غمزهٔ بی باك خواهد شد

خدارا زونپرسی ومرا سوزی بجای او که کشته عالمی زان نرگس بی باك خواهد شد

تومیزن غمزه تامن میخورم خوش خوش سنان تو چه غم داردترا گرسینهٔ من چاك خواهد شد

زهی شادی که او آید ببیند حال من، لیکن من این شادی نمیخواهم که او غمناك خواهد شد

بسوزم خویشتن از جور بخت بد، ولی ترسم که آتش سوخته ازسنگ این خاشاك خواهد شد

مبین زینسو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت چو گنجشك گر وهر کرده در تاباك خواهد شد

خیال خط تو همراه جانم باشد آنروزی که نام من زلوح زندگانی خاك خواهد شد

از آن لب تلخ میگوئی مترس از خندهٔ خسرو

۳۸۷ که هرزهری که می آید بر آن تریاك خواهد شد

شبی ای بادسوی آن رخ گلگون نخواهی شد بکوی آن فریب انگیز پرافسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیداری وتنهائی برآن بدگو که خواهی شد هم ازاکنون نخواهی شد

رسید آن نازنین اینك الاای صبرترسان دل ستادی کرده‌ای نیکوا گر بیرون نخواهی شد

من امشب فرصتی دارم که سیرش بنگرم، لیکن هم اندر دیدن اول دلا گرخون نخواهی شد

بلای جانست آن زنجیر جعدای، عاشق مسکین چو می بینی دراو یعنی که تومجنون نخواهی شد

نگارا زآب چشم من دلت گشته است میدانم که ازبخت بدمن باز دیگر گون نخواهی شد

دل ودین بیهده بربوی زلفت میکنم ضایع

۳۸۸ از آن خویش خسرورا تو کافر چون نخواهی شد

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد گرفتم ناگهان نامش حدیثم در دهان گم شد

دل گم گشته را درهرخم زلفش همی جستم که ناگه چشم بدخویش سوی جان رفت وجان گم شد

نهادند اهل طاعت دست وپای زهدرا لیکن چو دیدند آن کرشمه، دست وپای همگنان گم شد

چه جای طعنه گردرخانه نارم یاد در کوئی که درهرذره در کویش هزاران خان ومان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد، کی جان میبرد هرکس از آن وادی که دروی صدهزاران کاروان گم شد

درمقصود برعشاق مسکین باز کی گردد چو درخاك درخوبان کلید بختشان گم شد

قدم تا کی دریغ آخر کنون ازحال مسکینان که عاشق خاك گشت وجانش اندرخاکدان گم شد

مرا گویند بد گویان جهان خور غم مخور چندین
چو خسرو گم شد اندر خود، حساب آن جهان گم شد

۳۸۹

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم بر کش، که برخوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و حسن یوسفان گم شد
دلم میخواستی پاره عفاك الله چنان دیدی
مرا میخواستی رسوا بحمدالله که آنهم شد
که داند خاك من دور از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که درراه تو خاك نعل ادهم شد
ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشمت را
من و عشقت کنون گر سوی خویشم سینه بیغم شد
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبانرا
کز او در عهد حسنش دامن صحبت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پردهٔ دل، جان
از آنگه کاندرین پرده خیال دوست محرم شد
عنانش گیر و مگذار، ای رقیب از خانه بیرونش
که از دمهای سرد عاشقان در تاب و درهم شد
زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد پند گویانرا
چه غم چون در دل خسرو بنای دوست محکم شد

۳۹۰

کسی را کاینچنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد
اگر در دیده و دل جای دارد جای آن باشد
بلا بی گشت حسنت بر زمین و همچو تو ماهی
اگر بر آسمان باشد بلای آسمان باشد
مرا چون هر دمی سالی است اندر حسرت رویش
در این حسرت اگر صد ساله گردم یکزمان باشد
بسی خواهم میانت را بگیرم، وه همی ترسم
که تنگ آئی ز من بی آنکه چیزی در میان باشد
چو از غم پاره شد جانت رها کن از لب لعلت
بدندان بر کنم چیزی که آن پیوند جان باشد
ببوسی میفروشم جان، بشرط آنکه اندروی
اگر جز مهر خود بینی مرا جان رایگان باشد
جواهر بندی از تن، بستهٔ هر بند زلفت شد
ببندم دل بجائی گر از این بندم امان باشد
دل خود را بزلف چون خودی بر بند تا دانی
که جان چون منی اندر دل شب بر چسان باشد
درونم زاتش اندیشه بند از بند میسوزد
عفاءالله کو کس راتب اندر استخوان باشد

۳۹۱

ترا از وجه دل بردن ورای حسن آن باشد
که دیگر خوبرویان را ندانم آنچنان باشد
لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید
کنارت آنزمان گیرم که عمرم در میان باشد
تو خود کی بر سرم آئی واین دولت دهد دستم
نثار خاك پایت را کمینه تحفه، جان باشد
بیفشان جرعه‌ای ساقی که آئی بر سرم روزی
که خشت قالبم خاك سر کوی مغان باشد

خیال قدو رویش را درون دیده جا کردم که جای سرو و گل آن به که در آب روان باشد
ز حال زار بیماران و زلف شام شبگیرش
۳۹۲ کسی داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

ب

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد مهالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
نه پنداری ز بهرش رنجها دیده است این دیده حقش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا گو بوی آرد تا زید بیچاره مسکینی که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بس که در خود گم شدم، آگاهیم نبود که هر شب من کجا و او کجا و دل کجا باشد
گرفتاری من در گیسوی جانان کسی داند
۳۹۳ که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

مبارك بامدادی کان جمال اندر نظر باشد خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
گرت بیند کسی کز زندگی دل خبر دارد عجب نبود اگر تا زنده باشد بیخبر باشد
نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را بهشت از دور بنمایند، کان سوزد گر باشد
ندانم چون شود حالم که می‌میرم ز نادیدن و گر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد
مکن عیب از پی تردامنی، شاهد پرستی را که از خون ابه سر تا پای او همواره تر باشد
مرا گفتی بدست خود عقوبت ها کنم با تو بکشتن راضیم، گر خونبهایم اینقدر باشد
نه من آنم که بر گیرم سر از خاك درت هرگز مگر وقتی که زیر خاك، خشتم زیر سر باشد
مگو ای پند گو اندوه بیهوده مخور چندین
۳۹۴ چه خار از پا کشی آن را که پیکان در جگر باشد

سخن در پرده میگوئی زبان‌دانی همین باشد دلم از غمزه میجوئی فسون‌خوانی همین باشد
اگر فرمان دهی برمن طریق بندگی دارم چو میدانی طریق بنده فرمانی همین باشد
مرا کشتی بتیغ غم، نمیگویم پشیمان شو سری زافسوس درجنبان، پشیمانی همین باشد
سلیمان دولتی از رخ چرا خط میکشی برمن بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد
ز هر مو بسته‌ای زنار و میگوئی مسلمانم بگوئید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد
در خوبان زدی خسرو همیدانم سزا دیدی
۳۹۵ سزای آنچنان کاری نمیدانی همین باشد

خوشم کردی بد شنامی توقع بیش می باشد بحق آنکه درذ کرت زبانم ریش می باشد

بباز‌ی گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمی
کسی را این بگو کش دیده وقتی بیش می باشد

ندانم تا چسان بیرون روی از جان مشاقان
که هرچت بیش می بینم تمنا بیش می باشد

گ ازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد

بروای جان ناخشنود کاینها نیست جا اکنون
که برخود پادشاهی در دل درویش می باشد

برهمن را بت اندرخانه باشد من بتر زویم
که بت پوشیده در جان من بد کیش می باشد

کجا آن بخت دارد کارزویش در کنار آید
گدائی کوشبی تا روز کنج اندیش می باشد

زغیرت سوختم ای جان مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

۳۹۶

بچشمم تا خیال لعل آن قصاب میگردد
دمادم در اشك من بخون ناب میگردد

دمادم سجده می آرم من بیدل بهر ساعت
خیال طاق ابروی توام محراب میگردد

همیگردد خیال رویت اندر خانهٔ چشمم
مثال ماهیی کاندر میان آب میگردد

سرزلفت سرش برباد خواهد داد میدانم
که رسوا میشود دزدی که در مهتاب میگردد

تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروی چون من
که او از گریهٔ دریای ما نا یاب میگردد

۳۹۷

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از توشکیب عاشقان نابود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهر آلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو غمخواری
همه شب از درون جان غم فرسود میگردد

جگر میسوزدم جانا مشو ناخوش زبوی من
اگر در گرد دامان تو بودی عود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشائی
چنین کز آه او هردم جهان پردود میگردد

۳۹۸ غ

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد
حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

سرم را خاك خواهی دیدن اندر کوی او روزی
که دیوانه دلم گرد ب[illegible] بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افکندن ای ترك کمان ابرو
که مسکین صید، هم از دیدنت مردار میگردد

نه پندارم که هر گز چون گل رویت بدست آرد
صبا کو روز و شب بر گرد هر گلزار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل
که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

تو باری باده ای دل که آنجا مدخلی داری
که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

اسیر عشق را معذور دار، ای پند گو بگذر
که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

ز شهر افغان بر آمد در خرابیهاقتم اکنون که از فریاد من دلهای خلق افکار میگردد
چه غم اورا که در هر شهر رسوائی شود، خسرو
۳۹۹ ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد

کسی کش چون توئی در دل همه شب تا سحر گردد تعالی الله چگونه خونش اندر چشم تر گردد
که گوید حال من پیشت، کجا یاد آورد سلطان زسر گشته گدائی کو بخواری در بدر گردد
بیابان گیرم از غم هردم و مهمانی زاغـان که از خونهای چشمم روی صحرا پر جگر گردد
خیالت گرد در آب آید کند آب حیات آنرا بدانگونه که هم در روی خیالت جانور گردد
گل رویت نزارم کرد زانگونه که این تن را اگر آسیب بوی گل رسد زیر و زبر گردد
اگر نازم بوصل، آخر نگاهی سوی مسکینی نظر بازی رها کن تا مقابل باز گردد
سیه روزی چو من کی روشنی بیند چنین کاینك شبم تاریك واز دود دلم تاریك تر گردد
سرت گردند خسرو بر سر کوی تو سر گردان
۴۰۰ بدین حیلت مگر با عاشقانت سر بسر گردد

سپهر هفتمین کانجا بسی برج روان گردد بهر برجی خیالی ده که خورشید روان گردد
چه شکل است آن ز بهر کشتن خلقی بنامیزد گه از دزدیده بنماید گه از شوخی نهان گردد
ز حسن خود چه در سر میکنی باد ای درخت گل نهال نیم خیزش باش تا سرو روان گردد
که گرد آرد ز شادی جان گم ره را در آن ساعت که جان گرد خیال او خیالش گرد جان گردد
نیاید کوه جور از وی گران لیك این گران جوری که در پیشش نیارد دم زدن کش دل گران گردد
مگو کز دیدنم مگری که رسوا میکنی ما را چه بندم حیله چون بی خواست چشم من روان گردد
رخی سویم نه و در مانگاه حیرتی افکن از آن پیشم که زیر خاك مهره رایگان گردد
وصال اهل هوس جویند خسرو را بس این دولت که او در کوی او بدنام و خلقی بد گمان گردد
کجا گردد بکام من فلك کان مه رسد زین سو
۴۰۱ و گر گردد هم از فرمان شاه کامران گردد

دلم را گاه آن آمد که کام از عیش بر گیرد ز دست ساقی دوران چو گردون جام زر گیرد
ملامت میکند ما را خرد در عشق ورزیدن دل عاشق کجا قول خرد را معتبر گیرد
بعیاری کسی آرد شبی معشوق خود در بر که جان بر کف نهد تا روز ترك خواب و خور گیرد
زراز خلوت ما شمع چون روشن کند رمزی بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد
اگر لشکر کشد سلطان بویرانی، چه غم باشد گدائی را که صد کشور بیك آه سحر گیرد

گر از دست غمت خسرو شود فانی ندارد غم

۴۰۲ بپایت گر دهد جان را حیات نو ز سر گیرد

پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد مفر ما عارض چون سیم را کز خط حشم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد که گل از خنده بر خاك افتد و غنچه شکم گیرد
پس از ماهیت می بینم، مه من کج مکن ابرو گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در تو می بینم مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ پر نم اگرچه روی در آئینه ننماید چو دم گیرد
ستم در عهد تو ز انگونه خونین شد که هر ساعت اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مرا بر تخت وصلت ناخن مائی نگردد تر اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو

۴۰۳ که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد

غ

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
از آن افسانه‌های خوش که دل میگوید از عشقش من بدبخت را ترسم که روز واپسین گیرد
چو برمالی بخونم آستین، جانا که من باری زخون خویش بیزارم ترا گر آستین گیرد
نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم، آنگهت گفتم که عالم کفر و گمراهی از آن گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جائی که همسایه شود ببهش چو آئی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد
چو رطاباك جانم دید شب گفتا، مکن مسکین چه شیرین جان کند چون پاش اندر انگبین گیرد

میا در پیش چشم کس سپند روی تو خسرو

۴۰۴ روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

سوار چابك من باز عزم لشکری دارد دل من پار برد، امسال با جان داوری دارد
من اندر خاك میدانش لگد کوب ستم گشتم هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر لشکر که می آید ز من جان می برد، باری که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواندهٔ بندهٔ خویشم غلام دولت آنم که با او چاکری دارد
توئی دیوانه اش جانا که داری سایهٔ گیسو دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مثل گریك سخن با من بگوید عاقبت آنرا نیارد بر زبان و سرزنش چون بر پری دارد

مراچون‌میکشی، جانا شفاعت میکند جانم نمیگوید مکش، اما سخن درلاغری دارد

بیدنامی برآمد نام خسرو ازپی دیده

۴۰۵ نه‌یك‌تردامنی‌دارد که‌صددامن‌تری دارد

مه روزه رسید وآفتابم روزه میدارد چه‌سود ازروزه کز گرمی جهانی‌را بیازارد

بدندان روزه‌را رخنه کندبس از لب شیرین لبالب رخنه‌های روزه زان شکربار آرد

دهانش را که بوی مشك میآید گه روزه ازآن‌خطست کزپیراهن لب مشك میکارد

بشب هم فرض شد برعاشقان کوی اوروزه که‌هرکان‌روی‌چون‌مه‌دیدشب‌راروزپندارد

نگارا روزه‌ای‌چندم قضا شد دره هجرت مپوشان روی تا جانم قضای روزه بگذارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن که تاخورشید بربندد ازآن بالافرودآرد

مراصوم وصالست ازتوو کافر کند خلقم که ابرویت‌نمازی در دومحرابم فرودآرد

بروزه مؤمنان رغبت کنند حلوا بشیرینی

۴۰۶ بکویت زان رسدخسرو که آنجاشهدمی‌بارد

اگرآن‌جادوی‌خونخواره‌نرگس‌درفسون‌آرد بسا آلوده را کز دست بیخوابی زبون‌آرد

مرا باری‌برآمدجان،ازاین‌جان‌درون‌مانده کسی باشد که دل بشکافدواورا برون‌آرد

گله از باد میکردم که ناردزاو بجز گردی بدیده آرزومندم که آن دولت کنون آرد

زبس دلها که ماندآویخته درزلف‌مشکینش گهی‌زوبوی‌مشك‌آردصبا، گه‌بوی‌خون‌آرد

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ نیکو بجان درمانده‌ام ،ایکاش‌سودا و جنون‌آرد

ز بهرآزمودن راعنان‌دیدم ، سزد آن دم مبادا هیچ دشمن رادل‌اندر آزمون‌آرد

نمودی سیرم و کشتی ولی از تشنگی مرده بیکبار آنچنان بد شربتی‌راتاب‌چون‌آرد

بجای‌جوی‌شیرازچشم خسروجوی‌خون‌آید

۴۰۷ چوفرهاد ارزخانه رو بکوه بیستون آرد غ

میاغمزه زنان‌بیرون که‌هوئی در جهان افتد دلی بی‌خانمانرا آتش‌اندر خانمان افتد

اگر من ازسجود آستانت کشتنی گشتم هم‌آنجا کش، که تاباری‌سرم برآستان افتد

پس ازمردن بزاغان ده تن اندوه پروردم نخواهم تاسگ کوی ترا این‌استخوان افتد

دلم پرخون‌ومی‌نازم برویش، گرچه میدانم کزین‌سیلاب روزی‌رخنه بربنیاد جان‌افتد

همه کس در دریغ من که چون می‌میرد این مسکین مرا این آرزو کورا نظر برمن چسان افتد
زبد مهری نمی‌افتد نظر برویم آن مه را مبادا در جهان کس را مه نامهربـان افتد
بکویش گرچه می نالم بدرد، اما بدین شادم که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد
اگر بادام تر گوید که با چشم تو می مانم چنان سنگش زنم بر سر که مغزش در دهان افتد
اگر بیند جمالش را بروز جنگ اسپاهی چنان بیخود شود ناگه که ازدستش کمان افتد
همه کس دوست پیش رو ولیکن دوست آنرا دان که یاد آرد ز تو چون روز کاری در میان افتد
مترس ازبیم جان خسرو اگر درعشق می لافی
۴۰۸ که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

بروی چون گلت هرگه که این چشم ترم افتد همه شب تاسحر خار و خسك در بسترم افتد
مرا هم چشم من کشته است و هست اینها همه ازمن که لعلی دم بدم زین دیدهٔ پر گوهرم افتد
زگریه زیر دیوار توهم غمناك وهم شادم غم آن کافتد و شادی آن کان برسرم افتد
چه سوزی هر دمم، یکباره سوز وهم ببادم ده که ترسم شعله افتد هر کجا خاکسترم افتد
بدینسان خسروا چون زنده مانم، وه که گر روزی
۴۰۹ نبینم ناگهش، سودای روز دیگرم افتد

چو زلفش فتنه شد برجان، دلم آباد کی ماند غم هجران زحد بیرون، درونم شاد کی ماند
مکن عیب اربنالد جان چو نقد تن همه بردی کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند
ملامت بیهده است آزاد گانرا برسر کویت کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند
دلی داری که دروی نازموده است از بلا هرگز من ارچه درد خود گویم بر آن دل یاد کی ماند
خرابی هاست برجان من از دست خیال تو چو سلطان تیغ کین برداشت ملك آباد کی ماند
در آندم کز کرشمه ناز درسر میکند شیرین صبوری در دل شوریدهٔ فرهاد کی ماند
بقلاشی و رسوائی چه جای طعن برخسرو
۴۱۰ چو عشق افتاد درسر، عقل را بنیاد کی ماند

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند گلش گویم ولیکن گل گهر سفتن نمیداند
زشب بیداری من تاسحر چشمش کجاداند که او شب تاسحر کاری بجز خفتن نمیداند
اگر گویم که حال من کسی آنجا نمیگوید صبا دانم کـه میدانـد ولی گفتن نمیداند
بپاش افتاد زلف و یافت دستی برلبش، لیکن زمین رفته است پیوسته شکر گفتن نمیداند

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش
زخسرو گو بیاموزد، گر آشفتن نمیداند

۴۱۱ **ب**

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی‌ماند
و گر در پرده میداری کسی را جان نمی‌ماند

من درویش رسوای جهان گشتم بحمدالله
چه شبهه، عشق و درویشی بسی پنهان نمی‌ماند

مگو کای دیده در روی من حیران چه ماندستی
کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی‌ماند

زچشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو
بهفت اقلیم تن یك منزل آبادان نمی‌ماند

نه‌ای با بنده چون اول، بدین خوش میکنم دل را
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی‌ماند
چو میدانی کسی در دهر جاویدان نمی‌ماند

۴۱۲

زهی از درد خود یك چشم را بینم نمی بیند
که هیچ آن سهل گیر بیوفا را غم نمی بیند

چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل
خدایا هرگز او خواب پریشان کم نمی بیند

نمیخواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا
ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی بیند

بگویش تا بپرهیزد ز آه سرد مشتاقان
رقیب آن زلف را کز خود پریشان‌هم نمی بیند

سخنهای تو در دل ماند ما را یأس آنست این
که شبها رفت و کس را چشم برهم هم نمی بیند

من مسکین غلام عشقم ای عقل، از سرم بگذر
که این سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند

زبی سنگی بخشت کور شد کارم هنوز ای دل
بناو عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند

اگر بینی که خسرو نیم کشته گشت از چشمت
زبیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی بیند

۴۱۳ **ب**

بت محمل نشین من مگر حالم نمیداند
که می بندد بر این دل بار و محمل تند میراند

جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او
نفیر و نالهٔ دل هم بآواز جرس ماند

سگ دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم
منش لبیك میگویم چو او سگ را همی خواند

شتر بانا فرود آور زمانی محملش ورنه
ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند

کجا در دل بماند جان اگر جانان برون آید
کسی کو هم سگی دیدن زمام از دست بستاند

چو من مردم در ین وادی رو، ای سیلاب چشم من
زمین را گرد بنشانی شتر جائی که بنشاند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن، مبر هر سو
هم آن سو بر مگر گردی از آن رخسار بنشاند

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گر او محمل بجنباند

۴۱۴

چوجان‌عاشقان آن‌ماه‌را سلطان‌وخان سازد جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد
خرامان‌میرود آن‌شوخ‌ودروی عالمی‌حیران بزرگ آن‌صانعی کز آب آن‌سروروان سازد
برابروخال دارد آن بت‌و جانم فدای او در آندم کوبسی‌دل‌طعمهٔ‌زاغ‌و کمان سازد
سر آن‌چشم گردم‌چون بنازوشیوه‌و شوخی گهی‌مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد
هزاران را ببین‌چون‌خاك‌در کویش‌پراکنده که آن‌باز نده‌شطرنج‌هوس‌زین‌استخوان‌سازد
امان هرگز نباشد عاشق بیچاره را ازغم مگر آنگه که کوی‌خویشرا دارالامان‌سازد
به‌بیماری غم‌خسرو برای زیستن هردم
نوای‌خویش‌رااز‌خون‌دل تعو یذجان‌سازد

۴۱۵

دمی‌نبود که‌آن‌غمزه‌جهانی خون‌نمی سازد ولی دعوی‌چون اشکم‌برخ‌یکسو نمی‌سازد
نمیگردد بچشم او خیال من به پیرامن یقینم‌شد که‌اوجامه‌دگر گلگون نمی سازد
منم‌یکقطره خون دل ولی این چشم از آهم دمی‌درعشق‌تو نبود که‌چون جیحون‌نمی‌سازد
مباش‌از لالهٔ خونین کم،ای‌عشاق‌خون افشان نگرددسرخ تااواز جگرهاخون نمی‌سازد
خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد دلم‌همچون‌الف‌هرگز‌زجان بیرون‌نمی‌سازد
مرا گفتی بتو سازم ولی‌وقتی که سوزی دل از آن‌وقتی که‌دل‌سوزم‌ولی‌اکنون نمی‌سازد
نگه میدار چشمت‌را زگریه بردرش‌خسرو
که گردریاشودروزی‌بدان درچون‌نمی‌سازد

۴۱۶

زمانی نیست کزدست تو جان‌من نمیسوزد کدامین‌سینه را کان غمزهٔ‌پرفن نمیسوزد
زهجرم‌بر جگرداغی زعشقم‌هر نفس دردی من از غم سوختم‌جانا،دلت‌بر من نمیسوزد
مگوچندین، کزاین‌سوزاك بیهوده‌بکش‌دامن که‌دل میسوزم وجان کسی دامن نمیسوزد
بدینسان کزتب‌هجران تنم در زیر پیراهن همیسوزد،عجب دانم کـه پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی که‌بامن‌هیچ‌دلسوزی‌دراین‌مسکن نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد
چوتودرباغ می آئی‌هم‌ازلطف ورخ خوددان که پیشت‌زاتش‌خجلت گل‌وسوسن نمیسوزد
غم‌خسروهمیدانی و نادان‌میکنی خودرا
مرااین سوخت‌ورنه طعنهٔ دشمن نمیسوزد

۴۱۷

همه مستی خلق از ساغرو پیمانه میخیزد مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه گرم امشب، مده تشویشم ای گریه که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب باخیال، افسانه‌های درد خود گویم مرا ازجمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد

خیالش دردلم میگشت، پرسیدم چه میجوئی گیاه دوستی گفتا از این ویرانه میخیزد

من ازخودسوختم نه از تو ای شمع نکورویان هلاك جان پروانه هم از پروانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهکارم ببك بوسه چه کردم کان خطت از گردلب خصمانه میخیزد

مپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم که مسکین مرغ غافل را بلا ازدانه میخیزد

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان زصد بیگانه میخیزد

۴۱۸

هوائی میرسد کز سر گریبان چاك خواهم زد کلاه عافیت با سر بهم بر خاك خواهم زد

بر آن گلرخ چوراهم نیست، سوی باغ خواهم شد بیادش پیش هر سروی گریبان چاك خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی گذشتست آنکه من دست اندر آن فتراك خواهم زد

بتلخی فراق ای پند گو، بگذار جان بدهم گذشتست آنکه من این زهر را تریاك خواهم زد

بجان تو که جان طاباك باشد در دم آخر دم مهر و وفایت هم در آن طاباك خواهم زد

زخونم گرچه ناپاکست آن، درشوی هم کامشب من آبی بردرش زین دیدهٔ نمناك خواهم زد

ازاین پس خسرو ادیوانگی، زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاك خواهم زد

۴۱۹

دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید غلط خود میکنم در سنگ غلطان کی گیا روید

زبس دلها که در کویت فروشد، هرزمان آنجا همه باران خون بارد، همه مردم گیا روید

دلم سنگ است ومن ازتو زبان کند میخواهم چگونه خوشهٔ گندم ز روی آسیا روید

بنا گوش بنفشه سر کش است از نالش سبزه که تا آن سبزه درزیر بنا گوشش چرا روید

بسی دیدم که گل‌های معین روید از بستان ندیدم بوستانی کاندر آن مشك ختا روید

خطی باشد بخون زاقرار دل از بندگی او هر آن سبزه که بر خاك درت ازخون ما روید

بود از غصه های دل بهم پیوسته تو بر تو گلی کز آب چشم ما بکویت جابجا روید

دل خسرو که از باد حوادث دانهٔ غم شد
نمیداند که در کشت وفا داری کجا روید

۴۲۰

زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید مشو پنهان برون آ عالمی را جان بیاساید
اگر بی توشه ای از نعمت سلطان بیاساید مکن منعم چو سیری نیست از رویت چه کم گردد
که گر پیکان زنی بر سینهٔ من جان بیاساید نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جانا
عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید مرا دردیست کاسایش نیابد جز بیك تیرت
همین بار آورد کشتی کز آن باران بیاساید از آن بدخو کرشمه بارد و غم بر دهد جانم
زهی بخت خضر کز چشمهٔ حیوان بیاساید براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه
چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید تن نازك کجا تاب خرابیهای عشق آرد

دل و جانم که ناساید بجز از دیدن خوبان
نه پنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید

۴۲۱

شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد
که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد
ز تنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد کجا چیده بود آن مو همه کز لب برون آری
که در یك دیدهٔ مردم دو مردم در نمی گنجد خیالت چون بچشم آمد، برون شد مردم چشمم
بگردانم ورقا کنون که در دفتر نمی گنجد مرا سودای آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو
نگنجد مو، که دو سلطان بیك کشور نمی گنجد در آ در چشم و بیرون کن خیالات دگر، کانجا
همین در دل تو میگنجی کس دیگر نمی گنجد مرا گوئی که دل بر یار دیگر نه، نهم لیکن

ز هجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت
ببین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

۴۲۲

ت

شود نظاره گی دیوانه و زو مست تر غلتد چو ترك مست من هر لحظه ای سوی دگر غلتد
بمیدان درخم چوگانش از هر سوی سر غلتد بچوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان
که افتد در زمین خورشید و اندر خاك در غلتد نه گرد آلوده روی آن سوار من همی خواند
چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غلتد شبش خوش باد، روز از دیدهٔ بیخواب پرخونم
مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غلتد نغلتد کس چو من در شیوه های عاشقی در خون

بسی غلتید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون
تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

۴۲۳

گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر من در فردوس دیدم باز از روی نگار خود
شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم که من چیزی نمیدانم ز درد بیشمار خود
دل و جان، کز پی من رنجها دیدند در هجران نمودم هر دو را آن روی کردم شرمسار خود
مرا آسوده باری دیده گر چه رنجه شد پایش که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود
چو من بی دولتی، آنگه نظر در چون تو دلداری چه بخت است این و چه اقبال، حیرانم بکار خود
دو بوسم لطف کردی وشدم هم در یکی بیهش رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود
جوابت اینکه میگوئی به پیش مردمان خسرو
۴۲۴ ترا کو خواب تا بینی از اینها در کنار خود ب

دروغ وراستی کان غمزهٔ غماز پیوندد دردصد پردهٔ عاشق زلب وان باز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوندد
بسینه نارسیده بگذرد و ندر جگر شیند خدنگی با کمان کان ترك تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوست با او گر بری دل را چو خون گرمست هر صد بار دیگر باز پیوندد
مرا چه حد وصلت این قدر بس قرب او باشد سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تاراجم خیالش ساخته با این دل ناساز پیوندد
همی گویند جان خواهی مجو پیوند از و خسرو
۴۲۵ ز بهر زیستن گنجشك با شهباز پیوندد غ

بتی کو هردم دشنامهای شکرین بخشد به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید برنجم، کانست حق من بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد
خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانهٔ مسکین که موری را همه ملك سلیمان زان نگین بخشد
قدش خون میخورد در دل من از وی در جگر خوردن نهالی کاین خورش یا بدضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد
چه باشد، گر چو می مهر مسلمانی بود در وی خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
عجب بخشنده‌ای شد چشم خسرو بر سر کویش
۴۲۶ که خاك در کند دریوزه و درّ ثمین بخشد

دلم برون شد از غمت، غمت ز دل برون نشد زبون شدم، که بود کو زدست غم زبون نشد
بجلوه گاه نیکوان که هست جلوهٔ بلا کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

زآب چشم عاشقان کجا زدیده‌تر کند زشخی شکرلبان‌دل کسی که خون نشد
چه ناله‌ها که کرددل که یارازآن خودکند رخ نکوئی‌مرا چه حیلت است چون نشد
چومردنی‌شدم زغم‌چه جویم از کسی دعا که ازدعای‌مردمان حیات کس فزون نشد
ندانم اینکه‌چون‌زیم حیات‌دل چسان بود
۴۲۷ زجادوئی که‌از دل‌خسرو بصدفسون‌نشد

دل باز بجوش آمد، جانان که میآید بیمار بهوش آمد در مان که میآید
وه جان کسان هر سوصد قلب روان ازپس خوانیش چنین لشکر سلطان که میآید
ای‌دل‌تو نمی گفتی کاینك ز پی مردن اسباب مهیا کن آن جان که میآید
خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص‌من سرخاك ره قاصد فرمان که میآید
سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب کاین آب بچشم من تازان که میآید
خسرو برهش باری قربان‌شد وبریان‌هم
۴۲۸ تاباز ببین کان مه مهمان که میآید

ما را توصنم باشی دیگر بچه کار آید بالعل جگرسوزت‌جان‌درچه شمار آید
خنجر کشی‌ازمژ گان برسینهٔ‌من‌چون‌من بی‌تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید
کافرخط هندویت جائی که کشد ما را یارب که بهندستان کافر بچه کار آید
دل‌ازپی‌آن‌خواهم تاخون شود ازعشقت گر کار بدین ناید دیگربچه کار آید
از گوهر عشق خود زیور کنمت بنگر خوبی‌چوفزون باشد زیوربچه کار آید
برجان ودل خسرو هر لحظه نهد باری
۴۲۹ کاین عاشق مسکین هم دیگر بچه کار آید

غ

شمع‌من‌اگر یك شب‌از خانه برون‌آید ازهر طرفی‌صد جان پروانه برون آید
صدجامه قبا گردد ازهرطرفی‌چون او کژ کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من بیخبر وطفلان سنگی‌بکف ازهرسو شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید
هرروز بری جویم‌ازبخت محالست‌این خوشه زپی شش ماه ازدانه برون آید
گروجه‌قرار من‌هست ازرخ تو مردن وه کزخط تو ناگه پروانه برون آید
درکشتن‌خودیارم‌من ازتو چه‌غم دارم
گرجان زپی‌خسروخصمانه‌برون‌آید

۴۳۰ ت

ازشیفتگان چون‌من، سر باز برون ناید — ازسیمبران چون تو، طناز برون ناید

یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد — ازدیده مشو یك‌سو تا باز برون ناید

توحال دلم‌پرسی من‌دررخ تو حیران — خواهم که‌سخن گویم آواز برون ناید

گفتی که‌شدی‌رسوا سهلست بیك بوسه — بر بند دهانم را تا راز برون ناید

خود کیست‌نمیدانی آنشوخ که‌پیوسته — در سینه درون باشد از ناز برون ناید

دیوانهٔ خوبانرا عیار نگیرد کس — تا در قدم اول جانباز برون ناید

از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو

۴۳۱ ناله هـم ازو زین پس نـاساز برون‌ناید

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید — گفتا که پی گنجم ویرانه نمی‌باید

گفتم که‌بسوزم‌جان‌بر آتش روی تو — گفتا که چراغم را پروانه نمی‌باید

گفتم که شوم‌محرم در مجلس‌خاص‌تو — گفتا که حریف ما دیوانه نمی‌باید

گفتم که بدام غم هر لحظه مرامفکن — گفتا که‌چنین مرغی‌بی دانه نمی‌باید

گفتم که ز عشقم ده پروانهٔ آزادی — گفتاخط‌عارض‌بس، پروانه نمی‌باید

گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را

۴۳۲ گفتـا که خیـال مـا بیگـانه نمی‌باید

آن‌دل بچه کار آید کان‌خانهٔ تونبود — وآن‌موی چه‌بندددل گرخانهٔ تو نبود

آنکس‌سرتودارد بس‌ازسرخود ترسد — دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود

خوابِ اجلم گیرد از غایت بیخوابی — گر مونس من‌هرشب افسانهٔ تو نبود

محروم‌ترین مرغم خال لب‌خود بنما — حسرت نخورم باری گر دانهٔ تو نبود

دیوانه بقـا ندهد ده روزه برات جان

۴۳۳ گر خسرو مسکیـن را پروانهٔ تو نبود غ

چشمت گهی‌ازغمزه هشیار نخواهدشد — وین‌دل‌زخراش‌او‌بی‌خار نخواهد شد

گرتیغ زنی برتن‌ورنیش زنی برجان — ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد

عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد — شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد

برمافتد ارتابی‌زان رخ چه شوی‌رنجه — مهتاب ز افتادن افکار نخواهد شد

بیهوده‌چه گریم‌خون اصلاح‌دل‌خودرا — تقویم‌چو ازجدول طومار نخواهد شد

خونخوار بود خسرو عاشق ز چنین باده
۴۳۴ مست است که نامحرم هشیار نخواهد شد

ت

آنرا که سرو کاری باچون تو نگار افتد — سر پیش تو در بازد چون کار بکار افتد
سنگست نه دل کورا با زلف تو افتد خوش — بس طرفه بود سنگی گو بر سر مار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق — زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
جان خاك شود زین غم کز زلف تو وا ماند — گل خشك شود بر جا گر باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی — صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوك مژگانت افغان نکنم هرگز — گه گه گذر بلبل هم بر سر خار افتد
القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو
۴۳۵ هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

دردا که دگر مارا آن یار نمی‌پرسد — احوال دل پر خون دلدار نمی‌پرسد
می پرسم و می جویم درهر نفسی صد بار — او در همه عمر خود یکبار نمی‌پرسد
یار از سر یاریها با ما سخنی میگفت — امسال بدشنامی چون پار نمی‌پرسد
بیمار تب هجرم آن ماه طبیب من — دردا که طبیب من بیمار نمی‌پرسد
گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آنرا
۴۳۶ شاه است و گدایانرا از عار نمی پرسد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند — از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند
گوید که نخوابم من میمیرم از این حسرت — کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند
بیش است غم یعقوب از دیدن پیراهن — کز حسرت آئینه در آینه دان بیند
یاری که هوس دارد، منمارخ مردم کش — بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند
از حسن بتان وعده خونریز جفا باشد — بر تو چو کند رحمت قصاب زیان بیند
در جوی رود هر کس چشم من و خون دل — کان کو دل خوش دارد در آب روان بیند
عذرش بچسان خواهم کاندر دلش آید غم — از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند
تو باز جهان خواهی فریاد کز این خسرو
۴۳۷ شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

چون بهر خرامیدن یارم ززمین خیزد — بس دشنه که یارا نرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل نه دل که بجان شـند سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش، از من قامت شنود مؤذن چون بانگ پسین خیزد
گویی که صبا دلرا برداشت ز جای خود چون در تك اسب خود آن ماه ز زین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او باتیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوختهٔ عشقم تودم دمیم ای دل این سوخته را آتش آخر هم ازاین خیزد
گر لعل لبش یابد زانگونه گـرد خسرو
۴۳۸ کز کار بر آن خانم صد نقش نگین خیزد

دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد با بنده نداری سر یاری چه توان کرد
من بر سر آنم که کنم جان بفدایت آری سر و صلم چو نداری چه توان کرد
صبر است دوای دل بیچارهٔ محزون ای دل چو تو بی صبر و قراری چه توان کرد
ای مردمك دیده، اگـر تیغ فراقش خون جگرت ریخت بزاری چه توان کرد
بی یاد تو یك لحظه نفس می نزنم من ای دوست گرم یاد نداری چه توان کرد
گـر بندهٔ بیچاره نـوازند، تـوانند ور نیز برانند بزاری چه توان کرد
جان در سر و کار تو کند خسرو بیدل
۴۳۹ لیکن تو بآن سر چو نداری چه توان کرد

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد صد زاهد دین، بستهٔ زنار توان کرد
دیوانه شود زنده، ولی خلق بمیرند گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق نیشی است کز آن صد جگر افکار توان کرد
داری چو هوس بردن دل، پیش در تو دلها بتوان بردن وانبار توان کرد
عشق چو توئی گرچه که سوزنده بلائی است کاری است که جان در سر این کار توان کرد
آندم که بگرییم ز هجران تو با خویش ماتم زده‌ای چند در آن یار توان کرد
بر خسرو بیچاره زاندوه دل خویش
۴۴۰ بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد بیجان دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نبیند رخ آرام دگر بار هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیك ندیده‌است و نبیند — آنکس که‌مرادورچنین‌ازتوجدا کرد
دیروز چو من شکر وصال‌تو نگفتم — امروز مرا سوز فراق توسزا کرد
باجان و دل خسرو بیچاره و مسکین
۴۴۱ جزآنکه همانا که بگویم که‌چها کرد — و

زلفین تو سرگشته چو بادسحرم کرد — خاك‌سر کویت چو صبا در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم — زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری، چشم ببستی — تاچشم خوشت‌بستهٔ‌آن یك‌نظرم کرد
اندر نظرم داشت خیال توو، اشکم — سر تا قدم آلودهٔ خون جگرم کرد
بفروخت‌مرا بر کف اندیشه خیالت — من اینقدرارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق — ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد
خسرو طلب وصل تومیکرد که هجرت
۴۴۲ زاینجای حوالت بسرای دگرم کرد — غ

یك دل بسر کوی تو آباد نیابند — یك جان زخم زلف تو آزاد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها — آفاق بگردند و دل شاد نیابند
روزی که‌روی‌مست‌وخرامان‌سوی‌بازار — در شهر یکی صومعه آباد نیابند
می کش که بتسلیم نهادم‌سرخود،زانك — در کشتن خوبان‌ز کسی داد نیابند
جان میکن واز بهروفا،دم‌مزن‌ای دل — کاین مزد ز خوبان پری زاد نیابند
نا خورده خراشی‌ز سر تیشهٔ هجران — سنگی بسر تربت فرهاد نیابند
بابخت چه کارم‌زپی‌وصل، که هرگز — مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند
خسرو،ز برای دل گم گشته چه نالی
۴۴۳ دانی که دل رفته به بنیاد نیابند — ت

عشاق‌حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه ازجیب سپهر و نکشد دل — کان‌مه‌که برددل‌ز گریبان تو یابند
من عاشق و مستم ،ره زهدم منمائید — آنانکه سر خویش‌بچوگان تو یابند
ای‌بخت کسانی که بر غم من‌محروم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گرخاك وجودم‌ز پس مرگ ببیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق / بس دست تظلم که بدامان تو یابند
هرجا که گریزد دل سودازدهٔ من / بازش بسر زلف پریشان تو یابند
عشق‌ار کشدم ،منت هجران تو برمن / کاین‌مرتبه‌از دولت هجران تو یابند
برسوختگان کم‌زیکی خنده که باری / درد جگر خود زنمکدان تو یابند
در یوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
۴۴۴ کاین‌چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند غ

شب دلشدگان دیدهٔ بیدار نبندند / الاکه‌بخون،چشم گهربار نبندند
چون‌من‌زدل خویش‌شوم‌سوخته،زنهار / این تهمت بیهوده درآن یار نبندند
من عاشق ومستم ،ره‌زهدم منمائید / کابریشم طنبور به طومار نبندند
برمن که درتوبه‌ببستند، غمی‌نیست / باید که روم تا درخمار نبندند
پرپیچ‌وشکستی‌دل‌عاشق نبود، زانك / دل کان بتو بندند بگلزار نبندند
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود، زانك
۴۴۵ شاهی‌وبفتراك تو مردار نبندند

صدجان بیکی دانك ببازار فروشند / خوبان بدل‌وجان زچه رخسار فروشند
جان‌میکشدش‌سوی‌خودودل‌بسوی خویش / بردست گراین هردو خریدار فروشند
باآنکه ستانیم بصدجان مکن آخر / نی‌اشکنه ای دوست بخروار فروشند
این‌دل چوزسودای تو افتـاد ببازار / آنجاطلب‌این‌جیفه، که مردار فروشند
نایند بیازار بتان اهل سلامت / کانجا همه جان ودل افکار فروشند
باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
۴۴۶ آنانکه چوخسرو همه گفتار فروشند

من‌بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند / دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و،ازدور / شربت بنمایند وچشیدن نگذارند
صدیده ودل منتظر تیر تو، فریاد / کش بامن‌بیچاره رسیدن نگذارند
صدچاك‌شده سینه وصد پاره شده دل / این بیخبران‌جامه دریدن نگذارند
صد خارجفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ارگلی از روی توچیدن نگذارند

۴۴۷

مائیم درون سوخته بیرون‌شده‌ای‌چند — در سلسلهٔ لیلی و مجنون شده‌ای‌چند

خوردیم بسی‌خون دل از تو، توهم آخر — یك‌می‌بخوراز دست جگرخون‌شده‌ای‌چند

چون حال‌دگر گون‌شده زاندوه توما را — توروی مگردان‌زدگر گون شده‌ای چند

ای مرغ چه‌خوانی‌سوی‌باغ، ازخسك‌هجر — بگذار دراین بادیه بیرون شده ی‌چند

درعشق‌فدا شد دل وجان وتن خسرو

اینك‌نگر ازبخت همایون‌شده‌ای‌چند

۴۴۸

ای کزرخ تودیده همه جان وجهان دید — در حیرت آنم که ترا چون بتوان دید

باقد توبلبل سخن سرو همی گفت — آن‌دید گل‌سوری ودرسرو روان دید

بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد — آری، چه کند: مصلحت وقت در آن دید

جان‌ازشکروصل تو بی‌بهره‌نمانده است — زیرا که درآن خوردن زهری بگمان دید

مارا بدهانت نرسد دست، خوش آنکس

کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

۴۴۹

هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید — زو سینهٔ من چون بت‌وبتخانه ببینید

گه‌خشم‌و گهی‌عشوه‌و گه‌شوخی‌و گه ناز — بد مستی آن‌نرگس‌مستانه ببینید

آباد برآن‌بت‌نکنم زوگله، لیکن — لب‌تا جگرم زو همه پروانه ببینید

خونهاست گره‌بسته‌بچشم من‌ازآن خاك — این خوشه برم میدهد، آن‌دانه ببینید

ای سیمبرانی که شمارید گدایم — ازقطب، زمان‌بخشش شاهانه ببینید

خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین

شیرینی این گفته وافسانه ببینید

۴۵۰

بادآمد وبوئی زنگارم نرسانید — پنهان سخنی از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بکویش — فریاد، که‌در گوش نگارم نرسانید

افسوس که‌بگذشت‌همه عمربافسوس — بخت آرزوی دل، بکنارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید

چون بلبل دی بانفس سرد بمردم — ایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که‌خورم‌تیری‌وایمن‌شوم‌آن‌نیز — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

مشتاق ملك خاك شدم برددهلیز — دولت بسرا پردهٔ یارم نرسانید

صدشربت خون داد بخسرو زغم عشق

۴۵۱ یك جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

بوئی‌زسر زلف نگاری بمن آرید — یك‌تاراز آن طرهٔ مشکین بمن آرید

مخمورم‌و جانم بسوی می نگرانست — آن‌باده که در داد نخستین، بمن آرید

خواهید که‌ازخاك بر آیم پس صد سال — از میکده بوی می رنگین بمن آرید

هر گه که‌غمی گشت پدیدازدل، گفتم — غم رانخورد جزدل غمگین، بمن آرید

جان میسپرد ازغم هجران تو خسرو

۴۵۲ روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید **و**

بادآمدوزان‌سرو خرامان خبر آورد — در کالبد سوخته، جانی دگر آورد

امروزهم‌ازاول صبحم سر مستی است — این بوی که‌بوده‌است که‌بادسحر آورد

هر گز نرود از دل من گریهٔ آنشب — کاین آتش اندوه زنی دود بر آورد

من آب‌طلب کردم‌ازاین‌دیده‌دراین‌سوز — اوخودهمه‌پر گالهٔ خون جگر آورد

هان‌ای‌دل‌عاصی چه شودحال‌تو کاینك — سلطان‌بغزا آمده برجان حشر آورد

یارب‌چه‌شداو،درتن نالان که جا کرد — آن‌جان‌برون‌رفته که‌درجان‌سفر آورد

زان مرغ که‌شب ناله همیکرد بپرسید — جایی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن قاصد — کان نامه که‌آورد از او دیرتر آورد

خسرو نگهش‌دار که اکسیر حیاتست

۴۵۳ گردی که‌صبادوش از آن رهگذر آورد

یك‌خنده‌بزن‌زان لب لعل شکر آلود — برعاشق‌مسکین که‌رخ‌ازخون‌تر آلود

یکشب‌ز برای دل‌من محرم من باش — بشنو زدلم چند حدیث جگر آلود

مانا که بپرسی‌زدل‌من که چه کردی — در کوی‌تو کزخون‌همه‌دیواردر آلود

جانها که گرفتار لبت گشت‌چه دانی — پرواز مجو از مگسان شکر آلود

آسوده بخاك درت اینك سر خسرو

۴۵۴ زان‌صندل‌راحت که‌براین دردسر آلود

ای همنفسان یك نفسم باز گذارید — دست از من دیوانهٔ سر گشته بدارید

بی نام و نشانم بخرابات ببخشید — بیگانه‌ز خویشم، برخویشم بگدارید

یا معتکفم بر سر سجاده نشانید — یامست و خرابم بدر میکده آرید
گرزانکه صلاح ازمن آشفته بجویند — در خانه کنید و در خمار برآرید
دست من و دامان شما جمله رقیبان — گر دامن معشوق بدستم بسپارید
درعشق علم کردم و در مذهب عشاق — منصور شوم گر بسر دار بر آرید
وقتست اگر خسرومسکین گدارا
ازخیل گدایان در خویش شمارید

۴۵۵ غ

دل رفت بسوی تو، همان سوی که شدماند — جان کرد بره حمله و آن نیز برون ماند
از کوی تو باز آمد و بر آتش دل سوخت — هر نامهٔ صبری که ازاین پیش دلم خواند
اندردلم این بود که بگذشت همه عمر — وین دید و نثاری بته پای تو افشاند
آب ازجگرم خوردو برم نیزجگر داد — بالات نهالی که در آب و گل ماشاند
پرسندعزیزان ونخوانم برخود زانك — کس برجگرسوخته مهمان نتوان ماند
کردیم بهل نرگس بازندهٔ او را
خسروهمه هستی که بیك دادلبش خواند

۴۵۶

ای زلف تو دام دل داناو خردمند — دشوارجهددل که در افتاد در این بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری — بادی بوزید ازتو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند، که زد عشق تو برما — دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
ای باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای — بر حال پریشان پریشان شده‌ای چند
در آرزوی یك سخن تلخ بمردم — روزی نشداز دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه‌دانند — لذت ندهد تشنهٔ می را شکر و قند
بگذار که بیرون روداز رخنهٔ دل زار — کاین پرده نمانده‌است کنون قابل پیوند
هر گز نرود نقش رخت از دل خسرو
زانگونه که ازران سگان داغ خداوند

۴۵۷

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند — سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند
ای یارعزیز انده دوری توچه دانی — من دانم و یعقوب، فراق رخ فرزند
عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی — جهل است خردمندی ودیوانه خردمند
تا جان بود، ازمهر رخش برنکنم دل — گرمیرنهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی — چون پرده ز رخسار برافکند، برافکند
برمن مفشان دست‌تعنت که بشمشیر — ازلعل تودل برنکنم، چون مگس ازقند
دردیدهٔ من حسرت رخسار تو تاکی — درسینهٔ من آتش هجران تو تاچند
ناچار چوشد بندهٔ فرمان تو خسرو

۴۵۸ چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

روزی مگر این بسته‌درما بگشایند — وزلطف من گم شده را راه نمایند
گرخلق‌جهان حال‌من خسته‌بدانند — از عین تحیر سرانگشت بخایند
عمریست که ازجور فلك باغم ودردم — زین بیش مگر درد بدردم بفزایند
زنهار که دل در فلك دهر نبندی — وقتی است که‌ازروی ترحم بگشایند
تاکی در بخت من بیچاره ببندند

۴۵۹ کایشان‌زجهان‌یکسره بی‌مهرو وفایند

آن سروخرامنده که جستم، ببر آمد — وان بخت که‌پیش‌آمده‌بد، پیش‌تر آمد
شادی همه غم بود ز برنامدن کار — آن غم‌همه شادی شد وآن‌کار بر آمد
برلالهٔ گلبرگ دماغم رسد امروز — کززلف توام بوی نسیم سحر آمد
آئینهٔ جان روی نما میکشمت پیش — کائینهٔ رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت نرود ازبن دندان — کزلعل توام دربن‌دندان شکر آمد
در مردم من مردمك دیده نگنجد — اکنون که‌مراروی‌تودر چشم‌تر آمد
درپای تو خسرو چه کندگر نکند جان

۴۶۰ اکنون که مرا روی تودر چشم‌تر آمد

هر سر که‌بسودای تو ازپای درآمد — از خاك کف پای تواش تاج‌سر آمد
دست ازهمه‌خوبان جهان‌شست‌به‌پاکی — چشمم که‌خیال تواش‌ازدیده در آمد
همچون نفس باد صبا غالیه‌بر شد — هردم که، بسودای تواز سینه بر آمد
سیلاب سرشك ازغم هجران توام‌دوش — تادوش‌بد، امروز ببالای سر آمد
گفتم که غم‌عشق توبیرون روداز دل — دردا که نرفت آن‌غم‌وبار دگر آمد
یارب‌چه‌توان کرد که‌میخواری‌ورندی — پیش همه‌عیب است‌ومراازین‌هنر آمد
گرعادت‌بخت من‌وخوی‌توچنین است — مشکل بود از کلبهٔ‌احزان‌بدر آمد
سنگست و سبو عشق توو قلب سلیمم — بشکست‌چوزلف‌تو که‌بریکدگر آمد

خسروزدم باد سحر میطلبد جان
کز بوی تو جان دردم بادسحر آمد

۴۶۱

ترسم که ازاطراف جهان دودبرآید — گر آه من از جان غم اندود برآید
بر بوی تو آتش زده‌ام مجمرهٔ دل — ازوی چه عجب گر نفس عود برآید
آتشکدهٔ دل برما ، چند بپوشم — شك نیست که از آتش مادود برآید
دل‌خودچه‌متاعست که‌ازماطلبددوست — حقا که اگر جان طلبد زود برآید
هر دل که نداردخبر ازحسن ایازی — شرطست که گرد دل‌محمود برآید
بعد من اگر گوش نهی برسر خاکم — از خاك همه نغمهٔ داود برآید
خسرو نتواند که کند فکروصالت
کاریست که باطالع مسعود برآید

۴۶۲ **ت**

گر بارد گر ماه من از بام برآید — بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد جوانان همه شب گرد در او — چون بانگ گدایان که گه‌شام برآید
زنهار که‌آن بند قبا جست نه بندی — کز نازکیش بخیه براندام بر آید
او کرده ترش گوشهٔ ابروزسر خشم — من منتظر لب که‌چه‌دشنام بر آید
ای‌ساقی بدمست‌مزن‌تیغ ، که‌در تن — خون‌آنقدرم‌نیست که‌درجام بر آید
آنرا که‌بهشتی‌صفتی‌داغ نکرده است — گرازته‌دوزخ کشیش خام بر آید
برنامدا گرجان‌بی‌ای‌هجرمکن‌جهد — گریار همین است بنا کام بر آید
در کمگرهٔ عشق گرافتد کله ازسر — صاحب‌قدمی کوکه‌بیك گام بر آید
جانا چه بافسانه گذاری غم عشاق — این نیست مهمی که‌به پیغام بر آید
خسرو اگرت نیست مرادی،مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام بر آید

۴۶۳ **و**

سروی چوتودرخلخ و نوشاد نباشد — این‌نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون‌توخوشی‌ای‌دوست‌بویرانی‌دلها — آبادتر آن سینه کـه آباد نباشد
غمها خورم و ناله بگوشت‌نرسانم — کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد
گفتی که‌سرت‌خاك کنم برسراین کو — ای‌خاك بر آن‌سر که‌بدین شاد نباشد
آنروزمبادا که کنم ازتو فراموش — هر چند که روزیت ز من یاد نباشد
معذورهمیدارمت‌ارجور کنی،زانك — در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز در ماندگی جان اسیران — کانجا که تو باشی دل آباد نباشد
طعنه مزن‌ای زاهد اگرتوبه‌شکستم — صد توبه کند عشق و بنیاد نباشد

هر چند که خسرو بسخن پی نبرد دل
۴۶۴ چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

و

یك روز بعمری ز منت یاد نیاید یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید
از بوی توام سوخته شد وه دلم آخر کمتر شود این شعله اگر باد نیاید
یارب که می خوش دلیت باد گوارا هر چند که از ما تگهی یاد نیاید
فرداش مخوانید ببالینگه من ، زانك شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
جانم که بویرانهٔ غم ماند مخوانید کاین باغ خرابه، استورا باد نیاید
دشوار نباشد دگرم بندگی دل آزاد کس ازجان خود آزاد نیاید
نوروز در آید ز برای همه مرغان بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید
دیوانه بگردم من از این کوی بآن کوی دیوانه وش آن ترك پریزاد نیاید

خسرو چو کند ناله چو فرهاد، شبی نیست
۴۶۵ کز نالهٔ او کوه بفریاد نیاید

و

بر آب رخت یك گل سیراب نیاید آنچ ازلبت آید ز می ناب نیاید
دانم که لبت بنده نواز است ولیکن آن به، که مگس برسر جلاب نیاید
معذوری، اگر نیست دلت را اثر مهر کاین معجز عیسی است ز قصاب نیاید
شبها من دیوانه و یار و دو سه همدم من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره ای گریه ام ، آری ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید
ما بهر صلاح رخ ساقی نگذاریم کانرا که بتی هست به محراب نیاید

چه عیش بود آنکه کنی بر دل خسرو
۶۶ از چشم تو یك ناوك پرتاب نیاید

روزی اگر آن ماه به مهمان من آید دوران فلك در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم ، آواره شد از من کی باز در این سینهٔ ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب کز باد نسیم گل خندان من آید
من دانم و من، چاشنی درد تو جانا حاشا که طبیب از پی درمان من آید
جانم تو ستان باز تنم خاك ستاند آندم که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو نایم، که پریشان شود دل گر چشم تو بر حال پریشان من آید

دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
۴۶۷ در گوش تو گر ناله وافغان‌من آید

گرچشم من از صورت تو دور نباشد دور ازتو دلم خسته و رنجور نباشد
مهجور شوم از تو وجز آه سحرگاه سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید آن چشم چه‌بیند که دراو نور نباشد

صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو
۴۶۸ نقش تـو که در خامهٔ شاپـور نباشد

سروی‌چوتودراچه ودرتته‌نباشد گل‌مثل رخ‌خوب‌توالبته نباشد
دوزیم قبا بهرقدت‌از گل سوری تاخلعت زیبای تواز لته نباشد
این‌شکل‌وشمایل که‌تو کافربچه‌داری درچین‌وختاوختن‌و خته نباشد
بدخواه‌ترادردوجهان‌روی سیه‌باد دردیدهٔ خصم توبجز مته نباشد
درجنت‌وفردوس کسی‌رانگذارند تاداغ غلامی تواش پته نباشد

چون موی شد از فکر میانت تن خسرو
۴۶۹ تاهمچو رقیبت خنك و کته نباشد

بی‌نرگس‌توخواب ندانم که‌چه باشد زلفت کشم‌و تاب ندانم که چه باشد
آن‌شب که‌بتا،چشم‌تودر خواب ببینم دردیدهٔ‌خودخواب ندانم که چه باشد
تاطاق‌دو ابروی تو محراب بتان شد بت‌جویم‌ومحراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم تشنه‌شوم و آب ندانم که چه باشد
گویند که‌دریاب‌دراین واقعه خودرا میگریم‌ودر یاب ندانم که چه باشد

باغی است عجب وصل تو، میپرس ز خسرو
۴۷۰ من‌بندهٔ در آن باب ندانم که چه باشد و

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد باز این زبرای دل‌تنگم چه بلا شد
دی کردسلامی‌سوی‌من آن نه‌چنان‌بود دردی که‌چنین کش بره‌افتاددوتاشد
نه روز قرار و نه شبم؛ هیچ ندانم کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
پامال‌شد آن دل که‌زما برد به‌رفتار خود بین که‌چنین‌چنددلش‌درته‌پاشد
میرفت سوار او و بنظاره زهرسوی شد جامه قبا،جامهٔ جان نیز قبا شد

بر باد هواداد بسی چون دل خسرو

۴۷۱ هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد — قوت دل ریشم همگی خون جگر شد

گلگون شده بدروی من از اشك عقیقی — از خاك درت کاه رخم باز چو زر شد

صاحب نظری هست مسلم بمن ای جان — کز خاك کف پای توام کحل بصر شد

هر سر که نشد خاك در دوست بمعنی — درراه یقین سرمهٔ ارباب نظر شد

تا گشت پریشان سر زلفت چو دل من — دیوانگیم در همهٔ شهر سمر شد

خسروا گر آن لعل تو خواهد مکنش عیب

۴۷۲ چون قسمت طوطی سخنم کوی شکر شد ت

آباد نشد دل که خراب پسران شد — حسن پسران آفت صاحب نظران شد

بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج — آن مور که بر گرد لب ساده دلان شد

افسرده جمال خط خوبان چه شناسد — کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها — کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد

آخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت و مردن نبود چارهٔ عشاق — فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

ای صبر دلم ده قدری، بو که توان زیست — کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن — کز کردهٔ دل، سوختهٔ خوش پسران شد

خسرو ز رخ خوب وز می تو به نمیکرد

۴۷۳ نا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد ب

آن کودك نورسته که سیمین بدنی شد — چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دلرا که کند چاك بهر سو — آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد

آن یوسف جان بسکه در این سینه در آمد — گویم که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت — کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد — گلگونهٔ خون کرد برخسار و زنی شد

وقتی که می لعل بدان روی کشیدم — اینك همه خونابهٔ حالی چو منی شد

چون جان دهم از خاك من ای میر ولایت — بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد

خسروزمزاج دل‌من خشم گرفتست
۴۷۴ کز کردهٔ تو بادل خویشش سخنی شد

غ

ما را غم آن‌شوخ اگر بنده نسازد — این غمزده با حال پراکنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد وخوبی — عیبش همه آنست که با بنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگویند که باری — خودرا بستم غمکش وشرمنده نسازد
حا نازغمت مـردم وازجـور برستم — گر بارد گر لعل توام بنده نسازد
گفتی که بافتادگی خویش دلت سوخت — خودرا که بودپیش تو کافکنده نسازد

آخر زدل خسرو بیچاره برون رو
۴۷۵ کاین خانه در این آتش سوزنده نسازد

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد — خلقی همه ازحال من افسانه نسازد
خون منی ای دل‌زجگر هم‌بده‌آبی — کاین‌سوخته‌را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال آر که ما درد کشانیم — کس‌ازپی ما ساغر وپیمانه نسازد
خاک‌ره عشاق نیرزد سرم، آری — دولت بسر هیچکسان خانه نسازد
چون‌عاشق‌صادق شدی ایمن‌منشین‌زانك — شمشیر بلابرسر مردانه نسازد
آنرا که بودسوختگی‌چشم‌وچراغش — چون‌سرمه‌زخاکستر پروانه نسازد

سودای بتان از سرخسرو شدنی نیست
۴۷۶ کاین‌مرغ‌وطن‌جز که بویرانه نسازد

جان تشنگی از شربت عناب تو دارد — دل بستگی از سنبل پر تاب تو دارد
شبها همه بیـدار بـود مـردم چشمم — تاچشم بر آن‌نرگس پرخواب‌تو دارد
چون‌د فتر گل‌باز کند مرغ‌سحرخوان — شرح شکن طرهٔ پرتاب تو دارد
مسکین‌چه کند بر گل صدبرگ نیازی — گردست دگرنی همه از ناب‌تو دارد
در عشق نمازآنکه‌دراو نیست نیازی — سربرخط ابروی‌چو محراب تو دارد

خورشید جهانتابی ومن ذرهٔ خاکی
۴۷۷ هر ذرهٔ سرگشته کجا تاب تو دارد

غ

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن‌طرهٔ بیجان که دارد
خالیست بکنج‌لب‌خونخوارهٔ‌او،وای — کان داغ‌برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی ازشوق بمردند — آن مست شبانه خبراز جان که دارد
هر صبح رود هوش من خسته ویارب — این باد گذر برسر بستان که دارد
در خانهٔ دل آمد و بیرون نرود هیچ — زین ترك بپرسید که فرمان که دارد
یك شهر پراز فتنه وتو بیخبر، آری — کافر صفتانرا غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته کزتست — نزد که برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگد کوب توشد گر تونخواهی
۴۷۸ خسرو چه کند دره جولان که دارد

روئی که توداری گل سیراب ندارد — شیرینی لعلت شکر ناب ندارد
قدی که تو داری نبود سرورو انرا — چون زلف توچین سنبل پر تاب ندارد
درخواب توان دید خیال رخ خوبت — اما چه کنم دیدهٔ من خواب ندارد
زان لحظه که زاهد خم ابروی ترادید — پروای نمازو سر محراب ندارد
خسرو بخیال خط ولعل توشب وروز
۴۷۹ جز فکر لب کشت ومی ناب ندارد

دل نیست که دروی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که دراو یار نگنجد
دردل چو بود عشق، نگنجد خردوعقل — درمجلس خاص ملك اغیار نگنجد
آنرا سخن عشق رسد کو بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد وآزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار — ور گنجد وصبر اندك وبسیار نگنجد
گفتی که غم دیده ودل خور مگری زار — خویشی دل ودیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی بد گر جلوه، برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار ودرت دردل من خانه گرفتند — هرچند که در دل درو دیوار نگنجد
کوشد که رهد خسرو بیدل زغمت، لیك
۴۸۰ باحکم قضا حیله وهنجار نگنجد

چون مرغ سحر ازغم گلزار بنالد — از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هر گه که بگوششش برسد نالهٔ زارم — بردرد من سوخته دل زار بنالد

بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد   وز نالهٔ زارم درو دیوانه بنالد
ای آنکه‌زدردت‌خبری نیست،مکن‌عیب   گر سوخته‌ای از دل افکار بنالد
خسرو اگر از درد بنالد چه توان گفت
عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

۴۸۱

یارم چو بخنده دهن بسته گشاید   وای آنکه‌بسویش نظر بسته گشاید
مردیم بکویش، گهی آن نرگس پرخواب   برماچه شود گر بصر بسته گشاید
آنکس که کمر بسته‌بخون‌همه‌شهریست   در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید
گرمن بچمن ناله کنم‌غنچه‌از آن‌درد   هر گز نتواند که سر بسته گشاید
بندی‌درخود برمن‌و حلقه‌نزنم‌زانك   آن‌بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار ببندد گذر چشم و ندانم   جزتودگری کاین گذر بسته گشاید
از گریه‌جگر بست‌دلم،اهل‌دلی کو
کزچهرهٔ‌خسرو جگر بسته گشاید

۴۸۲

ب

جائی گذ:ت ای بت چالاك نیفتد   کزهرطرفی در جگری چاك نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان،سرو قباپوش   خیزد بسی اما چو تو چالاك نیفتد
گردرته‌پای‌تو نخواهد که کندفرش   نور مه و خورشید بر افلاك نیفتد
هر بار میا پیش من خستهٔ بیدل   تا این دل بدبخت بطاپاك نیفتد
ای‌شوخ‌مکن‌لاغ که خوش کردتراعشق   شعله ز پی لاغ بخاشاك نیفتد
خوش میگذرد بر شکنا کرده زخسرو
هش دارکت آه دل غمناك نیفتد

۴۸۳

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند   شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل   پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم   بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند
از اشك زدم‌آب همه کوی تو تا باد   خاشاك سر کوی تو رفتن نتواند
شوریده تواند که کند ترك سرخویش   ترك سر کوی تو گرفتن نتواند
اندر دل ماعکس‌رخ‌خوب‌تو پیداست   زآئینه کسی چهره نهفتن نتواند

جوینده چه سهل است که بر خود نکند سهل

۴۸۴ فرهاد چو خسرو ره رفتن نتواند

من سرو ندیدم که ببالای تو ماند	بالای تو سروی است که گل میشکفاند
بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو	یك لحظه نماند که بیك جای نماند
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم	با آنکه فلك با تو بکامم بنشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد	کس نیست که آبی بلب تشنه رساند
فریاد که بیداد ز حد بردیو، از تو	فریادرسی نیست که دادم بستاند
دیوانه‌ای درسلسله گر بوی تو یابد	دیوانه شود، سلسله درهم گسلاند
وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم	وز چنگ غم و درد و عذابم برهاند
آسان‌شود این مشکل درویش توامشب	کاحوال جهان جمله بیك حال نماند

ما بندهٔ خسرو که بسختی بنهد دل

۴۸۵ هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید	واندر ره ادراك جمال تو نپوید
فردا که شب وعدهٔ دیدار سر آید	رهبر نبود سوی تو چندانکه نجوید
فردا که تو در گلشن فردوس خرامی	طوبی ادب آنست که در راه نروید
شك نیست که چرخ ازپی صد دور بیاید	مهر تو ز هر ذرهٔ خاکم که ببوید
فریاد ز غوغای رقیبان که نمانند	تا با تو کسی درد دل خویش نگوید

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو

۴۸۶ ازدیده بخون دل خود دست بشوید

کجا بودی بگو ای سرو آزاد	که رویت دیدم و اقبال روداد
بهر جانب همی رفتم ز مستی	که ناگه چشم مستت برمن افتاد
لبت همشیره شد با جان شیرین	بدانگونه که عشق وفتنه همزاد
بگردان روی از من گر توانی	که من پابستم و تو مرغ آزاد
تو نازك چون ز افغانم نرنجی	که از فریاد کوه آید بفریاد
مدم چندین چو خاکستر شد این دل	رها کن تا بمیرم هم در این باد

بکویش خاك شد بیچاره خسرو

فدای خاك پای آن صنم باد

۴۸۷

ندانم تاترا در دل چه افتاد — که‌دادی صحبت دیرینه ازیاد
بمردم ای زرویت چشم بددور — کجا این‌دیده برروی تو افتاد
تغافل کردنت بی‌فتنه‌ئی نیست — فریب صید و باشدخواب‌صیاد
مرا گرد سر آن چشم بیمار — بگردان لیك‌قربان کن نه‌آزاد
چو یاد عاشقان در دل غم‌آرد — نمیدارم روا کز من کنی یاد
چو ذوق عشقبازی می‌شناسم — من‌ازتوجورخواهم دیگران‌داد
مسلمانان بسلطان باز گوئید — که ره می‌افتد اندر شهر آباد
تو ازمن کی بری گر مهربانی — بنامیزد دلی داری چو فولاد
اگر من‌شادخواهم بی تو دلرا — مبادا هیچگه یارب دلم شاد
دلاوقت جفا فریاد کم کن — که‌هنگام وفا خوش‌نیست‌فریاد
مکن‌خسرو حدیث عشق‌شیرین
اگر باخودنداری سنگ فرهاد

۴۸۸

برفت آن‌دل که باصبر آشنا بود — چه میگویم نمیدانم کجا بود
همه شب دیده‌ام خفتن نداده است — که بوی گلرخ من با صبا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل — که تابوده است خوبی بیوفا بود
زمایادش دهی گهگاه ای باد — گذشت آنوقت کاورا یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای همنشینش — خوش آن‌وقتی که‌آن‌دولت‌مرا بود
توای زاهد که اندر کوی اوئی — مگر کوری که دانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت‌بس‌بود بد گفتن چه حاجت
تراگر کشتن خسرو رضا بود

۴۸۹

مرا با تو که شب بیدارئی بود — زتو نازی و ازمن‌زارئی بود
نبد جای دلیری درغم عشق — که بخت خفته را بیدارئی بود
صبوری گر چه بس دیوانگی کرد — شبش با آشنایان یارئی بود
بشغل دیدنت خوش بود جانم — اگر چه خلق را بیکارئی بود

نظر بازی مرادی‌داشت با آنك — دل درمانده را دشوارئی بود
جمالت آشتی داد آنکه یك‌چند — میان جان وتن بیزارئی بود
جز ازخون دلم شربت نمیخورد — که‌چشمت‌راعجب بیمارئی بود
فراوان گرم پرسی کرد آن‌هم — زآب دیده ام دلدارئی بود
غنیمت داشت‌خسروعزت خویش
که بخت خفته را بیدارئی بود

۴۹۰

شکر پیش لبت شیرین نگویند — رخت رالاله و نسرین نگویند
زدیده میکنم شکر خیالت — اگر چه‌ظلم را تحسین نگویند
من‌ازتو کشته گشتم‌وای‌وصدوای — گرت حال من مسکین نگویند
دل گم کشته گریابم نشانش — دو آن گیسوی‌چین‌درچین‌نگویند
دلا گرجان ستدخواهش‌مکن‌زانك — بتأخیری‌سخن چندین نگویند
چنانش لطف‌ها کرده‌است‌زنهار — که با آن کافر بی‌دین نگویند
کند خلقی دعای صبرو عاشق — زکبن عاشقان آمین‌نگویند
براومن‌عاشقم ور پرسد آن ماه — همه چیزش بگویند این‌نگویند
کسان کاین‌قصهٔ خسرو شنیدند
حدیث خسرو وشیرین نگویند

۴۹۱

سخن پیش رخش زیبا مگوئید — حدیث لاله خود آنجا مگوئید
همی گویند کان یکتاچه نیکوست — دزاو شرحیست کان‌یکتا مگوئید
من‌ازغم گر بمیرم خود کسان را — بگوئید این‌خبر، اورا مگوئید
پیامی بشنوید از من ولیکن — نباشد یار تا تنها مگوئید
من از تیغ کرشمه کشته گشتم — کشنده حاضر است اما مگوئید
دهن نزدیك رخسارش میارید — سخن‌درگوش آن از ما مگوئید
بگوئیدش غم و رنج من و دل — ولیکن از زبان ما مگوئید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو
ببازی قطره با دریا مگوئید

۴۹۲ ت

رخ آن شوخ پنهانی ببینید کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن رو همه عالم بحیرانی ببینید
دلم بردار گفتم، کافری کرد مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیده است از خط در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشته است خوش خوش همی خندد پشیمانی ببینید
چه داریدم زعشق ای دوستان باز رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله وز آه دم سرد ز دل تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان دلم را حد نادانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده می دید
بر آن در نقش پیشانی ببینید

۴۹۳

لب از تو وز شکر پیمانه‌ای چند رخ از تو وز ختن بتخانه‌ای چند
چو در پیمودن آری خرمن حسن روا کن سوی مه پیمانه‌ای چند
درازی هست در موی تو چندان که می بایدبهرموشانه‌ای چند
بیازارد گرت زان شانه موئی به پیشت بشکنم دندانه‌ای چند
سر آن روی آتشناك گردم بباید شمع را پروانه‌ای چند
بزلف و عارضت دلهای سوزان شب است و آتش و دیوانه‌ای چند
مخسب امشب که از بیخوابی خویش بگویم پیش تو افسانه‌ای چند
زچشمم دانه دانه میچکد آب چو مرغان قانعم بادانه‌ای چند
خوشم باعشق تو بی عقل و بی جان نگنجد درمیان بیگانه‌ای چند
بر آ گرد دلم کز جستجویت مراهم کشته شدویرانه‌ای چند
براتم کن ز لب بوسی و بنویس هم از خون دلم پروانه‌ای چند
وگر نیشی زند از غمزهٔ مست
ز خسرو بشنود افسانه‌ای چند

۴۹۴

ز اهل عقل نپسندد خردمند که دارد رفتنی راپای در بند
نصیب امروز بر گیراز متاعی که فردا گرددش غیری خداوند
لباس زندگی برخودمکن تنگ که چون شدپار نتوان کردپیوند

بصورت خوش‌مشو ازروی معنی نی‌خامه نکوتر از نی قند
نصیحت گوهری‌دان کان نزیبد مگر در گوش دانا وخردمند
مخور غم بهر فرزندی ومالی که‌مالت‌دین بسست‌وصبر فرزند
برعنایی منه بر خاکیان پای که‌ایشان‌همچو تو بودند یکچند
شنو ای دوست‌پند، اما چو خسرو
۴۹۵ مشو کو گویدو خود نشنود پند

مرا تا با تو افتاده است پیوند نه در گوشم نصیحت‌رفت‌و نه پند
دل‌من میجهد هر لحظه از جای بدیـدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری بگیر اینك یا دستم بسوگند
که نی‌رسم محبت من نهادم که‌رفته‌است اول‌این‌حکم‌ازخداوند
زبام آسمان فراش فطرت بر آمد، زیر پااین طشت افکند
دلم خونست از شوق وصالت چو مادر در فراق کشته‌فرزند
هزاران‌چشمه‌ازچشم‌روان‌است که‌سنگین‌تر غمی دارم‌ز الوند
نباشد حال مشتاقان بیدل زجانان‌بیش‌ازاین مهجور خرسند
بروی خسرو بیجان دل زار
۴۹۶ تن بیچاره بیجان بیش‌مپسند

از آن اهل نظر درغم اسیرند که منظوران‌بغایت‌بی نظیرند
دیت از خوبرویان جست باید بهر جایی که مشتاقان‌بمیرند
نیایند اهل دل در چشم خوبان که‌اینان‌تنگ‌چشم آنان‌حقیرند
کسان کزدست‌ودل‌خونین‌بخورند اگر پیرند هم طفل‌بشیرند
زهی عمردراز عاشقان گر شب هجران حساب‌عمر گیرند
بدیداری که بنمایندم ازدور پذیرفتم بجان گرجان‌پذیرند
درون دیده شانم نیکوانرا اگر چه راست‌در بالاچو تیرند
نه دردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ‌آب گیرند

۴۹۷

لبت‌راجان‌توان خواندن‌ولیکن نمیدانم که آن‌خط‌راچه‌خوانند
مرنج ای‌پاك دامن عاشقانت اگر بر چشم تردامن‌نشانند
نخواهم‌زیست،زخم‌عشق کاریست رقیبانـرا بـگو تیغم نرانند
مکن برما نصیحت‌ضایع‌ای‌شیخ که مستان لذت تقوی ندانند
بگوپیش‌صبا گه‌گه پس‌ازمـا که اهل‌خاك خدمت میرسانند
بجائی کز گل رویت چکد خوی
دوچشم خسرو آنجا خون فشانند

۴۹۸

چو نقش صورتش در آب و گل ماند دلم در بند خوبـان چگل مـاند
بـدان میم دهـان زد غنچه لافـی بصد رو پیش آن‌رو منفعل مـاند
گل سیراب من در باغ بشکفت گل صد برگ ازرویش خجل مـاند
خدنگ غمزهٔ تـرکان شکاری گذشت‌از دل‌ولی پیکان بدل مـاند
چو دید آن قدو آن قامت صنوبر زحیرت درچمن پایش بگل مـاند
بشهر عشق هرکو رفت روزی گرفتار هوای معتدل مـاند
بقربان خون خسرو ریز، مندیش
که قتل او مباح وخون بهل ماند

۴۹۹

بهر درد و غمی دل مبتلا شد چرا یکباره یار ازما جدا شد
برید از دوستان خود بیکبار دریغا حاجت دشمن روا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز دل از من‌بردو آنگه‌پارسا شد
شب‌ازهمسایه‌هافریاد برخاست مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بیوفا شد

۵۰۰

دلم زینسانکه زار و مبتلا شد از آن نا مهربان بیوفا شد
مباد ازآه کس آن روی‌راخوی اگرچه جان مسکینان‌بنا شد
بیا بر دوستان ای جان‌روا کن هرآن‌تیرت که‌بردشمن قضا شد
مرادت گر هلاك چون‌منی‌بود بحمدالله که آن‌حاجت روا شد
مرا وقتی‌خوشی‌بوده‌است دردل مسلمانان ندانم تا کجا شد

دلم سرو خزان راسکه‌نوزد — چمن بی برگ‌وبلبل‌بی نواشد
چرامی نالداین‌مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو دلخسته جوری
۵۰۱ اگر او لطف ناکرده رها شد

چوماه‌روزه از اوج سما شد — زدور روزه دوران بی ضیا شد
بر ابروی هلال عید بنگر — هلال ابروی من از من‌جدا شد
از آن آبی که‌بگذشت از سرخم — پیاله با صراحی آشنا شد
مراکاب‌دوچشم‌ازسر گذشته است — عجب‌بنگر که گل بوده‌صبا شد
گلش راسبزه نا رسته کیارست — چنان مردم مگرمردم کیا شد
ازآن‌محراب ابرو یاد کردم — نمازی چند نیز از من قضا شد
مگر مجنون شناسدحال‌من‌چیست — که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل‌میدمد از دیده در چشم — خیال روی او مارا بلا شد
درآب‌دیده‌سر گردان‌چه‌مانده‌است — مگر سنگین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از باریدن در
۵۰۲ کف‌شاهنشه باران عطا شد

بملك فتنه تا زلفش علم شد — ز جانها عارض‌اورا حشم شد
فرشته گر گناهی می‌نوشتی — رخت چون‌دیدمرفوع‌القلم شد
نشین یکدم که‌یابد نیم عمری — گرفتاری که عمراو دودم شد
نمیدیدی بمن ازننگ دیدی — مرنج ارزین‌قدر قدرتو کم شد
کسی بدروزی خسرو شناسد
۵۰۳ که او در ماندهٔ شبهای غم شد

دل عاشق چرا شیدا نباشد — بعشق اندر جهان‌رسوا نباشد
نگوئی تا بکی ای‌شوخ دلبر — ترا پروای حال‌ما نباشد
به بستان لطافت سرو باشد — ولی چون قد او رعنا نباشد
کدامین‌دیده‌دروی نیست‌حیران — مگرچشمی که او بینا نباشد

نه دل باشد که غافل باشد از یار — نه سر باشد که پر سودا نباشد

بنوعی دل ز خسرو در تو بستم

۵۰۴ که با غیر توام پروا نباشد

دل ما را شکیب از جان نباشد — ور از جان باشد از جانان نباشد

مرا دشوار از او باشد صبوری — ز جانان دل صبور آسان نباشد

نباشد ناله عیب از دردمندی — که دردش باشد و درمان نباشد

مرا چون عشق مهمان است حاکم — فضولی ترا از این مهمان نباشد

غمت شد در دل شوریده ساکن — که جای گنج جز ویران نباشد

ندارد مه جمال روی خوبت — وگر این باشد اما آن نباشد

خیالت گر بمهمان من آید

۵۰۵ دلم را جز جگر مهمان نباشد

وفا در نیکوان چندان نباشد — ترا خود هیچ بویی زان نباشد

مرا گوئید منگر در جوانان — که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده‌ام من — بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم بر بت‌پرستی‌خو گرفتست — مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر میکند خلق — خود اهل عشق‌را ایمان نباشد

مرو از سینه‌بیرون گرچه دانم — که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق

۵۰۶ چه نیکو باشد ار هجران نباشد

کسی کز عاشقی بیزار باشد — اگر طاعت کند بیکار باشد

مفرح خاطری کازار بیند — مبارك سینه‌ای کافکار باشد

دلی کز نیکوان دردی ندارد — چو سنگی‌دان که‌در دیوار باشد

جگرخواری کن آنجا گر توانی — که مهمان شکر بسیار باشد

تو خفته حال بیداران چه دانی — کسی داند که او بیدار باشد

غلط کردم ستم میکن که خوبی — ترا ازداد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست

که آسایش کشی دشوار باشد

۵۰۷
بتی مانند تو مهوش نباشد	وگر باشد چو تو سرکش نباشد
توئی طرفه سواری زانکه خورشید	بود بر ابر و بر ابرش نباشد
زآهم تیر بستان هم مرا کش	ترا گر تیر در ترکش نباشد
خوشم من گر کشی زارم اگرچه	کسی در کشتن خود خوش نباشد
ندانم زیستن در خون خسرو
۵۰۸
اگر آن چشم کافروش نباشد
چمن را رنگ و بو چندین نباشد	چمن را جعد مشك آگین نباشد
لبت را جان نخواهم حاش لله	که جان هرگز چنین شیرین نباشد
بزیبائی رخت را مه نگویم	که مه را مشتری چندین نباشد
جمال خوب کی باشد پری را	که شب با روز هم بالین نباشد
تراهر گز خودای بدعهد و بدمهر	غم حال من مسکین نباشد
مسلمانان من آن بت می پرستم	که در بتخانه های چین نباشد
شما دین از من بیدل مجوئید	که هرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گوئید در هجران مخور غم
۵۰۹
کسی بیدوست چون غمگین نباشد
دلی دارم که جز جانان نخواهد	همین معشوقه خواهد جان نخواهد
اگر جان خواهد از وی خوبروئی	روان بدهد ز من فرمان نخواهد
مرا گویند سامانی نداری	کسی از عاشقان سامان نخواهد
گذر در کوی ما آن دوزخی راست	که جا در روضهٔ رضوان نخواهد
سر من زین پس و شمشیر خوبان	کسی تا خون من ز ایشان نخواهد
مفرما صبر کانرا هر که دیده است	صبوری از من حیران نخواهد
غم آمد در دل تنگم، ندانست	که در تنگی کسی مهمان نخواهد
برنجم گر تو خسرو را نخواهی
۵۱۰
تو خواهی لیك این حرمان نخواهد
دلم بی وصل جانان جان نخواهد	که عاشق جان بی جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد	سر شوریدگان سامان نخواهد

طبیب عاشقان درمـان نسازد مریض عاشقی درمـان نخواهد
اگر صد روضه بر آدم کنی عرض برون از گلشن رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم، خلاف عقل باشد که مفلس ملکت خوبان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی وموی گلعذاران تماشای گل و ریحان نخواهد
زرویش میگریزد زلف مشکین که پند وصحبت خاقان نخواهد

از آن خسرو ز دهلی رفت بیرون
۵۱۱ که ملك هندوئی سلطان نخواهد

از آن سنبل که گل سر بار دارد گل طبع مرا پرخار دارد
ندارد گوئیا قطعاً سر من سر زلفش که سر بسیار دارد
خط شیرین بزیر لب چو طوطیست که شکر پاره در منقار دارد
تو خورشیدی و جانم ذره آسا هوای عشقت ای دلدار دارد
خطا باشد که زلفت مشك خوانم که در هر چین دو صد تاتار دارد
نیم بلبل چرا آن زاغ زلفت نشیمن گاه در گلزار دارد

ز بار هجر خسرو بر نگردد
۵۱۲ که با روی وصالش کار دارد

سوار من که ره در سینه دارد زبان پر مهر و دل پر کینه دارد
خیال اسب او شطرنج بازی همه با استخوان سینه دارد
ز سم بوسیدن شکر دهـانان سمند او بپا شیرینـه دارد
از این پس ما و درویشی چو درویش هوس پوشیدن پشمینه دارد
کند بر مـا جفـا ها و نداند که حق صحبت دیرینه دارد
از این مه نیست امروز این جور که دل بر دوستان پر کینه دارد

دل خسرو بپـا مالد نترسد
۵۱۳ مگر پا بر سر گنجینه دارد

فلك با کس دل یکتا ندارد ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت دهر سر تا پای خاراست تو گل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را — نویدی میدهد اما ندارد
کسی‌از‌هفت بام‌چرخ بگذشت — که‌باغ‌هشت درمأوا ندارد
کسی کاین جامربع مینشیند — در ایوان مثمن جاندارد
چرا خسرو نیند یشی تو امروز
۵۱۴ از آن فردا که پس فردا ندارد

بتی کز دیدنش جان مست گردد — درون جان من پیوست گردد
مگو کز دیدن من چیست حالت — چو دیوانه که از می‌مست گردد
چو در گیسو گره بندی، بسا دل — که اقطاع ترا در بست گردد
دلی کز سنگ صد بار آهنین تر — زیك پیکان چشمت پست گردد
ببین درجان من مخرام جانا — که‌دیده زیر پایت پست گردد
اگر خامه کند وصف جمالت
۵۱۵ که‌خسرو راقلم دردست گردد

جفا کن بو که‌این‌دل‌باز گردد — دمی‌باجان من دمساز گردد
برعنایی چنین مخرام ومستیز — که‌شهری‌نیم کشت ناز گردد
چونامت گویم وناله برآرم — دراو جان‌همره‌آواز گردد
چومامردیم بگشاروی‌وبگذار — که درهای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را — که‌گرد غمزهٔ غماز گردد
گرآهو چند تك دارد نشاید — که گرد ترك تیرانداز گردد
کند افسانهٔ روزبد خویش
۵۱۶ شبی گرخسروت همراز گردد

زهر تن چشم او جان را بدزدد — زهر دل زلفش ایمانرا بدزدد
هزاران عمر باید مزددزدیش — چو‌آن عیار ماجان را بدزدد
بت‌محمل نشین‌زان‌ره که‌رفته‌است — رهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش آنساعت که‌ازوی بوسه‌خواهم — وی آن‌لب‌های خندان را بدزدد
چودزدانم کشد آن درو گوهر — چو گاه خنده دندان را بدزدد
غمش دزدیده عقلی را که دیده‌است — زدیـده اشك غلطانـرا بدزدد

نخسبد کس شب از افغان خسرو
۵۱۷ اگر چه در دل افغـان را بدزدد

زمانه چون تو دلجویی ندارد فلك مثل تو مهرویی ندارد
بنا میزد نسیمی کان تو داری گل سوری از آن بویی ندارد
چو بدخویی کند چشم تو بامن دلم گوید که بد خویی ندارد
تن من موی شد بهر میانت چو بهره از میان مویی ندارد
سر من بر سر زانوست از تو سر من هیچ زانویی ندارد
سخن بشنو مگراز بنده خسرو
۵۱۸ جهان چون او سخنگویی ندارد

دلی کو چون تو دلداری ندارد براهل عشق مقداری ندارد
زسر تا پای زلفت یك شکن نیست که درهر مو گرفتاری ندارد
ندانم زاهدی کز کفر زلفت بزیر خرقه زناری ندارد
کدامین گل ببستان سرخ روید که از تو در جگر خاری ندارد
دهان پسته مانـد با دهانت ولیکن نغز گفتاری ندارد
کسی کو روی تو دیده است هر گز نظر برپند غمخواری ندارد
من از خمخانه‌ای دردی کشیدم که آنجا محتسب کاری ندارد
که آب خوش خورد از عقل آنکس که ره در کوی خماری ندارد
بیاو دست گیر افتاده‌ای را که جز تو در جهان یاری ندارد
مگو کز هجر من چونست خسرو
۵۱۹ امید زیستن باوری ندارد

دل من خون شد وجانان نداند وگر گوییم قدر آن نداند
مسلمانان کرا گویم غم عشق که کس کار مرا سامان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن ولی درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون منی را که اندوه من این نادان نداند
دل دیوانه‌ای خود کام دارم که فرمان مرا فرمان نداند
کسی کاشفتهٔ او گشت، زنهار که کارعیش را سامان نداند

مسلمان نیست اودر مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازانرا سر عقل — که درد عاشقی چندان نداند
یکی سرو روان همسایهٔ ماست — که رفتن جز میان جان نداند
گهی باشد که در مستی لبش را — ببوسم کاین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هرگز — حق آزردهٔ هجران نداند
نداند رفت خسرو جز بکویت
۵۲۰ که بلبل جز ره بستان نداند و

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
هر آن نظارگی کان روی بیند — بپای خود ره مسکن نداند
بهر چشمی دریغ است آنچنان روی — که نامحرم دراو دیدن نداند
چوجرعه ریخت هجران خون من، وای — که آن ساقی مردافکن نداند
گر آن بدخشم را دریابی ای باد — بگوئی آنچنان کز من نداند
فروخور آه را ای جان ومیسوز — که دود ما ره روزن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست — که این ره دل شناسد تن نداند
خدایا دوستکامش دار، هرچند
۵۲۱ که درد خسرو آن دشمن نداند ب

اگرچشم تو روزی برمه افتد — مه ار خورشید باشد درته افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند — روانی آب حیوان درچه افتد
چودر خندیدن آید باغ رویت — گل اندر دیدهٔ مهرو مه افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت — چو روز عمر گل را کوته افتد
نخواهم بعد از این مه را ببینم — گذر گر بر منت بعداز مه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسم که در بسم‌الله افتد
چوخواهد عارضت عشاق راعرض — نظر برمن پس ازچندین گه افتد
فغان ای جان که درخسرو فراقت
۵۲۲ چنان افتاد کاتش در که افتد

مهی چون او بدست من نیفتد — وگر افتد چنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد که تیغش — مراخودهر گزاز گردن نیفتد
زبخت خود پریشانم که یکشب — سر زلفش بدست من نیفتد
نبیند کس دگر گل را شکفته — اگر بوی تودر گلشن نیفتد
توناوك میزنی از غمزه ومن — برولرزان که بردشمن نیفتد
مرودامن کشان تاگرد غیری — زخاك‌ره برآن دشمن نیفتد
چو خسرو از توام ای‌چشم روشن
۵۲۳ نظر برهیچ سیمین تن نیفتد

گر او بی‌یاد ما در می‌نیفتد — فراموشیش پی درپی نیفتد
نصیحت میکنم دل را که‌بازآی — ولیکن دل از اینها پی نیفتد
بریزم خون خود برآستانت — اگرچه ازرخت هرپی نیفتد
گهی برمن نیفتد چشم‌مستت — نگوئی بامنت تاکی نیفتد
چه‌پرسی با تن وجانی‌پرازدرد — همان‌دان آتش‌اندر نی نیفتد
اگرچفتاد خسرو زو بصدرنج
۵۲۴ خدایا رنج من بروی نیفتد

خطی ازلعل جانان می‌برآید — که‌دودازروزن‌جان می‌برآید
سرزلفش بنفشه دسته بسته — زاطراف گلستان می‌برآید
برآمد ماه‌تابان درشب اینجا — شبی ازماه تابان می‌برآید
زکافور توسنبل میزند سر — زیاقوت توریحان می‌برآید
مسلمانان نگهدارید خود را — که‌کفر کج‌زایمان می‌برآید
دل‌خسرودرآن زلف است دانم
۵۲۵ ازآن‌خاطر پریشان می‌برآید

بسالی کی چنین ماهی برآید — وگرآید، زچه گاهی برآید
زرخسارش ز حسن جعد مشگین — کجا ازتیره شب‌ماهی برآید
اگر آئینهٔ حسن است روشن — بگیردزنگ اگر آهی برآید
بسا خرمن که دریکدم بسوزد — ازآن‌آتش که‌ناگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار باشم — بودکان مه‌سحر گاهی برآید

گدائی گر بکوئی دل فروشد — که‌از جان بگذرد شاهی بر آید
عجب نبود در آن میخانه خسرو
۵۲۶ گر از پیکار گمراهی بـر آیـد

مه او چون بماهی بر نیاید — شهی زینسان بگاهی برنیاید
چو زلف کافر هندو نژادت — ز هندستان سپاهی برنیاید
به اورنگ ملاحت تا به‌محشر — چو او گلچهره شاهی برنیاید
دل‌افروزی‌چواو خورشیدتابان — ز طرف بارگاهی برنیاید
گر اورا سرو گویم‌راست ناید — که با قدش گیاهی برنیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش — نفیر دادخواهی برنیاید
گنه کارم‌چرا کان‌آتشم‌نیست — کزاو دود گناهی برنیاید
برو خسرو که آهنگ درائی
۵۲۷ در ایـن کشور ز راهـی بـر نیاید ب

سرزلف تو یاری را نشاید — که‌دشمن‌دوست‌داری را نشاید
اگر چه زلفت آرد تاب بازی — ولـی بـاد بهـاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده زانك — مقـام استواری را نشاید
حریفش‌بوده‌ام‌شب‌مگری‌ایچشم — که‌این‌شربت‌خماری را نشاید
بجان کندن رها کن‌نیم کشته — که‌این‌تن‌زخم کاری را نشاید
خرابم کردچشمت‌راست گفتند — که ترك مست یاری را نشاید
مران از در که خسرو بندهٔ تست
۵۲۸ عزیزش کن که خواری را نشاید ب

گهیت از آشنایان یاد ناید — چنین‌بیگانه بودن هم نشاید
که‌داد‌آن‌بخت‌خوش‌روزی که‌مارا — ز درهمچون‌توخورشیدی‌درآید
شبم کابستن است‌ازقید اندوه — نپندارم کزو صبحی بر آید
مخوان‌در بوستان‌و باغم‌ای‌دوست — که آنجاهم دلم کم میگشاید
زمانی میدهم دلـرا ولیکن — نهد برجان زدیده چند باید
سر آن ناز بازی کردم‌ای باد — که‌مرگ‌من ترا بازی نماید
رهی بنما که نتوان‌زیست بی‌تو — ولیکن خویش را می آزماید

نگیرد جز گرفتاران دل را

۵۲۹ غزلهائی که خسرو میسراید

ببین تا دیده چند افسون نماید — که‌خودراچون‌توئی‌بیرون نماید

چو طالع شد رخ میمونت ما را — زمانه طالع میمون نماید

چو خورشید رخش‌بینم مرا چشم — بهر دم نقش دیگر گون نماید

بخرمنها سخن سنجد ترازو — لبت چون خندهٔ موزون نماید

اگر در روی زرد من نه بینی — زهی این‌رو کسی را چون نماید

مبین در چشم من چندین که بسیار

۵۳۰ چو اندر شیر بینی خون نماید

غ

صبا آمد ولی دل بازنامد — غریب ما بمنزل بازنامد

بدریا غرقه شد رخت صبوری — که‌کشتی‌سوی‌ساحل بازنامد

دل ما رفت با محمل نشینی — رودجان هم که‌محمل بازنامد

گرفتارست ای دل پند گو بس — کزین افسانه‌ها دل بازنامد

بعشقم مست بگذارید زیراك — کس از میخانه عاقل بازنامد

خلاص غیر کن ای زلف لیلی — که مجنون‌رااز آن‌دل بازنامد

نصیحت زندگانرا کرد باید — کز افسون‌مرغ بسمل بازنامد

بوادی غمش گم گشت خسرو

۵۳۱ که کس از راه مشکل‌بازنامد

نگارا از من مسکین چه خیزد — چرا هجر تو باما می ستیزد

همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل — چو آن آواز کز زنجیرخیزد

مپوشان روی‌را بگذار کزشرم — شود گل‌آب ودر پیشت‌بریزد

منم خاك تو چندینم چه بیزی — کسی‌خودخاك راچندین‌نه‌بیزد

چوجا در سینهٔ‌خسرو گرفتی

۵۳۲ درون او ز جان بیرون گریزد

غم من شادی کس را نپرسد — نمدگر نرخ اطلس را نپرسد

چه می‌پرسی مپرس از آتش من — بوقت سوختن خس را نپرسد
بصد جان پیش اومیرم اگر او — فراموشان واپس را نپرسد
رقیبت گفت کی آیم بر تو — بلا درآمدن کس را نپرسد
مپرس از خسروان خسرو دم عشق
۵۲۳ که بلبل نام کرکس را نپرسد

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — وز بند توجان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم و نمیدانی — چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تو نگسلم هرگز — تاجامهٔ جان قبا نخواهد شد
در بوسه دمی شمار گو میکن — من می شمرم دغا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت — هرجا که روم خطا نخواهد شد
میگو سخنی مترس از غمزه — مست‌است‌وبرین گوانخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت — کان درد کهن دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من نشد خسرو
۵۲۴ هم خواهد شد چرا نخواهد شد

امشب بت ما بنزد مابود — ماهش بـوبـال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم — گل‌درچپ و سرو راستا بود
بیگانه کسی‌نبود گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوش ودل وصبر باز آمد — این هردوسه‌چند گه کجا بود
از بیخودی آنزمان که دیدم — در یوسف خود پی بها بود
میرفت ولی از آب چشمم — زنجیر مسلسلش بپا بود
ناگه بچمن روان شد آن مه — چون سرو که برسر کیا بود
در خواب غلط بماند خسرو
۵۲۵ کاین‌خواب مرانبود یا بود — ب

وقتی دل ما از آن ما بود — واندر دل یار ما وفا بود
بیگانه چنان‌شد آن‌دل‌ازمن — گویی تو که سالها جدا بود
صدشکر که‌هم بکوی‌اوماند — آن دل که زمن هزار جا بود

دید آنکه خمار چشم مستش — خمار شد ار چه پارسا بود
دی دید مرا وزیستم، لیك — نادید که گرد آن بلا بود
هر مور خطش مرا فرو برد — آن مورچه گویی اژدها بود
خسرو که دراو گمست گویی
افسانهٔ اوست بود و نابود

۵۳۶ ت

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین — یك یك ز دلم جدا جدا برد
هر دل که بسینهٔ کسی دید — یا در کف غم سپرد و یا برد
یار آمد و ساخت خانه در دل — شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد
سیلاب غمش درآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
شب صورت او بخواب دیدم — تا چشم زدم بهم، مرا برد
دل را می برد سیل دیده — اشکم بدوید و خوابرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروی ما برد
مسکین دل بی قرار خسرو
غم. هیچ ندانمش کجا برد

۵۳۷ و

یاری دل ما برایگان برد — تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد
ماندیم از آن حریف دل دزد — زد قلعه و مهره رایگان برد
ای ترك که جنبش رکابت — از پنجهٔ چابکان عنان برد
بگذار که در اجل بمیرم — این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت — شد عاقبت آنچه او گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور — با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسرو آن برد

۵۳۸

تاب رخت آفتاب ناورد — زو قالب تو شراب ناورد

آن‌خال چو ذره هوش من برد	خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد	چون روی‌تودید تـاب ناورد
دل بر تو صبا پیام میداد	جان باز آمد جواب ناورد
از گریه که‌چون‌سرم بدرد است	چشمم قـدر گـلاب ناورد
این دیده کدام راز دل بود	کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید	رحمت بمن خـراب ناورد

افسوس که خسروش گرفته

۵۳۹ پیش شه کامیـاب ناورد ب

ای همنفسان که پیش یارید	این شکـر چـرا نمیگذارید
ما را مکشید چون غریبان	هر چند شما از این دیارید
جان خواهم داد زیر پایش	امروز مـرا بمـن گذارید
بر دوست برید جـان و عقلم	کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بگریید	شاید که شمـا گناهکارید
ای محنت و غم سگ شمایم	کز دوست مـرا بیادگارید
ای طایفه ای که دردتان نیست	هیهـات که در کدام کارید

گردر دلتان غمی نگنجد

۵۴۰ برسینهٔ خسروش گمارید

با یار ز من خبر بگوئید	وین راز نهفته تر بگوئید
مارا دل و دیده بندگی گفت	در خدمت آن پسر بگوئید
ترك رخ خوب گفتنی نیست	هر چیز کز آن بتر بگوئید
جان می‌رود و مرا خبر نیست	جـانان مرا خبر بگوئید
چشمش من مستمند را کشت	در گوش وی اینقـدر بگوئید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید	نرخ گل و گلشکر بگوئید

پنهان چو نماند راز خسرو

در کوچه و بام و در بگوئید

٥٤١

ازرنگ رخت قمر توان کرد — وزلعل لبت شکر توان کرد

گر ازدهنت خبر توان یافت — درراه عدم سفر توان کرد

مائیم دو دیده وقف کـرده — سویت نظری مگر توان کرد

بردار زروی طـره کاین دم — شام غم ما سحر توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بروی

میکن که از این بتر توان کرد

٥٤٢

فریاد زغمزهٔ تو فریاد — کزوی شغبی بعالم افتاد

فریادرسی، که رفت برچرخ — ماراز کرشمهٔ تو فریاد

تومردم چشم ماو مارا — بر گوشهٔ دل نیاوری یاد

دریاب مرا که آهم ازغم — چون صور صدای حشر درداد

گر واسطهٔ وصال نبود

آن کیست که نیست باغمت شاد

٥٤٣

خطی که قرین حال باشد — شك نیست که بی مثال باشد

سروی که بقامت توماند — در قامت اعتدال باشد

آندم که توشرح حال گوئی — دانی که مراچه حال باشد

افسوس بود که چون توئی را — باهمچو منی وصال باشد

آنرا که بیادتست مشغول — ازهر دوجهان ملال باشد

هرگز نکنم خیال خوابی — تادر سرم آن خیال باشد

درعهد تو آنگهی صبوری — ایدوست کرا مجال باشد

دیگر نکند نشاط وپرواز — مرغی که شکسته بال باشد

گویند که بنده می نوازی

خسرو بصف نعال باشد

٥٤٤ ت

گرمه چو تو باجمال باشد — خورشید کم ازهلال باشد

برروی زمین نظیر رویت — درآینه هم خیال باشد

مارا که بدیدنت هلاکیم — نادیدن توچه حال باشد

درعهدتوو آنگهی صبوری — ایدوست کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن‌رخ گردستوری ز خال باشد
میکن‌ستم وجفا، که خوبی گر لطف کنی وبال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی تا خون منت حلال باشد
کوته عمر است عاشق‌ارچه روزیش هزار سال باشد
تا کی سخن وفا، رها کن خوبی ووفا محال باشد
بوسی است طمع دل رهی‌را اندازهٔ این سؤال باشد
بشنو زکرم حدیث خسرو
هر چندترا ملال باشد

۵۴۵

آنرا که غم تو یار باشد باخوش دلیش چکار باشد
صوفی‌چو شکست‌توبه،ساقی مگذار که هوشیار باشد
مستی که سبو کشد مپندار کورا قدم استوار باشد
می‌حاجت نیست مستیم را درچشم تو تا خمار باشد
جان دادم وداغ عشق بردم کانجاز تو یادگار باشد
معذور بود ز ناله بلبل جایی که گل‌وبهار باشد
مرهم‌چو نمی پذیرداین دل بگذار که تا فکار باشد
خسرو بغلامیت عزیزست
گرخوار کنیش خوار باشد

۵۴۶

گر یار بـدل درون نباشد صبر ازدل من برون نباشد
بی‌خواب وقرار ماندم، آری دل گمشده را سکون نباشد
گرصبر کنیم جان‌توان برد لیکن چه کنیم چون نباشد
ایدوست زگریه هم بماندم کاندر تن‌مرده‌خون نباشد
دل برد ز خسرو آرزویت
جان‌برد ولی کنون نباشد

۵۴۷

آن‌دوست که بودخصم جان‌شد آن‌صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم خاصه که‌فراق درمیان شد

افسوس که شادیی ندیدم — وین عمرعزیز رایگان شد
ای دوست نیافتیم کامی — دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر گردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ، ولیکن — عاشق بستم نمیتوان شد
دی دلبر من سواره میرفت — اشکم بد وید وهمعنان شد
مطرب غزلی‌زشوق برخواند — خونابه زچشم‌من‌روان شد
از گریهٔ من رقیب بد خوی — با آنهمه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد — بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو بکجابیست راهی
گیرم همه خلق یکزبان‌شد

۵۴۸

فریاد که عشق کهنه نوشد — جان‌در کف‌عاشقی گرو شد
آزرده دلی که‌بود، گم گشت — دیرینه غمی که بود، نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود — اندرحق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش به‌چه‌ذقن بکو شد
باد سر زلف او بجنبید — صدخرمن‌صبر جوبجو شد

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسب نشاط تیز دوشد

۵۴۹

جانا چو توئی دگر نیاید — مردم ز تو خو بتر نیاید
همرنگ رخت سمن نگیرد — همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که‌تو برنخیزی‌ازخواب — خورشید بلند بر نیاید
هرماهی اگر چو توشودماه — باروی تودر نظر نیاید
یك‌دل نرود زشست زلفت — کز غمزه،صدد گر نیاید
سنگی که از آسمان نیفتد — جزبرخر شیشه گر نیاید
باخاك درت رواست مارا — گر سرمه بچشم در نیاید

خسرو زغمت عنان نتابد
تامرکب عمر سر نیاید

۵۵۰ ع

هنگام گلست وباده باید | ساقی و حریف ساده باید
گرغنچه گره برابروافکند | پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز ویاربنشان | کاین‌شسته وآن ستاده باید
جانست پیام اهل دلرا | جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده‌ومست | در دست من اوفتاده باید

خسروزبتان کرشمه بدنیست
معشوقهٔ خود مراده باید

۵۵۱ ب

چون سروتو ازقبا برآید | آه از من مبتلا برآید
بریاد خط تو زنده گردم | گراز گل‌من گیا برآید
جائی که‌توهمچومه‌برآئی | مه‌پیش‌رخت‌کجا برآید
مه برناید برابر تو | گر فرمائی برا برآید
ازقبلهٔ ابروی توهر شب | بس‌دست که‌دردعا برآید
پیش‌آی که بهر دیدن تو | جان منتظراست‌تا برآید
چنگم که ز دست تونفیرم | از هر سر موجدا برآید
باتودل من چو برنیاید | بیم‌است که‌جان‌ما برآید
خسرو که‌در‌آب‌دیده‌غرقاست | بازآکه باآشنا برآید

یك‌لحظه‌بکار او فرو شد
تاکام‌یکی گدا برآید

۵۵۲

گر دلبر من بر من آید | دل در برو روح درتن آید
شبها ز هوا گرفته‌ام باز | وقت‌است که‌درنشیمن آید
ترسم که در انتظار رویش | رویم بنماز خفتن آید
شد موسم آنکه در گلستان | بلبل بنوا بگفتن آید
ابرآب زند زدیده برخاك | فراش صبا برفتن آید
وزنالهٔ مرغ و گریهٔ ابر | گل‌خندد و درشکفتن آید
ساقی کشد انتظار بلبل | تا بازگلی به‌گلشن آید

چون شمع ستاده‌ام بیك پا
پروانه اگر بکشتن آید

۵۵۳

یاری که طریق ناز دارد / گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن ما / صد شیوهٔ جانگدار دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل / کاین رشته سری دراز دارد
بیچاره کسی که بر در تو / یك سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق، آستینم / از خون جگر طراز دارد
نی نی غلطم، خوش آنکه یاری / عاشق کش و دلنواز دارد
کو باده و یار ساده امروز / صوفی نه سر نماز دارد
بك توبهٔ کس درست نگذاشت / چشمت که هزار ناز دارد
محمود سزد که نشنود پند / زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق، خسرو
گفت خوش و دلنواز دارد

۵۵۴

گل رنگ نگار ما ندارد / بوی خوش یار ما ندارد
مائیم و دیار بی نشانی / کس میل دیار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم / کس کار بکار ما ندارد
با ما سخن سمن مگوئید / کو بوی بهار ما ندارد
با ما صفت چمن مخوانید / کاو نقش نگار ما ندارد
لاله زچه سرخ گشت کز بزم / از لاله عذار ما ندارد
خون‌بار چو خسرو از کنارت
کاو میل کنار ما ندارد

۵۵۵

بی یاد تو غم جهان نسوزد / بی‌آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین توشمع / سوزند ولی چنان نسوزد
گرشمع نخوانمت‌مشو گرم / زاتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو زاتش غم / سرمایهٔ دوستان نسوزد
سوزد دل خود اگر بگویم / دل‌نیست که‌درزمان نسوزد
آتش بچنان دلی در افکن / کاندر غم دوستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را / تا بنده درآن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه
۵۵۶ نبود عجب ار جهان نسوزد

چشمم همه روز خون تراود | من دانم و دل، که چون تراود
نتراوم پیش هیچ مردم | کز مردم دیده خون تراود
دل گرز تو لخته شد محال است | کاین حال به آزمون تراود
نا دیده مگوی راز ایدوست | زیرا که روان برون تراود
من دست بشویم از تو هرچند | لیکن دیده فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود | دانم که از او جنون تراود

افسون چه کنی بریش خسرو
۵۵۷ کاین بیشتر از فسون تراود

آن کیست که از خدا نترسد | وز شست ید قضا نترسد
فرعون چو دید دست موسی | کور است که از عصا نترسد
آنرا که چو مصطفی دلیل است | در قافله از بلا نترسد
یوسف بدو کون میفروشند | کو مرد که از بها نترسد
خورشید که چتر وار شاه است | از سایهٔ هر گدا نترسد
آتش همگی گلست وریحان | آنرا که جز ازخدا نترسد

خسرو بطواف کوی جانان
۵۵۸ گر سر برود ز پا نترسد

بیداد غم ار دلم بگوید | در ماتم من فلك بموید
اشکم چو زند بر آسمان موج | در خرمن ماه خوشه روید
بل کز مدد سرشك خونین | بر صفحهٔ دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار آدم | در راه فلك دو اسبه پوید
از غصهٔ هجر او بجانم | کز دیدهٔ من دیت نجوید

سلطانی پای سست از دست
۵۵۹ ترسم که ز دیده دست شوید

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان دررسد | فریاد بلبل خوش بود چون گل ببستان دررسد

من خود نخواهم بردجان ازسختی هجران، ولی ایعمر چندان صبر کن کان سست پیمان دررسد
آمد خیالش نیم‌شب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را یکدم چو مهمان دررسد
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدنم گفتا که میکن یك‌دوشب اینهم بپایان دررسد
ایدل که بد خو میکنی از دیدنش چشم مرا معلوم گردد، باش‌تا شبهای هجران دررسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسار دل شوی بر توچه‌منت جان من فردا که فرمان دررسد
آزرده‌تر زانست دل پیشت که بود اول بسی ویرانه‌ویران‌ترشودجائی که سلطان دررسد
بر پنج روز نیکوئی چندین مناز و بدمکن تاچشم را برهم‌زنی بینی که پایان دررسد
گر خسروا میسوزدت از خامیش رنجه‌مشو

۵۶۰ بسیار باید تا هنوز آن‌شوخ نادان در رسد

دررە بماند این چشم‌تر، کان‌شوخ‌مهمان کی‌رسد لب تشنه‌راخون‌درجگر تا آب‌حیوان کی‌رسد
شبها که من‌خواروزبون باشم‌زهجران بیسکون غلتان‌میان‌خاك‌وخون تاشب بپایان کی‌رسد
شب مونسم زهره‌است‌ومه‌وین‌روزتنهائی وسد روزم‌دودیده‌سوی‌ره‌مانده که‌جانان کی‌رسد
چندای صبا برروی‌او گوئی گل‌خوشبوی‌من این گو که‌در پهلوی‌من‌سروخرامان کی‌رسد
زاندوه و غم‌بیچاره من مانده اسیر وممتحن زاین‌دست‌تیغ‌و آن کفن‌تاازتوفرمان کی‌رسد
هان ای‌خیال فتنه‌جو جانم برآمد زآرزو کافر دلا آخر بگو کان‌نامسلمان کی‌رسد
پیچان چوجعدم‌از جفا لاغر چو مویم‌از عفا درهم چو زلفم‌ازصبا کان‌موپریشان کی‌رسد
بردی دل حیلت گرم‌تا بخشی از لب شکرم این‌رفت‌باری‌ازسرم‌تاخودهنوز آن کی‌رسد

سربرسرشمشیر شد جان ودل ازتن سبرشد

۵۶۱ رفتند یاران دیرشدخسرو بدیشان کی‌رسد

برنا مد آهی از دلم زلفت‌پریشان ازچه شد پیشت‌نکردم گریه‌ئی‌لبهات‌خندان‌ازچه‌شد
تیری زدی‌وننگری گیرم که‌من ندهم برون هم‌خودبگو کاخرمراصدرخنه‌درجان‌ازچه‌شد
بی‌من نبودی‌یکزمان‌اکنون نیائی سوی‌من کان آشنا بودآنچنان بیگانه‌زینسان‌ازچه‌شد
روشن‌شداندرشهر و کو این‌سوزش‌پنهان من دوراست‌باری‌شمع‌دل‌پروانه‌بریان‌ازچه‌شد
خوابم‌نه، ازمهر لبت بینم پریشان خواب‌ها بادی ز تو نامدبرم‌خوابم‌پریشان‌ازچه‌شد
از داغ خسرو درجگر خلقی کجادارد‌خبر

عاشق‌شناسد کاین‌چنین بیماروحیران‌ازچه‌شد

۵۶۲

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد   بود آسمان برخون من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم   کز بهر مردن گرد او پروانه را پرواز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود   از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون   من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد

دی خنده زد بر زخم من من خود ز شادی گم شدم   گوئی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد

میرفت جان از دیدنش او دید و گفت ای بیوفا   من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که شد جان دگر   کردند اشارت سوی او کان ترک تیر انداز شد

شب مرده بودم پاسبان گر زو نگفتم قصهٔی   ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد

گه گه شنیدی ناله‌ام خسرو نماند آن ناله هم

۵۶۳   میسوزم و اینش سزا عودی که بی آواز شد

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود   باری بهل کن یك نظر وقتی در آن جلاب خود

من خود ز بس بیطاقتی میخواهم از تو خنده‌ای   لیکن تو خون من بکن در گردن عناب خود

نزدیك شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو   گر یك نظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود

بر آستانت گه گهی چوبی ز دربان خورده‌ام   درویش بدخو کرده‌ را فتحی ببخش از باب خود

بسیار عاشق خاك شد در کویت از اشکم مکش   بگذار گردی زان طرف بر طرهٔ پر تاب خود

خوش خفتمی زین پیش تا خاك درت شد بر سرم   در خاك میجویم کنون تا می بیابم آب خود

هم چشم بستم از جهان هم دل گسستم از بتان   خونابهٔ چشم و دلم هم همچنان بر آب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی دادخون

۵۶۴   برجان خسرو هم بنه   آن دشنهٔ قصاب خود

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی نازخود   بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود

صد جانست نرخ ناز تو از بهر جان سوخته   بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود

جان باختم در کوی تو رنجه شدی چه کم شود   گر طاقت آری بازبیی از عاشق جانباز خود

هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آرم ناله‌ای   گه خود بحیرت گم شوم گه گم کنم آواز خود

بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر   بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم باز خود

دردست اندر جان من کس چون منی باور کند   چون کس ندارد درد من پیش که گویم راز خود

خود کشت خسرو خویشرا کافتد ترا بروی نظر

۵۶۵ بیهوده تهمت می‌نهی برغمزهٔ غماز خود

سیمین تن وخارا دلی گر گفتنم یارا بود گر بت نئی کی در بشر تن سیم ودل خارا بود

عنبر چه‌سان نسبت کنم بازلف تو کز زلف تو بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود

نازو کرشمه آفت است از بهر دلها در بتان ورنه بزیبائی چه کم نقشی که بردیبا بود

گفتم که گر همتای خود خواهی مه‌وخورشید بین گفتا که بینم آینه گراین هوس با ما بود

خفتن نه تنها در لحد راحت، بود فریاد از آن خوابی که دوراز دوستان مشتاق‌را تنها بود

خسرو گر از عشقت بود رنجی، مرنج از نیکوان

۵۶۶ باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

آرام جانم میرود دل را صبوری چون بود آنکس شناسد حال من کوهم چومن درخون بود

بر بست چون جوزا کمر آمد بجوزا زان قمر یعنی که این عزم سفر برطالع میمون بود

گویند حال خود بگو پیشش مگر تا بدعنان این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

این در که از چشم افکنم بگسست جیب دامنم چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون بود

زان لب که پنهانم گزد چون مار در جانم گزد ماری گریبانم گزد کی در خور افسون بود

لیلی وموی او بر او آنکس که دیدش مو بمو داند که زنجیر ازچه رو بر گردن مجنون بود

جعدو خطش جویم همی زین تار موی چون خمی خود عاشقان را دردمی سودای گونا گون بود

رنجم مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی من دانم وهمچون منی کاندوه هجران چون بود

وه کان پری‌وش نا گهان زین دیدهٔ تر شد نهان

۵۶۷ ازخسرو آموزد فغان فرهاد اگرا کنون بود

باز آن بلای عاشقان اینك بصحرا میرود دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود

کشته کسان را سو بسو خصمان خود در جستجو من در نهان لرزان از او او آشکارا میرود

ازما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

گر نی ببوسم در کفن ای باد گلبوی چمن آنجا فشانی خاك من کان سرو رعنا میرود

دلرا بحیله هرزمان دل میدهم تا بی توان چون باز ازدستم عنان بسته همانجا میرود

نظار گی را ازبرون سهلست ودستی پر زخون ای یوسف اینجا بین که چون خون زلیخا میرود

ای پاسبان آن سرا ، تو نیز پنداری چوما لیکن چه آگاهی تر از انشب که برما میرود

گرچه شدم شیدا ازاو هم نیست کام ما از او
۵۶۸ بیهوده خسرو را از او عمری بسودا میرود

میخواهد آن سروروان کامروز درصحرا شود | تاچند پیراهن چو گل هرجا بتی یکتا شود
صد چشم پاکان دررهش وین دیدهٔ آلوده هم | آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا | عاشق چرا میشد، کنون چون شد رها کن تا شود
بدخوی من تو آن نه ای کاسان زدل بیرون شوی | عمرم دراین انده رود جانم دراین سودا شود
تقوی فرو شد پارسا تا تو نیائی در نظر | آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود
چه جای آن کم عاقلان گویند با خود وارهش | دل کان بعشق ازجای شد از عقل چون برجا شود
صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود | سرمست وغلتان می بکف در پیش مسجد کن گذر

منگر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند
۵۶۹ بلبل چو بیند روی گل دیوانه وشیدا شود

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند | از ناز چون گردد روان رود رود در میان جان کند
گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل | بگذار خود کام مرا تا هرچه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده برعنائی مزن | هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند
من بر درش جان میکنم در آرزوی یك نظر | با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن راز را | ازدیده فرمانت کشم، گر دل مرا فرمان کند
بیهوده چندینی بتا خون درمسلمانی مکن | اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

گر خسروا خونریزدت پرسش مکن، گردن بنه
۵۷۰ کز مصلحت نبود برون هرخون که آن سلطان کند

شب کان مه من بر دلم از غصه پیکان بشکند | ازچشم طوفان بار من، از گریه طوفان بشکند
هر لحظه زد غم حاصلم در خاك ودر خون منزلم | آن روز نی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند
گر عاشقان را از ستم بشکست، او را عیب نیست | امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند
با آنکه زو دلخسته ام خود را براو بربسته ام | چون عهد او بشکسته ام خواهم که پیمان بشکند
زان سنگ جان ممتحن مسکین دل بی سنگ من | آن شوخ از سنگ محن جز جوهر جان بشکند

خسرو بجست وجوی او آید همیشه سوی او
پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند

۵۷۱

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را میکشد آنجا که مارا میکشد این دل هم آنجا میکشد
یاری که ازخاطر مرا هرگز دمی غائب نشد خط فراموشی چرا در دفتر ما میکشد
جانا دگر در کوی خود بادصبا را ره مده کو زلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد
آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم کز بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا میکشد
ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند هر کس که عاشق میشود بسیار از اینها میکشد
ایدل اگر افتد ترا ناگه بر آن مه رو نظر درزلف او مسکن مکن کان سر بسودا میکشد
برجان خسرو رحم کن کاندوه هجران سر بسر
از فرقت رخسار تو بیچاره تنها میکشد

۵۷۲

شمشیر کین باز آن صنم برقصد دلها میکشد جان هم کشد بار غمش دل خود نه تنها میکشد
خطی که ازدود دلم بر گرد آن لب سبزه شد مارا از آن سبزی همه خاطر بصحرا میکشد
مایل بسرو قد او باشد دل خسته مرا عاشق که صاحب همت است میلش ببالا میکشد
آن غمزهٔ خونریز او خونم بریزد عاقبت سختی دل قصاب را در زیر خونها میکشد
درعاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آنکه او از کوی یار دلستان از بیم جان پا میکشد
عشقت چو کالای من است جور رقیبان میکشم تاجر جفای دزد را از بهر کالا میکشد
چشمم که ازهجر رخت زین پیش چون قلزم بدی
اکنون چو جیحون شد روان میلش بدریا میکشد

۵۷۳

نازك رخ جانان من بوی گل خندان دهد خوش وقت بادصبحدم کاو بوی آن بستان دهد
دی بنده زان سرو روان چون عشوه بستد دادجان ناچار پیش نیکوان هر کاین ستاند آن دهد
دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود یك درد دیگر آن بود کاو وعدهٔ درمان دهد
یك لحظه‌ای مقصود من بشنو زیان وسود من تا اشك خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی و یارنی پیدا گرش ندهی بمن
کم زانکه بر باید شبی بوسی دوسه پنهان دهد

۵۷۴

گر گشت آن سرو روان روزی سوی گلشن فتد هم گل بغنچه در خزدهم سرو درسوسن فتد
خاك رهش برسر کنم مقصودم آن کان خاك اگر افتد ز سرباری همه در دیدهٔ روشن فتد
منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم آن سر که نبود بردرت آن به که از گردن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
چون خاك گردم دره وصلت همین بس باشدم کائی و از تو سایه ای بالای قبر من فتد
باشد هوس نه عاشقی یا از برای شهرتی رعنای عاشق پیشه را چاك ار به پیراهن فتد
روزی ز بخت من نگر کز وصل گیرد داستان نامت که با نامم بهم در کار مرد و زن فتد
خسرو طفیل عاشقان میسوزد از سودای تو
۵۷۵ سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

سبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد کز ناوك غمزه زنان پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشانش شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد
هرشب که آید بردلم آن غمزهٔ خونریز او هر موی من خاری شود زان غنچه خونتر دمد
من کشتهٔ یك پاسخش اودرسخن با دیگران من مردهٔ روح اللهم دم جانب دیگر دمد
از بسکه سرها خاك شد دلها هم، اندر کوی او نبود عجب گر از زمین دل روید و یا سر دمد
تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من آتش کجا خیزد، کسی گردم بخا کستر دمد
گفتم که ای خورشید حشر آخر از اینسو تا بشی
۵۷۶ گفتا که خسرو، باش تا صبح قیامت بر دمد

چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد چند ز غصه خون خورم وای که خونم آب شد
شورش بخت هست خود خنده نمیز نی دگر چند هنوزت این نمك چون جگرم کباب شد
دی که کله نهاده کژ مست و خراب میشدی در نظر که آمدی خانهٔ من خراب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا هندوی طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون قصهٔ من زروز بد درخور این جواب شد
خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
۵۷۷ دیدهٔ روشنان همه غرقه بخون ناب شد

سال نو است وعشق نو عشرت یار من چه شد بین که ززاری و فغان شخص نزار من چه شد
گر فلك ستیزه گر مهر نمای کینه گر بست بکین من کمر مهر نگار من چه شد
گر تن من زخشم تو خستهٔ تیر غمزه شد باد فداش گو برد جان نگار من چه شد
آه من ارز بیخودی می نرسد بگوش او تا خبرش کند ز من نالهٔ زار من چه شد
غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او گیر که خاك شد زرم سنگ عیار من چه شد

خسروم و چو طوطیان در هوس شکر لبان
۵۷۸ تا شکری بمن دهد خندهٔ یار من چه شد

ب

چون زنسیم صبحدم زلف تودرهوا شود | سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
هر سحری که ترك من سرزخمار بر کند | بس که نماز مردمان هرطرفی قضا شود
حسن توهم بکود کی آفت شهر گشت اگر | زین چه که هست ذره‌ای بر گذرد بلاشود
اینهمه نسخه کآینه می ببرد ز روی تو | گر نه بمهر و مه رسد پس تو بگو کجاشود
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن | بر سر زلف ار شبی بر گذرد، صبا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره ای | پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
برسر کویت ازطرب گوچه‌غلط شودمرا | وعدهٔ وصـل تو شبی گر بغلط وفا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
۵۷۹ خسرو خسته میزند گر ز غمش رها شود

شاه‌سوار من نگر مست و خراب میرود | هر که رخ چو ماه او دید، زتاب میرود
کرده‌خراب خانه‌ها جان من‌خراب هم | هست‌خطای‌مطلق آن گرچه صواب‌میرود
چشم رسیدنش مباد ار چه ز بهر کشتنم | چشم بدو نمیرسد بسکه شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش | بسکه هزار خسته‌را چشم پر آب میرود
سیر نبینمش گهی زانکه نخفته یك شبی | چونش ببینم، ازخوشی‌دیده بخواب‌میرود
وه چه حیات باشد این کز غم تو بهشتیی | او ز میان شام غم شب بعذاب میرود

دی بسئوال بوسه‌ای خواست‌مرا کشد، کنون
۵۸۰ خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود

ت

هر که‌چو تو به‌نیکوئی آفت‌عقل‌وجان‌بود | خون هزار بیگنه ریزد وجای آن بود
ماند زبان ودل بشد ازغم تو مرا و خود | عاشق خسته تابود بیدل و بی‌زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو | من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد | من‌بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
من زعتاب چشم‌تو بد نکنم که درجهان | تندی‌وخشم و بدخوئی‌عادت نیکوان‌بود
درسرو کارعاشقی هر که نباخت خانمان | عاشق‌دوست‌نیست‌او عاشق‌خان‌ومان‌بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر | تو گذری کن‌اینطرف‌دولت‌من‌همان‌بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیك رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر لبت تیره شدی بروی من — بوسه کسی اگر زند سوی منت گمان بود
خسرو خسته راچوجان درسر و کارعشق شد
بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

۵۸۱

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد — خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد
میکش ومیزبان مرا زین روشی که هرزمان — چشم توجان همی برد لعل تو باز میدهد
کشتن نقد از تو به تادم نسیه از کسان — کاب حیات نطق را عمر دراز میدهد
کی محل سگ چومن لاف وفای آن شهی — کز دل شیر اژدها طعمهٔ باز میدهد
ناز که گویمش مکن کی غم جان من خورد — آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد
کشت شب سیه مرا کرد فراق بسملم — طرفه مؤذنی که او بانگ نماز میدهد
چهرهٔ من همی کند مایهٔ عشق نامها — گریهٔ خون کش ازدلم سبحهٔ راز میدهد
همچو گیاه خسروست آنکه فسوس میکند
گر پسر سبکتکین دل به ایاز میدهد

۵۸۲

هر که دمی بیاد آن دلبرمه لقازند — شاه پیاده بردرش آید و مرحبا زند
درهمه عمر یکنفس روی نتابم از درش — گر دوهزار مدعی طعنه‌ام از قفا زند
بر گل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبو — لاف محبت ازچه روبلبل خوش نوا زند
همنفسی ز کوی او غیر صبا ندیده‌ام — کونفسی به پیشم از رهگذر صفا زند
نالهٔ زارشد روان جانب دوست ای صبا — زود رسان که حلقه‌ای بردر آشنا زند
سیل سرشك و خون دل چندبود روا بگو
تا که ز روی مردمی دیده بروی ما زند

۵۸۳

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل در آن دیده هزاران که نه برخار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو، یارب — پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
کشت بیماری شبهام سزا این بود آنرا — که بسان من بد روز گرفتار تو آید
گریه‌ها درته دیوار تو ریزم که گر افتد — برمن افتد نه که غیری ته دیوار تو آید
منت سنگ زنان بر سرو بردیدهٔ عاشق — با چنان کو کبه گر برسر بازار تو آید
جان که بگریخت بتلخی فراق تومرانش — که بدریوزهٔ لبهای شکر بارتو آید
نیست افسوسی اگرچرخ بسوزد همه دلها — سربسر سوخته است آنچه نه در کار تو آید

جان خراشست سخنهای خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

۵۸۴

خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید — ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید
چه خبر مرده دلان را زخراش جگر من — درد جائیست که پیکان بدل جان ور آید
دل گم گشتهٔ ما را خبرای دوست چه پرسی — دل نه زانگو نه زما رفت که ازوی خبر آید
هدف تیر تو جانی است بجای سپر اینجا — چو گنهکار منم نیز مرا بر سپر آید
چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیهٔ رویت — حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید
من وشب دور زرویت خبر از روز ندارم — آفتاب ارچه همه روز در این خانه بر آید
گریهٔ خسرو بیچاره بتا، سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

۵۸۵

ت

چند گاهی دگر ارچشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی تو که غلتانی از آن چشم مقامر — ای بسا سیل کز آن چشم روان باز بماند
روی تو دیدم وخط دود رسانید بچشمت — ترسم آن دود بدنبالهٔ غماز بماند
زر ندارم زپی وصل، تنی داوم چون زر — لیکن آن تیر بدندان بته گاز بماند
ناز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند — زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند
دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

۵۸۶

و

بازشب افتاد و ما را دل هما نجا شد که بود — بازجانم راهمان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نوشد، ای دل شغل غم نو کن که باز — فتنه در جان هم بدانسان کارفرما شد که بود
ما و بت را سجده زین پس آن هم ار افتد قبول — کان همه زهد و نماز رسمی ازما شد، که بود
پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت — آنکه شبدیز مرا خاك قدمها شد که بود
توبه‌ای آلوده خسرو کرد یکچندی و باز
منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

۵۸۷

دوش ما بودیم و آن مهروی و شب مهتاب بود — روی او کرده است لطفی زلف او در تاب بود
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل — سورهٔ یوسف نوشته برسر محراب بود
بهر سجده پیش پایش هم بخاك پای او — دیده را بی نم بماندم گرچه درغرقاب بود

شکر ایزدرا که رخ زردی ما پوشیده نیست سرخی چشمم به پیشش هم زخون ناب بود
برلبش بود اعتماد من مگر جان بخشد او آنکه روح‌الله گمان بردیم آن قصاب بود
خسرو آن شبها که با آن آب حیوان زنده داشت
آنهمه بیداری شبها تو گوئی خواب بود

۵۸۸ و

ای خوش آن وقتی که آن د عهد با ما یار بود این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر او بودیم خوش با دوستان آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیش را یاد آورم کاین همان مرغیست یارب کاندر آن گلزار بود
می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد لیک مقصودم دوای سینهٔ افکار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم عقل را محرم نکردم کاندر آن اغیار بود
دیده گر فردا مرا خصمی کند برحق بود زانکه مسکین بهر من بسیارشب بیدار بود
تا نگوئی ساقیا کز چه چنین بیخود شدم داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را دوست میدارم، که زیر پای تو بسیار بود
شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا درد گردش دل ز بس نالیدن من زار بود
خسروا دل بد مکن از نا مرادیهای دهر
کاسمانرا کین همه با مردم هشیار بود

۵۸۹ ت

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود کام کام خویش بود ورای رای خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت چون کند، مسکین گرفتار هوای خویش بود
چون نگهدارم که بی خوبان نبودی یکزمان حاش لله دل نبود ست این بلای خویش بود
من بغیبت بد نگویم آن غریب رفته را زانکه گر بد بود و گر نیکو، برای خویش بود
دی مرا در خون بدید و رخ بگردانید و رفت من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود
یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجاست آمدی ای مه که غارت شد نماز پارسائی را که مشغول دعای خویش بود
بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

۵۹۰

تا جهان بود، از جهان هرگز دلم خرم نبود خرمی خود هیچگه گوئی که درعالم نبود
غم برون زاندازه شد ما را و دل برجا نماند ای خوش آن وقتی که دل برجای بود و غم نبود
غم همه وقت طرب یاری بود یکدم مرا در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود
چرخ اگر بد با دل خرم بود، با من چراست تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود
گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وارهم در همه عالم بچشمم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود
دهر با مردم نسازد زان خران دارند گنج ورنه این مردار در ویرانهٔ او کم نبود
گر توانی خسروا دل‌را عمارت کن از آنك
در جهان کس‌را بنای آب و گل محکم نبود

۵۹۱

چشم یارم دوش بی‌هنگام خواب آورده بود وز تکبر غمزهٔ شوخش عتاب آورده بود
تاب زلفش برده بود از چهرهٔ شب تیرگی وز فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود
صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید هر دعائی‌را که از حق مستجاب آورده بود
شد گریزان از خیال روی او مهر از هلال دوش دیدم بیگهان پا در رکاب آورده بود
در درون دیده دارم روشنائی را بخواب چون خیال روی او در دیده خواب آورده بود
تا بگوش او رساند چشم دریا بار من هر دو صحن دیده پر در خوشاب آورده بود
نام خسرو شهرهٔ ایام شد کز بهر نام
همچو دولت رو در آن عالیجناب آورده بود

۵۹۲

شب رسید، آن شمع کو عمری درون سینه بود شعله میزد هرچه در دل آتش دیرینه بود
پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد وه گدائی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود
رشکم از آئینه کو نقش ترا در بر کشید زانکه در صافی رخت هم نقش آن آئینه بود
صوفی ما، دی بتی دید و پرستیدش چنانك الصنم شد ذکر هر موئی که در پشمینه بود
کرد بر نوك قلم بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خونی که خسرو را درون سینه بود

۵۹۳

من زجانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید
مردمان، از من چه میخواهید آخر، وه که من پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید
بیش از این نبود که بکشندم، بخواهم مست رفت آشکارا در برش گیسو کشان خواهم کشید
من نیم زانها که از خوبان بتابم سر به تیغ هرچه آید برسرم از بهر شان خواهم کشید
آب چشم عاشقان تا میرود خواهم فشاند کبر ناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید
گر ترا بینم مگو جانا که چشمت بر کشم هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید
ای خروس گنگ آخر روز خواهد شد گهی هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید
دل که گم کرده است خسرو پیش او آخر گهی
خنده‌ای خواهد از آن کنج دهان، خواهم کشید

۵۹۴
باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید
تیرغمزه ترك چشمش از کمان ابروان سوی سینه گر گشاید من بجان خواهم کشید
پیشکش آرند هریك سیم وزر در پیش او من دل پر خون وجان ناتوان خواهم کشید
بگذر ای ناصح زمن، امروز بگذارم، که باز جام می برروی یار مهربان خواهم کشید
گرمدد کاری رسد از اختر مسعود من امشب ازلعل لبش راح روان خواهم کشید
سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار
زیر پایش سرچو خاك آستان خواهم کشید

۵۹۵ و
هیچگه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید یاشبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
گر بر آن خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن ساغری از آب حیوان تابلب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تامی کشی ده که من تاری ازاینسان تابشب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترك ادب عاشق ومستم زمن ناید ادب خواهم کشید
سوزدل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند دود ازجانم بر آمد چند تب خواهم کشید
بوالعجب شد کار من از نالهٔ زارم هنوز من دراین غم نالههای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی دردسر است و کی رود این درد سر
تاز خسرو هرشبی شور وشغب خواهم کشید

۵۹۶
ازلبت گر خط میگون سر برون خواهد کشید ازیکی کنج دهن صددل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمایمت آنکه پادردامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر آنست، رهسوی بلاخواهد نمود عشق اگراینست تاحد جنون خواهد کشید
گاه دل بگذاردر دنبال زلف از بهر آنك موکشان درخاك راهش سر نگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
برمن امشب شحنهٔ هجران قوی شد، آمده است غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید
جان خسرو برلب آمد تا کی این مسکین هنوز
محنت عشق جفای چرخ دون خواهد کشید

۵۹۷
خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند شیر مردانرا بزیر تیغ جانفرسا کشند
جان کنان شب زنده دار نداهل عشق ودرسخن صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند
پیر عاشق پیشه ام به کاین مصلای مرا خدمتی از زیر پای شاهد رعنا کشند

بسکه از رفتار خوش پای تو درجانم نشست رخنه کرد وجانم از خاری تراز پا کشند
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش تا از آن برنام هر مهروی نام لا کشند
وصل من این بس که خون من بریزند وز خون نقش من با نقش آن صورتگران یکجا کشند
باوجود خویشتن ما را دوئی باشد ولیك باك نبود گر کسان اره بفرق ما کشند

خسته حال خسرو از شیرینی عیش ونشاط
۵۹۸ بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

باز گل بشکفت و گلرویان سوی بستان شدند مطرب و بلبل بهم در نغمه و دستان شدند
میهمان دیگری بود او بباغ ومن به رشك جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند
چون گلی بینم تو یاد آئی وجان پاره شود اینهمه سرهای غنچه بهر جان پیکان شدند
باغ حاجت نیست هم در کوی خود بین کاهل دل خاك گشتند اول آنگاه و گل وریحان شدند
دولت حسنت فزون بادا که نیکوتر شود اینهمه دلها که از اقبال تو ویران شدند
میشدند اهل وفا مهمان رویت بلکه شان برجگرهای کباب خویشتن مهمان شدند
لاف عشق و وصل یاران این بدان ماند آن بدان حاجیان در کعبه ماندند وبتر کستان شدند

خسروا باما بیا تا با خیالش خوش شویم
۵۹۹ زانکه هر کس با نگار خویش در بستان شدند

ب

گر نظر برچشم کافر کیش او خواهد فتاد آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد
خنده خواهم ازلبت بهر دلم، بیچاره دل وه کز آن خنده نمك برریش او خواهد فتاد
یار ترکش بست ومرکب راند برعزم شکار تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
گر نیندیشد رقیب او بلای عاشقان هم بر آن جان بلا تشویش او خواهد فتاد
چندازین در کار من فرویش ده، زین آه گرم هیچگه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد
آنکه میگوید که دل ندهم بکس آخر گهی پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
۶۰۰ ناگهان زآه دل درویش او خواهد فتاد

غ

باز گل می آید ودل در بلا خواهد فتاد سوزشی درجان بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار درخواهد رسید عقل و جان و دل زیگدیگر جدا خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان درچمن خواهد گذشت ای بسا دلها کز آن زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد بسوز بیدلان داغ کهن لیك میترسم، که آن جرعه کجا خواهد فتاد
اندك اندك میرود آن دزد دلها سوی باغ باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد
تازمستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای اوزین پس رهی خاك گشته در ره باد صبا خواهد فتاد
چند ازین سودای فاسد کان بت آمد در کنار
۶۰۱ خسروا گوهر نه در دست دغا خواهد فتاد

دل زدست من برفت و آرزوی دل بماند وزمن اندر هر سر کو گفتگوی دل بماند
هر کجا بینم غم دل گویم و گریم، از آنك بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند
چشم تومیکرد چوگان بازی از ابرو ولی عقل و جان لاف حریفی زدز بوی دل بماند
نرخ جانم یك نظر شد بین یکی زینسو از آنك دیر شد کاین رخت کاسد پیش روی دل بماند
برسر کوی تومیترسم که جان هم گم کند عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند
دل بزلف تخو گرفت وعشق غم برمن گماشت یادگار این فتنه‌ها برمن زخوی دل بماند
خسروا گر دل کشی سهلست از بند قضا
۶۰۲ کاین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

رفتیم ازچشم ودردل حسرت رویت بماند برشکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سر گذشتی بشنو ازمن، داشتم وقتی دلی سالها شد در فرامشخانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را گریه‌ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون شب باز گشتم ازدرت کالبد باز آمد و جان برسر کویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو وز بدت گفتن زبان در کوی بدگویت بماند
این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی
۶۰۳ چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند گرچه غم تلخست بریاد توچون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی برخورند

مردهٔ آن قامتم کاندم که بخرامد براه
مردگان در خاك هر دم حسرتی دیگر خورند

روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت
ای عفاك الله غم یاران ازین بهتر خورند

خون فرو خوردم پس آنگه ساقیت گشتم از آنك
چاشنی نا کرده شاهان شربتی کمتر خورند

گر مرادی نیست باری طعنه هم چندین مزن
کس ندیدست اینکه پیش از انگبین شکر خورند

ما ز بهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند

ای تراخاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
جان شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو هان و هان بوئی بیاری ای حبیب
هر کجا مستان بکوئی بی غمی ساغر خورند

۶۰۴

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند
التماس همت از دلهای مسکین کرده اند

پاکبازان سر کوی خرابات فنا
در مقام سرفرازی خشت بالین کرده اند

سنگسار لعنت جاوید مر ابلیس را
از برای کوری چشمان خودبین کرده اند

آهوی چین را جگر در نافهٔ سودا بسوخت
تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده اند

جلوهٔ فرهاد بین کز غیرت آن خسروان
نام خود نقش نگین لعل شیرین کرده اند

حلقهٔ زلف تو دارد هر شبی در گوش دل
گرچه او را حلقه‌ای از ماه و پروین کرده اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست
ذکر هر کس آنچنان باشد که تلقین کرده اند

۶۰۵

عاشقان تو ز تو تا صبح در خونابه اند
گرچه بهر مصلحت پیشت بلاغ و لابه اند

زار مینالند و مستانند اگر جامی بود
گرچه هر شب تا سحر چون ماهیی بر تابه اند

چنگ من نالهاست می خون جگر و اصحاب تو
همنشین بربط و همزانوی غرابه اند

تا تو دست جود بگشادی فلك بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورت گرمابه اند

آفت خسرو شدند این هر دو چشم ولاجرم
من ز شان در خون و شان از خویش در خونابه اند

۶۰۶

و

چشمها را گوی کاین ناز و کرشمه گم کنند
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم شکاف جان کنند وهم بسی خون دل آب
شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم بدین جان فکار
وای بر ریشی که آنرا از نمك مرهم کنند

بر درت عشاق خون گریند و روومو کنند
چون زنان ز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

ای صبا آنانکه دلسنگند بهرما بگوی ما ز غم مردیم دل از بهر ما بی غم کنند
خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن
۶۰۷ شاهد آن باشد که کار شیر مردان کم کنند

ژاله از نرگس فرو باریدو گل را آب داد وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد
چشم مست او که مژگان را بقتلم تیز کرد خنجر زهر آبداده در کف قصاب داد
هر خدنگ غمزه‌ای را کاو به شست ناز بست آن خدنگ اول نشان بر سینهٔ احباب داد
باز آن ابرو کمان غمزه زن قصد که کرد چشم او باری ز مژگان ناوك پرتاب داد
وین کجا ماند ز چشم و ابرویش زاینسان که او
۶۰۸ ترك مست کافری را راه در محراب داد

ب

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح ز آن گلستانها که روزی با تو بودم باد داد
پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید وین صلای صوفیان در خانهٔ آباد داد
مشنوای حاکم ز ما دعوی خون بر یار خویش کشتگان عشقبازی را نشاید داد داد
چون نوازد خوبرو آنگه کشد خود فتنه بود ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد
من نشسته هر دم و از دیده خون پیش افتدم
۶۰۹ بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج بیداری شبهای غم روشن نبود خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد برمشکن ای پرهیز کار کاینچنین‌ها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیك کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد
داند آن کز گلرخان خورد دست خاری برجگر کز چه بلبل در گلستان ناله‌های زار کرد
دارد اندر دل غباری گریه وقت تست، هان کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا کاثر در تو نکرد آهی که آن کشت اهل درد را بیدرد را افکار کرد
با من بیمار شیرین گشت معجون اجل زانکه عشقت چاشنیی خویش با آن یار کرد
هرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
۶۱۰ پیش محراب دو ابروی تو استغفار کـرد

و

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند یا بسی جان کسان بگداختند آن ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین بر کشیدند از نخست وین تن نازك از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه بست چاشنی گیران خوبی در نمکدان ریختند
زین هوس کز ران یکرانت فروشانند گرد آبروی خویش بسیاری که خوبان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند
شعله میخیزد ز گور کشتگانت گاه نور بس که زیر خاك با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نا مسلمان تو بی رحمت نه اند کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان گرچه گریه در شب تاریك پنهان ریختند
خسروا مگری که جز خاشاك بدنامی نرست
دیده‌های عاشقان هرجا که باران ریختند

۶۱۱

آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بباد خاك برسر میکنم از دست ایشان داد داد
زلف تو سرمایهٔ عمر دراز است ای پسر زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد
از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد حبذا عهد جوانی، گوئیا آن بود باد
زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود روشن است این کاخرم باید چو شمع از پا فتاد
ایکه برکندی دل از پیمان یاران قدیم گاهگاهت یاد باید کرد از عهد وداد
بخت یارت شد مبارك طالع فیروز روز نیکبختی مقبلی کورا قبولت دست داد
خسرو از دوران گیتی محنت و غم دید و بس
دولت او بود و بخت او که از مادر نزاد

۶۱۲

در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد میرود عمر عزیزم چون سر زلفت بباد
محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر اینهمه گوئی نصیب جان مهجورم فتاد
سیل خون دل که از اینگونه آید سوی چشم دم بدم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد
تا ز خط جام می فهم معانی کرده ام هرچه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد
ترك چشمش ریخت خون ما بشوخی وز لبش خونبها جستیم از وی خونبها بر هم نهاد
درغمت گر رفت خسرو از جهان عمر تو باد
لیك خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

۶۱۳

غمزه‌هائی کرد چشمش با دل این نامراد باز از دال دو زلفم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتمادم با تو بود اینزمان‌دانستم ای‌جان‌نیست برعمراعتماد
حرف میم آمد دهانت هست الف‌انگشت‌تو جزتو کس برماچرا انگشت نتواند نهاد
بانسیم صبح دادم دل که بر،در پیش او داد بلبل در هوای گلبنی دل را بباد
ازرخت جان پروری آموخت‌لعلت آفرین شد در این فن عاقبت شاگرد بهترزاوستاد
جان خسرو هست چشم وغمزهٔ عاشق کشش
۶۱۴ عشق جان بازیست یاران وعزیزان خیر باد

ساقیا می ده که بیرون سبزه‌های تر دمید چون خط سبزجوانان‌نغزوجان‌پروردمید
در خیالت ای‌خیال ابروانت ماه عید ازهبا قلبی وروحی بیننا بعد بعید
مثل رویت دربنی آدم کسی هرگزندید دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید
بادصبح‌از خاك کویت‌مژده‌ای میداد دوش آب چشم بر سر کویش بهرسو میدوید
ای نصیحت گو برواز من چه‌میخواهی که‌نیست درمن این مذهب که‌روزی‌شیخ‌باشم‌یامرید
گر جهانی برسر آیندم بشمشیر جفا هیچکس پیوند من ازدوست نتواندبرید
دوستان گویند خسرو راملامت در وفاست
۶۱۵ ای عزیزان هرنفس یاری دگر نتوان گزید

سبزهٔ سبز است و آب روشن وسروبلند بادهٔ صافی بکام آبگون باید فکند
جان بلبل هست برسرروان وزاین قبیل هست جای آنکه‌بلبل میپرد زینسان بلند
نرگس‌اندرعین‌مستی سوی گل چشمك زنست ورنه گل برسبزه‌هم‌چندین نکردی‌ریشخند
گل‌از آن کم‌عمرشدکاوبیشتر ازعمرخویش دام‌داد آنرا که ازوی وقت گل‌شد بهره‌مند
ساقیامی‌چاشنی کن بعدازآن درده‌از آنك گرترش باشدمی، آنرا چاشنی باید زقند
بندبندم را جدا کرده است دست غم‌به‌تیغ توبخون گـرم می پیونـد کن‌بندم زبند
گر دل خسرورسن‌بازی کند بازلف تو
۶۱۶ رشته یکچندی درازش‌ده ززلف‌چون کمند

ایکه‌چون‌جان‌رفته‌ای‌از پیش‌ما، باز آی‌زود کز فراقت سوختم بر آتش‌دل همچوعود
پیش‌روی‌خود مرابنشان بر آتش‌چون سپند تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود
ایکه بردی آبروی من ز آه دل بترس چون مرا درجان‌زدی آتش مشو غافل‌زدود
صورت جان‌بی‌حجاب آن روز دیدم‌ذره‌وار کافتاب روی او از روزن دل رونمود

قصهٔ ما باتو از لیلی ومجنون در گذشت — خسرووشیرین چه باشدوامق‌وعذرا چه‌بود
عاشقی ورندی و دیوانگی در شخص ما — قصه وافسانه نبود راستی باید شنود
عشق از آن بالاتر است آری که‌خسرورا بزور
گاه پیری سربرد پیش جوانان در سجود

۶۱۷

بربنا گوشت بلای خط که سر برمیکند — جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند
سرو کز بالای خوددرسر کندباد آن‌مبین — آن نگر کش بادپیشت خاك برسر میکند
چند گوئی پیشت آیم وه که‌چون تویوسفی — سر کجا درخانهٔ تاریك ما در میکند
چند گوئیدای‌مسلمانان که‌حال‌خودبگوی — من همی گویم‌ولی از من که باور میکند
شوخیش بین کاشکارم مینوازد در نهان — بارقیب خویش‌اشارت سوی خنجر میکند
روبرون‌ای‌جان‌معزول‌ازدرون‌من که‌عشق — شغل‌جان در سینه با جانان مقرر میکند
عاشقان جان وجهان بهر بتان تر کرده‌اند
سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

۶۱۸

جان که‌چون‌تودشمنی‌رادوست‌داری میکند — دشمن خودرا بخون خویش یاری میکند
دل که مهمان خواند برجانم بلا وفتنه را — کارداران غمت را حق گزاری میکند
یکدل آبادان نه پندارم که ماند در جهان — زان خرابی‌ها که‌آن چشم خماری میکند
جان‌من‌روزی کند گه گاه‌همراهش‌از آنك — سوی تو همراهی باد بهاری میکند
خون‌من‌میجوشد ازغیرت که‌این کافرچرا — تیر خویش آلودهٔ خون شکاری میکند
مردم از نالیدن وروزی نگفتی ای رقیب — کیست این کاندرپس دیوار زاری میکند
گرچه‌بی‌حد من است ایدوست‌امابردرت — دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند
آنکه پندم میدهد در عشق بهرزیستن — مرهم بیفایده بر زخم کاری میکند
هجرمیداند که چون من ناتوانی چون‌زید
زان‌براین دل زخم‌های یادگاری میکند

۶۱۹

چشم‌تومست است‌یادرخواب‌بازی‌میکند — بوالعجب مستی که درمحراب بازی میکند
مردم چشمم که میگردد بگرد روی تو — طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند
گر درآویزد دل نادان من درسوی تو — همچو موی‌خود مشودر تاب بازی میکند

چشم‌من‌دورازتو گر غرقه‌بخون گرددسزاست زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند
امشب اندر خواب‌دیدم باتو بازی کرده‌ام وه تو بازی کرده‌ای یاخواب بازی‌میکند
با زنخدانت که خسروعشق بازد گوئیا
۶۲۰ گوسفندی دان که باقصاب بازی میکند ب

باز ترك مست من آهنگ بازی میکند کس‌نکرده‌است آنکه آن‌ترك‌ترازی‌میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد هندوئی‌را بین کزاینسان تر کتازی میکند
از خیالش مانده‌ام‌شرمنده،کاندر چشم من گه گهی می‌آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی‌لعل تومارا ز دور هم چو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
میرود درخون‌هرسر گشته‌ای دامن کشان پس بآب چشم من دامن نمازی میکند
میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن
۶۲۱ از برای رغم نام خویش غازی میکند

غمزهٔ شوخت که قصد جان مردم میکند هر کجا جادو گری آنجا تعلم میکند
مردم چشمم ز بهر سجده پایت را چویافت خاك پایت در دل دریا تیمم میکند
کوه جورت را نیارد طاقت و من میکشم زانکه‌مردم میکشد جوری که‌مردم میکند
کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا چون لبت در گریهٔ زارم تبسم میکند
هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند
عشق با تقوی نسازد بعد از این ماوشراب ایخوش آن کف کاشنائی بالب‌خم میکند
بنده‌خسرو عاشقی را دست و پایی میزند
۶۲۲ لیك چون روی تو بیند دست‌و پا گم‌میکند

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند شیشه ای با خاره ای زور آزمائی میکند
زاهدی کوخوبمسجد کرد وخوبانرا ندید هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آن‌ذوقم که شب‌در کوی‌خویشم‌دیدزلف کیست این، گفتند درویشی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعلهٔ مشرق که‌چرخ‌افروخت‌میدانی که چیست بر دل هممصحبتان داغ جدائی میکند
گر نه‌خسرو ازحیات خویشتن سیر آمدست
از چه با خوبان بد خو آشنائی میکند

۶۲۳

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود — پس نمی‌بیند که آخر بیقراری میرود

از دل آواره عمری شد نمی‌یابم نشان — بسکه دردنبال دیوانه سواری میرود

خون همی گریددلم برجان پیروزی خویش — آنزمان کز خون اوتیر شکاری میرود

گریه را بردیده منتهاست کاند راه او — گرد ایشان سو بسو فرسنگواری میرود

جان نمیخواهد کزأین عالم ره آوردی برد — اینك اینك در پیش بهرغباری میرود

آب چشمی میدوانم کار من اینست وبس — نیکبخت آنکس که ازدنبال کاری میرود

دی شنیدم میرود در جستنم تا بکشدم
ای فدایش جان خسرو وه که یاری میرود

۶۲۴ ت

کالبد ازدل تهی شد گرچه جان بیرون رود — دوستی نبود که نه با دوستان بیرون رود

خون چندین بیگنه در بند دامن گیر تست — وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنك — هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

بیوفایاران که پیوندند واز هم بگسلند — صحبت دیرینه وه کز دل چسان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنك — دل چو در حسرت بوددشوار جان بیرون رود

چند بپسندی ستم برجان خسروهم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

۶۲۵ ت

یارب این اندیشهٔ جانان زجانم چون رود — چون کنم ازسینه این آه وفغانم چون رود

نقش خوبانرا گرفتم خود برون رانم زچشم — آنکه اندرسینه دارم جای آنم چون رود

درغمم خلقی که آن افتاده در ره خاك شد — من دراین حیرت که او بر استخوانم چون رود

هان وهان ای کبك کهساری که می نازی بکام — گویکی بنما که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بندد آنرا کو بود — ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند ازاودعوی خون خود بکن — حاش‌لله این حکایت برزبانم چون رود

دی جفا کارستمگر خواندمش، وه کاین سخن — ازدل آن کافر نامهربانم چون رود

گرچه ازخسرو رود جان وجهان وهرچه هست
آرزوی آن دل وجان وجهانم چون رود

۶۲۶

ما نخواهیم ازغم خود کاشنا بیرون برد — آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون برد

درهوایش آنکه پندم میدهد گر بیندش — دانمش مردارسرخود زین هوا بیرون برد

نوش باد آن مست را باده که درهنگام نوش — دعوی زهد از سرصد پارسا بیرون برد

ای خوش آن که روزی کنم جانت کم یك لحظه ای کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد
خاك خواهم شد بکویت، خاك برفرق صبا از سر کوی تو گر خاك مرا بیرون برد
مردم از پیچش که نی زلفش زجان بیرون رود نی کسی جانم از این دام بلا بیرون برد
میکند بیرون و میگوید مرو ازدر برون
۶۲۷ خسروا بین کاین لطیفه هر کجا بیرون برد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود یا سر سودای آن سرور روانم چون رود
تا توانائی بدم، بار غمش بردم بجان خود کنون عشقش زجان ناتوانم چون رود
ازدلم نیش جفایش گر رود نبود عجب لذت دشنام اوهر گز زجانم چون رود
غمزهٔ قصاب او میریزدم خون شاکرم جای شکر است این شکایت بر زبانم چون رود
بعدمردن گر شوم خاك و تنم گرددغبار داغ مهر او زمغز استخوانم چون رود
گر زپای افتم در آن کوی ورود تیغم بسر زینقدر از دل غم آن دلستانم چون رود
قد یارم از نظر گه گه رود خسرو، ولی
۶۲۸ نقش روی او ز چشم خونفشانم چون رود

هر شبم جان بر لب آید نالهٔ زار آورد تا کدامین باد بوئی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته را باخود ببرد عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من نی هوس دارم بنالیدن، ولی درد چون در سینه باشد نالهٔ زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنك کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
صد گله دارم ولی آنروز چو آید در نظر کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزهٔ خونریز تو مر زاهد صد ساله را موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد
زین دل خود کام کار من برسوائی کشید
۶۲۹ خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد هر چه میخواهی بکن ای یار بر من، بگذرد
گفتی ار من بگذرم زینسو بود بر تو ستم این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم بسکه شب در نالههای زار بر من بگذرد
زودتر حاکم کن ای گردون مگر بختم بود کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیم — کز پی نظاره‌ای آن یار بر من بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال او — تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفتگوی عشق از خسرو نرفت
۶۳۰ عمر باقی هم در این گفتار بر من بگذرد

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد — راضیم گردر دلش از بعد ماهی بگذرد
بیهشم در راهش افتاده، مرا آگه کنید — گر در این ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در خاک کویش کن نثار — گر در این ره نگذرد آخر براهی بگذرد
حال پامالان راه خویش می پرسی مپرس — وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد
نیست آن دولت که بوسم پای میمونت ولی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
غمزه باصدها بلای خویش نا بخشود نیست — دیدن شاهی که با زینسان سپاهی بگذرد
زاه گرمم روسیه شد روز، هم داری روا — کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد
۶۳۱ همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد — بر گدایان همچنان باشد که شاهی بگذرد
سالها شد تا بکویش او فتادم روز و شب — بر امید آنکه آن ماهم بماهی بگذرد
سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت — روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد
آب دیده میزنم هر دم بر آن خاک رهش — تا غباری بر نیاید گر براهی بگذرد
در زنخدانش دل خسرو فتاد و غرق شد
۶۳۲ همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

من نمیخواهم که چشم غیر آن رو بنگرد — چشم بد حیف است کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ ازهوا — در پریدن گر سوی آن چشم وابرو بنگرد
غیرتم آید که باد صبح بر کویت وزد — یا شب اندر روزن آید ماه و آن رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشین — هر که در رویت به نقصان یکسر مو بنگرد
حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا
۶۳۳ شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد

دست ماه روزه تا درچشم عشرت خاک زد — اشک خونین ریخت جام و گل گریبان چاک زد

یارب ازهجر کەدر پوشید نیلوفر کبود — لاله از درد که داغی بر دل غمناك زد
با همەچشمی کەنرگس بازدارددرچمن — اهل بینش را نمیشاید قدم بر خاك زد
تاکی ازشمشادو نسرین گویم وریحان و گل — بیخ این خار، ازرەدل خواهم اکنون پاك زد
با وجود ساقی مەروی من در باغ حسن — میتوان آتش دراین مشت خس وخاشاك زد
ای مەنوگرشبی طالع شوی چون عاصیان — خواهمت بهر شفاعت دست در فتراك زد
مژده بر خسرو اگر گوید شبی در گوش او
عین عید اینك علـم بـر گوشهٔ افـلاك زد

۶۳۴

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود — پادشا باشم گرم خاك درت افسر بود
روزگار ازلف توبادا پریشان روزوشب — تا دل بد روزمن هر دم پریشانتر بود
من خورم خونابۀ هجران و بیزارم از آنك — ماجرا با زیرکان خونابهٔ دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خورم بریاد دوست — جوی شیر آنرا نما کو تشنهٔ کوثر بود
عشق را پروانه بایدتا کەسوزدپیش شمع — خودمگس بسیار یابی هر کجاشکر بود
خوبروی آن به کەباشد آب و آتش درجفا — تاوجود عشقبازان خاك و خاکستر بود
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار
وەچەخوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

۶۳۵ ت

فرخ آن عیدی کەجان قربانی جانان بود — خرم آن جانی کەپیش نیکوان قربان بود
چون نگوید نازنین من مبارك باد عید — جان شکرریزی کند، دیده گلاب افشان بود
بذله گوی وعشوەسازوشوخ چشم وغمزەزن — خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود
آب چشمم روز عید از آستانش بازداشت — باز دارد از صلا عیدی که در باران بود
جان دهد جانادهانت هر کەراشربت دهد — اینچنین شربت نباشدچشمهٔ حیوان بود
بهر شادی صورت میمون توهر روز نیست — عید تاسالی چەغم باشداگر قربان بود
رو بگاه تیغ راندن سوی قربانی مدار — تامگرجان دادن آن بیچارەرا آسان بود
دوستان ازصحبت ما گر چه آزاد آمدند
تا زید خسرو، غـلام و بندهٔ ایشان بـود

۶۳۶

از سر کوی آن پری چون ناگهان پیداشود — جای آن باشد کەمردم درمیان شیدا شود
من حسن دانم که باشد نسخەای از روی او — صورتی از آینه خورشید اگر پیداشود

ماه‌رویا ، کی رسد در آفتاب روی تو
شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود
ازتو دل‌چون آبله‌خون گشت‌درد نبال‌تو
اشك را از بس دویدن آبله برپا شود
من به تنهائی همی گریم اگر پیدا کنم
هردری کزچشم من بیرون فتد دریاشود
سبزهٔتر بر کشیدی‌زان‌رخ چون‌آفتاب
رازمن‌چون‌سبزه‌میترسم که درصحراشود
میخلد برجان‌من آن‌خط که برلب‌میکشی
مار کی‌شیرین‌شودبا آنکه در خرماشود
خسرو از بهرتو اندر دیدهٔ خودجای‌ساخت
چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

۶۳۷

زلف گرد آور که‌بازم دل پریشان میشود
روی‌پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل وهوش ودل خیالت برد وجانم‌منتظر
تاهنوز از نرگس مستت چه فرمان‌میشود
زانچه‌من‌خوردم غمت باری پشیمان نیستم
گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود
ازهلاکم‌دوستان‌غمناك ومن‌خوش میشوم
کانچه‌باری کام جانان منست آن‌میشود
چون‌بپایان آمداین‌قصه که میگویم بدرد
یك حدیث وصد پیم خاطرپریشان میشود
ای که پندم‌میدهی پیش‌تو آسانست لیك
این کسی‌داند که اورا خانه‌ویران‌میشود
ای‌دل خسته‌مده یارم زمژگانش‌از آنك
موی براندام من هربار پیکان میشود
آنکه گفتندی که ازخوبانش‌روزی بد رسد
اینك اینك جان خسرو گفت ایشان میشود

۶۳۸

تاچه‌ساعت بود یارب کان‌مسلمان زاده‌شد
کانت اندرسینه و اندیشه‌درجان زاده شد
ازشب حامل چه زاید جز پریشانی بعمر
هندوی شب حامل وزلف پریشان زاده شد
دیشبش گفتم فلانی، زیرلب گفتا که‌مرگ
طرفه‌مرگی‌بوداین کزآب‌حیوان زاده شد
مه غلام اوست‌ازدر پیش‌یوسف سجده کرد
او بدهلی زاد اگریوسف بکنعان زاده شد
ماه من‌از آب چشم و گریهٔسوزان بترس
کز تنور پیر زن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه زپوست
راست‌چون‌طفلی که‌خون آلودوگریان زاده‌شد
دل‌ازآن خوناب تن‌هرلحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کزپی آن‌زاده‌شد

۶۳۹

تاخیال روی‌آن شمع شبستان دیده شد
سوختم سر تا قدم پیداو پنهان دیده شد

سبز خطش بر نگین لعل تابرزد قدم — ازخضرپی بر کنار آب حیوان دیده شد
میشود از پرتو رخسار مهر افروز تو — دیده‌هاروشن،مگرخورشیدتابان‌دیده‌شد
زآمد و رفت خیال قـامت زیبای او — جلوه گاه ناز آن سروخرامان دیده شد
از پی نظارهٔ گلبرك رویت یك بیك — قطره‌های‌اشك من بر نوك‌مژ گان‌دیده‌شد
تابدیدم درلبش‌خون‌دل‌ازچشمم بریخت — یاغی‌خونی که‌رفت آن مسلمان‌دیده‌شد

چشم خسرو بود وروی او حکایت مختصر
گر بچشم خود کسی‌را صورت جان دیده‌شد

۶۴۰

یار مارا دل زدست عاشقی‌صد پاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صدپاره کش‌پیوندها کردم بصبر — آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پادل پر آتشم — از برای سوزش من‌بین چه آتشپاره شد
ماه من‌بی‌توچوشب‌تاریك شد چشم‌رهی — واندراین‌شب‌قطره‌های‌چشم من‌سیاره شد
دی رهی‌دیدآن‌پری‌راوز سر دیوانه شد — وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی‌من بزد بر سینه سنگ — سختی‌دل‌بین که بستدسنگ‌ودر نظاره شد

تابکوه ودشت‌نفتد همچوفرهاد ازغمت
چارهٔ خسرو بکن کز دست‌تو بیچاره شد

۶۴۱ ب

گر نمی‌بینم دمی در روی او غم میکشد — ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من‌بعشق یك‌نظر میمیرم و او با کسان — چون زید مسکین گرفتاری کش‌اینغم‌میکشد
من‌زمحرم حیله‌می‌پرسم کزاین‌غم‌چون‌زیم — وین‌خودازمحرم بتر کز طعنه‌محرم‌میکشد
میکشدازچشم‌وخوشتر آنکه میگوید که‌خلق — خودهمی‌میرند کس‌راچشم من کم‌میکشد
ای‌دل‌خسته چه‌جوئی مرهم‌ازشیرین‌لبی — کو بشوخی دردمندانرا بمرهم میکشد
چند پوشم گریه راتا کس نداند رازمن — بیشتر هرجا مرا این‌چشم پرنم میکشد
زلف رازین گونه جاناهم‌مده رشته دراز — کوهزاران بسته رادرزیرهم‌خم میکشد
از کرشمه خلق‌راتـا میتوانی میکشی — ور کسی ازتو رهاشد زلف درهم میکشد

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش
آنکه‌صد همچون‌تو عاشق را بیك‌دم میکشد

۶۴۲

نازکن ای گل که سرو بوستانی میکشد — ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد

ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل‌وار — پیر گشته‌است،ودلش‌سوی‌جوانی میکشد
لاله و نرگس‌قدح بر کف‌زجا برخاستند — یکدگر هر یك شراب ارغوانی میکشد
نرگس‌از کف‌جام‌ننهد گرچه‌ازرنج‌خمار — سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشد
زندگانی آنکسی برآب‌،داردبعد از این — کاوبجام روشن آب زندگانی میکشد
خسروا درموسم گل همچو بلبل مست باش
٦۴۳ خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد — و

هرکسی‌رادر بهاران دل بگلزاری کشد — وین دل بدروزمن‌سوی جفاکاری کشد
رازآن بت باکه گویم چون‌مسلمانی‌نماند — کزتن این بت‌پرستی کهنه زناری کشد
محرم عاشق‌بودغمگین ترازعاشق بسی — تن‌درستش‌مشمرآن کورنج بیماری کشد
ماه در محمل چه داند ازگرانی دلم — زحمت اشتر کسی‌داند که اوباری کشد
ای‌بخواب‌خوش‌بگویم‌باتوازشبهای خویش — غم‌مبادااین سرمه رادرچشم بیماری کشد
چندتن‌درمسجدودل گرد کوی شاهدان — خرم آن کوآشکارا باده با یاری کشد
آستان بوس خراباتست خسرورا هــوس
٦۴۴ کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

آنکه‌دل‌بردو زغمزه چون سنانش می‌نهد — عشق جــانم میشکافد در میانش مینهد
بادکز کویش وزد مشتاق را بندد همی — هم بزنجیری که بــراشك روانش مینهد
مینهم بــرآستانش چشم و میمیرم زشرم — دیده کاین داغ سیه بر آستانش مینهد
دردمشتاق‌ای‌بخواب‌ناز، کی‌دانی توشرح — داند آن کو گوش بر آه و فغانش مینهد
حرف ناخن پیش سینه قصهٔ دل مینوشت — زانکه‌چشمش‌مهرحسرت بردهانش مینهد
کشتهٔتو کعبتین‌آساست بس کزنقش‌حال — نقطه نقطه داغهــا بر استخوانش مینهد
جان‌خسرو،عشق‌اگرچه‌مردن‌وجان‌دادنست
٦۴۵ زنده دل را پرس کو بهتر زجانش مینهد

باز بــاد صبح بوی آشنــائی می‌دهد — آب چشم مستمدانرا روائــی میدهد
بین که‌چندین‌زاهدازخلوت‌برون‌خواهدفتاد — بادرا کان زلف شغل عطرسائی میدهد
هم‌بحق دوستی کت دوست میدارم بجان — خون توگرچه نشان بیوفائی میدهد

آمـدم بـر آستان دولتت امیدوار	کیست کودرویش‌راراه گدائی میدهد
گفتی ازدست فراق ما نخواهی بردجان
۶۴۶	توچه گوئی‌خود که‌مارادل گوائی میدهد

غم مخورای‌دل که‌بازایام شادی هم رسد	هر کجا دردیست آنراعاقبت مرهم رسد
درمیان آدمی و آنچه‌مقصود وی است	گر بودصدساله‌ره‌چون‌وقت‌شدیکدم رسد
گاووخررااز غم‌وشادی عالم بهره‌نیست	خاص بهرآدم است ارشادی و ارغم رسد
نسبت آدم درست آنگه شود با آدمی	کانچه برآدم‌رسیدآن بربنی آدم رسد
بگذرازاندیشه‌چون‌می بگذرداندیشه‌نیست	هرجفائی کان براهل عالم از عالم رسد
دوستان خاك‌شمایم‌چون‌می‌شادی‌خورید	جرعه‌ای‌ریزیدتااین‌خاك رازان نم رسد
خسروا ناخوش مشو کایام شادی در گذشت
۶۴۷	برخدا دل نه که خوش‌خوش کام‌شادی‌هم‌رسد

تاکی آن‌زلف پریشان وقت ما برهم زند	آه دودآلود ما آتش براین عالم زند
میخورم من‌خون بیادلعل دلداری وهیچ	کس‌ازاین‌قصه نمی‌یارد که بااو دم زند
لعل‌جانبخش‌تو گاه خنده‌ای پسته دهان	طعنه ها بر معجزات عیسی مریم زند
نکهت مشك ختادیگرنیاید خوش مرا	گر صباآن طرهٔ مرغول را برهم زند
چون‌توئی‌ازنسل آدم گشت‌پیدا، نیست‌عیب	گر فرشته بوسه بر پای بنی‌آدم زند
هر که برخاك جنابت بارِیابد، بی گمان	خیمه بربالای این نه طارم اعظم زند
چون وفائی نیست جزغم‌هیچکس رادرجهان
۶۴۸	بـادخسرو راحرام اریك دم بی‌غم زند

گل نورسید وبویی ز بهار من نیامد	چه کنم نسیم گل راکه زیارمن نیامد
دل من‌چراچوغنچه‌نشود دریده صدجا	که صبارسید و بویی زنگارمن نیامد
اگرای‌حریف داری‌نظری‌بروی یاری	توبهارخویش‌خوش‌شو که بهارمن نیامد
همه‌عمر تشنه بودم بامید آب حیوان	بجز آب شور دیده به کنار من نیامد
شب‌وروزجدول‌خون بدورخ‌چه‌سوددارد	چوستارهٔ سعادت بکنار مـن نیامد
منم و خرابهٔ غم ز خوشی خبر ندارم	چواز آن دیارمرغی بدیار من نیامد
من‌خون گرفته کردم‌نظری‌و کشته گشتم	توبدان که او بعمداً بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب توروزی شب تارمن نیامد

۶۴۹

برهم بماند دیده، کس از آن سوار نامد — خبری ز خود ندارم که خبر زیار نامد
چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نامد
منم و نوای ناله شب‌هجر ورقص گریه — چه کنم‌سرود شادی که دل فکار نامد
بنهال‌صبر عمری زدو دیده آب دادم — توز بخت‌شورمن‌بین که گهی ببار نامد
بچه‌بندم این دودیده که دورخنهٔ بلاشد — ز ره تو با صباهم قدری غبار نامد
دل خلق پاره پاره نگری زنالش من — که بجزجراحت دل زفغان زار نامد
بشکست‌قلب مارا صف کافران غمزه — حشم‌خرد روان شد که بهیچ کار نامد
بدلم‌نشسته پیکان مزن‌ای حکیم‌طعنه — که ترا بپای نازك‌خله‌ای زخار نامد

نه که بیهده است خسرو،دل رفته بازجستن
که ز رفتگان آن کویکی از هزار نامد

۶۵۰

خبرم‌شده‌است کامشب سریارخواهی آمد — سرمن فدای آن ره که سوار خواهی آمد
بلب‌آمده است جانم توبیا که زنده مانم — پس‌از آن که‌من‌نمانم‌بچه کار خواهی آمد
غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم — اگرم چوبخت روزی بکنار خواهی آمد
دل‌وجان ببرد‌چشمت‌بدو کعبتین‌وزین‌پس — دوجهانت داد اگرتو بقمارخواهی آمد
منم و دلی و آهی ره تو درون این‌دل — مروایمن‌اندراین ره که فکارخواهی آمد
رخ خود بپوش اگرنه رقم منجمان را — زحساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد
می تست خون خلقی‌وهمی خوری‌دمادم — مخوراین قدح که فردا بخمارخواهی آمد
منم آهوی رمیده زکمند خوبرویان — بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

بیك آمدن ببردی دل‌وجان صد چو خسرو
که زیدا گر بدینسان دوسه‌بارخواهی آمد

۶۵۱

گذرد مهی ویکشب بمنت گذر نباشد — برود شبی و مارا خبر از سحر نباشد
زسر کرشمه‌هر دم گذری بسوی دیگر — بدورخ چوماه‌ماهی بمنت گذر نباشد
رسدت‌بر‌اوج خوبی‌اگر آفتاب گردی — که‌در آفتاب گردش‌چوتوئی‌دگرنباشد

نتوان زبعد دیدن نظر از تو بر گرفتن نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد
سخن تو آن حلاوت که شکر تو انش گفتن ز غم تو دارد ارنی سخن ازشکر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل من آئی که چودر رخ تو بینم زخودم خبر نباشد
دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
۶۵۲ چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

تو زلب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد تو بره خرام کردی همه چشمها روان شد
تو درون جان و گوئی که دگر کیست یارب دگری چگونه گنجد به تنی که جان گران شد
برهی که دی گذشتی همه کس بنرخ سرمه بخرید خاك پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو بس است سودم بفدای تار مویت دل و جان وعقل وهوشم که ز دولت زیان شد
ز غمت چنین که مردم چه کنم گرم بخواهی که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید
۶۵۳ که هزار همچو خسرو زرخ تو بیزبان شد

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد دل صید کرده هرسو نه یکی، هزار دارد
رود آنچنان بجولان که سرسپه نکرده سر آن سپاه گردم که چنان سوار دارد
دل من ببرد زلفش جگرم نجست چشمش تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم برقیب نا موافق چه خوشست گل، ولیکن چه کنم که خار دارد
برو ای صبا و حالی که مرا زهجر دیدی برسانش ارچه دانم که کم استوار دارد
بخدا که سینهٔ من بشکاف وجان برون کن که درون خانهٔ تودگری چه کار دارد
برس ای سوار و بنواز بلطف خاکئی را که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
تو شبانه می نمائی ببر که بوده ای شب که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
۶۵۴ که ز تاب زلف مستت دل بیقرار دارد

سرمن بسجده هردم بستانه ای در آید جگر اندر آستانش به بهانه ای در آید
قدتست همچو تیری که درون جان نشیند چو درون سینهٔ من گذرانه ای در آید
در کین گشاد چشمت بخیال خود بگو تا ز پی شفاعت من بمیانه ای در آید
زفسانه خواب خیز دولی اندراین که خسبد اگراین حکایت من بفسانه ای در آید

دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه‌ای در آید
ز غمت چنانست سوزم که زبان کم تصور — بدهن ز آتش دل چو زبانه‌ای در آید
سحری بود خدایا که حریف من زجائی — همه شب شراب خورده سحرانه‌ای در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هرشب
در دیـده باز کرده که فلانه‌ای در آیـد ۶۵۵

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند — دل بر آن مهر نه بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش میگذری — این حدیثی است که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکش از غمزه که ترکان بخدنگ — گرچه بکشند بسی صید، رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعـا نیز کنند
هجر مپسند چو دانی که و کیلان سپهر — دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در — گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند ۶۵۶

ت

عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق بر آرند و روند — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان، بهتر از این متقیان — کـز پـی خلدبرین طـاعت معبود کنند
نالهٔ سوختگان هست سـرود مـاتم — زجر آوه که گهی خلوت مقصود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو گهی — زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست — غم از آنست کـه پیش در تـو دود کنند

حق من در تو نگاهیست سررود دو چشم
گه ز گریه حق خسرو همه نارود کنند ۶۵۷

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید — دل بمقصـود خود الـمنة لله برسید
باز میگفتمی افسانهٔ هجران باخویش — تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
از پی کوری آنکس که نیارد دیدن — مژدهٔ نور بصر بر من آگه برسید
آمـد آن روشنی چشم باستقبالش — مردم دیده روان تـا بسر ره برسید

آمد آن‌ساده زنخ بامن بیهوش زدآب — برمن‌تشنه‌نگه کن که چسان‌چه‌برسید
گریه برسوز منش آمده برسوختگان — آن چه باران کرم بود که‌ناگه برسید
دل‌ستد از من بیمار و بپرسش نامد — چون‌خبریافت که‌جان‌میدهم‌آنگه‌برسید
میکشیدم سر زلفش زقفا جانب روی — تا شب تار بنزدیك سحرگه برسید

خسروا گر رسد ابله به بهشتی چه عجب
۶۵۸ عجب این بین که بهشتی سوی ابله برسید

روزهاشد که زتوبوی وفائی نرسید — وزسر کوی توام باد صبائی نرسید
چاك شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبائی نرسید
دربیابان طلب بخت پریشان کردم — گردآمد همهٔ عمرو بجائی نرسید
چشم گستاخ بنظارهٔ روی توبماند — لب محروم ببوسیدن پائی نرسید
اندرآنروز که‌بالای توام برجان‌زد — وه که برسینه چرا تیربلائی نرسید
تن بیمار مراخاك درت خوش بادا — که به پرهیز بمردو بدوائی نرسید
همه‌عالم زجمال تو نصیبی بگرفت — چه‌توان کردا گربخش گدائی‌نرسید

تازه بادات گلستان جمالت هرروز
۶۵۹ گرچه‌باخسرواز آن برگ گیاهی‌نرسید

رسم خونریز درآن‌خوی جفاسازبماند — این کله‌برسرآن‌ترك سرانداز بماند
گفتمی نام توو زیستمی هر دم بیش — که زلب کم نشود کام تووکاز بماند
گه رود جان وگهی باز بیاید درتن — گه بطاباك در اندیشهٔ آن ناز بماند
بادچشمی که برآید سر عشاق زدوش — این‌هوا درسرآن سروسرافراز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد آنگاه — که‌برفت از نظر ودیدهٔ من بازبماند
زاهدی درتونظر کرد صلاحش بردی — بیکی بازی ازآن‌چشم دغابازبماند

نالهٔ ناخوش خسروکه زغم میآید
۶۶۰ خجل‌آواز که‌چون مطرب‌ناسازبماند ب

گوش من‌ازپی نام توبهر کوی بماند — چشم‌من ازهوس روی تو هرسوی‌بماند
نه بگلزار گشاید دل من نه‌درباغ — بسکه‌درجان من‌اندیشهٔ‌آن روی بماند
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی — سرو یکپای ستاده بلب جوی بماند
سوی پیکان‌شودم گرگله‌زان‌غمزه کنم — که‌چه‌پیکانی ازاو در ته هرموی بماند

سر بسی بر درو دیوار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خودکام چه پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
شکر گوی کـرمش کـرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند

۶۶۱

مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد — راه خلقی زد و تهمت بسر نـاز نهاد
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی — کله کـژ بسر سرو سـر افـراز نهاد
مست شده دل و در راه بر آمد صد جان — در خرامش چو بر آورد قـدم باز نهاد
ای عفاالله ز پـی کشتن مـا در چشمت — حسن خاصیت شمشیر سرانداز نهاد
ناله ام نیست خوش اما ز نی سوخته پرس — عشق ذوقی که در این نغمهٔ ناساز نهاد
هر طرف سوخته‌ای چند بخاك افتاده است — شمع خودسوزش پروانه چه آغاز نهاد
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن — سر بشا گردی آن چشم دغا باز نهاد
بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب
زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

۶۶۲ ب

بر رخ همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید — انگبین در لب شیرینش لبالب نگرید
چشم بسته مگشائید مگر بر رویش — آن زمان کش مه نو در ته غبغب نگرید
پیش محراب دوا بروش که طاقست بحسن — عالمی دست بر آورده بیارب نگرید
چون بدیدید رخش زیر زنخدان بینید — در ته پـاره مقنع چـه غبغب نگرید
چشمش از هر مژه‌ای ساخته مشگین قلمی — میدهد فتوی خون همه، مذهب نگرید
زلف برمه زده در خانهٔ دل و آمـد پیش — نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گـاه انگیزش اشهب ز غبـار زلفش — همه آفـاق پـر از عنبر اشهب نگرید
تاشکالی نهد از موی بپای مرکب — سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید
اوست نوروز من و چون فتدش جعد بپای — راست با روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نو خیزش — تنك اندام و تنك پوش و تنك لب نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

۶۶۳

روبت از غالیه‌خط بررخ گلفام کشید ماه نو طرهٔ مشگین تو در دام کشید
با سرزلف همی خواست کند گستاخی مشك را نافه‌چنان گشت که‌درجام کشید
روز بازار چمن را ببهائی نستاند لاله از خاك تو گر چه درمی‌وام کشید
صبح‌روی تو بدینسان که بر آمد امروز تو مبر ظن که چومن سوخته‌تاشام کشید
باوصال تو بیك لحظه فراموش کنند هرچه جور فلك ومحنت ایام کشید
دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی غصهٔ کار خود از عالم خود کام کشید
نام عشق است بلای دل و آخر بجهان
سر پس نام برون خسرو بد نام کشید

۶۶۴ ب

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد دیده آبی‌زدواز دیدهٔ من تاب نبرد
می‌برد آب دوچشمم که خیالی شده‌ام خوش خیال تو که‌از دیدهٔ‌من آب نبرد
دل سنگین تو وز نم ننهد وه که کسی سنگ قلب تو از این‌سینهٔ قلاب نبرد
نا مسلمان دل‌من در خم‌ابروی‌تومرد هیچکس هندوی‌ماراسوی‌محراب نبرد
زین رخ زردچه‌پیچم سخنی در زلفت هیچکس حاجت زر گر بسر تاب نبرد
رقعه‌ای دوش‌فرستادی ومسکین خسرو
خواند در روشنی آه وبمهتاب نبرد

۶۶۵ و

زلف گردزنخش‌دوش که گمره‌شده‌بود ای بسا تشنه کزان‌رشته‌فراچه‌شده بود
غم ز هرسوی در آمد که‌ز آمد شدباد دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود
هم در آن روز دلم زد که بملك‌حسنش فتنه جاسوس وبلاحاجب در گه‌شده بود
عاقبت یار همان کرد که‌ترسیدم‌از آن پیش‌ازاین گوی که‌ازجان‌من آگه‌شده‌بود
تا کنون از پی امید کشیدم ، ورنی کارم از دولت هجرانت‌همانگه شده بود
گرچه درغیبت دل جور بسی بردم،لیك باری آن دشسنم المنته لله شده بود
آفتی‌بود جمالش که دلم برد آری
خسرو از خویش نه‌دیوانه‌وابله‌شده بود

۶۶۶ غ

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند بجز از خون جگرشربت دیگر ندهند
ای‌خوشا کشته‌شدن بردرخوبان که‌اگر تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
در نگیرد به بتان گریهٔ گرم‌ودم سرد کاین درختان‌بچنین آب وهوابر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند — چه متاعی است دو عالم که صلا در ندهند
ماه و خور چون تو نه اندای دل و جان منزل تو — کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام — که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن و او باد گران چتوان کرد — چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
۶۶۷ زانکه خسرو، بگدائی در و گوهر ندهند

ایکه عمر از پی سودای تو دادیم بباد — یاد میدار که از ما ت نمی آید یاد
عهدها بستی و میداشتم امید وفا — ای امید من وعهد تو سراسر همه باد
هر چه دارند ز آئین نکوئی خوبان — همه داری و بدان چشم بدانت مرساد
ماجرای دل گم گشتهٔ بی نام و نشان — هر که را باز نمودیم نشانی بتو داد
آفرین بر سر آن دست کز آن خواهد یافت — گرهٔ کار من از بند قبای تو گشاد
گر نبردی ز سر گیسوی مشکین تو بوی — محنت آنهمه غم از چه کشیدی شمشاد

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که شده است
۶۶۸ لعل جانبخش تو شیرین و دل او فرهاد

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد — تو چه دانی که بر این سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ او بر دل ما میگذرد
گر جفائی کند آن شوخ، مرا عیبی نیست — گو بکن، لیك ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه عمر از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبو یست — مگر اندر سر آن زلف دو تا میگذرد
تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
۶۶۹ موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شب ز سوزی که بر این جان حزین میگذرد — شعلهٔ آه من از چرخ برین میگذرد
منم و گریهٔ خون هر شب و کس آگه نیست — با که گویم که مرا حال چنین میگذرد
سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت — آنست سوزم که بدل ماء معین میگذرد
زاهد از صومعه زنهار که بیرون نروی — که از آنسوی بلای دل و دین میگذرد

میگذشتی شب واز ماه بر آمد فریاد کاین چه‌فتنه است که بر روی‌زمین میگذرد
باداز بوی تومست است دلیریش نگر که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
قطب دنیا که فلك هر چه کند کار تمام همه در حضرت آن رای متین میگذرد
گر کنی جور و گر تیغ زنی برخسرو
۶۷۰ همچنان دان که همان نیز وهمین میگذرد ب

ای‌خوش آن باد که‌هرروز بسویت گذرد ناخوش آن آب کزاین‌دیده بجویت گذرد
سیل چشمم همه خونست نکو بشناسی هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد دود بوی کنان کاین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شبی بیخود ودیوانه‌ام ازدست خیال بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
خسرو ازبیم کـه روزش بدرت نگذارند
۶۷۱ هر شبی آید ودزدیده بکویت گذرد

آنچه برخرمن گل باد سحر گاه کند زلف تو باشب ورخسار تو باماه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت رفتن وآمدن از زلف تو کوتاه کند
خیزوبخرام که از بهر خرامیدن‌تست شانه، کو برسر خوبان جهان راه کند
نازنینا زپی سایهٔ تست از خورشید گل که اوخیمه‌زندماه که‌خر گاه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا با که گویم که از این واقعه آگاه کند
نالهٔ من که یکی بود ودو شد از زنخت همچو آواز که مردم بسر چاه کند
آتشی در دل خسرو زدی وآه نکرد کاتشی دیگر برخیزد اگرآه کند
خسروا گرستم ازدوست‌رسدباکی‌نیست
۶۷۲ چاره تسلیم بود هرچه که آن‌شاه کند

هرشکر خنده که‌آن لعل شکرخند کند بردل زیرك وبـر جان خردمند کند
زلف ازآن میبرد آنشوخ که شبهای‌غمم گرشود کوته ازآنجا همه پیوند کند
آن‌خیال است که‌آئینه نماید چو توئی آینه مـاه شما را بکـه مانند کند
نیمشب زاتش دل روز کنم درتو،ولی دل چه‌داند که چنین روز شبی‌چند کند
گیسوی پر گرهت رشتهٔ بت‌را ماند که دل گرم من سوخته را بند کند
چون‌وفا نیست ترا خسرو مسکین‌چه کند
دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

۶۷۳

آنکه هرشب بدلم آید وجائی بکند — چه‌شود روزی اگر یاد گدائی بکند
شهرشوریده واو رونِنمایدچه نکوست — من از آن روز بترسم که بلائی بکند
مست‌وشمشیر کشان برسرم آید هرروز — یارب‌ اندر دلش افکن که‌خطائی بکند
مرو ای‌دوست که آهم‌اثری‌خواهد‌کرد — گرت اینجا نکند آخر جائی بکند
دوش نظاره کنت‌دید و نخفت ازشادی — صبر کن تاغم هجرانش سزائی بکند
بخت ما گر نه چوماسوخته باشدآخر — کار پیچیدهٔ ما را سروپائی بکند
باچنین‌جور وجفائی که‌توداری‌پس‌ازاین — نه همانا که مرا عمر وفائی بکند

پرغبار آید از کوی تو خسرو هرروز
در دود گریه ودر حال صفائی بکند

۶۷۴

تازخون ریختن آن غمزه ندامت نکند — کس براه غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان‌میکند آن روی‌چوماه — بر گنه کاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق زرخسارهٔ او تا خورشید — خط شبگون اگرازمشك‌علامت نکند
پیش قاضی‌فلك، مه‌چه کند دعوی‌حسن — تاخطت بینهٔ خویش اقامت نکند
دل‌من کرده‌غمت خون‌،اگرغم اینست — بنده‌راضی‌است به‌نیمی که‌تمامت نکند
مکن از گریه‌مرا منع که دلسوخته‌را — هیچ کس ازجزع و گریه‌ملامت نکند

با توخواهد که کندخسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم اسامت نکند

۶۷۵

گردل عاشقم از عشق تو رنجور شود — کلبهٔ جان زبلاهای تو معمور شود
هست‌روشن برخت‌دیده،اگرخاك‌رهت — باز در دیده کشم نور علی نور شود
گشت اعمی چوخط سبزترادید رقیب — چشم افعی خط زمرد نگرد کور شود
حالیاچشم تومست است چها میکند او — آه اگر غمزه زنان آید ومخمور شود
گفت لعلت به‌تبسم که‌دل‌از ما بر گیر — ازعسل‌امر محال است مگس دور شود
میرود جان بسر کوی تودیدار طلب — موسی‌آری‌طلبد وصل که برطور شود

جان‌من‌روی توشد ای‌خوشی‌جانم‌اگر
خسرو سوخته ازوصل تو مسرور شود

۶۷۶ **و**

مست من بی‌خبر از بزم چو در خانه شود جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش‌توای تیر انداز دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
میکنم شکر جفایت که‌چوشه ریزدخون بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بساخلق که زنار مغان خواهدبست باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
باچنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد حق بدست دل مجنونست که‌دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع زعشق عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو و افسانه یارو هربار
قدری گوید وسربرسر افسانهٔ شود

۶۷۷ **غ**

گرسر زلف تو از باد پریشان نشود خلق بیچاره‌چنین بیدل وحیران نشود
وه از آن روی مراجان‌بلب‌آمدیارب که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن موی ببندید آخر چه‌کنداین‌دل مسکین که‌پریشان نشود
من گناه دل دیوانهٔ خود میدانم عشقبازست و همه عمر بسامان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند من‌در آن کس که‌ترا بیندوحیران نشود
اندراین قحط وفا گرچه که‌طوفان‌بارم هرگز این نرخ‌درایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد که‌مگس قند بجوید بنمکدان نشود
خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که برو
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

۶۷۸ **و**

عاشقی را که غم‌دوست به از جان نبود عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن ازدوستی ای‌دوست زهندو آموز زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی‌بلانیست‌مرادی که‌نه‌حج‌پیش‌دراست که بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر کش از کف‌ساقی‌توا گرمی‌خواری کیست کش تشنگی‌چمشهٔ حیوان نبود
ای که عاشق‌نه‌ای، اردم‌دهدت‌غمزه‌زنی دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود
جان‌فدای‌نظری‌شدمشمرسهل ای‌دوست کارزویی که بجانی‌خری ارزان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو مگر خرسندم ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود
چندپرسی که‌چراخلق‌برویم حیرانست این‌حکایت‌ز کسی‌پرس که‌حیران نبود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گردانست همه باغ و گلستان نبود

۶۷۹

مرد صاحب نظراز کوی تو آسان نرود — هر که راجان بود از خدمت جانان نرود
آنکه در عشق رخت لاف هوا داری زد — بجفا از درت ای خسرو خوبان ، نرود
از خیال من سودا زده اندر ره عمر — یکنفس صورت آن سرو خرامان نرود
کار حسن تو رسیده است بجائی که سزد — که بعهدت سخن از یوسف کنعان نرود
با خضر ذکر لب لعل تو میباید گفت — تا دگر در طلب چشمهٔ حیوان نرود
باغبان ار رخ زیبای تو بیند دیگر — از پی چیدن گل سوی گلستان نرود
با وصال تو ندارم سر بستان و بهشت — هر که را باغچه‌ای‌هست به بستان نرود
خسروخسته که‌مانده‌است بدهلی در بند
آه اگر زوخبری سوی‌خراسان نرود

۶۸۰

خرم آن‌لحظه که مشتاق بیاری برسد — آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده برروی چو گل بنهدو نبودخبرش — گرچه بر دیده ز نوك مژه‌خاری برسد
گرچه دردیده کشد هیچ غبارش نبود — هر کجا از قدم دوست غباری برسد
لذت وصل نداند مگر آن سوخته‌ای — که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر — که خزان دیده بود پس ببهاری برسد
ای‌خوش آن‌پاسخ‌تلخی که‌دهد بعدازصبر — که خماری شکن از بعد خماری برسد
خسروایار تو گر، می‌نرسد یاری کن
بهر تسکین دل خویش که‌آری برسد

۶۸۱ غ

چه کنددل که جفای تو تحمل نکند — که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند
واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار — تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر که‌راچشم برخسار گلی‌سرخ‌شده‌است — شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند
کوه غم گشتم‌و آن‌میکشم‌ازهرمویت — که سرمویی‌از آن گونه تحمل نکند
دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت اسیری که‌تو کل نکند
نگذرد خیل‌خیال تو بچشم من اگر — دیده برآب ز سنگین‌تن‌من‌پل نکند

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو در این کار تغافل نکند

۶۸۲

لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند ‌ ‌ ‌ چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند
ماه روی چو تو در مهر نمی افزاید ‌ ‌ ‌ کم از آن کاین ستم و جور برافزون نکند
چون رسد غارت ترکان خیالت ، عاشق ‌ ‌ ‌ نقد جان راچه کند کز دل بیرون نکند
سخن تلخ توچون زهر کند در دل کار ‌ ‌ ‌ طرفه کاری که در این زهر کس افسون نکند
دست از آن دارم برخود که نهم پای بهوش ‌ ‌ ‌ تا مرا سلسلهٔ زلف تو مجنون نکند
مردمان چشم ملامت سوی من داشته اند ‌ ‌ ‌ مردمی کی کند ارچشم توا کنون نکند

چند باخسرو سر گشته چو گردون گردی
سر نگردی زوی اندیشهٔ گردون نکند

۶۸۳ ‌ ‌ ‌ ت

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد ‌ ‌ ‌ روی رنگین تو آب گل خندان ببرد
سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد ‌ ‌ ‌ بتك پا گرو از سرو خرامان ببرد
دست پیمان لبت هرچه بخواهی بدهم ‌ ‌ ‌ وصلت ار دست وفا برسر پیمان ببرد
بوسه‌ای ازلب تو عاریه خواهم ندهد ‌ ‌ ‌ جز بشرطی که دل خسته گروگان ببرد
گر نه لنگر شود اندوه چو کوه تومرا ‌ ‌ ‌ باد برداشته تا خاك خراسان ببرد
جان خلقی بلب آورده دهان تنگت ‌ ‌ ‌ نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان ازتن خسرو سر زلفین تو برد
ترسم آن نیم دگر راشب هجران ببرد

۶۸۴ ‌ ‌ ‌ و

تو که روزت بنشاط دل وجان میگذرد ‌ ‌ ‌ شب چه دانی که مرا بی توچسان میگذرد
قامتت راست چوتیر است وعجایب تیری ‌ ‌ ‌ که زمن دورومرا دردل وجان میگذرد
ناوك چشم توام میکشد و غیرت هم ‌ ‌ ‌ که چرا دردل وجان دگران میگذرد
باش ازمن شنوای جان غم دل چند خوری ‌ ‌ ‌ جان ودل اینست که مارا بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی درخاك ‌ ‌ ‌ اندر آن راه که آن سروروان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشت
ناله‌ها کز دل خسرو بدهان میگذرد

۶۸۵

چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند — در فلک ها فکند رخنه ز موئی که زند
نیکبخت آنکه کند مست و خرابش گه هوش — از لب لعل می آلود تو بوئی که زند
روی من گشت ز محراب، بگردد ناچار — پنجهٔ حسن بتان لطمه بروئی که زند
ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برند — هرشب آن راهزن راه بسوئی که زند
نقل ومی ازدل خسروخورد آن شاه سوار
خیمهٔ عیش و طرب برلب جوئی که زند

۶۸۶

یـارب این شهرهٔ لشکر ز کجا میآید — که ز عشقش دل خلقی ببلا میآید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز برجان من این فتنه کجا میآید
باد مشك ازسر زلفش بوزید، ای بلبل — بوستانـرا خبری ده که صبا میآید
عاشقان رابگه رفتن و باز آمدنش — دل ز جا میرود و باز بجا میآید
ما بنظارهٔ آن ماه چنان مستغرق — که همه خلق بنظارهٔ ما میآید
خسروا هرچه‌ترا برسرت آید نه‌ازاوست
عقل داندکه سراسر زقضا میآید

۶۸۷

سبزه ها میدمد و آب روان میآید — ابر چون دیدهٔ من گریه کنان میآید
ازپس گشتن صحراولب جوی و چمن — هوسی در دل هرپیر و جوان میآید
سرو بالای‌من‌ازمن شده،زانم ناخوش — که بگلزار بسی سرو روان میآید
جان کشم‌پیش‌وجهان‌هم‌اگرم‌دست‌دهد — اندرآن راه که‌آن جان جهان میآید
نه همانا که من امشب بکشم تابسحر — کای صبا از تو مرا بوی فلان میآید
اینك آنشوخ همی‌آید وخلقی بیهوش — مرده را مژده رسانید که جان میآید
بنه‌ای باد فزون بار غبارش زین بیش — که گرانبار دل و جان کسان میآید
کوه‌غم‌دارم ویك لحظه برون میریزم — بردل نازکش آن نیز گران میآید
خسروا دست بفتراك امید که زدی
توسنی دان که‌نه‌درضبط عنان میآید

۶۸۸

اینچنین تند که آن‌قلب شکن می‌آید — سهمی از غمزهٔ او در دل من می‌آید
چه خطارفت‌ندانم که برابروزده چین — بهر آزار من آن ترك ختن می‌آید
سخنی ار دهنش گفتم وزد بردهنم — بهرهیچ آنهمه خواری وزدن می‌آید

مستی و رندی و عاشق کشی و شیوه و ناز هرچه گویند از آن تنگ دهن میآید
بوفاداری او گشت تنم خاك و هنوز نکهت دوستی او ز کفن میآید
چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم دور ها شد که بیك چشم زدن میآید
خسروا شعر تو اسرار خدا نیست مگر
۶۸۹ کز سخنهای توام بوی حسن میآید غ

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید باری آن شکل ببینید که چون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و بنظاره برون آمد دل لحظه‌ای باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی، ناچار
۶۹۰ بکش از دوست بلائی که کنون می آید ت

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بینید آن همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غم آن نیست غم آنست که بخفتن گرهش در سر پهلو آید
نیست زانشوخ، همه از دل پرخون منست هردم این همه خونابه که بررو آید
خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
۶۹۱ هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید لیك از آنگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سر آنکوی غباری بمن آر مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
یارب این سرو در آن باغ نه تنها مانده است باز پرسم خبر از باد صبا باز آید
چندروز است کزین سو گذری می نکند باز گوئید مگر جانب ما باز آید
خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنست
۶۹۲ بدعا ساز خدایا بدعا باز آید غ

خشمگین باز مرا دل برضا باز آمد گل بد عهد به‌بستان وفا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی باز جان من دلسوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درددل رفته کجا باز آمد
آفتابی که سیه روی ویم زین دم سرد — قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد
دل گمگشتهٔ خود جستم و در بانش گفت — که دل‌رفته دراین کوی کرا باز آمد
زاهدا توبه مفرما ز رخ خوب که من — بت پرستم، نتوانم بخدا باز آمد
دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

خسروا تن بقضا ده که هوا های کهن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

۶۹۳

عمرنو گشت مرا باز که جان باز آمد — وز پس عمری آن جان جهان باز آمد
ره ده ای‌دیده و خار مژه را یکسو کن — که‌خرامان‌وخوش‌آن‌سروروان باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل رفته‌چسان باز آمد
جان من چشم از آنگه که‌بروی توفتاد — جزتو در غیر توان دید؟ از آن باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار — شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد
هر کسم گوید باز آی از آن تا برهی — گردل اینست که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت
چون میسر نشدش، ناله کنان باز آمد

۶۹۴

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد — باز برجان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش برو از سر بام — کافتاب من بیچاره بدیوار آمد
عقلم ارگوی صفاپیش‌لب جانان باخت — صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد
خویش‌را دور میفکن که کجا شد دل‌تو — هم بنزدیك تو از دور گرفتار آمد
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه — اینك امروز برای غم تو کار آمد
حال‌خونابهٔ خود من نه ترا دیدم لیك — ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد
ما چو در کوچه فتادیم دل از ما بر گیر — سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد

جز دعائی نکند خسرو مسکین‌برخت
گرچه‌زان‌روی بررویش‌همه رازار آمد

۶۹۵

از کجا دررهم آن شوخ بلا پیش آمد — چه بلا بود ندانم ز کجا پیش آمد
سوی صحرا بتماشای چمن می رفتم — دلبری، سرو قدی ماه لقا پیش آمد

آنچه‌من دیدم ومن میکشم ازجورفراق — که‌شنیده‌است‌وکه‌دیده‌است‌وکه‌راپیش آمد

آن بت از مهر نخستین بوفا دل میبرد — آنچه دل برد زما پس بجفا پیش آمد

خسروا خون خورودم در کش‌وصبری‌پیش آر

که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد

۶۹۶ و

بازعشق آمد ودیوانگیم پیش آمد — بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد

خردوصبرسرخویش گرفتندو شدند — هرچه آمدزبرای دل درویش آمد

دی بنظارهٔ اورفت رهی بر سرراه — یك‌نظر دیدچوباز آمدبیخویش آمد

گفتم‌ای دل‌مروآنجاکه‌گرفتارشوی — عاقبت‌رفتی‌وآن گفت‌منت‌پیش آمد

برده‌بودم‌زجفاهای‌فلك،جان لیکن — چه کنم نازتوجانا قدری پیش‌آمد

چشم‌من‌می‌پردامروزکرا خواهددید — مگر آن کافرناوك‌زن‌بدکیش آمد

خسروا عشق همی بازو بخوبان میزی

عقل‌بگذار که او عاقبت اندیش آمد

۶۹۷

گرمراهیچ‌مرادی پس ازاین‌پیش آمد — حاسدم را زحسدروز پسین‌پیش‌آمد

آنکه‌در خاطرمن‌غیرتراداشت گمان — شرم‌بادش‌زخودآندم که‌یقین‌پیش‌آمد

درخم تست سر زلف تو از جان طلبند — زیر هرسلسله‌ای‌چاه کمین پیش‌آمد

طلب روی‌تو کردم شب زلف‌آمد پیش — آفت کفر بلی در ره دین پیش‌آمد

طعنه زد عشق توبردل که مروازاین‌راه

این‌مثل‌را که‌از آن بگذری‌این‌پیش‌آمد

۶۹۸

دانم ای‌دوست که درخانه‌شرابت باشد — یك‌صراحی بمن‌آور که صوابت باشد

بو که بردفع خمارم زخم‌آری قدحی — چون‌نظر برمن مخمور خرابت باشد

بامن سوخته خورباده صافی چوخوری — جگر سوختگان بوی کبابت باشد

خوی بدامن زبنا گوش سمن‌سای‌مگیر — تا بدامان قبابوی گلابت باشد

دل ربودی زره شعبده و عیاری — شیوهٔ چشم خوشت صد عتابت باشد

جوربرمن‌مکن امروزکه مظلوم توام — بکن اندیشهٔ فردا که حسابت باشد

آنچه ازجور توبر خسرو بیچاره گذشت

نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

۶۹۹

بر من ار دولت وصل تو مقرر میشد — کارم از لعل گهربار توچون زر میشد

دوش گفتم نتوان دید بخوابت، لیکن — با فراق تو مرا خواب مقرر میشد

شرح هجران تو گفم بنویسم، لیکن — ننوشتم که بسی عمر در آن سر میشد

بارها شمع بکشتم که نشینم تاریك — خانه دیگر ز خیال تو منور میشد

عقل وارون ز تمنای تو منعی میکرد — عشق میآمد و او نیز مسخر میشد

گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش

خوش تراز نام تو باآنکه مکرر میشد

۷۰۰

ترك عاشق کش‌من، ترك جفاخوش باشد — بوفا کوش که‌ازدوست وفا خوش باشد

بی‌توای گل‌سر گلگشت چمن نیست‌مرا — که تماشای گلستان شما خوش باشد

پرده بر گیر ز رخ تا که دعائی بکنم — کـه بهنگام سحر گاه دعا خوش باشد

گر کند ناز و گر عربده با اهل نظر — چشم مردم کش آنشوخ بما خوش باشد

گر دلم ریش کند ورجگرم خون‌سازد — چشم غارتگر آن ترك مرا خوش باشد

دایم‌ازپرورش‌اشك من آن‌سروخوش‌است — همه دانند که پروردهٔ ما خوش باشد

خسروادیده نگهدار ز دیدار رقیب

که زیان‌نظر ازصحبت ناخوش باشد

۷۰۱

بسکه خون جگراز راه نظر بیرون‌شد — دل نمی باید از این ورطهٔره بیرون شد

ناوك چشم تو تا خون دلم‌ریخت‌زچشم — در میان دل‌وچشم‌من‌از آندم خون شد

از تب هجر بمردیم بکنج غم و هیچ — کس‌نپرسید که آن‌خستهٔ‌غمگین‌چون‌شد

تاچو ماه نو از آن مهر جدا افتادم — عمر من کم‌شد و مهر رخ‌او افزون شد

گر نه زنجیر دل ازطرهٔ‌خوبان کردند — زلف لیلی ز چه رو سلسلهٔ مجنون شد

یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد

چشم خسرو چوصدف پرزدرمکنون‌شد

۷۰۲

هر کسی روز وداع از پی محمل میشد — تو مپندار که آن‌دلبرم از دل میشد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا — زانکه پیش‌از همه سیلاب بمنزل میشد

گفتم ازمحمل آن‌جان‌جهان بر گردم — پایم از خون دل سوخته در گل میشد

ساربان خیمه بصحرا زد وا‌ینم‌عجب‌است — که قیامت نشد آنروز که محمل میشد

راستی هر که در آن شکل‌وشمایل میدید هم چومن فتنه‌در آن شکل‌وشمایل میشد

پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد

بگذر از خویش که بی طبع مسالك خسرو

۷۰۳ هیچ سالك نشنیدیم که واصل میشد

هر کرا داعیهٔ درد طلب پیدا شد عاقلان جمله بر آنند که او شیدا شد

آتش عشق زهر سینه که‌زد شعلهٔ مهر گر همه‌صبح‌مبین‌است که‌اورسوا شد

پیش‌رفتار توای آب روان‌از توخجل گر نشدسروچرا ساکن‌وپا برجا شد

چشم‌نرگس بگل روی تومی بینم باز همچو یعقوب که‌از بوی‌پسر بینا شد

از خطا بود که‌درچین‌سرزلف‌تو باد رفت و زنجیر کش سلسلهٔ سودا شد

ساقیا باده مپیمای که بدنامی ما بر سر کوی تو افسانهٔ کشورها شد

دل خسرو بکجا رفت که‌از تنگی‌عیش

۷۰۴ همچو نقش دهنت کم زد و ناپیدا شد

گر خم‌طره زروی‌توجداخواهد شد نام رخسارهٔ تو نام سماخواهدشد

جعد زنجیر نمای تو بلائیست کزاو پای دل بسته بزنجیر بلاخواهدشد

زلف هم‌چون رسنت‌ماه‌سمارا بگرفت من ندانم که‌دراین‌ماه‌چها خواهدشد

حاجت آنست که‌من بردر تو کشته‌شوم هیچگه‌حاجت‌این‌خسته‌رواخواهدشد؟

این کشاکش که‌تنت‌راست ببینی خسرو

۷۰۵ ناگهان بند ز بند تو جدا خواهد شد

چشم من‌خندهٔ شیرین‌تو گریان دارد دل من را لب پر شور تو بریان دارد

خاطرم میل کند با تو و پیدا نکند سینه‌ام درد و غمت دارد و پنهان دارد

کس ندارد بجهان آنچه‌تو داری‌در حسن از لطافت همگی پیش‌تو خودآن دارد

گر نبات‌خط تو سبز بود نیست عجب خضر است آنکه سرچشمهٔ حیوان دارد

جانم از شوق تو گرخرقهٔ تن کردقبا نتوان گفت‌دراین‌خرقه که‌نقصان دارد

دل من باسر گیسوی درازت‌همه‌شب تا شبیخون‌نرود دست و گریبان دارد

شعر خسرو بمثل سحر حلالست ولی

نتوان گفت که‌او پایهٔ حسان دارد

۷۰۶

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد

از دم من چو دم صبح شود آتشبار هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد

گر بگوشش برسد نالهٔ من نیست عجب یار همواره بر اطراف سپاهان گذرد

عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد

برسان سلسله یکبار بدستم تاچند در خم زلف توام عمر پریشان گذرد

گر نه از صبر هزاران سخن آرم در پیش

ناوك غمزهٔ او آید و از جان گذرد

غ

۷۰۷

هر کسی گاه جوانی تك و پویی دارد گشت باغی و نشاط ولب جویی دارد

کس نپرسد که کجایم من بی خانه وجای هر خسی خاکی و هر سگ سر کویی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکو رویانرا وانکسی را که دلی در خم مویی دارد

کاشکی خاك شوم من بزمینی کانجا ترك من گاه سواری تك وپویی دارد

تا درونی نبود محرم شوقی نشود سوزش عود از آنست که بویی دارد

گر سرم دولت چوگانش نیرزد، باری لذتی دارم از آن حال که گویی دارد

هان وهان تا نکند عمر به بستان ضایع هر که در خانه تماشای نکویی دارد

عاشقان باده بجز کأس ملامت نخورند کار مجنونست که سنگی وسبویی دارد

خسروا رجان بغمت داد، ترا باداعیش

چون تویی راچه غم از جان چواویی دارد

۷۰۸

چشم گردندهٔ او با همه کس میگردد چون رسد دور بمن خود بهوس میگردد

زلف کژ باز تو با بنده بصد بوالعجبی پیش میآید هر لحظه و پس میگردد

از پی آنکه بـگیرد سگ شبگرد مرا فتنه اندر سر زلف چوعسس میگردد

جان که پیرامن خال سیهت می بیند عنکبوتی است که بر گرد مگس میگردد

شام تا صبح خیال تو بگردد در چشم کس نگوید که در این خانه چه کس میگردد

خسر واچون تو گلی راچه کند آنکه برغم همه چون باد بدنبالهٔ خس میگردد

دم نقد از لب تو باد بدست است مرا

کز نفس میزید و نیم نفس میگردد

۷۰۹

ایکه از خاك درت دیده منور گردد | وصف روحت چو کنم روح معطر گردد
دیده درزیر قدمهات نمی گرید از آن | که مبادا کف پای تو بخون تر گردد
گوش بگرفت چو بشنید رقیبت سخنم | گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
ناوکی بردل ریشم فکن، ای دیدهٔ من | تا بود ریش درونم به برون سر گردد
ای بساجان بسر کوی توشد خون وهنوز | میرود تا بسر کوی تومحشر گردد
سازمش خون و به پیش سگت اندازم اگر | بی جراحت زسر کوی تودل بر گردد

اشك خسرو همه ازخون جگر ساخته است
از قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

۷۱۰

هر کسی سبزه وصحراو گلستان خواهد | دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد
نیك تنگ آمدم ازخود زپی کشتن من | خنده گو کزلب خونخوار توفرمان خواهد
خواندیم ازپی قربان چو بمهمانی وصل | آمدم اینك اگروصل توقربان خواهد
چشم تو کشت مراغم دیت ازدل خواهد | تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد
در غم زلف تو دل میدهم و میترسم | که نباید که مرادل دهدوجان خواهد
رنجه شد دوش خیال توبه پرسیدن من | چشم را گو که زمن عذرفراوان خواهد
خواستم شب زتویك بوسه بجانی بخرم | شرمم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حال خسرو زغمت گشت پریشان، آری
عشق خوبان همه گرحال پریشان خواهد

۷۱۱

سرودرباغ اگرهمچو تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد
نیك بختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان خسبد و برطالع میمون خیزد
ساکنان سر کوی تـو نباشند بهوش | کان زمینی است که ازوی همه مجنون خیزد
نیك خواهان بسرپند مـن بدخورا | هردم اندیشه وسودای دگر گون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق | وه که اینکار زدست چومنی چون خیزد
سوزعشقم چوزدل خواست بگفتم به طبیب | گفت این علت از آنهاست که ازخون خیزد

اشک خسرو همه خون است و حذر زین دریا
کاین نه موجی است که از دجلهٔ جیحون خیزد

۷۱۲

زلف توزان گره سخت که برجانم زد دم باقی دوسه پیمانه که بتوانم زد
دردلم گشت همان لحظه کزاوجان نبرم کز سر ناز، یکی غمزهٔ پنهانم زد
ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من لذتی گیرم از آن زخم که برجانم زد
دیدمش از پس عمری وهمی مردم زار تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد
خلق گویند بدینگونه چرایی، چه کنم رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد
نه من ازخویش چنین سوخته خرمن شده ام تو شدی شمع دل آتش بجگرزانم زد
پادشه چوب خلیفه خورد وفخر کند من درویش ز چوب تو که دربانم زد
بس نبوده است پریشانی خسروزفلك
وه کجا هجرتو برحال پریشانم زد

۷۱۳

من بیار خود و اغیار بخود می پیچد مست درعشرت وهشیار بخود می پیچد
موی پیچیده بود گرد میانش دائم عجبی نیست بلی مار بخود می پیچد
سرزتاب رخت اززلف توپیچیده عجب زانکه مو از اثر نار بخود می پیچد
هرسری ازقدمت دورفتاد ازسردرد درتکاپوی چو دستار بخود می پیچد
من لبت میگزم وچشم تودرچشم، بلی بوی حلواست که بیمار بخود می پیچد
فاش دین لبت از زلف چلیپای توشد زانکه ازموی توزنار بخود می پیچد
صفت موی توخسرو چو بطومار نوشت
سبب آنست که طومار بخود می پیچد

۷۱۴

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشی ازغمزه، چه امید سلامت باشد اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند
ازتوصد دردنهان دارم و بیرون ندهم تاهمان درد تو برجای دوا بنشیند
آب شد خون دلم، شانه کن آن زلف آخر مگر آن موی پریشان توجا بنشیند

تابود باد جوانی بسر گلرویان — آتش سینهٔ عاشق زکجا بنشیند
خاك شد درره تودیده و آن بخت نبود — که زره گرد تو بر سینهٔ ما بنشیند
جورمیکن که سر از کوی وفا نتوان تافت
۷۱۵ گر چه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند — فتنه وغارت وخونریزوجفا بنشیند
گر بیابد، بدعاعاشق دلخسته وصال — سالها بردر خلوت بدعا بنشیند
چون قدم رنجه کند دوست بپرسیدن من — خانه تاریك ودلم تنگ، کجا بنشیند
خانهٔ دیده برفتیم زنقش همه پاك — تا خیال رخ آن ترك ختا بنشیند
جعدزلفین سمن سای تودر، دورقمر — خضروقت است که بر آب بقا بنشیند
سروبستان که بقامت علم افراشته است
۷۱۶ چون ببیند قدت از باد هوا بنشیند

بسرمن اگر آن طرفه پسر باز آید — عمرمن هرچه برفته است زسر باز آید
زو نبودم بنظر قانع و میکردم ناز — کار من کاش کنون هم بنظر باز آید
ماه من رفت که ازحسن بشکلی دگر است — وه که ماهی برود شکل دگر باز آید
هوش ودل رفت، بجان آمدنش میخواهم — چه کنم چیزی از آن رفته مگر باز آید
برو ای صورت آن چشم که درچشم منی — که نرفته است زکویش زسفر باز آید
دیده چندان بکف پای سفیدش مالم — که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید
طرفه تیریست که برسینه زند هجرانش — کز جگر بگذرد وهم بجگر باز آید
گاه گریه رسد آبم بکمر باز رود — باز چون گریه کنم تا به کمر باز آید
خبری هم نفرستاد که گر باز رود
۷۱۷ خسرو بی خبر آخر به خبر باز آید

نه ببالای خوشت سرو خرامان روید — نه بسیمای رخت لالهٔ نعمان روید
نه بذوق لب لعل توتوان یافت شکر — نه بشکل دهنت پستهٔ خندان روید

باهمه حسن وطراوت چو گل روی تو نیست — آن گل تازه که در روضهٔ رضوان روید

سرو بالای ترا خاصیتی هست زلطف — که نهال خوش او در چمن جان روید

خضر خط تو بگرد دهنت دانی چیست — سبزه‌ای کان بلب چشمهٔ حیوان روید

گر تو خود بگذری ای سروسمن بوی بباغ — زیر خاك قدمت لاله وریحان روید

زغم نرگس سیراب توام جسم ضعیف — چو گیاهی است که در راه بیابان روید

قدم از کوی تو من بازنگیرم هر گز — گر همه رهگذرم خنجر و پیکان روید

تادو یاقوت لبت خسرو بیچاره بدید

۷۱۸ همه از دیدهٔ اولعل بدخشان روید

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود — یوسف مصر در این زاویه زندانی بود

گوشه‌ای بود وغمش آمد و تشویشم داد — شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست وملك بیخرد وسگ درخواب — همه شب تاسحراین دولتم ارزانی بود

مقری صبح سعب میزد و من می کردم — سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود

شاد گشتم ولی افسوس غمش خوردم از آنك — شادیم عاریتی و غم من جانی بود

راه عشقست بسی داغ به پیشانی من — چه کنم کز ازل این نقش به پیشانی بود

تشنه برچشمه گذر کرد ونشدلب تراز آنك

۷۱۹ بخت خسرو که از این کرده پشیمانی بود

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود — دل آواره شده نیز از آن تن بود

شمع شب گریه همیکرد همه شب ما ناك — شعله‌های دل پرسوز منش روشن بود

گفتمش درش رسیدی و مرادل دادی — گفت من مانده‌ام از تو که خیال من بود

بین که چون موی شداز ساعدسیمین نگار — آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکنم شکر لبت گرچه بسی نقد بلا — برمن ازغمزهٔ آن دولت مردافکن بود

عاشقی را که بکشتند بعشق وشهوت — خون او خون شهیدان نه، که حیض زن بود

دی که رسواشده‌ای دیدی و گفتی کاین کیست

۷۲۰ دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود و

دوش درخواب مرا با بت خود کاری بود — بت پرستی را در خدمت او باری بود

کفرزلفش برگ وپوست‌چنانم دررفت — که ازاوهررگ من‌رشتهٔ زناری بود
گفتمش بود غم مات گهی، آن بد مهر — از برای دل مانیز بگفت آری، بود
دل گمگشته همی جستم در هرمویش — یاد می‌آیدم اینجا که گرفتاری بود
سر گذشت دل خود گفتم درپیش‌خیال — محرم راز شب تیره و دیواری بود
می تراوید ز چشم ترم اندك اندك — هر کجا درجگر سوخته آزاری بود
هر که خسرورا دیدازتوجدا، گفت بدرد
۷۲۱ وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود — ت

باز عشق تو مرا مژدهٔ‌رسوائی داد — فتنه را عهدهٔ کار من شیدائی داد
غم تودر دل شبها بدل خویش خورم — کاین‌خورش بیشتری‌ذوق به‌تنهائی‌داد
چه‌حدوصل‌مرا، بین که‌چومن‌چندمگس — جان‌شیرین بد کان‌چوتوحلوائی‌داد
ای که گوئیم‌شکیباشوودر گوشه نشین — دل بباید، که‌توان دادشکیبائی‌داد
سنگ‌هرطفل‌برویم گل‌شادیست، که‌عشق — هدفم برزدوبس جلوهٔ رسوائی داد
بوی‌خون‌زدزصبا کامد از آن‌وقتش‌خوش — که نشان دل آوارهٔ هر جائی‌داد
شد بدیوانگی زلف بتان ، هرچه خدای
۷۲۲ خسرو دلشده را بهره زدانـائی داد — غ

دوش آتش‌زدی و گریه‌مرا یاری داد — نالهٔمن همه کورا شغب وزاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسباند — خاك کویت که‌مراسرمهٔبیداری داد
مست‌بگذشتی‌وشدبیخودیم‌رهزن‌عشق — تا که‌همراه‌شدو، بخت کرایاری داد
همه‌شب‌خلق در آسایش‌ومن درفریاد — روزبدبین که‌دلم‌راچه گرفتاری داد
یارب‌ازخون منش‌هیچ نگیری دامن — گرچه‌در کشتن‌من‌دادجفا کاری‌داد
عقل گو برسرمن کار نمایی کردی — کارم‌افتادچوبرجان‌خط بیزاری داد
همه دربـار تو بستند دل وخسرو بین
۷۲۳ دادعقل و دل ودین نیز بسر باری داد — ت

چشم‌مست‌تو که‌دی برمن بی‌تاب‌افتاد — تونیفکندی از آلودگی‌خواب افتاد
غمزهٔ تیز به پیرامن چشمش گویی — تیغ‌خونست که‌درهمچهٔ قصاب افتاد
مشتبه میشودم قبله زرویت چه کنم — که‌زابروی‌توچشمم‌بدومحراب‌افتاد

دل بدریای جمال تو ببازی میگشت عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
۷۲۴ ازچو تو یار که گردنده بدولاب افتاد غ

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند فرخ آنروز که بر دیدهٔ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند پرده بر گیر که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل نظر بی سر و پا همه چون ذرهٔ روزن گردند
منم و دوستیت ،هم بحق دوستیت همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت، یارب زه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان که نه از خار کسی سوخته دامن گردند
آمدی باز تو در دل پس از این خسرو را
۷۲۵ عقل و جان بیش کجا گرد سر و تن گردند و

جان فدای پسرانی که نکورو باشند راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند
غنچه سان بهر جداری همه رو پشت شوند گل صفت مهر صفا راهمه تن رو باشند
چه کند آهوی مسکین که سبك جان ندهد شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند
بردرت گرچه بنا کردهٔ عشاق بسیست غرق خونند کسانی که در آن کو باشند
عاشقان درروش عشق مسلمان نشوند که نه درسوختن خویش چو هندو باشند
درهمه مستی من باش تو ور فرمایی دل و جان نیز بیك گوشه و یکسو باشند
صفت نرگس جادی تو کردن نارند
۷۲۶ شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید ترك رعنای مرا باز بمن بنمائید
لاله میرویدم از خون جگر بر رخسار سرو بالای مرا باز بمن بنمائید
نیست آراسته بی آن مه زیبا مجلس مجلس آرای مرا باز بمن بنمائید
عشرتم یاد همی آید از افزایش غم عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید
تا از آن زلف شد دور برفتم از جای آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید

پیشترزانکه بیغما برودخانهٔعمر — شیر یغمای مرا بازبمن بنمائید
ازفراقم همه ناسازی ونابینائی است
۷۲۷ یار زیبای مرا بازبمن بنمائید **ت**

باز باخویش گهی همسخنش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان‌من بود گهی، وه که بدانگونه که بود — هم بدین چشم، دگر بارمنش خواهم دید
گوشهٔ چشمش دیدم‌دلم آنجا مانده‌است — جان‌هم آنجاست‌بکنج دهنش‌خواهم دید
بیش از این صبر ندارم، برهش بنشستم — وقت آخر که هم آمد شدنش‌خواهم دید
او اگر آیدو گرنه چو مرا نیست قرار — من همین شسته بره آمدنش‌خواهم دید
یارب این‌خسرو ازین جور گهی‌خواهدرست
۷۲۸ چند رسوا شدهٔ مرد وزنش خواهم دید

یار بازآمدوبوی گل وریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد — غنچه‌ها برجگرم زخم‌چوپیکان آورد
فصل نوروز که‌آوردطرب برهمه‌خلق — چشم بدروز مرا موسم باران آورد
هرسحر باد که برسینهٔ من میگذرد — درچمن‌بوی کباب‌ازپی‌مستان آورد
بوی آن گمشدهٔ خویش نمی‌یابم هیچ — زان‌چه‌سودم که صبا بوی گلستان‌آورد
بچه‌کار آید بی سروخودم گرچه بهار — سوی هر باغ بسی‌سروخرامان آورد
نتوان‌زیست‌بجان‌دگران، گرچه‌صبا — جای‌خاشاک‌ز کوی‌توهمه‌جان آورد
بادیارب‌چورقیب توپریشان‌همه‌وقت — که ترا برسردلهای پریشان آورد
باچنان رو، زنی ار بر دل خسرو صدتیر
۷۲۹ بتوان خوردن وبرروی تونتوان آورد **غ**

خم‌زلف تو که زنجیرجنون می‌خوانند — ای‌خوش آن‌طایفه کاین‌سلسله می‌جنبانند
عجب‌آمدهمه را مردنم از هجرو مرا — عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند
زاهد امروز سرتوبه شکستن دارد — می‌فروشان اگر این دلق کهن بستانند
بنده‌ام‌خواه‌قبولم کن‌وخواهی‌رو ازآنک — عزت وخواری در کوی وفا یکسانند
زندگان اینهمه‌خواهند که‌درتونگرند — مردگان نیز بجان‌تو اگر بتوانند
بادحسنت همه‌خوبان‌جهان‌را بشکست — بعد ازاین سرونخیزد که اگر بنشانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو درخاك
چون شود خاك بگو تا برهت افشانند

۷۳۰

منم امروز حدیث تو ومهمانی چند پاره از دیده ودلها همه بریانی چند
هرزمان کاتش سودای تو افروزد عشق جای خاشاك برآتش فکندجانی چند
دی‌سوی‌سوختگان‌دیدی‌و گفتی که که‌اند کافرا گیر ببتخانه مسلمانی چند
تا توازخانه برون آئی هردم چاك‌است برسر کوی تو دامان و گریبانی چند
می ندانم که چه‌مرغ بیکی گلشن اسیر که رودآخرهر مرغ به‌بستانی چند
ما پریشان دل واومیگذردمست ، او را چه غم ارجمع نگردند پریشانی چند
خسروا بردل آتشکده بسیار گریست
کاین جهنم نشود کشته بباران‌ی چند

۷۳۱ ب

بازبوی گل مرا دیوانه کرد باز عقلم را صبا بیگانه کرد
بازم از سرتازه شدمستی عشق بس که بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل‌چوشمع خوبروئی بر فروخت بلبل بیچاره را پروانه کرد
نی‌بر آب زلف‌تست ارچه‌بباغ زلف را باآب سنبل شانه کرد
لاله را بهر تقاضای شراب جرعه‌ای‌می درته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت بسکه عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانهٔ تن عاقبت اینچنین‌عشقت که‌دردل‌خانه‌کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست کوهکن‌خواب‌اندراین‌افسانه‌کرد
خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست
چون خدا این مرغ را این دانه کرد

۷۳۲ ب

باز یاد آن شبم دیوانه کرد کان پسر بامن بخواب افسانه کرد
شد شراب این دیده وسلطان حسن از کجا منزل دراین ویرانه کرد
کم مبادش مویی ارچه زلف را بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را مرغ بریانش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا گوئی تویی کومرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری شکل تو باری مرا دیوانه کرد
ازدل خسرو چه پرسی حال که
۷۳۳ قبله را در کار این بتخانه کرد

باز زهره مطربی آغاز کرد پیش رندان بربطخود ساز کرد
ماه روزه رفتو رخ بنمود عید میر میخانه سر خم باز کرد
مریم خم زاد عیسی سیرتی مرغ جانم جانبش پرواز کرد
گل نمود از پردهٔ عشاق روی بلبل‌شیدا نوا آغاز کرد
مجلسی آراست پیر میکده نایبان‌را سوی خود پرواز کرد
درد نوشی توبهٔ خود را شکست راهب دیرش بسی اعزاز کرد
بر حریفان داد ساقی باده ها
۷۳۴ دورخسروچون رسیده ناز کرد

روی خوبت کافت جانی نمود دیده راصد گونه حیرانی نمود
غنچهٔ کوچك دهن پیش لبت چون که‌رو بگشاد زندانی نمود
چشم او بنمود زلفت را بمن مست بد ناگه پریشانی نمود
کافران‌را بردل‌من‌دل بسوخت بسکه چشمت نامسلمانی نمود
لعل‌تو کانگشتری خطرا سپرد دیو را ملك سلیمانی نمود
آینه بودی و زنگارت گرفت روی کس راپیش نتوانی نمود
خواستم دی از لبت بوسی،لبت خنده ای بنمود و پنهانی نمود
دیدخسرو کاین‌سخن نزدیك‌نیست
۷۳۵ روز بنشست و ثنا خوانی نمود

صبح‌چون ازروی‌مشرق‌رونمود صحن مینا روضهٔ مینو نمود
گیسوی شب شد سفید وآفتاب نور شیبش از ته گیسو نمود
هندوی‌شب‌مرد وخورشیدآتشی از برای سوز آن هندو نمود
سوی ساقی مدت تاریك هجر بس اشارت کرخم ابرو نمود
چشمهٔ خورشیدرا در ته نشاند عکس ساقی کزرخ ماهو نمود
ماه‌شبروراچو گردون سلخ کرد استخوانش در ته پهلو نمود

بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد

۷۳۶ درد دل را پیش جان دارو نمود

ابروی مانند ماهش بنگرید جعد مشکین دوتاهش بنگرید

برچنان جوری که چشمش میکند روی زیبا عذر خواهش بنگرید

بسکه اندر روی اومستست چشم خفتن تا چاشت گاهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان گرد تعویذ کلاهش بنگرید

دوش دل در کوی او گم کرده‌ام دوستان برخاك راهش بنگرید

کور بادا چشمتان گر صبحگاه بی‌من آن روی چوماهش بنگرید

دعوی خون میکند از تو دلم

۷۳۷ دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند چار طاق، لعل بر خارا زدند

لاله را بنگر که گوئی عرشیان کرسی از یاقوت بر مینا زدند

کارداران بهار از روز گل زال زر بر روضهٔ خضرا زدند

از حرم طارم نشینان چمن خرگه گلریز بر صحرا زدند

گوشه‌های باغ زآب چشم ابر خنده ها بر چشمهای ما زدند

در هوای مجلس جمشید عهد غلغل اندر طارم اعلا زدند

باد نوروزش همایون، کاین ندا قدسیان در عالم بالا زدند

مطربان طبع خسروگاه نطق

۷۳۸ طعنه ها بر بلبل گویا زدند

عافیت را برزمین گردی نماند مردمی را درجهان مردی نماند

خاك برفرق جهان زان کزوفا درهمه روی زمین گردی نماند

زان نمیخیزد چمن کز بهر او مر صبا را هم دم سردی نماند

کیمیاشد زر چنان کز رنگ او بوستان را هم گل زردی نماند

غصه را بر خود فرو بر خسروا

۷۳۹ چون همه درداست وهمدردی نماند غ

بزم مارا یك دوخواب آلوده اند مست وخوش، گوئی شراب آلوده اند

سایه پروردند وز خطسیاه		سایه را بر آفتاب آلوده‌اند
جامه براندامشان گوئی زلطف		برگ گل‌را از گلاب آلوده‌اند
می میان شیشهٔ صافی نگر		آتشی گویی بآب آلوده‌اند
می نبیند سوی ماساقی از آنك		چشمهایش مست‌وخواب‌آلوده‌اند
یارب آن سرخی‌لبش‌راازمیست		یا خودش‌از خون‌ناب آلوده‌اند
بس باشك آلوده شخصم گوییا		سیخی از آب کباب آلوده‌اند

هست خسرو را سئوالی‌زان دهن

۷۴۰ کز پیش راه جواب آلوده‌اند

هر که‌را یاری چوتو سرکش بود		کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو		مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند گه بگذار تا می بینمت		رنگ جانم دام تو مهوش بود
روز و شب میمیرم اندو یاد تو		مرگ هم بریاد رویت خوش بود
گر بیك بوسه لبت بتوان گزید		آن یکی بوسه بجای شش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال

۷۴۱ عشقبازانرا دل غمگین بود

هر که را با تو سرو کاری بود		جان نباشد دررهش باری بود
دل که‌دروی‌زندگی‌عشق نیست		دل نشاید گفت مرداری بود
خفتگان از زندگی آگه نیند		زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال		بهر نفس خویش پیکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر		محتسب شاگرد خماری بود
پیش‌خویشم‌کش که‌باری از رخت		کشته‌ای را روزبازاری بود
بربساط نازشب غافل مخسب		بو که پیش درگرفتاری بود

گویمت‌خواهی‌چوخسرو بنده‌ای

۷۴۲ قسمتم از تو همین آری بود و

آنچه بتوان، درغمت‌جان میکشد		تا بدان‌غایت که بتوان، میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت وانکه از خون مسلمان میکشد
دیده تا خط ترا بالای آب دیده، خط بر آب حیوان میکشد
حسن روزافزونت ار اوج کمال روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو خاتم از دست سلیمان میکشد
آنچه دل یکچند از زلفت کشید از لب لعلت دوچندان میکشد
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان میکشد

۷۴۳

ترک من چون تیر مژگان بر کشد ماه گردونرا سپر در سر کشد
در دلم تیرش ترازوئی شود وز درون سینه جان می بر کشد
چون رسن بازی کند زلفین او گردن خورشید در چنبر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب چون لب میگون او ساغر کشد
چشمت از مژگان چون نوک قلم بر فسون جادوان خط در کشد
راست گوئی مردم چشم منست چون قبای آبگون در بر کشد
خط طوطی رنگ اویارب کجاست تا بمنقار از لبش شکر کشد
مست کرده نرگس غلتان او وز مژه برجان من خنجر کشد
خسروا ز ابروی خود سازد کمان
پس به پیش خسرو خاور کشد

۷۴۴

ای که بر من جور تو بسیار شد زاریم بشنو که کارم زار شد
منکه اندر سر جنونی داشتم خاصه سودای تو با آن یار شد
تا لبت بر نقطهٔ جان خط کشید نقطهٔ جان من از پرگار شد
تا تو دست از پا نهادی حسن را نیکوانرا دست و پا بیکار شد
دوش پنهان میکشیدم زلف تو چشم مستت ناگهان بیدار شد
از عزیزی مردم چشم منی گر چه در چشم تو مردم خوار شد
از لبت چون باده نوشان خیال
چشم خسرو خانهٔ خمار شد

۷۴۵

آخر این دردم بدرمان کی‌رسد — نوبت دیدار جانان کی رسد
این‌دل سرگشتهٔ سودا زده — از وصال او بسامان کی رسد
آدم آشفته دل در انتظار — مانده تا پیغام رضوان کی رسد
دیدهٔ یعقوب بر راه امید — تادگر یوسف بکنعان کی‌رسد
دل چو بلبل زار ونالان در فراق
تا گل رویت ببستان کی رسد

۷۴۶

لعل شیرینی چوخندان میشود — درجهان شیرینی ارزان میشود
قد او هرگه که جولان میکند — گوئیا سرو خرامان میشود
پرتو رویش چو میتابد زدور — آفتاب از شرم پنهان میشود
قصهٔ زلفش نمی گویم به کس — زانکه خاطرها پریشان میشود
من نه تنها میشوم حیران او — هر که او را دید حیران میشود
مه چو میگوید چه بنوازم ترا — تا نگه کردن پشیمان میشود
هر که‌را شاهی عالم آرزوست — بندهٔ درگاه سلطان میشود
خسروی کز کلك گوهر بار او
کار بی‌سامان بسامان میشود

۷۴۷

شکل‌موزونت که دردل جا کند — هر که‌بیند در جهان صفرا کند
با قدت بر جا نماند پای سرو — باغبانش گر چه پا بر جا کند
نسخه‌ای از روی‌تو نتوان ستد — گر علم سر زیر پا بالا کند
عاشق زلفین مشك آلود تست — باد کز گل عنبر سارا کند
راز می ترسم که در صحرا نهد — اشك‌من‌چون‌روی‌درصحرا کند
آب‌چشمم را ستادن فارغ‌است — باد اگر زنجیرش اندر پا کند
چند درخوددیدن، آخر فرصتی — چشم را تا یك نظر در ما کند
جرعه‌کز جام لبت بیرون فتد — عاشقان را بیخود و شیدا کند
چونکه از مستی بغلتد چشم‌تو — تکیه بر لطف شه والا کند
ز افتاب تیغ او دشمن به رزم
گونه‌گونه رنگ چون‌خرما کند

۷۴۸

گر کسی درعشق‌آهی‌میکند — تو نپنداری گناهی میکند
بیدلی گر میکند جائی نظر — صنع‌یزدان‌را نگاهی میکند

باد م صاحبدلان خواری مکن — کان نفس کار سپاهی میکند
آنکه سنگی می نهد در راه من — از برای خویش چاهی میکند
گر بنالد خسته‌ای، معذور دار — زحمتی دارد که آهی م کند
عشق را آنکو سپر سازد زعقل — دفع کوهی را بکاهی میکند
گر کند رندی نظر بازی رواست — محتسب هم گاهگاهی میکند
یکدم از خاطر فراموشم نشد — آنکه یادمن بماهی میکند
چند نالیدیم خودهر گز نگفت — کاین تضرع دادخواهی میکند
گرچه خسرو را ازاین غم بیمهاست
۷۴۹ هم امیدش را پناهی میکند ب

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد — آه من زین سقف طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب — بر رخ من گریه دم دم بگذرد
وصلت آخر یکشبم روزی شود — روزی آخر این تب غم بگذرد
بر دلم دی تیر زد چشمت، گذشت — ور زند امروز آنهم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من — درد من ترسم زمرهم بگذرد
بنده خسرو ازحریم وصل تو
۷۵۰ وای اگر نا گشته محرم بگذرد

هر که دل بر دلربائی مینهد — خویشتن را در بلائی مینهد
میخورد صدغوطه در دریای غم — چشم اگر بر آشنائی مینهد
دلبرا چابك سوار توسنت — دلبری را دست و پائی مینهد
تا سر زلف تو جای فتنه شد — فتنه هم خود را بجائی مینهد
غمزهٔ شوخت جراحت میکند — هر که را لعلت دوائی مینهد
عاشقانرا میکشی و لعل تو — هم برایشان خونبهائی میکند
کیست خسرو تا جفای خسروان
۷۵۱ چون تو شاهی بر گدائی مینهد

مردمی نرگس او میداند — جادوئی غمزهٔ او میخواند
زلف او پهلوی خال لب او — گوئی از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو ما باریك‌است همه ز آن زلف همی پیچاند
شیوهٔ غمزهٔ تو بدخوئیست همه آفاق نکو میداند
گر دلم بستد و گر باز دهد صد دیگر ز کسان بستاند
خسرو از بهر دو بوسه پیشت
۷۵۲ نیست زر لیك سری افشاند

گل ز روی تو فرو میریزد مشك در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی چو گلت باد صدنقش همی انگیزد
هر که آن خط مسلسل بیند خاك بر خط دبیران ریزد
چون سحر بوی تو آید بچمن باد صبح از سر گل بر خیزد
دست شستم ز دل خون گشته زانکه با زلف تو می آمیزد
چشم بیمار تو از خون دلم میخورد باده نمی پرهیزد
سر نهاده است چو خسرو بغمت
۷۵۳ سر نهد گر ز غمت بگریزد ب

دلم از بخت گهی شاد نبود جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرانی نگذشت کان همه ضایع و برباد نبود
گر ببینی دل ویران مرا گوئیا هیچگه آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد شهر اسلام و سرداد نبود
شب همی دانم کو آمد و بس بیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ سرو وبود ار گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب ناتوانرا سر فریاد نبود
نا گه آهوی من از دام بجست زانکه اندازهٔ صیاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان
۷۵۴ آنچنانست که فرهاد نبود غ

گر سخن زان لب چون نوش شود پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی تو ریزد بسخن گر بخسبند یك آغوش شود
باده بر یاد لب شیرینت همه گر زهر بود نوش شود
دل که پوشیده بزلفت پیوست ترسم از غم که سیه پوش شود
دوش بامات سری خوش بوده‌است خوش بود امشب اگردوش شود
گر کنی میل بسوی خسرو
۷۵۵ شاه کی همدم جادوش شود

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد دین قلندر گرفت خانهٔ یغما نهاد
دل که به‌تسبیح داشت درخم زنار بست سر که به محراب بودپیش چلیپا نهاد
پایهٔ آن آفتاب هست بغایت بلند کس نرسیدش جز آنك بر دوجهان پا نهاد
محوخرد کرد عشق درطلب جان نشست دست چراغم بکشت دست بیغما نهاد
ذوق می لعل گون پیر خرد در نیافت لذت طفلانش نام پسته‌و خرما نهاد
راند بدلها سمند نعل در آتش فکند تافته چون بر کشید برجگرما نهاد
کرد تقاضای جان‌دید کباب جگر پیش سگان درش مزد کف پا نهاد
سیل غمش دررسید آب ز سردر گذشت صبروخرد حمله کرد رخت بصحرا نهاد
سر ز درش برده بودخسرو مسکین عشق
۷۵۶ موی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

یار قبا چست کرد رخش بمیدان برید این سر وهر سر که‌هست درخم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان یوسف ماچون رسیدمژده بکنعان برید
از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست ببازوی کس بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد وعدهٔ وصل انگبین بر مگس خوان برید
مست و خراب‌مرا، حاجت نقلی اگر هست دل خام سوز سوی نمکدان برید
بر دورخ خود نوشت خسرو دلخسته حال
۷۵۷ وه که ز درمانده‌ای قصه بسلطان برید

هیچکس ازباغ وبر بوی وفائی ندید در همه بستان خاك مهر گیاهی ندید
رسم قلندر خوش‌است بی‌سروپازیستن کارجهانرا کسی چون‌سروپائی ندید

هم‌نفسان را خرد بیخت بغربال صدق — در دل پیرانشان گنج وفائی ندید
تیرگی حال خویش پیش که‌روشن کنم — چون دلم ازدوستان هیچ صفائی ندید
بیغمی از کام دل هیچ نصیبم نداد — شب‌پره از آفتاب هیچ ضیائی ندید
ازچه‌ادب‌میکند چرخ مرا چون زمن — دور گناهی نگفت،دهر خطائی ندید
خواست‌شکایت کنددل‌زجفاهای‌عشق — همت مارا در آن عقل رضائی ندید
سینهٔ خسروزغم غنچه صفت خون گرفت
۷۵۸ کزچمن روزگار برگ و نوائی ندید **و**

نیست بدست امیدبخت مرا آن کمند — کافتدش‌ازهیچ‌روصید مرادی ببند
دعوی عیاریش رفت بگوپیش فرد — زآنکه‌سرم‌پست‌شد کنگرحسنت‌بلند
بی‌سروپا میدویم تابکجا سرنهیم — بارگیی شاه شد گردن ما در کمند
تنگ‌میا زآه من‌چشم‌بدان ازتودور — نیست رخ خوبرا چاره زدود سپند
درره جولانت چون دیدهٔ ماخاك شد — دیده‌بسی‌دررهست‌دورترکران سمند
هستم‌از آن گفت تلخ درسکرات فنا — از دمت آخر دمی‌چاشنیی ده زقند
ای که‌ببازارحسن‌قیمت خوبان کنی — پیش زلیخامگوی یوسفی آنجا بچند
سوخته ازپند خلق سوخته ترمیشود — کاتش عشقست تیرباد وزانست پند
خسروا گرعاشقی بیم زکشتن مدار
۷۵۹ پیش‌رخ نیکوان جان نبود ارجمند

باز گرفتار شد دل که دراین سینه بود — تازه‌شد اندردل آن‌رخنه که‌دیرینه بود
دی که همی‌دید روی،آینه ازصورتش — اصل درون دلم نسخه در آئینه بود
دیدمی امروز باز تا بزیم بینمش — زندهٔ امروز خود زندهٔ پارینه بود
مفلس‌دین‌وصلاح میروم‌ازدهر‌ازآنك — دزد بتاراج برد هرچه بگنجینه بود
شب که بخنده زدی برجگر من نمك — قابل مرهم نماند داغ که برسینه بود
دولت خسرو که عشق‌درپی‌جانش‌نشست
۷۶۰ گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود **ت**

دل که بغم دادتن آرزوی‌جان خرید — برگ گیاهی بداد سروخرامان خرید
هجده‌هزاران جهان‌هر که بهای‌تو داد — وانکه بهفده‌درم یوسف کنعان خرید

گرچه سراسر بلاست بار تو بتوان کشید ورچه که جان قیمت ناز تو بتوان خرید
قدتو ازمار زلف دولت ضحاك یافت خط تو ازپای مور ملك سلیمان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند بنده بنزدیك خویش چشمهٔ حیوان خرید
دل بوفا نه کنون، جان ده و لب را نثار کاین دل نادان من عشق فراوان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن آنکه شناسای کار دولت ازایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار عشق
۷٦۱ عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید و

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید من نرسیدم بدو کام بجانم رسید
باد نه‌ام زین بلا چند توانم گریخت سنگ نه‌ام این جفا چند توانم کشید
بیدلم ای مردمان توبه نخواهم شکست عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم، این آه گرم چند نهانی کشم گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید
دل زمن آنروز برد کو بخوشی خفته بود باد براو میگذشت موی سیه می برید
دی که گشادی خدنگ خوش پسرا برشکار شب همه شب تا بروز در دل من میخلید
بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو کافت جان بیش ازاین ما نتوانیم دید
پیش خیال تودوش از گلهٔ دل مرا قصه بلب میگذشت اشك برومیدوید
درسر خسرو چنان شست خیالت که گر
۷٦۲ کار بتیغ او فتد زو نتواند پرید

من نشنیدم که خط برآب نویسند آیت خوبی بر آفتاب نویسند
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند
صبر طلب می کنند از دل شیدا همچو براتی که بر خراب نویسند
شرح رخ خوب وزلف غالیه گونت بر ورق زر به مشك ناب نویسند
قصهٔ خونریز این دودیدهٔ خسرو
۷٦۳ کاش بر آن چشم نیمخواب نویسند

صبح دمان بخت من زخواب در آمد کز درم آن مه چو آفتاب در آمد
گشت معطر دماغ جان زنسیمش مستی تو در من خراب در آمد

ساقی تو گشت چشم مست من از می — پهلوی من شست و درشراب درآمد
زانکه بسی شب نخفته‌ام زغم تو — بیهشیم در ربود و خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحرگاه — در سر آن زلف نیم تاب درآمد
جستم از او حال دل نگفت وی اما — زلف وی از بوی در جواب درآمد

خاک ره خود فکن بدیدهٔ خسرو
۷۶۴ زانکه بنار رخنه شد چو آب درآمد

از در من دوش کان نگار درآمد — شاخ تمنای من ببار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه — باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبهٔ تاریک یافت روشنی ایدل — کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیمار بود در ته پایش — پیش که نه پای او بکار درآمد
بر سر عقلم کشید جرعهٔ جامش — سیل به بنیاد اختیار درآمد

مردن خسرو فسوس نیست در این ره
۷۶۵ کارزوی سینه در کنار درآمد

روی نکو، بی وجود ناز نباشد — ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز از امید وصل توان داشت — بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می عشق را نماز مفرمای — کانکه بمیرد بر او نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس مارا — سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد
بنده چو محمود شد خموش که سلطان — در ره معنی بجز ایاز نباشد
حیف بود میل شه بخون گدایان — صید ملخ کار شاهباز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند — هیچ تنعم ورای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد — دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خسرو
۷۶۶ هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

دلبر من دوش که مهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید
ذره نم از چشمهٔ خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارك که باز درتن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد ومن شدم زنده‌چو آن‌چشمهٔ‌حیوان رسید
جلوهٔ طاوس چرا ناورد پر مگس‌کان شکرستان رسید
گریهٔ خسرو چونگه کرد گفت
خانه روم بازکه باران رسید

۷۶۷
هرکه بدنبالهٔ کامی بود پیش توچون بنده‌غلامی بود
شاخ جوانیم ز سر بشکند گر زتوام باز سلامی بود
ماه که درنیم بماند تمام پیش رخت نیم تمامی بود
خون‌دلم‌خوردی وبگذاشتی جرعهٔ باقی که بجامی بود
نیزخوشم کزلب‌چون آتشت هرکه نشدسوخته‌خامی بود
جانش بصیاد نباید سپرد هرکه چومن‌بستهٔ دامی بود
دوش بخسرو شکری داده‌ای
زان لب جانبخش که دامی‌بود

۷۶۸
گل بتماشای چمن میرود باد بگلگشت چمن میرود
آینه گشته استزعکس‌سمن آب‌که در زیرسمن میرود
دوش شنیدم که بهر مجلسی از دهن غنچه سخن میرود
وقت بهار آمد وایام گل آه‌که یار از برمن میرود
راحت‌روح‌است‌رخش‌چون‌کنم روح دل وراحت تن میرود
عهد شکستست وبهنگام‌صبر آن صنم عهد شکن میرود
خسرو دلسوخته را درغمش
عمر دراندوه وحزن میرود

۷۶۹
عشق توهرلحظه‌فزون‌میشود دل‌زغمت قطرهٔ خون میشود
در هوس سلسلهٔ زلف تو عقل مبدل بجنون میشود
روی تو نادیده مه چارده بنگرش‌ازغصه که‌چون‌میشود
گمشدگان را بطریق‌نجات مهر رخت راهنمون میشود
بسکه گرانست‌سرازجام‌عشق زیرسرم دست ستون میشود

عالمی ازمستی چشمت‌خراب چشم‌توخود مست‌کنون‌میشود
عشق توورزیم که سلطان‌عقل در کف عشق‌توزبون میشود
شوق توجوئیم که از بار آن قامت افلاك نگون میشود
در دل خسرو نگر آن آتشست
۷۷۰ کز دهنش دود برون میشود و

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد کانجا که عشق باشداین‌مایه کم نباشد
سودای تست درجان نقشت درون سینه حرفی برون نیفتد تا سرقلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن به‌تیغت اما بر تیغ تو چه گوئی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید کاندر قصاص خوبان قاضی‌حکم نباشد
ای‌دوست تا نخندی برپای لغز عاشق دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیك‌اهل‌بینش کوراست‌و کور بی‌شك عاشق که پیش‌چشمش رنگین‌صنم نباشد
گفتی که‌عشق نفتد تاخوب نبود آری نارد شراب مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق مینوردی گردیده‌ای نشان ده جایی که غم نباشد
خسروتو خود نشینی باعاشقان ولیکن
۷۷۱ درصید گاه شیران سگ محترم نباشد

سروی چوقامت تودر بوستان نباشد زیرا که بوستان راسرو روان نباشد
هرجا که بگذری تو باشد زیان دلها درشهر کس نباشد کش‌زین‌زیان نباشد
چشمت‌به‌نیم‌غمزه‌صدجان‌فروشد، آری رخت مقامرانرا نرخ گران نباشد
گستاخیست از من کان پابچشم من نه من‌خودترا بگویم گر جای‌آن نباشد
گویندخسرو ازعشق‌خودرا چه فاش کردی
۷۷۲ خود رنگ عشقبازان از رخ نهان نباشد ت

من دلبری ندیدم کش زین‌نهاد باشد زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
بگذشت دی بشادی وامروز نامرادی آری نه کارهارا دایم مراد باشد
آید بعشق پیدا مردی که غازیانرا میدان تیغ بازی میدان داد باشد
ای‌دوست‌چندسوزی کاخرچراخوری‌غم آن کیست کونخواهدپیوسته‌شادباشد
گرتوخوشی بخونم‌من‌خویش‌رابسوزم جائی که‌آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم — این زار مانده دلرا کی ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم بنامرادی جان دردهم بعشقت — گر پیش تو بمیرم آن هم‌مراد باشد
چون شاهدست ساقی یك سو نهیم توبه — در کوی بت‌پرستان تقوی فساد باشد

بسم‌الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینك
فرمان دوستانرا برجان مفاد باشد

۷۷۳

چندانکه یارمارا در حسن ناز باشد — مارا هزار چندان با او نیاز باشد
عمری بسوی زلفش سر گشته‌چون نسیمم — بیمار وار حیران تا کی‌جواز باشد
دریکنظر فریبد محراب ابروی‌او — صد ساله زاهدی را کودر نماز باشد
از هر مقام کافتد عشاق بینوارا — آهنگ کوی‌جانان عزم‌حجاز باشد
آنجا که‌حسن‌خوبان‌جلوه دهندعاشق — جزروی تو نبیند گر چشم باز باشد
ترشدمرازهجرت ازخون دیده‌دامن — چون‌شمع نیمسوزی کاندر گداز باشد

جزخون دل که آیدهردم بچشم‌خسرو
یك دوست در نیاید گراهل راز باشد

۷۷۴

ما را زکوی جانان عزم سفر نباشد — بی‌عمرزندگانی کس را بسر نباشد
وصف دهان شیرین میگویم وندانم — دروصف‌اوچه گویم کان‌مختصر نباشد
زلف ترا بهرسو باد افکند از آنرو — تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد
وصل توبی‌رقیبان هر گز نشد میسر — بی‌خاروخس کسی‌را گل‌در نظر نباشد
بر آه‌دردمندان خودراسپر نسازی — کاین تیرپر بلا را سهم ازسپر نباشد
بر آستان شاهی درویش بی‌نوارا — غیر از در گدائی راه دگر نباشد

باتو کجا رساند قاصد سلام خسرو
جائی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۷۷۵

در شهرفتنه‌ای‌شد میدانم از که باشد — تر کیست‌صیدافکن‌پنهانم از که‌باشد
هرروزاندراین‌شهرخلقی زدل برآیند — گردیگری ندانندمن‌دانم‌از که باشد
دردم گذشت ازحدمعلوم نیست‌تاخود — سامانم‌از که‌خیزددرمانم‌از که باشد

درمان دردمندان درهجر تو توباشی　گر من بدردهجران درمانم از که باشد
هرگز بر محبان یکدم نمی‌نشینی　گر آتش محبت بنشانم از که باشد
چون کرد طرهٔ توغارت قرارخسرو
من بعدا گر صبوری نتوانم، از که باشد

۷۷۶

هرلحظه‌چشم شوخت‌ناز دگر فروشد　جوینده بیش یابد گر بیشتر فروشد
باآنکه ما نیرزیم ازچشم تونگاهی　هم میدهیم جانی گر یکنظر فروشد
پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی　لعل‌توجان‌ستاندچشمم جگرفروشد
سوز ازجهان برآرد هرروز خندهٔ‌تو　لختی‌نمك بگو تاروز دگر فروشد
صدجان‌شیرین ارزدهنگام تلخ گفتن　آن‌تلخ‌پاسخی کوتا زان‌دگرفروشد
ذکرلب ودهانت درهر دهن نگنجد　سرگشته‌مفلسی کودرّ و گهر فروشد
رعنا بودنه عاشق کاندیشه‌داردازجان　کز بهر سهل نقدی عیارسر فروشد
دارنده سرفروشد بهر بتان وخسرو
گرچه‌جوی‌نیرزد روی‌چوزرفروشد

۷۷۷

برآسمان پریوش چون ماه ما برآید　خورشید کیست باری کوبرسما برآید
چون درخرامش وی باران فتنه خیزد　سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گلگشت‌او نخواهم برخاك‌خودچومیرم　کز گور شور بختان خارعنا برآید
گفتم که می‌برآید جانم ز هجر، گفتا　جانی که ماند بی‌ما بگذار تا برآید
من‌چون زیم که جانم درآرزوی بوسی　برزلف عنبرینش هردم صبا برآید
هرشب مرا برآید ناله‌زجان سنگین　چون نالشی که شبها از آسیا برآید
شب‌بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن　حاجات تیره روزان کی ازدعا برآید
از خنجر جفایت خونریز ها بکویت　هرجا که خونم افتد نقش جفا برآید
ابری شود که برقش سیاره را بسوزد　دودی که‌هرشب‌ازدل‌سوی سما برآید
در کوی‌تو که‌جانهادرراه‌خاك‌باشند
بیچاره‌جای‌خسرو آنجا گیا برآید

۷۷۸

چون‌بینم‌اینکه رویت درچشم‌دیگر آید　کزدیده های خودهم‌چشم مرادر آید

چون ازحسد بمیرم آندم که تودرآئی — چون جان عشقبازان باتوبرابر آید
خام‌است کزتو جویم برخود نوازشی‌را — شاهین ز بهر زحمت نزد کبوتر آید
اشکم رسید و دریا بازم بلب در آمد — دستم‌بگیرزان‌پیش‌اکنون که‌برتر آید
دی دررخت ببستم دیده زبس‌شکایت — بدبخت در ببندد دولت چواز در آید
وه کاین‌چه عیش‌باشدنه‌زنده ونه‌مرده — نی برسرم توآئی نی عمر برسر آید
باطل‌بود شنیدن دعوی عشق ازآنکس — کش باجمال جانان پهلوبه بستر آید
زینسان که درخیالت گم گشتم،اربمیرم — چه شبهه‌گرزگورم هردم گیا بر آید
فرهاد وار باید مشتاق گفت شیرین
کش گفته‌های خسرودرعشق‌باور آید

۷۷۹

هر بار کان پریوش در کوی‌من‌درآید — بیهوشیی زرویش در مرد وزن درآید
من‌در درون‌خانه دانم که آمد آن مه — کزهر طرف بخانه بوی سمن درآید
رشك آیدم زبادی کاید بگرد زلفش — ورخود غبار باشد در چشم من درآید
یوسف‌رخازچشم‌دامن کشان گذر کن — تادیده را نسیمی زان پیرهن درآید
شمعی و می بسوزم پیش رخ تو،آری — پروانه بهر مردن گرد لگن درآید
بنشین که یك زمانی تنگت ببردرآرم — تاجان رفته از تن بازم بتن درآید
فرهادگشت خسرو بگشای لب که‌ناگه
شیری زجوی شیرین بر کوهکن درآید

۷۷۰

امروزچیست کزدرجانان برون نیامد — مردند دردمندان جانان برون نیامد
نظارگی زهرسو در انتظار رویت — دادندجان برآن‌درسلطان‌برون نیامد
جانم فدای یاری کودر دلی چو درشد — بیرون‌نرفت ازدل تاجان برون نیامد
تیری که زد زغمزه لابد بسینه آمد — سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم — هر چند جهد کردم افغان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت بدچه جویم — کرثغبهٔ مغیلان ریحان برون نیامد
گفتی بمیر،خسرو کزتورهم، چه‌حیله
چون‌جان عشقبازان آسان برون‌نیامد

۷۸۱

گر برعذارسیمین زلفش دوتونماید — آویخته دل من در تارمو نماید

حیران نماندنی نی آنکو بدید رویش — در کار خویش ماند حیران در او نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان — تا خلق بی بصیرت در گفتگو نماند
زان رخ مناز چندین دانی که در جوانی — نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن دمی زغوغا و رسوز فتنه‌خواهی — از آفت و بلائی چشمت فرو نماند
چون میکشی رها کن تا پای تو ببوسم — باری بسینهٔ من این آرزو نماند
رشك آیدم که بوسد هر کس نشان پایت — مخرام تا نشانت برخاك کو نماند
دل چیست مرده چو بی چون سوز عشق نبود — گل چیست کاه برگی چون رنگ و بو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند مستان

۷۸۲ چون وقت خسرو آیدمی درسبو نماند

ت

دل شد ز دست ما را بایار ما که گوید — وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی — آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید
گفتم که چند برما نامهربانی آخر — تا مهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد — چون تو از آن اویی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان داد نیست ما را — زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن وانگه حدیث توبه — والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

شرح غمت فراوان تو نشنوی زخسرو

۷۸۳ هم خود بگوی جانا کاین قصه با که گوید

مستان چشم اویم از ما خمار ناید — غیر دلی پر از خون جام دگر نشاید
گر غمزهٔ چو نشتر بر دیگران زندیار — چشمم زغیرت آن خونها زدل گشاید
اشکم بدید بردر گفتا چه آب تیره است — پیش در آب آری بس تیره مینماید
مقصود هر کس ای جان در عاشقی است چیزی — مقصود ماست آهی کز سوز دل بر آید
گل رو هزار بلبل داری برو غزلخوان — گل روی پیشت ایجان بنماید و نپاید
گر آن خیال بالا آید بدیده، ای جان — اشکم بپای بوسش از جان بدیده آید

خسرو ادب چه جوئی از چشم مست شوخش

۷۸۴ هندو چومست باشد ، از وی ادب نیاید

چشمم ز دوری تو دور از تو خون فشاند — دور فلك مبادا کاین شربتت چشاند

برجور بردن من انصاف داد عالم — یارب که ایزداز توانصاف من ستاند
از بیم چشم گفتم کان روی را بپوشان — ورنه چنان جمالی پوشیده خود نماند
سرو بلند بالا گر بـاشما برآید — هرگزقد بلندت از وی فرو نماند
نارسته میتوان دیدازز یر پوست خطت — چون نامه‌ای که کاتب سوی برون بخواند
بردل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی — دیوانه‌ایست کایزد بروی قلم نراند
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا — لیکن کنار جستن از تو نمی تواند
شب ماجرای دیده‌ازخون دل نوشتم — کوباد تا زبلبل نامه بگل رساند
توسهل میشماری اندوه خسرو، آری
آن کو ندید رنجی رنج کسان نداند

۷۸۵ — **و**

زلفت که هرخم‌ازوی درشانه‌می نگنجد — دلها که او فشاند در خانه می‌نگنجد
دلهاچنانکه‌دانی‌خون کن که من‌خموشم — در کار آشنایـان بیگانه می‌نگنجد
گرمیکشیم خود کش برغمزه بارمفکن — دربخشش کریمان پروانه می‌نگنجد
مقصود دل زخوبان معنی بودنه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه می‌نگنجد
افسرده وصل‌جوید دردل‌نه‌داغ‌هجران — برمی مگس نشنید پروانه می‌نگنجد
در جمع بت‌پرستان سرباز عشق باید — کاندرصف‌عروسان مردانه می‌نگنجد
زین نازکان رعنا خسروگریز،زیرا
درکوی شیشه کاران‌دیوانه می‌نگنجد

۷۸۶ — **غ**

دل بی‌رخ توصورت جان رانمی‌شناسد — جان‌بی‌لب تو گوهر کان را نمی‌شناسد
چندین چه میکندآن زلف برجمالت — یعنی که چشم‌زخم جهان را نمی‌شناسد
نرگس بزیرپات چرا دیده را نمالد — یا کورشد که سروروان را نمی‌شناسد
کوچك‌دهانت بردم‌سرورهی‌چه خندد — یعنی که غنچه‌باد خزان را نمی‌شناسد
فریاد من ز صبر که با هجر می‌نسازد — شك‌نیست که‌قدروقیمت آنرا نمی‌شناسد
درخسروشکسته نظر کن که درفراقت
دیوانه گشته پیرو جوان را نمی‌شناسد

۷۸۷

زین‌پیشترچنین‌دلت‌ازسنگ ورونبود — وازار دوستانت براینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی — یاخود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن روی یك نظر — وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا زخم زلف وارهان — انگار کت بزلف یکی تارمو نبود
دل را فسانهٔ توزره برد ، ورنه هیچ — دیوانهٔ مرا سر این گفتگو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد — از بخت نامساعد من بود ازاو نبود
مشکم ززلف غیرچه آوردی ای صبا — در کوی آن نگارمگر خاك کو نبود

خسرو بدرد خو کن وبا بیدلی بساز
۷۸۸ گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

عهدی که بود با منت، آن گوئیا نبود — وان پرسش زمان بزمان گوئیا نبود
یاری مکن زمردی با بنده پیش ازآنك — گویند مردمان که فلان گوئیا نبود
اول که دیدمت زسیه روی، آن نفس — گوئی نداشتم، دل وجان گوئیا نبود
دی ناگهانش دیدم و تا نیك بنگرم — در پیش دیده ام نگران گوئیا نبود

صدناله داشت خسرو مسکین زدرد خویش
۷۸۹ چون پیش او رسید، زبان گوئیا نبود

دی مست بوده ام که زخویشم خبر نبود — من بودم ودومحرم و یاری دگر نبود
میرفت آن سوار و برابود چشم من — میشد زسینه جان و در آنم نظر نبود
سوز دلم بدید و زچشمش نمی نریخت — این یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا — یارب دلم که برد کجاشد مگر نبود
خوش بوده ام که باتو نگاهی نداشتم — باری زآب دیده ام این دردسر نبود
دوش آمدی و معذرتی گر نکردمت — معذوردار ازآنك زخویشم خبر نبود
برمن زروزگار بسی فتنه میگذشت — چشمت بلاشد، ارنه بجانم خطر نبود
پیوسته روزغمزدگان تیره بود، لیك — از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود

خسرو زبهرعیش گذشته چه غم خوری
۷۹۰ چون رفت گومباش اگر بود و گر نبود

یاری که برجدائی اویم گمان نبود — ماهی نبود آن که شبی در میان نبود

بیگانه وار از سرما سایه وا گرفت — مارا ز آشنائی او این گمان نبود
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچ کسش درعنان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان — وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
ز امید وصل زیستنم بود آرزو — ورنه فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجان ومن نه ام اززند گان، از آنك — زو بود جمله زند گی من زجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ — گوئی بباغ زانهمه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد، منال
دانی که هیچگه چمن بی خزان نبود

۷۹۱ ت

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود — وان درهمی بسلسلهٔ پرشکن چه بود
آلودهٔ خمار چرا بود نرگسش — پژمرد گیش در گل ودر نسترن چه بود
آن لحظه کامد ارنه فرشتست یا پری — گاه نظاره مردن هرمردوزن چه بود
خون من ومی د گران گر نخورده بود — آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
این آز دمم بکشت که خوش بود باهمه — وآن برشکستنش بکرشمه زمن چه بود
رخ جمله را نمود ومرا گفت تومبین — زین ذوق مست و بیخبرم، کاین سخن چه بود
سیری زجان نبود گر این خون گرفته را — سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود
گرجان یوسف ازعدم اینسو نیامده است — آن تن که دیدمش به ته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بودچورسوا شدیم از آنك — تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود
دوش آنزمان که رفت زپیش تو خسروا
چون ماند جان ودل چه شد وحال تن چه بود

۷۹۲ و

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود — تسکین جان بی سروسامان من که بود
بیدار گشت بختم والبته راست شد — آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبها زهجر زیستم از جان دیگران — امشب که مرده، زنده شدم جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا صباح — باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش — یارب، که پیش دیدهٔ گریان من که بود
بیهوشیم بلاشد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

ژولیده خاستست، تفحص کن ای رقیب | کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود
من بودم و حریف شرابش تمام روز | شب پاسبان دولت سلطان من که بود

بدنام روزگار شدی خسروا زعشق
رسوای شهر و شهره چنین مرد و زن که بود

۷۹۳ و

یارب که دوش غایب من خانهٔ که بود | تشویش این چراغ زپروانهٔ که بود
من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان | آن نازنین بمجلس مستانهٔ که بود
باری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آن رونده باز بویرانهٔ که بود
از گریهٔ شبانه سرم درد میکند | یارب که این شراب زخمخانهٔ که بود
می تافت دوش زلف چوزنجیروه که باز | آن وقت درد بیدل و پروانهٔ که بود
فرمان نداده روی تو چندین که آسمان | اقطاع آفتاب ز کاشانهٔ که بود
دست مبارك تو که دی رنجه شد زتیغ | آن دولت از پی سرمردانهٔ که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را نگر هوس دانهٔ که بود

۷۹۴ غ

آن دل که دایمش سر بستان و باغ بود | گوئی همیشه سوختهٔ درد وداغ بود
هرخانه دوش داشت چراغی وجان من | میسوخت رو، بخانهٔ من این چراغ بود
من بیخبر فتاده در آن کوی مرده وار | نالیدنم صدای غلیواژ و زاغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد | این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
دی درچمن شدی وز بوی توشد خراب | بلبل که بویها زگلش در دماغ بود
رفتم بسوی باغ و بیادت گریستم | برهر گلی وگرنه کرا یادباغ بود

شب گفت میرسم چو بگفتم، بخنده گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

۷۹۵ و

اهل خرد که از همه عالم بریده‌اند | داند خرد که ازچه بکنج آرمیده اند
دانندگان که وقت جهان خوش بدیده‌اند | خوش وقتشان که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند
محرم درون پردهٔ مقصود نیستند | جزعاشقان که پردهٔ عصمت دریده اند
برتر جهان جادهٔ همت که کاهلند | آن بختیان که سدره وطوبی خریده اند

در بیضه پر مرغ بروید برون تر آی — کت پر دهد، کز آن به بلندی پریده اند
جان نیز نیست باد گران این گروه را — کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند
نا رفته ره، رونده بجایی نمیرسد — ناچار رفته اند ره آنگه رسیده اند
وان جان کنان که درغم مالست جانشان — جان داده اند و پارهٔ خاکی خریده اند
خسرو مگوی بد که دراین گنبد از صدا
۷۹۶ خلق آنچه گفته اند همان راشنیده اند

یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند — باجان پاره ازهمه عالم رمیده اند
بس زاهدان شهر کز آن چشم پرخمار — سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند
ترسندگان بجور دلت یار نیستند — مرغان دشت دان که بسنگی خمیده اند
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان — جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند
تردامنان کسان شده اند ازتو کز صفا — دامن زسلسبیل وز کوثر کشیده اند
جاروب آستان تو معزول شدز کار — زان جعدها که برسر کویت بریده اند
آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند — معذور دارشان که رخت رانديده اند
یابند زین پس ازغزل خسرو اهل دل
۷۹۷ سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

رندان پاکباز که از خود بریده اند — درهرچه هست حسن دلارام دیده اند
خودبین نیند زانهمه چون چشم مردمند — روشندلند ازآنهمه چون نوردیده اند
چون رهروان زمنزل هستی گذشته اند — بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند
آزاد گشته اند بکلی زهر دو کون — وزجان ودل غلامی جانان خریده اند
با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند — از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند
ازگفتگوی نیك و بدخلق رسته اند — تا مرحبای از لب دلبر شنیده اند
خسرو چه گوئی از خم ساقی من گرت
۷۹۸ جامی شراب ساقی وحدت کشیده اند

لعل شکروشت که بجلاب شسته اند — گوئی پیاله را بمی ناب شسته اند
درچشم مازخون جگرخواب بسته شد — زانرو که وقت خاستن ازخواب شسته اند

هر گه که خوی همی کند آن عارض چوماه خورشید گوئیا که بهفت آب شسته اند
بشکسته اند توبه بعهد تو آن کسان کز آب دیده منبرو محراب شسته اند
دست از تو می نشویم وازغم تمام خلق دست از من شکستهٔ بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دیده شربتی آخر ازآن دولب که بجلاب شسته اند

خسرو کسان که غمزه زنان را دهند پند
۷۹۹ از خون میش دشنهٔ قصاب شسته اند

اهل خرد که دل بجهان درنبسته اند زانست کزوی آرزویی برنبسته اند
دلرا فراخ کن ز پی صید آسمان زیرا ملك بدام کبوتر نبسته اند
در کارخواجگان که شوی غرق در گهر کاین خانهٔ گلست وبگوهر نبسته اند
تیغ توزیوریست چه خصمی همی کشی بفکن کهاهل معر که زیور نبسته اند

خشت سرتو کرد نگون پیش ناکسان
۸۰۰ ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته اند

ت

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند دل را سرای پرده برون زین سرا زنند
مردان راه زان قدم صدق یافتند تا هر دو کون را لگدی برقفا زنند
جان کندنست این زدن دست و پا بحرص آری بگاه کندن جان دست و پا زنند
سحرو فسونست از پی تسخیر میرو شاه حیله گران که دست به ورد دعا زنند
بسیار بهترند ز پیران زر پرست شاید اگر ز خاك سیاهش دوا زنند
وقتی بزرق اگر بدعا خورده می دهیم حقا که واجب است که برروی ما زنند
آنانکه عقلشان نکند حرص را سزا بهر چه پای مورچه دراژدها زنند

خسروخوش آنکسان که فروزند شمع عیش
۸۰۱ واتش در این فریبگه پر بلا زنند

غ

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید در آرزوی روی تو روزم بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تاچسان رود روزی عجب گذشت وشبی بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو کزعشق پای بوس تو جانم بلب رسد
زین پس بجان غمزدگان از کجارسد کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینك ز حادثات جهانش ادب رسید

۸۰۲ ت

باز آن شکاردوست، ز ابرو کمان کشید دل صید کرده تیر مژه سوی جان کشید
گفتم بمغزه شست غمت، باورم نداشت مغزم به تیزی مژه از استخوان کشید
دل دوش میپرید که من مرغ زیر کم آمد بدام زلف خودش مو کشان کشید
بتوان کشید تافتگیهای زلف او لیکن چو تیر غمزه زند چون؟ توان کشید
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن کو را ببام برد وزته نردبان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش، ولیك صبر خود رفت آنچنان که نخواهد عنان کشید
خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست
چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

۸۰۳

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید شب را بجنب طرهٔ تو گشته مو سفید
خط بر میار تا نشود روز ما سیاه آن روی در خوراست چنان باش کو سفید
با من چو وقت صبح چنین گفت شب که ما کردیم موی در هوس روی او سفید
عمری هوای زلف تو پختیم عاقبت کردیم موی خویش دراین آرزو سفید
در آرزوی آنکه جوانی بود مقیم بسیار کرده‌ایم در این فکر مو سفید
جز در ختا و هند بیاض سواد من
خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

۸۰۴

باد آمد و ز گمشدهٔ من خبر نداد زانرو غباری از پی این چشم تر نداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و، صبا زان سرو نوجوان خبر تازه بر نداد
خوشوقت بادکش گذری هست از آن طرف هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی از یك جواب کشت و جواب دگر نداد
دل برد گر نداد نه جای شکایتست کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنك تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده، سر بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست گریهٔ خسرو که در نداد

۸۰۵

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد — وین مملکت زمانه بخسرو رشید ومه نداد

آبش مباد ریخته هر چند زان زنخ — صد تشنه را بکشت که آبی زچه نداد

صوفی که خاك نیست سرش در ره بتان — گفتش بسر زنید که پیرش کله نداد

دیدن بخواب هست گنه لیك دوزخیست — آنکس که در جمال تو داد گنه نداد

شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد

یك جانت پیش داد سه و چار وده نداد

۸۰۶ ت

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد — خاطر بسوی لاله و سوسن نه ایستاد

دامن کشان بناز کشی تا روان شدی — یك پای اهـل زهد بدامن نه ایستاد

عاشق جهان گرفت که تاب رخت نداشت — بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین — کاتش بده رسید و بخرمن نه ایستاد

گویند منگرش مگر از فتنه جان بری — بسیار خواستم که دل من نه ایستاد

از آه بنده دیدهٔ همسایگان تهی — کم خشك شد که دیده بروزن نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من — یك جامهٔ درست بیك تن نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنك

تیغیست این که برسر گردن نه ایستاد

۸۰۷

مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد — آرام وصبر ازدل و، ازدیده خواب برد

از راه دل در آمد و از روزن دماغ — رختی، که دیده بسته بمشکین طناب برد

روزی عجب مدار که طوفان بر آورد — باران اشك دیده که دست ازسحاب برد

چشمم که بود خانهٔ خیل خیال تو — عمرت دراز باد که آن خانه آب برد

زاهد برای مجلس رندان باده نوش — دوش آمد و بدوش سبوی شراب برد

دوران بپیریم بسر آورد روز شیب — هجران یـار رونق عهد شباب برد

خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران

خواهد برات نامه بروز حساب برد

۸۰۸

خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند — جانند یـا فرشته و یا روح اعظمند

خوانید روح وامق ومجنون وویس را — کایشان درون پردهٔ این راز محرمند

ای سلسبیل راحت وای چشمهٔ حیات — بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند

هرشب منم زنقش خیال تودر گریز — چون بوم وشبپرك که‌زخورشیدمی‌رمند

خسرو که زنده‌نیست نصیحت چه‌میکنند

۸۰۹ باد مسیح برسگ مرده چه میدمند

ای همرهان که آگه‌از آن رفتهٔمنید — گمره‌شدم برید وبر آن‌راهم افکنید

نامه کنید سوی ویم تا بدو رسم — خاکسترم کنیدو بر آن‌خط‌پرا کنید

برخاك‌من‌رسیدو‌پس‌ازمر گ‌هر گیاه — کورا نه بوی وی بوداز بیخ بر کنید

ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاك‌سینه‌ایم و شما چاك دامنید

ای تائبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه‌بشکنید

جانا یکی بسست که میرند بهر او — گویی نیندزنده چویك‌جان بیك‌تنید

خسرو که سوخته دل‌او پس‌دلش‌دهید

۸۱۰ وان دل که سوخته نبود آتشش‌زنید

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد — چون بلبلی که دور ز گلزار جان دهد

از رشك زلف غالیه سای تو هرشبی — گرجان بود بنافهٔ تا تار جان دهد

ابرو دوتاشده‌است بر آن چشم‌پرخمار — چون مشفقی که‌برسر بیمار جان دهد

ای‌نا خدای ترس بر آن‌خسته‌رحم کن — کزشوق آن‌دو لعل‌شکر بارجان دهد

دامن کشان شبی بسر کوی من بر آی — تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد

یارب توجان بسرو سهی‌ده که درچمن — هرلحظه پیش‌آن قد ورفتار جان دهد

خسرو بغمزهٔ‌تودهد جان چنانکه کس

۸۱۱ بردست شحنگان ستمکار جان دهد ت

دل بازسوی آن‌بت بدخوچه میدود — این‌خون گرفته‌بازدر آن کوچه‌میرود

چون‌رفت‌ازمن آن‌دل‌نادان‌روای‌صبا — امشب بر آن‌غریب ببین کوچه‌میرود

گلگشت‌باغ میکند امروز سرومن — بنگر که‌باز بر گل خوشبو چه‌میرود

آخر گهی نگشت صبا زد کوی او — چندین بسوی‌لالهٔ خودرو چه‌میرود

جان میرود زمن چو گره میزند بزلف — مردن مراست از گرهٔ او چه میرود
زینسو نشسته منتظرش طالبان خون — آن شوخ پرشکسته بر آن سو چه میرود
جان جهانی ازرخ او کشته شد هنوز — دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست — این خضر باز بر لب آن جو چه میرود

از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست
۸۱۲ برروی او ببین که از آن روچه میرود **ت**

عمرم در آرزوی تورفتست ومیرود — صبرم بجستجوی تورفتستو میرود
رفتی وبوی زلف توماند وهزاردل — دنبال توببوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقان — بادی که آن بکوی تورفتستومیرود
خونابه‌ایست ازدل همچون منی دگر — آبی که آن بجوی تورفتست ومیرود
باری قصاص بهرچه آموزدت رقیب — کاین شیوه‌ها زخوی تورفتستومیرود
درجان همیرودسخن ومن نهاده گوش — هرجا که گفتگوی تورفتست ومیرود

درکش عنان که چون سرخسروهزاربیش
۸۱۳ پیشت زعشق روی تو رفتست و میرود

افسوس ازاین حیات که برباد میرود — کائین مــا ز پرورش داد میرود
هر دم ز من که پیروی دیو میکنم — بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وه کاین دل‌خراب، عمارت کجا شود — سیل منش چنین که ز بنیاد میرود
زاهد به‌پند دادن وبیچاره مست را — خاطر بسوی لعبت ناشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم — چون ساقی آمد آن‌همه ازیاد میرود
ای من غلام دولت آن نیك بنده‌ای — کز بند گی نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بخنده وبازی بسان گل — این پنج روزه عمر که برباد میرود
ای نفس پند گیر که اختر بگرد شست — ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای، کادمی — بر روی زاهدان پریزاد میرود

زخم زبان خسرو اثر کی کندترا
نی خود سخن به‌تیشهٔ فرهاد میرود

۸۱۴ و

باز آن سوار مست بنخجیر میرود دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بردل خونین من رسد آن تیر او که بردل نخجیر میرود

او اسب میدواند و ما کشته میشویم لشکر هلاك میشود ومیر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش از بهر توبه کردن تصویر میرود

من بیهشم، که میدهد ازسرومن نشان این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هرساعتی که میگذرد قامتش بدل گویا که در درونهٔ من تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقت نه‌سرسریست که‌با عشق آدمی با جان برآید آنگه‌وباشیر میرود

ما و شراب شاهد و مستی و عاشقی کائین‌صوفیـان همه تزویر میرود

نزدیك‌شدهلاکت‌خسروزدوریت

در کار اوهنوز چه تقصیر میرود

۸۱۵

چشم‌توخفته ایست که درخواب میرود زلف تو آفتیست که در تاب میرود

هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است کو شب بروشنائی مهتـاب میرود

هردم ز شورپستهٔ شیرین تو مرا دامن پراز سرشك چو عناب میرود

گشتم‌درآب‌دیده‌چنان‌غرق کاین‌زمان صد نیزه برتر، از سرمن آب میرود

ساقی‌عنان سر کش گلگون کشیده‌دار کاین باد پای عمربه اشتاب میرود

ماراز طاق ابروی جانان گریزنیست زاهد اگر بگوشهٔ محراب میرود

خسروچو گشت معتکف آستان دوست

هرگز بطعن دشمن ازاین باب میرود

۸۱۶ ت

دل می بری برفتن وهر کوچنان‌رود مردم زمین زدیده کند تا بدان رود

هنگام باز رفتن تو مردن منست ناچار مردنی بود آندم که‌جان رود

هرخامشی که روی توبیندفغان کند هرگه که‌پیرسوی‌توآید جوان رود

من منت جفای توبرجان‌نهم ازآنك شمشیر دوستان همه برنیکوان رود

کوشم که نام‌تونبرد، لیك چون کنم چون‌هرچه‌دردلست مرا برزبان‌رود

آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان — ای دل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست بگو بیش ای رقیب — تا چند گه زدیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی بر کاب نگار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
مارا نه بخت یار و، نه یار آشنا، دریغ
۸۱۷ این عمر بی بدل که همه رایگان رود **ت**

این دل که هر شبیش زسالی فزون رود — یکدم چه باشدار سوی صبر و سکون رود
زنهار دل بریم ز سودای عشق از آنك — دیوی است اینکه نه بدعا و فسون رود
بی‌درد گویدم که چرا شام تا سحر — گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود
دردیست دردلم که بود حق بدست من — ازچشم من گر از بدل آب خون رود
بادا فداش دیده و دل آن زمان که او — دل دزدد وز دیدهٔ عاشق برون رود
نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق — جانی که مانده بود زهجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر — یکبار پای تا هوس از دل برون رود
خسرو چولاف عشق زدی، از بلا مترس
۸۱۸ زینسان براهل عشق بسی آزمون رود

سودای دیدن تو زدیدن نمیرود — عشق رخت بجور کشیدن نمیرود
میآئی وهمی تپم ازدور، چون کنم — کاین زار مانده جان، بتپیدن نمیرود
ازوی چه کم شود زرخ ار جان دهد بخلق — حسن است خانه‌سوز، خریدن نمیرود
بیداریم بکشت، وه‌ای ساربان خموش — کاین سوزم ازفسانه‌شنیدن نمیرود
می بینمش زدور نیم سیر چون کنم — چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود
خسرو تولاف زهد بخلوت چه میزنی
۸۱۹ کاین آرزو بگوشه خزیدن نمیرود

شبها اسیر دردم و خوابم نمی‌برد — وین آب دیده سوزش و تابم نمی‌برد
جورزمانه بردزمن هرچه بود، وای — کاین درد عاشقی وشتابم نمی‌برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر بسوی زهدو ثوابم نمی‌برد
گرچه خوشست شربت صافی ولی چه سود — کز سینه تشنگی شرابم نمی‌برد
از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا — از گوش، بانگ چنگ ورُبابم نمی‌برد

دی یار نازنین که دل ازدست ما ببرد — میخندد و نمك ز کبابم نمی‌برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت — کاندوه غم زجان خرابم نمی‌برد
من گریه را بحیله نگهداشت میکنم — ورنه کدام روز که آبم نمی‌برد
ای دل ز قصهٔ من و از سر گذشت خویش — افسانه‌ای بگوی که خوابم نمی‌برد
چون گل در ید سینهٔ خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم نمی‌برد

۸۲۰ ب

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را در افکند بچه و ریسمان برد
میگفت سرو دی، که از اویك سرم بلند — کو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ارچه میبرد همه پیوند های جان — فرقت بتر که همدمی دوستان برد
کی درد ناکتر بود از ضربت فراق — جلاد گر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنك — دزدی است کو نخست سر پاسبان برد
ای هجر سخت پنجه ببر بند بند من — عیب است آنکه ترك زمستی کمان برد
یکبار سر برو برهان مستمند را — تا چند تیغ جور تو نامهربان برد
توجان خسروی و بجان وسرت که گر
نبود امید وصل زجان و جهان برد

۸۲۱ غ

آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
کشت شبت بدست نیاید وه ای رقیب — جائی که پا گرفت خدنگ سحر خورد
من بیخود اینچنین زرخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب زمن بیشتر خورد
ای پاسبان زخواب چه پرسی زعمر پرس — تا آنکه جا هلست غم خواب وخور خورد
خوش طوطیی است خسرو مسکین بدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

۸۲۲ غ

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست — نزدیك شد که رو به سیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را — موی جبین گرفته بچاوشی آورد
مردن به تیغ تو چو بکوشش میسر است — مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب‌ازپی دیوانه شربتی / گفت‌این‌مفرحی‌است که بیهوشی آورد
من‌ناتوان ز یاد کسی گشتم، ای‌طبیب / آن دارویم بده که فراموشی‌آورد
خسرو اگر فسون پری‌نیست درسرت
۸۲۳ چشم از فسون بپوش که‌مدهوشی‌آورد

ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود / آن بیوفای عهد شکن را سفر شود
کردند آگهم که‌فلان‌رفت و دوررفت / نزدیك بود کز تن‌من،جان بدر شود
او میرود چو جان ومراهست بیم آن / کو برسرم نیاید و عمرم بسر شود
کوقاصدی که‌بر دل من دل بسوزدش / تا سوی آن خلاصهٔ جان وجگر شود
لیکن خبر چگونه رساند بسوی من / قاصد که‌هم ز دیدن او بی خبر شود
گوئی مه دوهفته بدیدش که هرشبی / بیگانه‌تر برآید و باریکتر شود
بی اوجهان دو چشم ندارم که بنگرم / بیرون کشم‌دودیده اگر دست در شود
ای آب دیده این دل‌پرخون ببرزمو / در پای او فکن مگرش‌دل دگر شود
گرتا بلب‌رسید فلان را ز دیده آب
۸۲۴ زان بیشتر بپای که بالای سر شود ت

هرشب دلم‌ز دست خیالت زبون شود / تا حال من بعاقبت کار چون شود
خونریز گشت مردم چشمت چو ساقیی / کز دست وی قرابهٔ‌می سرنگون شود
باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد / دستم هنوز زیرزنخدان ستون شود
تا باکمال حسن چو ماهی بـر آمدی / هرشب بچرخ کاهش من‌بر فزون شود
یك‌ره اگر چو کبك خرامی بسوی‌باغ / گر کبك بیندت بتك‌پا برون شود
دل را بسوختی و هنوز از برای‌تو / سوگند میخورد که به‌آتش درون شود
یکبارگی‌خیال تو مارا زبون گرفت
۸۲۵ زینگونه کس چگونه کسی‌رازبون‌شود ت

هر روز چشم من بجمالی فرو شود / این دل که پاره باد گرفتاراو شود
ای روی‌این دودیدهٔ بدبین من سیه / تا بهرچه بدیدن روی نکو شود
شوخی که‌دل‌زمن ببرد وزبرای لاغ / آید درون سینه ودرجستجو شود
گویم بگوی بامن مسکین‌حکایتی / گویدمیان هردو لبم گفتگو شود

با آنکه دیده هر گزاز اومرده‌ی ندید — هم در دو دیده مردم چشمم همو شود
شرمنده گشت‌اشك من‌ازچشم‌من‌چنانك — هرلحظه آب گردد ودر خود فرو شود
ابرو کشد بگوش و رنخ را کند نگاه — چوگان‌نهد بدوش و بدنبال گو شود
امسال خود بدام بلایی فتاده‌ام — کزوی بهردمم غم صد ساله نو شود
گویم فتاده را بکش از خاك، گویدم — ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود
هر چند کاب روی نباشد چو آب جوی — هر روز آبرویم از او آب جو شود
آردهم از پی لب او آب دردهان
از دور چرخ گر گل‌خسروسبوشود

۸۳۶ غ

دل رفته آرزوی تو از دل نمیشود — دل پاره گشت‌ودرد تو زایل‌نمیشود
مه میشود مقابل روی تو هر شبی — یك روز با رخ تو مقابل نمیشود
رویم زر است و بردر توخاك میکنم — وصل‌تو کیمیاست که حاصل نمیشود
شداشك من‌حمایل گردون زدست‌تو — دستم بگردن تو حمایل نمیشود
بنشسته‌ام بغم که ز عشق‌توخواستن — با آنکه جان همی‌شودم،دل‌نمیشود
دل منزل‌غم آمد و از رهزنان هجر — یك کاروان صبر ، بمنزل نمیشود
خسرو در اوفتاد به غرقاب آرزو
چون کشتی مراد بساحل نمیشود

۸۳۷

کاریست در سرم که بسامان نمیشود — دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بپایان نمیشود
جانم فدای نرگس او باد هر زمان — خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
دل‌را زعشق چند ملامت کنم که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود
آنکس که گشت‌عاشق‌وبیدل زدست تو — گویی نه عاشقست که‌بی‌جان نمیشود
خسرو که هست‌سوخته و خام‌سوزعشق
آتش زنش که پخته و بریان نمیشود

۸۳۸

زان گل که اند کی‌تبه‌مشك ناب شد — بسیار خلق‌از مژه درخون خضاب‌شد
در خردگیش دیدم و گفتم که‌مه‌شوی — او خود برای سوزش‌خلق آفتاب شد
آن‌سادگی که‌داشت، بسرخی‌شدش‌بدل — قندی که‌داشت نیشکر او، شراب شد
بهر خدا دگر بدل من گذر مکن — ای چشمهٔ حیات که‌خون من‌آب شد

جز بوی خون نیامد از او در دماغ من — از زلف او گهی که جهان مشک ناب شد
ای پند گوی نزد تو سهل است عشق لیک — مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم — آهی زدم که آنهمه گلها گلاب شد
در خواب پیش چهرهٔ خسرو پدید گشت
سلطان گذشت وقصهٔ ما نقش آب شد

۸۲۹ ب

برمن کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان در آی که روزم بشام شد
توخوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گل و هر سرو در چمن — بیچاره بلبـلی که گرفتـار دام شد
ناز و کرشمه‌ای که کنی هردم ای صبا — می‌زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه‌ای تمام بعشق، آری این سخن — دانی، چو بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتـان دور به زما — آن عاشقی که دور زما نیکنـام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت — بردست ساقیی چو تـو امروز جام شد
خسرو که زیست باهمه خوبان بتوسنی
اینك به نیم چابك عشق تو رام شد

۸۳۰

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد — وین زهر ماروش بسوی ماروانه شد
بیدار بخت ما که تودیدی، بخواب رفت — وان عیشهای خوش که شنیدی، فسانه شد
عقلی که درفراخی عیشم رفیق بـود — چون دید تنگی دل من بر کرانه شد
مرغی که آسمان قفس بود میهمان — بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد
آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود — بهر بتان سبو کش خمار خانه شد
صوفی که داغ را بهزار آب دیده شست — زاهد بد، ارچه مست شراب مغانه شد
دوری هجر خود رگ جانم گسسته بود — تیغی که زد رقیب بـدانـم بهانه شد
گه کاهشی زدشمن و گه طعنه‌ای زدوست — مسکین کسی که بستهٔ بند زمانه شد
خسرو زبس غبار حسد خاك میخورد
زان خاك ره که لازم آن آستانه شد

۸۳۱ ب

گفتی دلت مرا شد وازمن جدا نشد — گوشواز آن‌هر که شود گر مرا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی — صد جان پاك همره باد صبا نشد

پرسی مرا که‌ازچه چنین مبتلاشدی — آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

بسیار داشتم دل آباد را خراب — مانا رها شود تپش من رها نشد

در گردن‌من، آنهمه‌خونها که میکند — خونریزما که‌هیچ‌خدنگش‌خطا نشد

دی گرم کرده رخش‌بسی‌دیده‌خاك گشت — بدبختیم که چشم منش زیرپا نشد

کردم میان خون جگر آشنا بسی — کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم‌وصال نیست‌در این‌چون‌رضای دوست

شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

۸۳۲ و

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد — در کار مــات بیش عنایت نمیرسد

گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق — جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد

گمره چنان شدست دلم بادهان تو — کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد

بگذشت‌دوش‌زلف ورخت‌پیش چشم‌من — ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

ازخون نوشته قصهٔ دردت رسول اشك — هر روز در کــدام ولایت نمیرسد

ای‌عقل‌بگذر ازسرخسرو که مرترا

در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

۸۳۳

باد صبا ز نــافهٔ چینت نمیرسد — بوئــی بعاشقان غمینت نمیرسد

خاك توئیم و چشم تو برما نمی‌فتد — ماهی و پرتوئی بزمینت نمیرسد

شمعی که‌آسمان و زمین زومنورند — در روشنی بعکس جبینت نمیرسد

گفتم که کام دل بستانم زلعل تو — دستم به پستهٔ شکرینت نمیرسد

ای‌درج لعل دوست مگرخاتم جمی — زینسان که‌دست کس‌بنگینت نمیرسد

هرگز تراچنانکه توئی کس‌نشان نداد — پــای گمان بحد یقینت نمیرسد

مفتی مپوی بردرز ندان که امرونهی — بر عاشقان بی‌دل‌ودینت نمیرسد

باخارساز، خسرو اگر گل‌بدست نیست

کز گلشن زمانه جز اینت نمیرسد

۸۳۴ ب

یاری کش‌از کرشمه‌وخوبی نشان‌بود — از وی وفا مجوی که نا مهربان بود

ای آفتاب بارد گرچون توانت دید — جائی که سایهٔ تو بر این دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان وان که همچو تست — نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود
گر روی تافتی سخنی گوی در چمن — گل را دهند قیمت و بورایگان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که ناله‌های فلان گوش من ببرد — آخر چنین چرا همه شب در فغان بود
آنرا که میخلی همه شب درمیان دل — گر تا بروز ناله کند، جای آن بود
عمداً جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار ساله ره اندرمیان بود

۸۳۵ غ

ترکی و خوبروی، کسی کاینچنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود
مائیم و خوابهای پریشان تمام شب — خوشوقت آنکه باچو تویی همنشین بود
تیغم نه بر قفا، بگلو زن که گاه مرگ — رویم بسوی تو، نـه بروی زمین بود
پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — وآن خون کز او چکد علم آستین بود
ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاك — مفکن که پای لغز بزرگان دین بود
ساقی مرنج ازمن ورسوائیم، از آنك — دیوانه را شراب دهی هم چنین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ مؤذنان که بپاس پسین بود
شد جان صد هزار چو من در سر لبت — آری بلای مور و مگس انگبین بود
یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا
هرشب هزار یار بش اندر کمین بود

۸۳۶

مشتاق چون نظارهٔ آن سیمبر کند — طاقت نهد بگوشه و آنگه نظر کند
صورتگری نقش خود از جان کند سخن — چون روی او بدید سخن مختصر کند
او پرده بر گرفت، بگوئید باد را — تا خانمان گل همه زیر و زبر کند
کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار — باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
گویند دوستان دگر کن بجای او — من میکنم، گر این دل بدخو بدر کند
دی پاره کردسینهٔ مجروح من سرش — در آدمی مگو که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خودکام خسرواست
صعب آتشی بود که سر از خاك در کند

۸۳۷

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بقصد دل من، همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند — چون طوطیی که میل بهندوستان کند
آنکس که مانده بستهٔ سودای زلف تو — سودش همین بود که دلی رازیان کند
از نردبان زلف تو هردم به آفتاب — آسان رسد، ولیك شبی در میان کند
شمعی که پیش روی چوماه تو بر کنند — از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت — روزی هزار بار دل من فغان کند
خسرو چو در تو می نرسد باری ار بلب — دل را بر آب دیده نشاند روان کند

۸۳۸

شوخی نگر که آن بت عیار میکند — دل را به بند زلف گرفتار میکند
هردم بشیوه‌ای ز کسی میبرد دلی — در حلقه های زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست — حیفست گل که همدمی خار میکند
انکار عشقبازی ما میکنند خلق — ما خاك آن کسیم که اینکار میکند
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان — هر بامداد خرقه ببازا میکند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو — مست است و قصد مردم هشیار میکند
در خورد دوست نیست نثار سر تو را — خسرو سری که دارد ایثار میکند

۸۳۹

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند — بازار حسن و رونق تا تار نشکند
گر یار بشکند دل مارا هزار بار — دانم بدین قدر که دل یار نشکند
مارا مباد توبه ز مستی و عاشقی — تا جام عشق و کوزهٔ خمار نشکند
زاهد چرا ملامت مستان کنی، بگو — تا عهد و توبه مردم هشیار نشکند
در عاشقی درست نباشد کسی که او — ناموس خویش برسر بازار نشکند
بازلف تست عهد دل ما و زینهار — در گوش او بگوی که زنهار نشکند
در پای بوس یار ز غوغای عاشقان — سرها رود که گوشهٔ دستار نشکند
گر آب خضر خواند لبت را خرد چه شد — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار

۸۴۰ تا این دل شکسته بیکبار نشکند ت

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت بر د بباغ — اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد

دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — مانا که باد سلسله بر آب از این نهد

در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود — جایی که قامتت به نشستن سرین نهد

چشمت اگر بکشت مرا، گو بکش بناز — خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد

لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن — زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان بر دلبت — زان چاشنی بسر که کهدر انگبین نهد

سروت که پای ناز بر این دیده مینهد

۸۴۱ خسرو بر آستان شه راستین نهد ت

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم — آری شراب گوهر هر کس برون دهد

غم در دل و جگر خورد اروی بدان بود — هر کو نهال را بدل آب خون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی — دور فلك چو باده بجامش نگون دهد

گفتی برون مده غم خود، چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

اجرای جور می کنمت بر خود، ای عجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت

۸۴۲ خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

هر گاه مرغی از سر شاخی نوا زند — آید بدل کسی و ره جان ما زند

فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی — نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند

بی نغمهٔ طرب که بود ارغنون مرگ — مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند

ای فاخته زناله زن آتش ببوستان — کز گل امید نیست که بوی وفا زند

او در خرام و دیده براهش، چه کم شود — گر از طفیل سنگ رهت پشت پا زند

بی خواست آهی از دل من میزند بترس — کاین تیر نا گرفته ندانم کجا زند

ای پند گوی شیفته‌را چون نماند سنگ — خلقی رها کنش که کلوخ جفا زند
خسرو زرشك غیر بجان میرسد، بلی
خیزد قیامتی چو گدا بر گدا زند

۸۴۳

یك روز یار اگر قدمی سوی من زند — بخت رمیده خیمه بپهلوی من زند
خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار — در هر قدم که سروسمن بوی من زند
درخوردوست نیست مگر اشك چشم من — در پیش مردمان همه‌در روی من زند
مردم در انتظار که کی حلقه بر درم — زلف نگار سلسله گیسوی من زند
چشمش هزار قلب‌شکست از مژه هنوز — لشکر کشد که بردل بدخوی‌من زند
خسرو ز ناز صبح‌رخش‌دم‌زنیم‌وبس
لاف‌محبتش سر هر موی من زند

۸۴۴ غ

آن‌خون که گاه‌مستی‌از آن‌مست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد
شوید چو رخ بصبح، کند غرقه خلق‌را — هر قطره‌ای که ازرخ آن آشنا چکد
ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب — مستان دعا کنند، که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمانرا حلال باد — زو جرعه‌ای‌چه‌باشد اگر بر گدا چکد
مردم دراین هوس که شبی سر نهم بپاش — زانگونه کاب چشم منش زیرپا چکد
خاك درت بچشم‌من از گریه‌خون خورم — تا خود جزای چشم من آن توتیا چکد
محکم قبامبند که دامن گیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که ضربی از آن‌سوی‌ماچکد
تو میروی واز پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که‌تاخوی‌اسبت کجاچکد

۸۴۵

شبی که دلبرم از بام همچو ماه برآید — ز جان سوخته‌ام صد هزار آه بر آید
بمنزلی که گذشتی‌ز آب‌دیده‌ام، ای‌جان — هزار لالهٔ خونین ز خاك راه بر آید
ز پرده چون‌بدر آئی برای‌دیدن رویت — هزار یوسف کنعان زقعرچاه بر آید
چه‌عشوه‌وچه کرشمه‌چه‌دلبریست که‌چشمت — همه بمردم مسکین بیگناه بر آید
ز حال خسرو مسکین‌نظر دریغ مفرما
که کار ماز تو‌ای‌جان‌بیك نگاه‌بر آید

۸۴۶

ببام خویش چو آن‌ماه کج کلاه برآید نفیر و نالهٔ من بر سپهر و ماه برآید
نگه تو داریش از سوزجان‌خلق، خدایا چو او خرامد هرسو هزار آه برآید
چوچشم‌سرخ کنم بررخش‌زدیده‌رودخون هزار آه که داد از دل سیاه برآید
فتاد در زنخ او، دلا بمیر که زلفش نه رشته‌ایست کزاو غرقه‌ای زچاه برآید
ز روی خوب مراد تو میدهند ولیکن هزار توبه کجا پیش این گناه برآید
شبی پگاه ترك‌سرز خواب ناز بر آور که آفتاب نیارد که صبحگاه برآید
چنین که اختر خسرو بزیر خاك فرو شد
مگر ز دولت شاه جهان پناه برآید

۸۴۷ ب

چو آن بت از سر کو باهزارناز برآید ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد گلی که برسر آن‌سروسرفراز برآید
مرا نهال قدش برجگر نشست بدانسان که گرهزارباربیش‌بر کنندباز برآید
بیاد آن‌قدو قامت سرشك‌لعل دو چشمم بهر زمین که بریزد، درخت ناز برآید
چو پشت‌دست گزم‌ازفسون‌وحیرت‌رویش فسون‌و حیرتم از نقشهای گاز برآید
عجب‌مدار ز باران عشق و تخم محبت چو سبزه از گل‌محمودا گرایاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا
که کارخسرو گمراه ازآن‌نماز برآید

۸۴۸ ت

چو ترك‌مست‌من آلودهٔ شراب درآید ز شور او نمکی دردل کباب درآید
لبش‌اگر کشدم‌درسئوال بوسه نترسم ولیك‌غمزه مبادا که در عتاب درآید
بیا که زاهدخشك ار شبیت‌مست بیابد بجرعه‌تر کند آن‌زهدودرشراب درآید
بگرددیدهٔ‌خودخار بستی ازمژه کردم که‌نی‌خیال‌تو بیرون‌رود نه‌خواب‌درآید
گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سرازدریچه‌برون کرده‌ای بسوختم آخر رهامکن که‌درآن‌روزن آفتاب‌درآید
کجست تیر مژه راست‌میزنی بدل‌من که‌تیر کج‌چو بآتش‌رسد بتاب‌درآید
ز بهر دیدن هندوستان‌زلف تو هرشب بیا ببین که‌زسیلاب‌چشم‌آب درآید
ز گریه در غم‌رویت بچشم‌خسرو بیدل
نماند آب اگر، بو که خون‌ناب درآید

۸۴۹ و

دلم ز دست برفته‌است و پیش باز نیاید — نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید

تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد — اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید

درید پرده، فروریخت راز دل بر صحرا — ز پرده‌ای که چنین شد حجاب راز نیاید

بتا بناز بکشتی هزار صاحب دلرا — کسی بپیش تو میرد که گاه ناز نیاید

چو خاك پای تو گشتم بگو که در ته پایت — بخاك روفتن آن گیسوی دراز نیاید

گرم بگوئی بوسی بزن بر آن لب شیرین — مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید

اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی — عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

دهند پند که باز آ، من آن مجال ندارم — که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید

جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو

خنك بود سخنی کز سر نیاز نیاید

۸۵۰

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد — مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به از من — که یاری ازدل بدخوی من عذاب ندارد

تو ای که بامه من خفته‌ای بناز، شبت خوش — منم که روز مرادمن آفتاب ندارد

چه گویمت که بخوابم بس است دیدن رویت — مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

نه عقل ماند و نه دانش نه صبر ماند و نه طاقت — کسی چنین دل بیچارهٔ خراب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه نشستم — هنوز بردر تو روی زردم آب ندارد

زحال خسرو پرسی، چه پرسیش که زحیرت

بپیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

۸۵۱

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد — ز بهر بند کشی چشم فتنه جوی تو آرد

هزار کوه غم از دل بیك نظر برباید — هر آن نسیم که بوی مرا ز کوی تو آرد

ز باد خسته شوم چون بگرد روی تو گردد — ولی ز لطف صبا شاکرم که بوی تو آرد

کجا گریز کنم از تو هر طرف که گریزم — خیال زلف توام مو کشان بسوی تو آرد

شوم براه تو خاك و در این غمم که نباشد — صبا غبار غم آلود من بکوی تو آرد

بهر رهی که خرامی بیك نظارهٔ رویت — بصد هزار دل فارغ، آرزوی تو آرد

مرا کرشمه و نازی که نرگس تو نماید — دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و باتو نگفتم چگونه دوست ازاین ماجرا بروی تو آرد
صفت چرانکند خسروت که سنگ و زمین را
۸۵۲ جمال تو برباید بگفتگوی تو آرد

مبند دل بجهان کاین جهان پشیز نیرزد بهیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد
اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد بخندهٔ لب ایشان بهیچ چیز نیرزد
کلاه مرتبهٔ خویش بین و تنگ مکن دل که باقبای تو نه چرخ یك طریز نیرزد
ز زشت خوئی همصحبتان دهر حذر کن که خوی زشت بدان صحبت عزیز نیرزد
مبین بباد و بروتی که نیست مردمی اورا بسبلتی که محاسن کمست تیز نیرزد
چو حاصل از پی چرخست هرچه چرخ نگردد گراست حاصل قارون بیك پشیز نیرزد
عروس دهر کنیزیست خسروا رچه دهندت
۸۵۳ تمام ملك جهان ننگ آن کنیز نیرزد

ازآنگهی که گشادم برویت این نظر خود چه خون که خوردم ازاین چشم پردرو گهر خود
بباغ رفتم و قوتی ز بوی گل بگرفتم زبسکه سوختم ازتاب سوزش جگر خود
کجات بینم و بربام تو چگونه برآیم هزار وای که مرغان نمیدهند پر خود
سرم که بردرت افتاد تا که پات نرنجد به پشت پا چو کلوخیش دور کن زدر خود
چو بنده روی ببیند بر آن شود که بگردد هزار بار بگرد سردو چشم تر خود
دلم که صدق ندارد بکار عشق چه بودی وه این نگین دروغی جدا کن از کمر خود
زعشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت
۸۵۴ بر آنست دیدهٔ خسرو که بفکند سپر خود ب

زحد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد
دلم ازاوست فکار و مباد هیچ گزندش اگرچه هیچگه او زین دل فکار نپرسد
بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد
در آشنایی دریای عشق راست کسی دان که تن بغرق دهد و زلب و کنار نپرسد
بهر جفا که کنی راضیم، که گشتم اسیرت شتر مهار به بینی قیاس یار نپرسد
تویی بکشتن ماخوش زحال مات چه پرسش کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم‌توخاك‌دهی‌این‌ز کوی کیست‌نگویم گدا چو زر دهنش قیمت عیار نپرسد

دلش که سوخته شدخسروازتوپیش کسی‌را

۸۵۵ سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

گمان مبر که مراهیچکس بجای تو باشد قسم بجان و سر من که‌خاك پای‌تو باشد

اگر به تربتم آئی‌هزار سال پس از من شکفته بر سر خاکم گل وفای‌تو باشد

غم تو خاك وجودم بباد داد و نخواهم غبار خاطر گردی که در هوای‌تو باشد

غریب نیست که بیگانه گردد ازهمه‌عالم هر آن غریب که‌درشهر آشنای توبا شد

زهی جماعت کوته‌نظر که سرو سهی را گمان برند که چون‌قد دلربای تو باشد

چگونه برتونترسم که هرطرف که‌درآئی هزار دیدهٔ خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست‌ز خسروا گرنه‌پیش توآید

۸۵۶ که‌هرقدم که‌زنددوست‌خونبهای‌تو باشد

ز گشت مست‌رسیدو بهوش خویش نبود دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود

زدند راه دلم آهوان بی‌انصاف که از هزار خدنگش‌یکی‌بکیش نبود

بصد هزار دلش عاشقان خریدارند بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود

دل او فکند مرا در چه زنخدانش وگرنه چشم‌من‌خون گرفته‌پیش نبود

نمك بریش من‌ای پارسا مزن از پند بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش‌است عشق بگفتن ولی‌چه‌دانی‌درد ترا که بود لبی و نمك بریش نبود

چو وصل میطلبی خسرو، ازبلا بگریز

۸۵۷ که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

مرابصبح ازل جز رخت دلیل نبود بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود

چنان بروزوداعش زدیده سیل آمد که همرهان مرا همره رحیل نبود

گمان‌مبر که‌شود گل بسعی کس‌آتش که ازجلیل بدآن‌لطف‌از خلیل نبود

بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم یکی بغمزهٔ ترکان‌چومن‌قتیل نبود

بسی بمژدهٔ وصل تودیده سیم فشاند ولیك روز وصالش بجزقلیل نبود

مگر زشرم لب‌لعل یار شد بی آب وگرنه مردم چشمم‌چنین بخیل نبود

به تشنگان صداع خمار بر گوئید که دوش بادهٔ ماکم ز سلسبیل نبود

حدیث لذت خرماز ماﻣﭙﺮس که‌هیچ　　بغیر خار نصیبم ار آن نخیل نبود

مدام خسرواز آن جام‌می نهددرپیش

۸۵۸　که‌هیچ آینه‌جزجام می‌صقیل نبود

نماز شام که‌آن مه مرا جمال نمود　　ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود

ز بسکه روز وشبم‌درخیال‌اینم کشت　　که‌شب گذشت به‌پیش‌ومرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد　　دوید گریهٔ خونین‌زچشم‌وحال نمود

دلم ببرد، گرفتم که دزد دل بنما　　بناز خندهٔ دزدیده کرد و خال نمود

رقیب گفت که‌یادتومیکند گه گاه　　مرا زبخت بد خویشتن‌محال نمود

ترا بخواب تنعم چه آگهی زانشب　　که‌درفراق‌توخاطر هزار سال نمود

نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی　　سعادتی‌است که‌درویش‌راجمال نمود

نظارهٔ تو زدآتش بجان خسرواز آنك

۸۵۹　ز دور تشنهٔ تفتیده را زلال نمود

غ

گل‌وشکوفه‌همه‌هست‌ویار نیست‌چه‌سود　　بت شکرلب‌من در کنار نیست‌چه‌سود

بهار آمدو هر گل که باید آن‌همه‌هست　　گلی که میطلبم در بهار نیست‌چه‌سود

بانتظار تو آن روی دوستان دیدن　　دو دیده‌راچو سرانتظار نیست‌چه‌سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد　　ولی ز سنگ شکیبم‌عیار نیست‌چه‌سود

ز بهر خوردن دل گر هزار غم دارم　　چو بخت خویشتنم‌استوار نیست‌چه‌سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد، لیکن　　از آن هزاریکی برقرار نیست‌چه‌سود

اگر چه بادهٔ امید میکشد خسرو

۶۰　زدورچرخ‌سرش بی‌خمار نیست‌چه‌سود

مهی برآمدو از ماه من خبر نرسید　　نسیمی ازسر آن‌زلف‌تازه تر نرسید

کدام دیدهٔ خونبار شد عنانگیرش　　که‌دورماندهٔ‌من‌هیچ‌از آن‌سفر نرسید

زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد　　کز آن‌مسافر ره‌دورمن خبرنرسید

بسوختم بشب هجرو کنج تنهائی　　که کس‌زحال‌من‌مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم　　که‌هجرتیغ کشیده‌دواسبه در نرسید

ز خون دیده نوشتم هزار نامهٔ درد　　هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید

گذشت بر دلم اندوه صدهزار قیاس — هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید

بصد دعا نظری خواست در رخش خسرو

۸۶۱ در انتظار بمردو بدان نظر نرسید

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید — بباغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ و بوی بیار است گلستان خودرا — بگوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند — چو لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

بهار درره آیندگان باغ نگر — که فرش دیدهٔ نرگس بچندمیل کشید

سرود گویان بلبل بجام لاله شتافت — گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسی که باخوبان — در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

بمی سبیل کنم خون خود که خوبان را — بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

دوال دار منی کز رکاب اهل کرم — دوال بستد و در گردن بخیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی

۸۶۲ قدح بروی خود و صورت جمیل کشید و

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند — دوروزه برگ اقامت در آن نساخته اند

خراب گردد این باغ و بر پرندهمه — نوازنان که درو عندلیب و فاخته‌اند

عجب مویه گری تیز بر کشد آواز — بخانه‌ای که سرود طرب نواخته‌اند

مبین زسیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم — ببوتهٔ گل از اینسان بسی گداخته‌اند

سری که زیر زمین شد نهفته شاهان را — همان سری است که بر آسمان فراخته‌اند

تهمتنان که بیک تیر چرخ می‌شکنند — ز بهر چیست همه شمشیر و خنجر آخته‌اند

نگاهبانی جوهر چو نیست در حد کس — چه سود از آنکه همه دزد را شناخته‌اند

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش

۸۶۳ که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته‌اند

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد — چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد

زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فراق — لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبد

دلم بسوی بتان میل میکند وانگاه — مزاج عافیتم در زمانه میطلبد

دلم که غرقه بخون شد ز آشنائی چشم — فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او | ز بهر تیر، بلا را نشانه میطلبد
میان نازك اورا ببر بگیرم تنگ | که از برای گسستن بهانه میطلبد
شده‌است خسرو بی‌خویش درمیانش گم
۸۶۴ تنی چو موی که‌موی دوشانه میطلبد

اگر زحال من آن شوخ را خبر باشد | بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم | که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روای نسیم صبا و از آن‌دو چشم سیاه | اگر نه کشتنیم سهل یك‌نظر باشد
ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری | نه‌هر که سنگتراش است‌شیشه گر باشد
اگر نمك چکد از چشمهای من‌زانشب | که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
زگریه موی براندام من همی خیزد | گیا بخاستن آید زمین چوتر باشد
بسوختنی دل خسرو مگر نمیدانی | که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد
نمك چگونه‌نسائی بچشم من که مرا
۸۶۵ بنوك هر مژه پرگالهٔ جگر باشد

در آن هجوم که یار تو پادشا باشد | غم گدا که بود زیرپا کرا باشد
منم بسوز وگدازش بیاد سیم‌برت | چو مفلسی که هوسناك کیمیا باشد
یگانه باتو چنانم که در جدائی تو | چویك تنم که‌ازاو نیمه‌ای‌جدا باشد
تو پادشاه بتانی و خاطرم اینست | که شغل روسیهی بردرت مرا باشد
شوم‌فدای جمالی که گرهزاران‌سال | کنم نظاره، هنوز آرزو بجا باشد
بلا وفتنه از آن نخل باد یارب دور | که‌برگ و فتنهٔ او میوهٔ بلا باشد
ندانم‌این‌دل آواره را که فتوی داد | که‌بت پرستی در عاشقی روا باشد
فغان زباد که بوی‌تو بهر کشتن خلق | همی‌برد، که چومن بیدلی کجا باشد
مخواه عاقبت‌ای‌پند گوی خسرو را
۸۶۶ چوعاشق‌است رها کن که مبتلاباشد

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد | چوسرزخاك لحد برزند خجل باشد
کسی که سر ننهددررهش‌چه سردارد | دلی که‌جان‌ندهددرغمش‌چه‌دل باشد

هوای دوست زسر کی برون کند عاشق | هزار سال اگر زیر خشت و گل باشد
زهجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود | مرا که رشتهٔ جان با تو متصل باشد
اگر بتیغ جدائی مرا بخواهد کشت
بهل که تا بکشد کو زمن بحل باشد

۸۶۷ ت

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد | بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر مسلمانیش کند روزی | که باز کافر من در کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد | کدام سرو زبالای زین برون آمد
صدای لعل سمندش بخاکیان برسید | نفیر گمشدگان از زمین برون آمد
بشهر دی که درآمد برای دیدهٔ بد | هزار دست دعا زاستین برون آمد
کلیسیای مغانم رهم دهید کجاست | که باز این دل کافر زدین برون آمد
دلم زپرده برون او فتاد از پی چشم | چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق
زبس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد

۸۶۸ غ

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی زتن برون آمد
بنزد کس دل آواره با زهر سویی | که بهر دیدن آن مرد و زن برون آمد
بزلف شانه همیکرد دی که چندین دل | شکسته بسته زهر یک شکن برون آمد
عجب بود که اگر من زیم در این نوروز | که سبزهٔ تر او از سمن برون آید
شبم نگفت که چونی بسوزمش ز انگاه | کجا وه از لبش این یک سخن برون آید
دمی زخانه برون آ که بینمت ناگاه | که بهر دیدن من جان من برون آمد
بعشق میرد خسرو چه طرفه حالی بود
زغیب کاین سخن از هر دهن برون آید

۸۶۹ غ

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد | زدست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت | بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم | دلم نماند در آن دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان من بکشت امروز | نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از بویت — بپای خویش بکوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صبح — دل کسان که خیال تو در میان آمد
گران نیاید کوه غم تو بر دل من — دمی زوصل زدم بر دلت گران آمد
ز ابرویت که بکشتی سرنگون ماند — اسیر غرق شد و عمر بر کران آمد

نمانده بود زخسرو اثر که دی ناگاه

۸۷۰ تو رخ نمودی و بیچاره برزبان، آمد

گل رسید وهر کسی سوی گلستان میرود — در چمنها هرطرف سرو خرامان میرود
شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم — کز گلم بوی کسی می آید و جان میرود
کوری آن دیدهٔ محروم، باز آن نازنین — بر بساط نرگس تر مست و غلتان میرود
گر چمن خواهی وفردوس اینك کوی دوست — خلق آواره کجا درباغ و بستان میرود
وقت اوخوش کش گل وصلی شکفت ازروی دوست — سوی ما باری همیشه باد هجران میرود
ای که سامان جویی ازمن، کی بود ثابت قدم — مست بیچاره که پای او پریشان میرود
آنکه درپایش نزد خاری، کجا داند که چیست — درد او کش درته هرموی پیکان میرود

خسروا برخاك آسانی تپیدن دور نیست

۸۷۱ هست دشوار آنکه اوازدل نه آسان میرود

دل مرا چو ز روی تو یاد میآید — هزار شادی در دل زیاد میآید
تو پای خویش فراموش کرده ای ازحسن — کجات از من سر گشته یاد میآید
غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت — صد آتش دگر اندر نهاد میآید
سواد چین شده زلفین تو، که هرسحرم — نسیم مشك فشان زان سواد میآید

مراد سینهٔ خسرو توئی وروی ترا

۸۷۲ هر آن صفت که کنم بر مراد میآید — ت

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید — ز بهر بردن جان فکار می آید
فراز مرکب ناز او سوار ودر عقبش — هزار شیفتهٔ بیقرار می آید
رسید نازك من ای نظارگی زنهار — ببند دیده گرت دل بکار می آید
چه گردها که برآورده باشد ازدلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید

دو دیده کاش مرا خاك آن زمین بودی — که نعل توسن آن شهسوار میآید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم — یکی اگر برود صد هزار میآید
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
۸۷۳ که بهر نالهٔ بلبل هزار میآید **غ**

بهار بی‌رخ گلرنگ او چکار آید — مرا یك آمدنت به که ده بهار آید
اگر دو اسبه در آید بگرد تو نرسد — گل پیاده که او برصبا سوار آید
خیال روی تو از دیده میرود بیرون — اگر نه از مژه پایش بنوك خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت — که موی سرزپی جادوئی بکار آید
هزار کشته بفتراك گیسو آویزان — همیرود چو سواری که از شکار آید
غم تو بار گران است لیك چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید
توئی مراد دل و کی بود ز آمدنت
۸۷۴ مراد خسرو بیچاره در کنار آید **ت**

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید — مگر که از دلم این آرزو فرود آید
مگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم — مباد کز سرمن این سبو فرود آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم — فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید
به بند مردنم امروز ساقیا بگذار — که باد از سر آن ماهرو فرود آید
ز بهر مردن دلهای خلق سیل بلاست — هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو — ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند
۸۷۵ مگر که خسرو از این گفتگو فرود آید

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد — ز آتش دل پروانه کی خبر دارد
ز مرهمش نشود سود دردمندی را — که زخم کاری تیغ تو بر جگر دارد
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم — بزیر سایهٔ او زان سبب مقر دارد
فضیلتی که جمال ترا است بر خورشید — فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد
چه طوطی است خط سبزت ای پری چهره — که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد
ز سوز عشق توام آتشی است در سینه — که اشك دیدهٔ چون ناردان شرر دارد

ز آتش دل آشفتگان حذر میکن

۸۷۶ که دود خاطر خسرو بسی اثر دارد ت

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد | چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد
من غریب براه امید خاك شدم | خوش آن کسی که بر آن پای دسترس دارد
مرا پسین نفس زیستن هوس، وان مست | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
هلاك خویش همیگویم ارچه میدانم | که انگبین چه غم از مردن مگس دارد
تو خفته میگذر ای ماه روی مهدنشین | که بار بر شتر است و فغان جرس دارد
برفت جان ز تن من در آن جهان وهنوز | ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
تو خود ببوسه دهی جان ولی نیارد گفت | که باز مردهٔ تو زندگی هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنك

۸۷۷ چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد ت

کسی که یار وفادار و مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث او همه روز و هلاك او همه شب | کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
گل از جوانی مشغول حسن و خنده زنان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و برمشکن | که ناتوانی این گرمیت زیان دارد
تبارك الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی چه گویی از آن جمله خان و مان دارد

زبان نماند، ز نامت هنوز سیری نیست

۸۷۸ دریغ خسرو مسکین که یك زبان دارد

بتم چو روی سوی خانهٔ کتاب آرد | ز خلق اگر نکند رخ نهان، که تاب آرد
رخش جریدهٔ حسن است اندر این معنی | لبش بوجه حسن خط مشك ناب آرد
مگر ز عارض او می برد جمالت آب | که قطره های عرق بر رخ از حباب آرد
اگر بمجلس ما چنگ سر فرو نارد | بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرو را

۸۷۹ بتحفه هر نفست گوهر خوشاب آرد و

صبا نسیمی از آن آشنا نمی آرد | شدم خراب و ندانم چرا نمی آرد

خوشست باد و لیکن چه سود، چون خبری از آن مسافر ره‌دور ما نمی آرد
بکشت، کندن جان، زهجر و مردن نیست اجل چگونه کنم جان خدا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست نمیدمد ززمین و صبا نمی آرد
نمی برد بفلك زاریم هزار دعا چه فایده چوجواب دعا نمی آرد
ز گشت کوی تو ازبس که بنده رفت از جا چنان شدست که خودرا بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد فلك همی خسرو
۸۸۰ دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد
نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد فلك بپیش تو نام قمر نمیگیرد
بزیر پات چو گل میکند درم ریزی بنفشه می چند و سرو بر نمیگیرد
کسی که بر لب وخال تو مینهد انگشت کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد
چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است که آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد
صدف چو غره بدین شد که من دهان توام چرا دهان قدری تنگتر نمیگیرد
به آه خسرو بیدل حواله باید کرد
۸۸۱ بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد
سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد
زباد صبح که براوج آسمان گذرد ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد
رود براه رهاوی رباب مطرب صبح حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد
خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر نماز خفتن مست وخراب بر خیزد
بروی دریا گنبد کنان رود چو سحاب کسی که ازسر می چون حباب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت وخواب آلود که بهر دادن جام شراب بر خیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد
بآفتاب بگوئید برنیاید تا زخواب خوش ملك کامیاب بر خیزد
کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح
۸۸۲ بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد
غمم بکشت بکار جهان که پردازد دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد
من وزیارت حاجات و کنج ویرانه دراین بلابغم خانمان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم بپیش نظر دلم بسوختن خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد
روا مدار بدوری هلاک خسرو از آنك
بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

۸۸۳

جهان چو بینم چون دیدنی نمی‌ارزد خوش است دهر به پرسیدنی نمی‌ارزد
از آنست خواب اجل چشم بند جمله جهان که نقشهای جهان دیدنی نمی‌ارزد
مکن ز چرخ مدور گله چو میدانی که جور جام بجوریدنی نمی‌ارزد
مرو بدرگه خلق جهان که در دنیا همه متاع به کوبیدنی نمی‌ارزد
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ بجان تو که بخندیدنی نمی‌ارزد
هزار گونه گل است اندر این چمن لیکن چو بیوفاست همه چیدنی نمی‌ارزد
مخور برفق غم یار بی خرد خسرو
که پشت گاو بخاریدنی نمی‌ارزد

۸۸۴ ب

براه عشق سلامت چگونه در گنجد زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز نه دوستی بود ار در میان سر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاك شویم غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست نمك همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیدهٔ تو که با خویش کرده بدخوئی نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد
همان بضاعت عشقت بیارو بردل نه که در دو غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ توچندین که ناز رعنائیست چه خوش بود که اگر شرم اینقدر گنجد
مپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ حشر
رخت ببینم چندانکه در نظر گنجد

۸۸۵

خطی که برسمن آن گلعذار بنویسد بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنویسد
نسیم بادصبا شرح آن خط ریحان بمشك بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که در آب چشم ما دریا بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر درد و فراق که شمه‌ای ز غم روزگار بنویسد

بیاد لعل توهر لحظه چشم من فصلی — بدین دولعل جواهر نگار بنویسد
سواد خط تویاقوت اگر دهد دستش — بر آفتاب بخط غبار بنویسد
حدیث خون دلم این خلیفهٔ چشمم — از آن بگرد لب جوی‌بار بنویسد
فلك چوقصهٔ منصور بشنود خسرو
بخون سوخته برپای دار بنویسد

۸۸۶

سرم فدات چوتیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
چو برزمین گذری هیچ‌جان‌ور نزید — ولی بزیر زمین مرد جان‌ور گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه — که‌آفتاب چو براوج رفت در گردد
تو برنگشتی جانا که بخت پاسم‌داد — مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی‌تومستسقی‌است‌برلب آب — که‌هرچه‌بیش‌خوردآب‌تشنه‌تر گردد
چه‌تاب جرعهٔ دردی کشان‌عشق‌آرد — تنك دلی که هم‌ازبوی بیخبر گردد
زدل‌چگونه‌فراموش گرددآنکه‌دمی — هزار بار بجان خراب در گردد
نه‌آرزوست که خسرو بدرد گرید، لیك
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

۸۸۷

چونقش‌چشم‌توام‌در دل حزین گردد — مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم، لیك غیرتم بکشد — که‌باتو مردمك دیده همنشین گردد
شده‌است‌خاك‌بکویت‌هزارعاشق بیش — بدین‌هوس که ته‌پای برزمین گردد
کجا سلامت‌دلهابکوی تو جایی — هزار بار بلا گردعقل و دین گردد
چه‌پرسیم غم‌شبها که چون رودتاروز — تمام شب بدنش‌چون‌تو نازنین گردد
قبول‌تونشودقطره‌ها‌ی خون‌ازچشم — اگرچه حقهٔ من لعل‌راستین گردد
خیال بوسه همی گردد بسینه، ولی — کجاست‌بخت که‌اندردلت همین‌گردد
شبی که‌خواهم‌دلراسبك کنم با خویش — غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد
در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که عقل
چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

۸۸۸ غ

دلی که نرگس مستش بناز بستاند — کراست‌زهره کز آن‌حیله‌ساز بستاند

زهی نوالهٔ شیرین دهان آنکس را — که‌چاشنی خوداز آن‌لب، بگاز بستاند
ببرد جانم‌و ای کاشکی که‌ندهد باز — نداد بوسه ویارب که باز بستاند
خوشا جوانی ومستی‌من‌در آن‌ساعت — که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال برد صلاح مرا که روزی‌او — مراز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش برم آب دیده را به نیاز — مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کسی که دل زخم زلف‌او برون آرد — کبوتریست که‌از چنگ باز بستاند

قوی دلی که بمعشوق او سپرسازد
۸۸۹ نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

اگر نسیم صبازلف او بر افشاند — هزار جان مقید ز بند برهاند
منش ببینم و از دوررخ نهم برخاك — مرا ببیند واز دوررخ بگرداند
قد خمیدهٔ خودرا همیکنم سجده — از آن‌جهت که‌بها بروی‌دوست‌میماند
اگرمرادتوجان‌است‌کارجان‌سهل‌است — چه‌حاجت‌است که‌چشمت‌بزور بستاند
بساز چارهٔ بیچارگان خود امروز — که کار وعدهٔ فردا کسی نمید'ند
زروی دوست صبوری نمیتوانم کرد — چرا که تشنه صبوری زآب نتواند

کنون که‌کار من خسته از دوا بگذشت
۸۹۰ بگو طبیب مرا تا قدم نرنجاند

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند — بلاست‌چشم‌توچون‌تیغ‌خون‌بجنباند
چو باد بر سر زلفت‌رود ز هر جانب — بسا که سلسله‌های جنون بجنباند
یکی نمیزند و دل‌همی برد چشمت — چوجادوئی که‌لب اندرفسون‌بجنباند
بسوخت‌جانم‌وروزی‌دلش‌نشد که‌بدرد — سری بسوز من بی سکون بجنباند
بخفت‌بخت‌وفلك‌هم نه‌مهربان که گهی — ز خواب‌پهلوی بخت‌نگون بجنباند
میان‌خلق مگریم که ناله‌ای دارم — که‌دردهای کهن از درون بجنباند

تو پا بهوش نه‌ای مست ناز پرورده
۸۹۱ که عرش را دم‌خسرو ستون بجنباند

اگر ز پیش برانی‌مرا که برخواند — وگر مراد نه بخشی که از تو بستاند
بدست تست دلم حال‌او تو میدانی — که حال‌آتش سوزنده شمع میداند

برفت آنکه بلای دل است و آفت جان مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چه اوفتاد که آن سرو راستین برخاست خبر برید بدهقان که سرو بنشاند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد گر او بجلوه شبی آستین بر افشاند
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت گر این مقوله نخواند دراو فروماند
سرشك دیدهٔ خسرو چنین که می بینم
۸۹۲ اگر بکوه رسد کوه را بغلتاند

کسی که بوی تواش در دماغ می‌افتد زرندگانی خویشش فراغ میافتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی که این خیال کجش در دماغ می‌افتد
بقطره سوز دل من همی کشد زین چشم چوشعله شعله کلی کز چراغ می‌افتد
نمیزید که دل سوخته‌است خوردن او بگوی اگرچه که بر کشته‌داغ می‌افتد
خبر ز داغ دلم میدهد ببوی جگر زخون‌دیده که برجامه داغ می‌افتد
ز بهرسوزش مرغان بباغ من چه روم که ناله مبکنم آتش بباغ می‌افد
من اوفتاده بپایان نهفته پیش درش
۸۹۳ لبش بخنده که خسرو بلاغ می‌افتد

وفا ز یار جفا کار چون نمی‌آید جفا زیار وفا دارهم نمی‌شاید
جفا چه باشد و نام وفا که باز برد بحضرتی که دوعالم بهیچ بر ناید
مرا ز جمله جهان صحبت تو می باید ترا ز خدمت من ذره‌ای نمی‌باید
بر غم خاطر من قول دشمنان کردی چه طالعیست مرا آه تاچه پیش آید
منوش می بحریفان سفله طبع خسیس که تا بوقت خمارت صداع نفزاید
به آب روی محبت که بی غرض بشنو که ازمصاحب ناجنس هیچ نگشاید
بترس از آه دل من که مبتلای توام بسالهاد گرت کی چومن بدست آید
بروز وصل تو دارد خبر، دل شادی مرا دو دیده شب هجر خون بپالاید
اگرچه خلوت خسرو منور است ولی
۸۹۴ بجز حضور تواش هیچ در نمی باید

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار بی سامان بزیرپای تو آخر قرار خواهم کرد
بآب دیده نگارا کفت نخواهم شست بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد
کنون نماند سر انتظار و میترسم که دیده در سر این انتظار خواهم کرد
دلم که تخته شد ازدست غم چو آئینه نگاه دار که نا گه فکار خواهم کرد
مرا دو دیده یکی شد میان خون تا کی دو چشم با چو توشوخی چهار خواهم کرد
مرا مگوی که در کار عشق کن جانرا اگر من این نکنم خود چکا خواهم کرد
حدیث عشق توبسیار داشتم پنهان
۸۹۵ زحد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

نه بخت آنکه بسوی توراه خواهم کرد ز خواب یا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد
چو هیچ قصهٔ شبهای مات باور نیست کنون ستاره ومه را گواه خواهم کرد
نمیرود زمن آن آفت نظر ترسم که عمر در سر این یك نگاه خواهم کرد
بپوش چشم من و آب دید گان امروز که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
گذرچه میکنی آخر بسویم ای ساقی مکن که توبهٔ عمرم تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو میشود آخر مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب زهجر بر خسرو
۸۹۶ حکایت ار بزنم صبحگاه خواهم کرد ب

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد ولیك تا بتوانم وفا نخواهم کرد
براه وصل بیك بوسه جان بخواهم یافت ولیك وقت شمردن وفا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب ودهان تولیك تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
چودین بکار بتان رفت پیش بت پس ازاین نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هرآن نماز که نا کرده ماند پیش بتان اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان یکاد بروی نکو بخواهم خواند نه بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد
چودل برفت زخسرو چه سود بند صبر
چودل بیامد وقف شما نخواهم کرد

۸۹۷ **غ**

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد
توحال من خودازاین روی زرد بیرون بر — که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد
درون خون شد وسختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی — من ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد
مگر توخود بکرم باز بخشی این دل ریش — که من زشرم تقاضا نمی‌توانم کرد

گذاشتم دل خسرو بزلف تو، چه کنم
ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

۸۹۸ **و**

شب اوفتاد و غمم باز کار خواهد کرد — دوچشم تیره‌ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر — بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد
مرا زتنگی خاطر هوای این خانه — چنین که مینگرم سایه‌وار خواهد کرد
دلم بصحبت رندان همی کشد دایم — دعای پیر خرابات کار خواهد کرد
گزیر نیست زتو، هرجفا که هست بکن — که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد
مگو حکایت او ای رقیب بد چندین — که در دلم همه‌شب خارخار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من — که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مردشود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

۸۹۹ **ت**

منم که تازیم، از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاك پست خواهم بود
چوعقل ازسر تقوی زدست رفت، کنون — شراب درسر وساغر بدست خواهم بود
کلید باده در انداخته بپردهٔ دل — خدای تا در توبه نبست خواهم بود
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان — چوهندوان پس ازاین بت پرست خواهم بود
از اشتیاق تودر رنج نیست خواهم شد — در آرزوی تو تا عمر هست، خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنك — ز دیده من بتماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغازخواستن کاینك — منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود
دل ازخط تومرا گفت رو بگلشن وباغ — که من بسایهٔ آن خاربست خواهم بود
صلاح کاهش جان است، عشق خواهم باخت — فساد لذت عیش است ،مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای — اگرچه روزوشب اندرشکست خواهم بود

چو خوردهم بازل جام عاشقی خسرو

۹۰۰ همیشه مست شراب الست خواهم بود

نه پیش از این مژه زینگونه خونفشانم بود نظارهٔ تو بلا شد که آن زمانم بود
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال وی رسنم بسته در گلو میگشت هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مراو ز سر زنده کن بخویش آخر بجان کالبدی چند زنده دانم بود
در آن جهان من و عشقت، گذاشتم بدرت تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم، لیك ز جرعه‌های تو پیوند استخوانم بود

بناز گوئی خسرو صبور باش بعشق

۹۰۱ چرا نباشم جانا اگر توانم بود

صبا ز زلف تو بوئی بعاشقان آورد نسیم آن به تن رفته باز جان آورد
هزار جان سزد از مژده گر بباد دهند که نزد دلشدگان بوی دلستان آورد
خبر ز چین سر زلف مشکبوی تو داد صبا چو از دل گمگشته‌ام نشان آورد
اگر نه جان عزیزی، چرا دمی بیتو بکام دل نفسی بر نمی‌توان آورد
دلم ز لطف تو رمزی بگوش تو میگفت ز شوق مردم چشم آب در دهان آورد
هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم از آنکه نام دهان تو بر دهان آورد
بشست هجر تو بر جان بیقرارم زد هر آن خدنگ که ایام در کمان آورد

کسی بقربت تو دست یافت چون خسرو

۹۰۲ که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

خطاب، طلعت تو نامهٔ زمین کردند فرشتگان همه بررویت آفرین کردند
بزیر هر خم موئی برای کشتن خلق هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
از آنگهی که بر آمد خط تو گرد عذار بسا کسان که چو خط خانه کاغذین کردند
بناتوانی چشم تو خواست قربانی خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند، خلق را در خون بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاك مهر گیا رست خود کجا بدرت کسان ز دانهٔ دل تخم در زمین کردند
اگر فرشته شود بسته چون مگس نه عجب از آن لبی که چو جلاب انگبین کردند

زمن سؤال کنی گرچه مست و مدهوشی زچشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو

۹۰۳ مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند بدود دل سبق مشکناب بنویسند

حدیث لعل روان‌پرور تو میخواران بدیده بر لب جام شراب بنویسند

بسا که باده پرستان چشم ما هردم برات می بعقیق مذاب بنویسند

معین است که طوفان دگر پدید آید چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود، مردمان دریائی حدیث موج سر شکم بآب بنویسند

سواد شعر من و آب دیده وصف نجوم شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند

محرران فلك شرح آه دلسوزم بیك رساله که بر هفت باب بنویسند

خطی که مردم چشمم سواد کرد جواب مگر بخون دل آنرا جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین بمشك سوده ز بهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشك

۹۰۴ دعای خسرو عالیجناب بنویسند

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس که چندگه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی زخان و مان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف و سلامت ز بهر بیخبریست ولیك باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ز کردهٔ خود سوختی نمی گفتم که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسرو اچو آن مرغان

۹۰۵ که چند جنگل شاهین پادشا باشند

و

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکشت بنده ولی زخم غمزه‌ای خوردم شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسوز دل مددی برزبان، که رخنهٔ دل بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند
رسیده شد مه من خسروا، نپندارم
۹۰۶ که پیش خاک دل مردوزن شود پیوند غ

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند نه عاقلند که طفلان ناخرد مندند
جماعتی که بگریند بهر عیش و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند
خوش آن کسان که برفتند پاک چون خورشید که سایه‌ای بسر این جهان نیفکندند
بخانه‌ای که ره جان نمیتوان بستن چه ابلهند کسانی که دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند که هر نهال که شاندند باز بر کندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان که میروندنه زانسانکه باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود که میهمان عزیزند وروز کی چندند
اگر تو آدمیی در کسان بطنز مبین که بهتر ازمن و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی که دشمنند ترازادگان نه فرزندند
مجوی دنیی اگر اهل معنیی خسرو
۹۰۷ که از همای بمردار میل نپسندند

فسرده راسخن از عاشقی نباید راند که گرد عافیت از آستین جان نفشاند
بسوز عشق دلم پیش ازاین هوس بردی کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند
بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ که درمن آنکه نشان صلاح بود نماند
ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست و گر جواب رسد نیز می نیارم خواند
شبی که دست در آغوش کرد خسرو را
۹۰۸ چرا بگردن او تیغ آبدار بماند

چو کارهای جهانست جمله بی‌بنیاد حکیم در وی ننهاد کارها بنیاد
مشو مقیم در آبادی خراب جهان چو کس مقیم نماند در این خراب آباد
مبین که ملک فرو بست شمع دولت را بسی چراغ سلیمان که کشته گشت ز باد
مپر زباد غرور ار بلندیی داری که خس بلند شد از باد لیک باز افتاد

چوهست بندهٔ خلق آدمی زبهرطمع خوشا کسی که‌ازاین بندگی بود آزاد

چنان بزی که‌نمیری اگر توانی زیست چوهر که هست بعالم برای مردن‌زاد

ازآن خویش مدان خسروا که عاریت است

۹۰۹ متاع عمر که دادند، باز خواهی داد

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد درد ترا کم نتوانیم کرد

جرعه‌ای‌از جام جفا میکشیم رطل دمادم نتوانیم کرد

کرد غمت بردل مسکین‌ما آنچه که‌برغم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آهی کنیم آه که‌آن هم نتوانیم کرد

از خنکی‌های دم‌سرد خویش دست فراهم نتوانیم کرد

بادل ریش از توبهرغصه‌ای

۹۱۰ قصهٔ مرهم نتوانیم کرد

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد زلف‌تومه‌را به پس‌خویش کرد

چشم‌تو دی ملك‌جهان‌میگرفت مست شدآن‌غمزه‌وفرویش کرد

دوش دهانت نمکی می‌فشاند قطره چکیدوجگرم ریش کرد

کرد دلم‌پاره‌و دانی که کرد تیرتو ای کافر بد کیش کرد

چشم تو درخواب‌شداورا بگوی درنتوان برسگ خودپیش کرد

خامهٔ خسرو نتواند نوشت

۹۱۱ آنچه غمت بر من‌درویش کرد

در تو کسانی که نظر میکنند هستی خود زیر و زبر میکنند

صندل درد سر عشق است آنك خاك درت تکیهٔ سر میکنند

از پی بوی تو نفسهای من خاصیت باد سحر میکنند

خنده که بر من دولبت میزنند نرخ گل‌و شکل گهر میکنند

توشه جگر پخته‌ام از بهر آنك جان ودلم هردو سفر میکنند

عقل مرا کار فزایان عشق کهنه‌درختی‌است که‌بر میکنند

پند که گویند بدلسوزیم سوخته را سوخته‌تر میکنند

خسرو ، اگر سیر ز جان نیستند
خلق در آن‌رو چه نطر میکنند ۹۱۲

مگر فتنهٔ عشق بیدار شد — که‌خلوت نشین‌سوی خمار شد
بگوئید با پیر دیر مغان — که این کفرو تسبیح‌زنار شد
عجب‌نیست سراناالحق از آن — که مانند منصور بردار شد
ایا دوستان موسم یاریست — که کارم بدینگونه دشوار شد
ایا عاشقان موسم زاریست — که احوال‌یاران چنین‌زار شد
مگر بخت سودای زلفش دلم — که‌درچنگ‌محنت گرفتار شد

بعیاری آموخت خسرو کنون
که جویای آن شوخ عیار شد ۹۱۳

غ

سبزه‌ها نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن‌نگار نیامد
نو بهار آمد و حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد
چشم من نو بهار گشت زگریه — سرومن سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که‌بازرفت ز بستان — وه که آن آشنای بار نیامد
عمر بگذشت‌وزان‌مسافر بدخو — یك سلامی بیادگار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیك — دل گمگشته برقرار نیامد
با چنین آه و اشك چوباران — شاخ امید من ببار نیامد
آن‌صبوری که‌تکیه‌داشت بر او دل — درچنین وقت‌هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری
بر کس آن باده خوشگوار نیامد ۹۱۴

نافهٔ چین ز خاك کوی تو زاد — لالهٔتر ز باغ روی تو زاد
غنچه کز بوی گشت آبستن — عاقبت چون بزاد بوی‌تو زاد
گر چه از موی کوه کم زاید — کوه غم در دلم ز موی‌تو زاد
هم بطفلی همه جهان بگرفت — غم دل کاندر آرزوی تو زاد
سوی ما جز وفا نمیزاید — هر جفائی که زاد سوی تو زاد

بنده خسرو به‌ناخوشی خو کرد

۹۱۵ بد جز از تو مگو زخوی توزاد **و**

داد من آن بت طراز نداد پاسخی نیـز دلنواز نداد

خواب مارا ببست وباز نکرد دل مـارا ببردو باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی که بیك غمزه داد ناز نداد

کرد راجع برات بوسه لبش عارضش چون خط جواز نداد

بسر سرو چون تو نتوان گفت که کسی دل بدان دراز نداد

برمنت دل‌نسوخت، گرچه مرا عشق جز سوز جانگداز نداد

توچه دانی نیازمندی چیست چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و هنوز

۹۱۶ داد مردان پاکباز نداد

داد خواهم،اگر بخواهی داد خواهم از آه صبحگاهی داد

جور کم کن چو آرزوی ترا بردل من خدای شاهی داد

خط تو از برای کشتن من فتوی خـون بیگناهی داد

غم دل می‌نهفتم، آب دوچشم در حق‌من‌بخون گواهی داد

ای پسر دیدهٔ سفید مرا خال مشگین توسیاهی داد

سخن تست سلك مروارید کابر نیسان زمه بماهی داد

بوسه‌ای‌خواه‌برمن‌ازلب خویش

۹۱۷ وانگه‌ازخاص‌خویش‌خواهی‌داد **ت**

زلف یار مرا بباد دهید باد عنبر فشان زیاد دهید

جادوان کزخطش سبق گیرند شحنه‌ای‌هم ازآن‌سواد دهید

ای کسانیکه نزد یـارمنید از منش زود زود یاد دهید

سوی او رفته اید،می ترسم که شما نیز دل بباد دهید

از لب من بپای او گهگاه بوسه بدهید و برمراد دهید

خرد سالی همی کند بیداد ای بزرگان شهرداد دهید

اشك خسرو همی رود ز فراق

۹۱۸ گر توانیدش ایستاد دهید و

عاشقانرا چونامه باز کنید نام من بر سرش طراز کنید

زهد رفتست ای مسلمانان باده نوشید وچنگ ساز کنید

گرشما دین عاشقان دارید بعداز این پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیدم ازمحمود گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان بکشم گر هزار نـاز کنید

چند باشید مست حسن آخر چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا صفتش پیش بنده باز کنید

باچنان قامت ای صنوبر وسرو

۹۱۹ شرم ناید که پا دراز کنید

جان سرانگشت آن نگارین دید عقل انگشت خویشتن بگزید

باد بویش ببوستان آورد غنچه برخویش پیرهن بدرید

هرشبی در هوای لعل لبش ما و چشم سرشك و مروارید

عاشقان جان نثار او کردند زلف هندوش یك بیك برچید

عالمی در غـم لبش بودند هیچکس طعم آن شکر نچشید

هر کس از وی حکایتی گفتند کس بکنه کمال او نرسید

هردلی ازکمند عشق بجست باز زلفش بدام عشق کشید

هر که در قید عشق شد مجنون تا قیامت زبند او نرهید

همچو خسرو بسوخت ازرخ او

۹۲۰ هر که آن شیوه و شمایل دید

تاترا جسم و جان شکار بود هر که را دل بود فکار بود

کشت خال لب توام، آری مگس شهد زهر دار بود

هر کسی کز لب تو می نوشد تـا زیدهم در آن خمار بود

آن زمانی که سوی تست دوچشم این دوا کاشکی دوچار بود

هر که در کوی شاهدان می‌خورد پیش ما مسجدش چکار بود
پارسایی که چون جوانانست در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش عاشقانرا ز توبه عار بود
غم مرا سوخت ورچه شرح دهم بی غمانرا کی استوار بود
گریه‌ام خوش نیایدت، آری شربت درد خوشگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو
۹۲۱ عمر باید که پایدار بود

پیش روی تو یاسمین که بود پیش لعل توانگبین که بود
هر کجا نام طرهٔ تو برند نافهٔ خام توسنین که بود
گل که او می‌برد زباد صبا باچنان روی نازنین که بود
چون ببینم که پانهی بزمین سر نهم من بهرزمین که بود

خسروت شد غلام و بنده ولیك
۹۲۲ بجز از بنده اینچنین که بود

دل که نز عشق پاره‌پاره بود دل نگویم که سنگ خاره بود
پیر مردی که از قفای جوان خون‌نخورده است شیرخواره بود
ایکه مه با کمال خوبی خویش پیش روی تو پیشکاره بود
هر که یکبار دید روی ترا تا زید درغم دو باره بود
گر ز کافر بود هزار سوار چشم تومیر آن هزاره بود
چون لبت‌را بگاز پاره کنم لب نباشد نبات پاره شود
نیست یك چاره وصل را وانگاه میزیم من هزار چاره بود
خاك پای تو میکشم در چشم مگر این اشك را کناره بود

هر شبی خسرواست و بیداری
۹۲۳ مونسش گر بود ستاره بود

غ

عشق تو هر گزم ز سر نرود وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال هم خیال تو از نظر نرود
گه ترك خفت وخیز، تاخورشید پیش بالای بام بر نرود

بوسه‌ای ده که‌تشنگی شراب — هر گز ازشربت د گر نرود
آنکه اورالب‌تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دلت نمی گنجم — زانکه‌درسنگ موی‌در نرود
گرسرازعشق میرود، گورو — لیك باید که دردسر نرود
خسروا جان بشوق بخش که‌مرد
۹۲۴ اندراین راه بر خطر نرود و

دل زنادیدنت بجان نشود — اگرم هوش بیش‌از آن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق‌راجان‌ودل زیان نشود
دیده را خاك‌پات روشن شد — نور بر دیده‌ها گران نشود
تو چسان می‌ربائیم باری — تن مرده بحیله جان نشود
عشق پشتم شکست‌و کیش گراینست
۹۲۵ تیر خسرو چرا کمان نشود

یارمارا ازآن خویش نشد — بهر بیداد او بکیش نشد
دوش در پاش دیده میسودم — پاش آزرد ودیده ریش نشد
میدهم جان بعشق ومیدانم — که کسی‌راازآن‌خویش نشد
از تو محروم میروم چه کنم — عمر روزی و عهد بیش نشد
صنما غمزهٔ توقصا بیست — که پشیمان زخون‌میش نشد
تابروی تو چشم کردم باز — هم برویت که بیش‌پیش نشد
دل خسرو که ازقرار برفت
۹۲۶ برقرار نخست بیش نشد

هر که‌بر گفتهٔ تو گوش نهد — زاتش دل بسینه جوش نهد
رویت اززلف عنبر ین مه‌را — حلقهٔ بند گی بگوش نهد
سرو ثابت قدم به پیش‌قدت — نتواند که پا بهوش نهد
خلق رالعلت ازشکر بکشد — خونبها برشکر فروش نهد
نیش زنبور غمزهٔ تو خورد — ازلبت هر که دل بنوش نهد
شد خیال تو راست با خسرو
۹۲۷ روزی ار کج نهد هموش نهد

لاله پیش رخت کله بنهد — مشك‌ترزان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو — سر نبیند اگر کله بنهد

چشم نرگس که‌خویشتن بین‌است دیده پیشت بخاك ره بنهد
جزیهٔ روی چون گلت هرسال بوستان بربهار گه بنهد
شب که‌آ بستن است ازخورشید پیش صبح رخ تو ره بنهد
تومرا کشتی وبگردن او خون من کوترا گنه بنهد
بوسه‌ها دزدد از لبت خسرو

۹۲۸ وز برای رکاب شه بنهد

عاشقی مرورا سزای دهد اشك راسوی‌دوست‌رای دهد
محنت عالم آزمایش را بردل محنت آزمای دهد
سوختم از غم وچنین باشد هر که دل‌را بدلربای دهد
رنج برمن‌دراین‌سرای گذشت دادم‌ایزد درآن‌سرای دهد
کیست کورا زمن‌خبر گوید شاه را قصهٔ گدای دهد
حال‌من گر دمی چنین باشد دل بتو شوخ دلربای دهد
گفتهٔ عقل را بخود بگمار عقل دیوانه را خدای دهد
سخنم‌جای میکند درسنگ گویم‌ار دردل توجای دهد
میهمان شو شبی که تا خسرو

۹۲۹ باتو شرح نفیر ونای دهد

هر که دل باغم تویار کند تیغ را برسر اختیار کند
هر کسی رامحل کجا که‌قدم در ره عشق استوار کند
چون‌تو برقع بر افکنی ایام صحن آفاق پرنگار کند
ور بجولان‌درآری‌اشهب‌حسن چشم خورشید پرغبار کند
گروصال تو تابصدفرسنگ غم زنزدیك من‌فرار کند
اندرآن آرزوست خسرو نیز که شبی بردرت‌قرار کند
بس‌زلعل توبوسه‌ها دزدد

۹۳۰ بررکاب تو تانثار کند

صبح پیش رخ تودم نزند سروپیش قدت قدم نزند

نقش شیرینت ببند ارشاپور — گر چه تیغش زنی قلم نزنند
خضر پیش لبت به آب حیات — لب چه باشد که دست‌هم نزنند
نرگست چون سپاه غمزه کشد — عقل جز خیمه درعدم نزنند
سرمن واستان تو هرچند — که مسلمان در صنم نزنند
تنم از بار عشق تو خم شد — کیست کز بارعشق خم نزنند
چشم میزن زدیده بر خسرو
۹۳۱ — که بشب پلک خود بهم نزنند

از دهانت سخن بکام رسد — از لبان تو می بجام رسد
از پی بستن لب، از زلفت — هر شبی صد هزار وام رسد
زلفت ار چاشتگه به پیمایم — تا بپایان نماز شام رسد
بسلامیت جان بباد دهم — آن زمان کزتوام سلام رسد
تو کنی جور و تیر نالهٔ من — هم بدین جان ناتمام رسد
خامکاری مکن مباد امروز — کاتش من‌بچون تو خام رسد
وصل و هجرت بکنه کارمنند — تا از این هردوام کدام رسد
وصل اگر دست داد هم در پی — هجر ناگه بانتقام رسد
کشد از هجر و غصه گر روزی
۹۳۲ — بنده خسرو بدان غلام رسد

وقت آن‌شد که گل شکفته شود — چشم نرگس زمی غنوده شود
خواهد ابر دونده را گیرد — سرو از بسکه در هوا بدود
معتدل شد هوا چنانکه زچرخ — بر چمن باد گرم هم نرود
آتش لاله را همی بیند — زاغ چون هندوان نمیگرود
میزند مرغ نغمه‌ای که چنان — هر زمانی ز دست می بشود
باد گوش بنفشه می پیچد — که ز بلبل سخن نمی شنود
ساقیا گر ترا چنین وقتی
۹۳۳ — گذری برمن اوفتد چه شود

لب‌لعل توجز که جان نبرد — آشکارا برد نهان نبرد

جان بدینسان که‌میبرد لب تو — هیچ کس از لب توجان نبرد
نرود مه بر اوج درشب تار — تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازاین برخودم یقینی بود — که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم — برطریقی که کس گمان نبرد
چشم پرخون کشم بپیش تولیك — کس جگر پیش میهمان نبرد
بر دو چشمم روان بود کشتی — کاین همه عمر بر کران نبرد
برد از ضعف هر طرف بادم — هر گزم بر تو نا گهان نبرد
خسرو افتاد بر در توچوخاك

۹۳۴ باد را گو کز آستان نبرد

از نکو بدنگو نمی آید — تو نکوئی نکو نمی‌آید
بامن ار بد کنی، نکو کن از آنك — بد جز از تو نکو نمی آید
میروی سوی باغ با آن لطف — آب در هیچ جو نمی آید
آنکه خورشید میکند برچرخ — تو کنی به کز او نمی‌آید
عقل من با تو رفت وین طرفه — که تو می آئی او نمی‌آید
تاب سنگین دلت ندارم من — کار سنگ از سبو نمی آید
دل خسرو که در هوای توماند

۹۳۵ جای دیگر فرو نمی‌آید

مدتی شد که یار می‌ناید — وان بت گلعذار می‌ناید
جان خودرا شکار او کردم — رغبتش بر شکار می‌ناید
میشمارند بسکه یارانش — بنده خوددر شمار می‌ناید
تا بر آورد گرد از دلها — زو دلی بی غبار می‌ناید
روزگاری که‌پیشم آمد ازاو — پیش او روزگار می‌ناید
آرزویم کنار او چه شود — کارزو در کنار می‌ناید
دل‌من کز قرارخویش برفت — دیر شب بر قرار می‌ناید
مکن‌ای‌دوست‌ذکرصبربعشق — که مرا استوار می‌ناید

خسروا گرد عشق میگردی
مگرت جان بکار می‌ناید ۹۳۶ ب

شب که بادم زسوی یار آمد مست گشتم که بوی‌یار آمد
آب چشمم دوید از سرجان پایکوبان بسوی یار آمد
گریهٔ خویش وگریهٔ دگراست کاب رفته بجوی باز آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت هرچه‌خوردم‌زجوی‌یار آمد
نیك نبود که بد کنم دل‌اگر بد زروی نکوی یار آمد
خویش‌را نیز کرد گم خسرو
جستن دل که سوی یار آمد ۹۳۷

هر کرا خال عنبرین باشد گر کند ناز نازنین باشد
غمزه‌ات چون کمین کند برخلق ترك جان باز در کمین باشد
روی‌توخرمن گلی‌است ازآنك خرمن ماه خوشه چین باشد
تاترا نیزقصد جان و دل است کار ما نزد عقل و دین باشد
در سماعی که عشقبازان را بزم پر آه آتشین باشد
آستین بر فشان که بهر نثار همه را جان در آستین باشد
پیش رخسارهٔ منور تو روی خورشید بر زمین باشد
آفرین برجمال‌تو که براو
زافریننده آفرین باشد ۹۳۸

هر کرا یار یار می افتد مقبل و بختیار می‌افتد
ای‌بسادر که درمحیط‌سرشك هردم در کنار می‌افتد
عقرب او چو حلقه میگردد تاب در جان مار می‌افتد
شام زلفش چومیرود درچین شور در زنگبار می‌افتد
گرنه مست‌است جادویش‌زچه‌روی بر یمین ویسار می‌افتد
گل صدبرگ راد گرددام همچو بلبل هزار می‌افتد
چون‌زحالش همی کنم تقریر بخیه بر روی کار می‌افتد

دلم ازشوق چشم سرمستش دم بدم در کنار می‌افتد
رحم بر آن پیاده کو هردم در کمند سوار می‌افتد
هر که‌اوخوارمی‌فتدخسرو
۹۳۹ همچو ما باده خوارمی‌افتد

دیده باتو چو همنظر گردد ناوك فتنه را سپر گردد
هر که‌ازدرد عشق‌ناخبراست چون ترا دید باخبر گردد
زلف روزی که‌بررخت گذرد سایه ازچاشت بیشتر گردد
تا خیالت درون خانه بود صبر میکن برون در گردد
کیمیائیست آتش عشقت که ازآن‌روی‌بنده‌زر گردد
قصهٔ من دراز شد زغمت ور بگویم دراز تر گردد
میخورم غم بیادت، اما زهر کی بیاد شکرشکر گردد
من زبر گشتن تومی میرم زان نمیرم که عمر بر گردد
خسروازکاهش‌توشد نی‌خشك
۹٤۰ بوسه‌ای‌ده که نیشکر گردد

عاشق از سینه جان برون گیرد تا غمت را بجان درون گیرد
روی اوگر شود گرفته ببین گرنه بینی که ماه چون گیرد
دیگران از پری فسون گیرند از دوچشمت پری فسون گیرد
محنت وغم حریف و مونس‌وی چون تواند که‌دل سکون گیرد
بی‌تواین‌چشم خون گرفته بسی
۹٤۱ آخراین آب چند خون گیرد

باتو درسینه جان نمی گنجد تو درونی از آن نمی گنجد
تنگ دارد دل مرا که دراو جزتو کس‌ای‌جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل، که نفس هم در آن نمی گنجد
می‌نگنجی تو در میانهٔ جان لیك جان در میان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سرفتاد و عقل برفت | کاین دو دریك مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو

۹۴۲ سخنش در جهان نمی گنجد

غ

شیوه کان ترك ماهرو داند | قتل یاران مهر جو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان اوست او داند
گل چه داند که درد بلبل چیست | او همین کار رنگ و بو داند
شاهد مست گاه سنگ انداز | سر درویش را سبو داند
هر که در عشق دیده را تر کرد | آبروی خود آب جو داند
چند گوئی دلت که دزدیدست | بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد زدیدنت خسرو

۹۴۳ کاو همه کار گفتگو داند

دیده درخون سزای می بیند | کان خط مشکسای می بیند
میرود مست و می بمیرد خلق | کان رخ جانفزای می بیند
پای بر دیده می نهد وز شرم | دیده برپشت پای می بیند
گرچه فریاد میکند سلطان | که بسوی گدای می بیند
کور بادا رقیب کت هر روز | در میان سرای می بیند
میکند بر دلم کرشمه بسی | ناز را نیز جای می بیند
جور رویت بهر که میگویم | روی آن دلربای می بیند
دل که نشنید پند و عاشق شد | اینك اینك سزای می بیند
دیدهٔ من چهاست اینکه دلم | از چو تو خود نمای می بیند

از جفا سوی من نمی بینی

۹۴۴ مکن آخر خدای می بیند

شحنهٔ غم دواسبه می آید | صبر نزدیك من نمی پاید
روزگارم بخشم می نارد | و اسمانم بسرمه می ساید
رفت روزی که با تو خوش بودیم | هرگز آن روز رفته با ز آید

لب چه‌خائی برای کشتن من — خود فلك پشت‌دست‌میخاید
زان لب‌آسایشی بده دلرا — زانکه از گریه‌ می نیاساید
بعد ازاینم به بند زلف مبند — کز چنین بسته‌هیچ نگشاید
خسروت چون بعشق‌شد بنده
۹۴۵ خوانیش گر غلام خود،شاید

دهنت را نفس نمی بیند — مگرت هست‌و کس نمی‌بیند
یکنفس نیست کزدهان تودل — تنگیی در نفس نمی‌بیند
بلبلی‌چون‌من‌از گلت محروم — شکرت جزمگس نمی‌بیند
برگ کاهی شدم زغم، چه کنم — چشم‌تو سوی خس نمی‌بیند
یکشبی‌خیزو میهمان من‌آی — فتنه خفته عسس نمی‌بیند
باتو گویم که ازغم‌توچهاست — کاین دل بوالهوس نمی‌بیند
میرسد گر دلم کند فریاد — لیك فریادرس نمی‌بیند
آب‌چشمم که‌ازسرم بگذشت — میرود هیچکس نمی‌بیند
نشود صبر نالهٔ خسرو
۹۴۶ کاروان‌درجرس نمی‌بیند

اگر آن‌ماه مهربان گردد — غم‌دل غمگسارجان گردد
آنکه‌چون‌نامش آورم‌بزبان — همه‌اجزای من‌زبان گردد
ورکنم یادناوك چشمش — موبر اعضای‌من‌سنان گردد
چون کنم نقش‌ابرویش‌بردل — قدچون‌تیرمن کمان گردد
مه زشرم جمال‌تو هر ماه — در حجاب عدم نهان گردد
یارب این‌آسیای دولابی — چند برخون‌عاشقان گردد
چون‌دلم باغم تو گوید راز — درمیان‌خانه‌ترجمان گردد
چون زلعلت سخن کند خسرو
۹۴۷ شکر از منطقش روان گردد

خم زلفت که مشك چین آمد — با گل ولاله همنشین آمد
لب لعل تو کان پراز گهر است — خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه‌دار نتوان کرد جزدو زلفت که برسرین آمد
گرچه گل‌ناز میکند برشاخ نه‌چو روی تو نازنین آمد
ایکه پیکان تیرغمزهٔ تو تشنهٔ خون حور عین آمد
صورت این کن که‌چین‌ا برویت صورت حسن راچو چین آمد
بگزیدم لبت که خون آید خون‌برون نامد انگبین آمد

ازشب زلف تو برست دلم
۹۴۸ گشت‌روشن که خسرواین آمد غ

دل زروی تو دور نتوان کرد بارخت یاد حور نتوان کرد
جورتودر رخ تو نتوان گفت گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بددور ازچنان روئی که ازاوچشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است‌لبت کان شکررا بزور نتوان کرد
گه‌بگریم گهی غزل خوانم دل بدینها صبور نتوان کرد
بخت باید نه‌زیر کی که بجهد ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت‌چون شمع جانم وزین‌شمع
۹۴۹ کار خسرو بنور نتوان کرد

دلبرم بیوفاست چتوان کرد میل اوبا جفاست چتوان کرد
چون‌دل پادشاه کشور حسن فارغ‌ازهر گداست چتوان کرد
ماجراها میان حسن ووفاست حسن‌دورازوفاست چتوان کرد
دلبر بیوفای عهدشکن چون‌نه‌برعهدماست‌چتوان کرد
از غمت جان بلب‌رسید مرا چون‌تراااین‌رضاست‌چتوان‌کرد
آن‌بت سست عهد سخت‌کمان ظلم‌پیشش‌رواست چتوان کرد
چون هنوزآن‌نگار شهر آشوب برسرماجر است چتوان کرد
دل بشوخی ربود از دستم دلبر دلرباست چتوان کرد

کلی اختیار تو خسرو
۹۵۰ چون‌بدست‌قضاست چتوان کرد

بارخت شب‌چراغ نتوان کرد بی‌رخت سینه داغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان جست روز روشن چراغ نتوان کرد

ازدو زلفت کمان شدست تنم خود کمان‌ازدوزاغ نتوان کرد

باز کن لب که از چنان تنگی میل سوی فراغ نتوان کرد

گر زباغ رخت بری بخورم نظری هم بباغ نتوان کرد

خشم درسر کنی بهر سخنی باتوزین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی کشی بدماغ

۹۵۱ بیش از این هم دماغ نتوان کرد

آنچه یکچند آب حیوان کرد لب‌لعلت هزار چندان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت لعل رازیر سنگ پنهان کرد

ابر از رشك در دندانت گوهر خویش‌را پریشان کرد

توبت آذری و نقش رخت آتش سینه را گلستان کرد

تانروید گلی چوتو درباغ از دم سرد من زمستان کرد

چشم بددوراز چنان روئی که ازاوچشم دورنتوان کرد

عاشقانرا نهاد چشم توبند وانگه اندر چه زنخدان کرد

دل در آویخت جعد تو برسن وانگه ازغمزه‌تیر باران کرد

هیچ روزی نگشت سایه که غم نه‌سرم‌را چوسایه گردان کرد

گشت ویران زگرید خانهٔ چشم

۹۵۲ غم چنین چند خانه ویران کرد

دل بدین وبدو نخواهم داد جز ببار نکو نخواهم داد

بی‌تو ای آرزوی سینهٔ من سینه را آرزو نخواهم داد

مهرتو بر کسی نخواهم بست آب‌حیوان بجو نخواهم داد

گر ببستان شکوفه‌خواهم‌شد بیوفائی چو تو نخواهم داد

بوسه‌ای گفته‌ای توقف چیست یابده یا بگو نخواهم داد

بارخت سوی گل نظر نکنم دل به‌رنگ‌و به‌بو نخواهم داد

سگ کویت گزید خسرورا

بعد ازاین هم‌ازاو نخواهم داد

۹۵۳
دل با درد را کجا یابند | گونـهٔ زرد را کجا یابند
بار اندوه بیدلان چه خوش است | نفس سرد را کجا یابند
خوبروی من از بتان فرداست | اینچنین فرد را کجا یابند
چون منی کو که حال من پرسد | یار هم درد را کجا یابند
صبرم ازدست غم گریخت کنون | آن جهانگرد را کجا یابند
هر که درعشق جان دهد مرداست | این چنین مرد را کجا یابند
سگ کویست خسرو اندرعشق
شیر ناوردرا کجا یابند

۹۵۴
شکن زلف باز خواهی کرد | برمه از شب طراز خواهی کرد
روزه داریم ، رخ بپوش ارنه | روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی زابروان محراب | مینماید نماز خواهی کرد
بگدائی بکویت آیم لیك | در برویم فراز خواهی کرد
کشمت جورو گویمت که مکن | گرچه صدبار باز خواهی کرد
کار خسرو ز دست شد، وقت است
گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۵۵
مناز ای بت چین که چین هم نماند | قرار جهان اینچنین هم نماند
ببحر غم ار عاشقان کشته گردند | شکر خندهٔ نازنین هم نماند
نه جم ماند اینجا نه نقش نگینش | چه نقش نگین بل نگین هم نماند
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ | چه بتخانهٔ چین که چین هم نماند
بچرخ برین میکنی تکیه دایم | بر آنی که چرخ برین هم نماند
چه مونس همی گیری از هرقرینی | که مونس نپاید قرین هم نماند
سخنگوی گرچند سحر آفرین است | سرانجام سحر آفرین هم نماند
چو خسرو بجز نالش غم نمانده است
از آن ترسم آندم که این هم نماند

۹۵۶
اگردلبری چون توجائی برآید | بهر جا که شیند بلائی بر آید

قدتست چون در گلستان در آئی اگر سروی اندر قبائی بر آید

بر آید بهرجا گل اما چو رویت بنزدیك ما دور جائی بر آید

بکوی تو هر سال از خون خاقی ز هر سبزه مردم گیائی بر آید

رسد نالهٔ من ز پیشت بجائی که ازهفت گنبدصدائی بر آید

عنایت کن اندر حق بنده خسرو

مگر از توکار گدائی بر آید

۹۵۷ ت

چو آن شوخ شب در دل زار گردد مرا خواب در دیده دشوار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد در آن کوی جانم چو بادی که بر بام و دیوار گردد

بلائی جزاین نیست برجان مسکین که آن شوخ درسینه بسیار گردد

مرا کشت و بیداری بخت ما را هوس هم نیاید که بیدار گردد

چو بیزار شد یار جان کیست باری رها کن که او نیز بیزار گردد

گرفتار از طعن بد گوی یارب بروز بدمن گرفتار گردد

چگونه کند وصف آن روی خسرو

که در دیدنش عقل بیکار گردد

۹۵۸

بدان دل‌فریبی که گیتی نماید خردمند را دل نهادن نشاید

چه بندی دل اندر خیالات عالم که آئینه رو عاریت مینماید

گره‌های غمره مبین سخت ومحکم که چرخش ندید آن مگر میگشاید

چه بیهوده گوئی که پاینده مانم تومانی اگر زندگانی نپاید

کسی زنده ماند بمعنی وصورت که از راه صورت بمعنی گراید

دل خلق سنگین ودل در خرابی از آن سنگها این عمارت نشاید

خس است آدمی چون گرفتارزر شد چو آن کاه کش کهربا میر باید

ز اصحاب نا جنس زادی نیابی که استرشود جفت و کره نزاید

چو تو تلخ گوئی همانست پاسخ عدو گاه دشنام شکر نخاید

بدان ماند از خام جستن بصیرت که برخشت خام ابلهی سر نساید

حدیث جهان گرزمن راست پرسی
۹۵۹ دروغی است آسان که خسرو سراید

بر آن است جانم که ناگه بر آید چو از بهر یك دیدنت می نپاید
مزن غمزه چون من زهجران بمردم که کس تیغ بر کشتگان ناز ماید
از آن دیده بر خاك پای توسایم که زنگار اشکم زراهت زداید
دلت در قباراست کاری نداند چو کج باشد آئینه رو کج نماید
اگر در وفاهای وعده بخیلی جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو خسروا ترك دلبند خود گیر
۹۶۰ دلم با دگر کس کجا میگشاید

زمن بشنوای دل که خوبان چه چیزند عزیزان قومند وقومی عزیزند
بلعل چو آتش جهانی بسوزند بتیغ مژه خلقرا خون بریزند
کمان ابروانند با تیر غمزه بخون ریختن همچوشمشیر تیزند
بجزدورچشمانش خودکس ندیده است که مستان بهشیار مردم ستیزند
بچشم آهوانند و مردم بصورت از آن همچو آهو زمردم گریزند
نشستن بدیشان کجا میتوانند کسان کز سر دین و دنیا نخیزند

نیابند یك ذره بـی مهرایشان
۹۶۱ اگر خاك خسرو پس ازمرگ بیزند

ب

خوش آنشب که چشمم بر آن نای بود مژه هرزمان اشك پـالای بود
بیا ای جهان برسر من بگرد که این سر شبی زیر آن پای بود
تنم بردر دوست پـا مال گشت چه تدبیر چون خاك آن جای بود
شب دوش هم بدنبود از خیال اگرچه دراز و غم افزای بود
زمیهـای دو شینه مستم هنوز میی کز دوچشم جگر زای بود
بگویم چه خوش داشت وقت مرا سرودی که از ناله و وای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند که صبر مـرا کار فرمای بود
بیفتاد چندین دل خلـق دی که شانه ترا گیسو افزای بود

یکی کارزان لب دریغم مدار
۹۶۲ که تا بود خسرو شکرخای بود

تو گر خویشتن را بخواهی نمود کسی سرو و گل را نخواهد ستود
خطت کز لبانت بر آورد سر بر آورد از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زدی ندانم کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من که کس تیغ بر دوستان نازمود
زهجرم چه پرسی که یارب مباد زصبرم چه گویم که هرگز نبود
وز این آشنائیم دستی مگیر که سیلاب چشمم زجا در ربود
زغم ناتوانم شفائی ببخش از آن پس که من مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی
۹۶۳ ولی گفت خسرو باید شنود

غ

دو چشمت که تیر بلا میزند چنان تیر بهر چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد ولی تیر بر جان ما میزند
زهی دیده کز شوخی و چابکی کجا مینماید کجا میزند
دو زلف تو از پشتی روی او شب تیره رادر قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو تك کبك را زاغ پا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق ولی راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو همین غم بس است
۹۶۴ که آتش در این مبتلا میزند

ت

لبش در شکرخنده جان می برد شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان میشود دل عاشقانرا روان می برد
کمر بسته دردل درون میرود پس آنگاه جان ازمیان می برد
چه شکل است این وه که پیش حریف همی بگذرد دست و جان می برد
گرم پرسد از بردن دل کسی اشارت کنم کان جوان می برد
سر زلف کاید همی بـر لبش نمك سوی هندوستان می برد

نگارا جگر پخته کردم که چشم　　　خیال ترا میهمان می برد

شبی میهمان شو ببین کارزوت

۹۶۵　صبوری زخسرو چسان می‌برد

دل از بند زلفت رها کی شود　　　دلت بادلم آشنا کی شود

نگوئی که از لعل سیراب تو　　　مـراد دل مـاروا کی شود

ولی مرهم لعل خود کام تو　　　بکام دل ریش ما کی شود

نمیشد دل از بند زلفش رها　　　کنون دل نهادیم تا کی شود

کجا همدم ویار خسرو شوی

۹۶۶　که شه همنشین گدا کی شود

شبی آن پسر دل من ستدا گر اینطرف گذری کند　　　چو نگه کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند

دل و جان فدای نگاه او چو برای کشتن چون منی　　　نگرد بسوی من و سخن بکرشمه بادگری کند

سخن وی است و سرشك من چو کنم نظاره بروی او　　　که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند

زسم سمند تو خاك ره که زدرد دل ببر افکنم　　　به از آن مفرح و بهتر آن که دوانه دردسری کند

نگهی بخسرو خسته دل سخنی کند که رسم بتو

۹۶۷　مشنو دلا تو حدیث او که بهانه بادگری کند

سوار چابك من پیش چشم من مگذر　　　مرا بکشتی ازاین سوز بهر من مگذر

ببین که چشم کسی چون بود زبهر خدا　　　بدین صفت که توئی پیش مردوزن مگذر

بهانه می‌طلبند اهل دل که جان بدهند　　　بپوش روی و گرنه در انجمن مگذر

سرم بخاك ره تست پرشکسته مرو　　　نماز میکنم آخر زپیش من مگذر

بدیده ودل وجان بگذری که جان توام　　　رواست زان همه بگذر ازاین سمن مگذر

غبارهاست زجعد تو در دلم بسیار　　　کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر

دلا ز زلف گذر برلبت اگر نتوان

۹۶۸　ولیك تا بتوانی از آن دهن مگذر　　　و

امروز که از باران شد سبزهٔ رعناتر　　　سیم وزر گل جمله گشتند بصحراتر

صدجان نه‌یکی باید تاصرف کنم‌در ره گردد چو کف پایت‌درراه تماشاتر

آهنگ برون‌داری آب‌است بره‌ای چشم زین راه‌تفحص کن‌خشك‌است‌زمین‌یاتر

درسبزه خرامیدن کردی هوس‌شستن خودسبزه‌نخواهدبوداز‌خط‌تورعناتر

بالاتر هرجادو چشم تو همی بینم ابروی تو می‌بینم از چشم توبالاتر

خسرو صفت خوبان میگوی که خودنبود

۹۶۹ در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

ب

بیا جانا رضای من نگهدار دمی حق وفای من نگهدار

رضایت بردن دل بود دانم توهم‌لختی رضای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن‌غم از آن‌چیزی برای من نگهدار

مرا عشقت بلاشد دیگرانرا خدایا از بلای من نگهدار

بست نا گفته بوسیدم خطارفت مکش‌وین‌یك‌خطای‌من نگهدار

هرآبی کان‌فرومیریزی از چشم برای آشنای من نگهدار

صبوری با غمش‌میگفت دردل که‌من‌رفتم‌توجای‌من نگهدار

بده بوی خیالت را امانت که‌این‌بهر گدای‌من نگهدار

مروترسان بکوی دوست خسرو

۹۷۰ توکل کن خدای من نگهدار

غ

نگارا چشم‌رحمت سوی من‌دار عنایت برتن چون موی‌من دار

دوتا شد بازویم زیر سر آخر دمی سردر خم بازوی من دار

جفا کم کن‌ولی گر خواهدت‌دل نمیگویم که شرم‌ازروی‌من دار

هنوزم‌چندخواهی‌سوخت‌ای‌چرخ بکش‌یادوست راپهلوی‌من دار

دلم کزدست‌هجران‌خون‌شدای اشك ببردرپیش آن بد خوی‌من دار

مکن بیچاره خسرو را فراموش

۹۷۱ زبان گه‌گه بگفتگوی من دار

مسلمانان گرفتارم گرفتار وزاین‌جان‌دل‌افکارم گرفتار

نظر بر نیکوان چندان نهادم که‌شدناگه دل‌زارم گرفتار

چوخود کردم نظر در روی خوبان بدین محنت سزاوارم گرفتار
کمند گیسو افکنده است و کرده یکی خونریز عیارم گرفتار
گسستن را ندارم طاقت ارچه زموی او بیك تارم گرفتار
شبم را حال کی داند که هرگز بروز من نشد یارم گرفتار
برو از دیدهٔ خسرو که بادا
۹۷۲ به آب چشم بیدارم گرفتار

چنان چشمی ز رویم دور میدار چنینم خسته و رنجور میدار
همی کن باد رعنائی زیادت چراغ عاشقان بی نور میدار
برون شد پای مستوران زدامن تو دلها میبر و مستور میدار
دلم را سوختی از دوری خویش دلم میسوز و خود را دور میدار
کسی کاحوال من بیند دهد پند که بر خود عقل را دستور میدار
من از جان بشنوم پند تو ایدوست ولیکن عاشقم معذور میدار
نگارا چون غلام تست خسرو
۹۷۳ بچشم رحمتش منظور میدار

ب

ای دل زبتان دو دیده بر گیر اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا دراین راه سر بر نگرفت پای بر گیر
شور و شر بیخودیست اینجا با خود شوو ترك شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران دنبالهٔ جعدهای تر گیر
گر درد سریت هست ازعشق با درد بساز و ترك سر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان گر بی سپرست بی‌سپر گیر
خاکی که براو بتی گذشتست از مردم دیده در گهر گیر
خاری که براو گلی نشستست در دیدهٔ میل سرمه بر گیر
خسرو بنشین و دختر رز با خوش پسران سیمبر گیر
ور عقل رهت زند بکویش
۹۷۴ ترك من مست بیخبر گیر

ای لعل لبت چو بر شکر شیر شکر ز لب تو چاشنی گیر

از زلف بریدنت دل من دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم فریاد هزار باد شبگیر
میگیری و میزنی بتیرم من کشته‌شدم‌ازاین‌زدوگیر
مادر چو توئی نزاد بر تو چون دیده فرو نیاورد شیر
تقصیر نمیکنی تو هر چند تقصیر همی کند چوتقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو
محبوس کجا رود ز زنجیر

۹۷۵

ای بر دلم از فراق صد بار نا گشته بوصل شاد یکبار
در بارگه وصال خویشم از لطف نمیدهی دمی بار
شب تیره وبار و خر شده‌لنگ ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای بوستان سوخت وین خار نمیدهد گلی بار
باران سعادت اللهی از بهر عطا بخسروت بار
امید بکس ندارم الا بر رحمت و لطف ایزد بار
خسرو که زفرقت تو سوزد
روزی نظری بسوی او دار

۹۷۶

ای شمع رخ تو مطلع نور زین حسن و جمال‌چشم بددور
با پرتو عارض تو خورشید چون شمع در آفتاب بی‌نور
رخسار تو در جهانفروزی مانندهٔ آفتاب مشهور
از روی تو شام صبح گردد وز زلف تو صبح شام دیجور
انگیخته شام را زخورشید آمیخته مشك را زکافور
از دست غم تو در زمانه یك خانهٔ دل نماند معمور
بردارغمت حلال باشد زو وصل تو گشته‌همچو منصور
خاطر نرود بگلستانی آنرا که جمال تست منظور
خسرو که همیشه بر در تست
از درگه خود مکن ورا دور

۹۷۷

ت

در سینه دارم کوه غم‌داندا گریاراین قدر شاید که نپسندددلش برجان‌من باراین قدر

بیچاره‌ای از دست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر

گر بهر چون تو کعبه‌ای عمری بدیده ره‌روم
هم سهل باشد جان من این مزد را کار این قدر

از دیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در
روزی نگفتی کای فلان هست از تو بسیار این قدر

گر چه دلم خون شد ز تو نی از تو میر نجد دلم
بودست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا
آنکت ملامت میرسد از مات دشوار این قدر

دریوزه دارم خنده‌ای از نقلدان پر نمك
مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر

ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

۹۷۸ غ

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چسانی ای پسر

زرین کمر بالای سر جعدی فروتر از کمر
ره میروی و زجعد تر جان میفشانی ای پسر

گر هیچ روئی چون سمن زائینه بینی یك سخن
چون تو بروی خویشتن حیران نمانی ای پسر

بهر چو تو مردافکنی کردم فدای جان و تنی
گر چه تو قدر چون منی هرگز ندانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گر چه نخوانی ای پسر

آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش
مسکین جوانی را مکش تو هم جوانی ای پسر

خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی
در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

۹۷۹

صبح است و دهر از خرمی چون روضهٔ رضوان نگر
جنبیدن بادصبا جلوه گر بستان نگر

خندید خورشید فلك چون سبزه گل در بوستان
از خندهٔ آن سرخ گل آفاق را خندان نگر

درچشمهٔ خورشید اگر آبی ندیدستی گهی
خیزند چون از خواب خوش روشستن خوبان نگر

رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان
ارکان ملك و دین قوی از روی چار ارکان نگر

والاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی
از کف دستش هر خطی دیباچهٔ احسان نگر

بنموده پیش مهرومه از لوح محفوظ آیتی
کاینك ز بهر عمر خود منشور جاویدان نگر

گر صبح مشرق خسروا از آسمان طالع شود
صبح سعادت را طلوع از فر خسروخان نگر

۹۸۰ ت

ای ازتوخوبان‌خورده‌خون‌توازهمه‌خونخواره‌تر عیارهٔ کافر دلـی چشمت زتو عیاره تر

من‌عاشقم‌بر‌روی‌تو نادان‌چه سازی‌خویش‌را دانی که نبود‌بی‌سبب چشم کسی همواره تر

درکشتن بیچارگان آشفتی وبر من زدی دانم‌ندیدی درجهان کس را زمن بیچاره تر

هرروزت آیم بنگرم پس‌بار دیگر بی‌خبر صدپاره گشته جامه هم‌وزجامه جانم‌پاره تر

بگذار دلرا خسروا چون پند تومی نشنود

خاموش کن دیوانه‌را اورا ازآن غمخواره‌تر

۹۸۱

ماه ندیدی ار دلا یار چوماه من نگر در رخ او نظاره کن‌صنع اله من نگر

گفتمش‌ازلبت‌چسان گفت‌برووزاین‌هوس هیجده هزارهم چوخودبرسرراه‌من نگر

دفع کنم زگریه من شعله دمی ز توتیا سوخته جان ودل‌بسی‌زاتش‌وآه من نگر

چند خورد سمندتو لاله زخون عاشقان گو که گهی بشکر آن‌روی چوکاه‌من نگر

کشتنیم بدین گنه‌کت نظری همی کنم بوسه‌چومست‌خواهمش‌عذر گناه من نگر

سینه ز زخم‌ناخنم چاه‌شده‌است وپرزخون رگ چونمود ازدرون رشتهٔ چاه من نگر

صوفی خلوت دلم دامنی از دودیده خون پارهٔ مقنع‌صنم ترك کلاه من نگر

خسروعاشقان منم درد دلم که درهوا

گردشده‌است برسرم‌چترسیاه من‌نگر

۹۸۲

ای به تپیدن ازتودل‌هوش که میبری مبر وی‌بخرابی‌ازتوجان‌باده که‌میخوری‌مخور

خوردن غم زدل بودچند بخلق غم دهی گرغرض‌اینست‌ازکسان‌دل که‌همی‌بری‌مبر

کبك روانی و رهت هست درون سینه‌ها دانهٔ دل بخور ولی دور که می‌پری مپر

شاه بتانی و بتان بندهٔ تو زبنده کم غاشیه نه بفرقشان بنده که میخری مخر

خسروخسته را زتوپردهٔ دل دریده شد

یارازآن دیگران‌پرده که میدری‌مدر

۹۸۳ ت

گرتو کلاه کج نهی هوش زماشود مگر ور شکنی برقباگرته قبا شود مگر

خفته بهست نرگست ور بگشائیش دمی شهر تمام کو بکو پر زبلا شود مگر

مست‌وخراب‌شوروان‌پای‌بهرطرف فکن دیده که‌خاك شد بره درته پا شود مگر

بندهٔ چشم توشدم آن دو از آن من نشد — خدمت لعل تو کنم ایندومراشود مگر
مردم دیده ماندهرا بردرخویشتن ببین — دردل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم دربر من رها نشد — خواهم ازاین خراب ترازتورهاشود مگر
ازسر زلفش ای صباسوی من آرگه گهی — دل که زجای خودبشدتا که بجاشود مگر
خسروخسته را اگردل ندهدخیال تو
۹۸۴ جان وتنم زیکدگرهردوجداشود مگر

ای زچون توبت شده صد پارسا زنار دار — آفتابی روی ما درقبلهٔ دیـدار دار
چون غم واندوه خالت را فراوان پیشوا — در بلا وفتنه چشمت را هراران کار دار
رشکم آیدز آنچه غمهایت دگریاران خورند — آنهمه یکجا کن وپیش من غمخوار دار
ناوکی زن بردلم کز زحمت خود وارهم — خویشرا بهردلم یکدم در این پیکاردار
درددل چون ازتو یادم میدهد مرهم مکن — بردگر دلها در آویز ودلم افکار دار
من نه آن یارم که دارم پیش توخودراعزیز — راضیم خواهی عزیزم دار وخواهی خوار دار
ازچوتوهندوی کافر کیش گل چهره است رنگ — گل بهندستان بودچون برهمن زنار دار
چند گوئی نیست بیهوشی مشتاقان زمن — میتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار
رنگ می آرد کف پایت زخون چشم من
۹۸۵ یکدمی پارا براین دو دیدهٔ خونبار دار

ب

ای چراغ جانم ازشمع جمالت نور دار — بارك الله چشم بدزان روی زیبادور دار
چون دلم را بت پرستی نوشدا ندرعهدتو — باری این بتخانهٔ دیرینه رامعمور دار
کاردل کردی برافکن بعدازاین بنیادعقل — شحنه راچون دور کردی دست دردستوردار
من نه آنم کزدرت سر بر کنم تاز نده ام — گراجل از کوی تودورم کند معذوردار
تابدانی حال خون آشامی شبهای من — جرعه ای زین باده پیش نرگس مخمو دار
من بجان درمانده وتوترك بدنامی کنی — می توانی حال رسوائی چومن مستور دار
خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تونیست
۹۸۶ صورت فرهاد کش دردفتر شاپور دار

یارب این مائیم از آن جان وجهان افتاده دور — سایه وار ازآفتابی ناگهـان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیمارم ومرکب ضعیف — جان بلب نزدیك وراهی درمیان افتاده دور

بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ رزان کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
آنچنان کانداخت چشم بدمرادوراز رخت باد چشم بد زرویت آنچنـان افتاده دور
دوراز کوی تو سر گردان همه‌شب تا بروز درفغان گوئی سگی‌ام زاستان افتاده دور
در خیال ابرویت تنها وبیکس سالهاست شسته‌درخاکم‌چوتیری‌از کمان‌افتاده دور
یاد کن‌ازچون‌منی‌ای‌دوست گرباچون‌توئی آنچنان نزدیك بود ایندم‌چنان افتاده دور
گفته‌ای‌تو کیستی‌مانده‌دراین کو اینچنین بیدلی سر گشته‌ای‌از خانمان افتاده دور

دی خیالت گفت خسرو حال تنهائیت چیست

۹۸۷ چیست همچون حال تنهائی زجان افتاده‌دور **ت**

گرهنر داری مرنج ار کم‌نشینی برستور زیرعیسی خرنگر زیرخران یکـران‌تور
وزحرونی نام رخش وداردت هرجاحسود در عرب ویرا کمیت است اسم‌ودرتاتار بور
نیك‌وبد درآدمی تنها نمی‌ماند چنانك نافه در جیب ملوك وباده در جام بلور
نفس راچون رام‌جوئی‌ساکنی‌بهتر زجهد پیل‌راچون‌پست‌خواهی چاره‌نیکوتر‌ززور
چندبهر کنجدی کش‌خورده‌نتوانی‌زحرص پا نهی کایی تهی‌تك در ره پیلان چو مور
احمقی‌باشدکه‌گنجی‌داردوخرجیش‌نیست برستور انبار گوهر کی بود سود ستور
مزدباشدعرض بخشش پیش‌دکان بخیل خیر باشد چاه کندن برلب دریای شور
در عیار سیم و زر تاکی پرستی سنگ‌را باش‌تاسیم تو گردد گورو گرددسنگ گور
ترك در دنبالهٔ کورو زکورش یادنه کوردنبالش‌روان زانگونه کودنبال کور
صنع یزدان‌شد چنان ازدیدهٔ عیبش مبین حسن‌درزنگ‌وحبش‌چون‌عقل‌درملتان‌وغور
برنگیردبنده‌خواهش‌ذره‌ذره کن‌چوریگ روغن‌اندر ریگ ریزی بیشتر گرددصبور
خامتر گردد ز پند معنوی دانای خام کورتر گردد زمار عیسوی دجال کور

گربه‌پنداز‌فسق بازآیی‌چوخسروای حکیم

۹۸۸ ورجنب سرشستنت باید چه دریاوچه‌حور

یارب آن‌رویست یا گلبرگ‌خندان درنظر یارب آن بالاست یاسرو خرامان درنظر
ای‌خوش آن‌ساعت که‌بینم آن‌رخ‌و گیرم‌لبش بادهٔ‌خوش بر کف و گلنار خندان درنظر
تاتو ای‌سروخرامان در چمن بگذشته‌ای می‌نیاید بیش بلبل را گلستان درنظر
درتو می‌بینم زدود دل زحسرت بیقرار تشنه راکی سود دارد آب‌حیوان درنظر

یکزمان از دل فرو نائی همه شب تا بروز — گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا — در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر
خلق گل بینند و من روی توزیرا خوش تراست — یکنظر در دوست از صدساله بستان در نظر
در دندان توزان بینم که دل میخواهدم
ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر

۹۸۹ **ت**

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر — جز لبت مارا نمك ندهد نمکدانی دگر
من غم دل گویم وتو همچنان مشغول یار — تو بشهری دیگر و من در بیابانی دگر
من بتو حیران تو میگویی که پیمان تازه کن — باری اول عمرو آنگه عهد و پیمانی دگر
وه که چندان جان محنت کش مرا سوزی بسوز — خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام — ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
بردل من غارت کافر میارید ای بتان — زانکه بود این کافرستان را مسلمانی دگر
هرچه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش — بعد ازاین جز جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

۹۹۰

پرتو خورشید بین تا بنده از روی قمر — شاد باش ای روشنی روی نیکوی قمر
راست چون ماه نوم کاهیده و زارو نزار — کز پس ماهی بود یکروز پهلوی قمر
هر شبی تا صبح بیدارم ببازی خیال — سر بروی خاك ماندم چشم بر روی قمر
ایدل ارخواهی که حلوائی خوری ازعید وصل — من حلالت مینمایم آنکه ابروی قمر
ماه من چاه زنخدان توشد از خوی پر آب — پاك کن کزوی در آب افکنده ای کوی قمر
نیکوان خاك تو اند ای ماه در تو کی رسند — کی رسد خاکی که انداز کسی سوی قمر
کشت پنهان میکنی و منع خسرو بیهده است
زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خوی قمر

۹۹۱ **و**

می نیابد چشم من بر آستان او گذر — دولت دستی که دارد درمیان او گذر
بادهردم تازه تر نوروزعمرش گرچه هست — بلبل محروم را دربوستان او گذر
ناوك مهرش گذشت و اینقدر روزی نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بهرزبانش افسون از آنك — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

سر گذشتی باز گویی ازدل من زینهار ای‌صبا گر افتدت روزی بخان‌او گذر
چون‌رودجان شهیدان برفلك جان مرا کشتهٔ اویم مباد از آستان او گذر
عشق بس ناخوش بلایی لیکن‌ار پرسی‌زمن خاك‌اوخوش کاین بلادارد‌زجان او گذر
جان‌من از صبر میپرسی دل‌ماراپرس زانکه این معنی نداردد‌ر کمان‌او گذر
هرشبی کاندردل‌خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویی ناوکی‌دراستخوان او گذر

۹۹۲ ت

خوش بودبادهٔ گلرنگ در ایام بهار خاصه در سایهٔ گلهای تراندام بهار
عاشق زار بهاراست نهانی سوسن لیك از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بودبسی وام بهار از زر وسیم غنچه بگشاد گره‌تا بدهد وام بهار
بعد از این بینی درسایهٔ هر سروبلند مجلسی کرده جوانان می آشام بهار
هوشیار اوست‌بنزد همه اهل معنی گر بمستی گذراندسحر و شام و بهار
بغنیمت شمر ای‌دوست اگریافته‌ای روی زیبا و می روشن و ایام بهار
از پی خوردن می باسخنان خسرو
بادمی آرد بر خسرو پیغام بهار

۹۹۳

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار شانه تا کی‌بود انگشت‌بدندان‌بگذار
گرسرم‌نیست‌بسامان‌زغمت‌هیچ‌مگوی مرمرا هم بمن بی سرو سامان بگذار
نیك دانند لب و چشم تو مردم کشتن تو مشو رنجه واینکار بدیشان بگذار
طره را کار مفرمای بشهر آشوبی دیو را شعبه گرفتن بسلیمان بگذار
گوئیم جان غمین تو گرفتار منست دوجهان گشت گرفتار تو‌یك‌جان بگذار
خسروا یا بگریبان وفا سر در کن یا ز کف دامن اندیشهٔ خوبان بگذار
گر ز درماندگی‌عشق ترادردی هست
هم بدان درد قناعت کن‌و درمان‌بگذار

۹۹۴ ب

زلفت ازباد دگرباشد و از خانه دگر مست بگرفته لب ساغر مستانه دگر
در غمت جان‌زتنم‌رفت‌و خیال تو بماند عاقبت‌خویش‌دگر باشد و بیگانه دگر
دل آسوده دگر حال‌پریشان دگراست شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اصل‌شهوت که‌خودآرای بودسوختن‌است کرم شب تاب‌دگرباشدو‌پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم | بهر خواب اجلم گوی یك افسانه دگر
بتکلف بشود عشق گر آن جان و خرد | ببهش باده دگر باشد و دیوانه دگر

گفت مجموع دروغ آنچه گمان می‌بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

۹۹۵ ب

گر زمن جان برد و بادهوایی کم گیر | در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
این دل سوخته با گوشهٔ محنت‌خو کرد | گر بباغی نرود برگ ونوایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بسست | که نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
زاهد ارسوی من از ننگ نه‌بیند هر گز | ما بدشنام تو سازیم دعایی کم گیر
گر دل مردهٔ ما زندگی تو به نیافت | در خم آب حیاتست صفایی کم گیر
خلق ازمشك ومن از خاك در دوست خوشم | این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر
گر زعشاق تو من کشته شدم عمر تو باد | ازصف کج کلهان ژنده‌قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی | از قدمگاه سران بی‌سرو پایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند | از گلستان ارم برگ گیایی کم گیر

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
در طرب خانهٔ جمشید گدایی کم گیر

۹۹۶

سر بکوی عشق غلتانیده گیر | چشم را برخواب خوابانیده گیر
زلف پیچانت چو گیرم بیهده | تهمتی برخویش پیچانیده گیر
چشم تو خون می نغلتد در درون | گوهری از دیده غلتانیده گیر
چون نمیگردد دلت چون آسیا | ما چه گردانیم گردانیده گیر
چند ترکانه بخون اغرا کنی | خانهٔ زنبور شورانیده گیر
پس کند تا کی زبان کردن چو شمع | آتش اندر سینه گیرانیده گیر

گر چه خسرو را بمیرانی ز غم
نام چون باقی‌است میرانیده گیر

۹۹۷

ای رخت از مه جهان آرای تر | وی لبت از می نشاط افزای تر
تر کنم جان در رهت چون ره‌روی | کاب میریزد از آن بالای تر
مانده گشتی ارچه ازخون ریختن | خوی بریز از عارض زیبای تر

خون خود جویم همی تادر تودید — از که زین چشم جگر پالای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب — زانکه هستش روز تا شب‌جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت
۹۹۸ گر چش از دریا نگشتی پای تر

با تو در سینه نفس را چه گذر — در دلم غیر تو کس را چه گذر
باغ نشکفت و نیامد موسم — در دل خسته هوس را چه گذر
من اسیرم زگلم باده مده — در چمن مرغ قفس را چه گذر
خلق گویند نفس زن در وصل — در تن مرده نفس را چه گذر
اندر آن دل که توئی غم چه کند — خانهٔ شاه عسس را چه گذر
وصل جورا نبود لذت عشق — در نمکسار مگس را چه گذر
میکند خنده که در یاد توام
۹۹۹ در دلت خسرو خس را چه گذر

ب

در عشق یار خود را بد نام کردم از سر — یارب فرومیا یاد این می که خوردم از سر
سر بهر خاك گشتن پیش درش نهادم — چه جای آنکه یاران رو بند گردم از سر
مهره ز تن جدا شد در تن زهجر جانان — عشق و بلا از این پس بازنده کردم ز سر
جانها بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
مطرب بنوك غمزه بگشای سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
رفت آنکه بود خسرو نیکوز شاهدومی
۱۰۰۰ ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

جولان توسنش بین هرسو غبار دیگر — فتراك او نگه کن هرسو شکار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد — هرگز ندیده‌ام من زینسان سوار دیگر
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش — آن چشم کافرش بین نااستوار دیگر
هست ارچه کار عیسی جانها بمرده دادن — مشکین لب ودهانش دارند کار دیگر
از خندهٔ تو برجان یك یادگار دارم — وز داغ هجر برجان صد یادگار دیگر
تا باد راست گه گه برطرهٔ تو بازی — از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
گفتی که یار دیگر ننشست در دل تو — توجای میگذاری از بهر یار دیگر

یکباردل بمن‌ده سوگندمیخورم‌من — بینم اگر بخوبان درعمر بار دیگر

ازدست خوبرویان دیوانه گشت خسرو

۱۰۰۱ تنها نه او که چون‌اوچندین هزاردیگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی نهفته زان صنم دلربا بیار

ما ناکه یابم‌از دل گمگشته آگهی — یك تارموازآن سرزلف دوتا بیار

تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق — یك نامه زان‌مسافر فرخ‌لقا بیار

گفتی سلام‌آرم ازاو،چشم بررهست — یا خود میای تانشوم کشته یا بیار

تاکی ز پند بیهده گوشم گران بود — آخرازاوی هم سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغیار میدهد — برگی بسوی فاختهٔ بینوا بیار

در غیرتم کزاوست‌خدنگی بهردلی — یکره ازآن یکی ز پی‌جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی — این بنده‌زان‌اوست‌ازآن‌بت‌رضا بیار

زان‌جام‌لب که جرعه‌زشاهان‌دریغ‌داشت — پروانهٔ خرابی مشتی گدا بیار

ازجرعه گاه اوقدری آبروبخواه

۱۰۰۲ بردردهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

ایدل ازاین خرابهٔ و حشت کرانه گیر — رو برفراز کنگر عرش آشیانه گیر

هستی بفقریار وبهانه مکن که نیست — یابی مگر خلاص زدهر این بهانه گیر

سنگ‌گران خود بترازوی همت آر — هردوجهان بوزن دو خشخاش دانه گیر

ازکیش پاك سهم سعادت ستان و بس — این جانب دو قوس دوگانی نشانه گیر

گیتی فسانه گیروخیالی که اندراوست — آنجاکه راستی است دروغ وفسانه گیر

رخش زمانه نزدتو، خواهی قرار عمر — گر قوتیت هست عنان زمانه گیر

درعشق خون‌دل‌خورو ازشوق‌ناله کن — آن باده را بزمزمهٔ این ترانه گیر

خسرو زنام وننگ جهان‌به که وارهی

۱۰۰۳ ناداشت گرد ومست‌شو وشاخشانه گیر

ت

ای شهسوار دست بسوی عنان‌مبر — برصید تیر مفکن وازخلق جان‌مبر

چون در شکار برسر آهو گذر کنی — چشمت بس‌است‌دست‌بتیرو کمان‌مبر

درجعد چون کمند تومن صید لاغرم — آزرده میشوم بزمینم کشان‌مبر

دانی که‌چنددست دل‌اندر عنان‌تست — آن‌دست نازنین بدوال عنان‌مبر

چند ازمه و ستاره تو تنها شنیده‌ای — شرمی بدار ونام کسان برزبان‌مبر

گفتی که‌نیست‌یادمنت ازخدابترس — برمن که‌سوختم‌زفراق‌این گمان‌مبر

دل برده‌ای بیاشه مردم شکار ده — تن‌لاغراست طعمهٔ زاغ‌استخوان‌مبر

سودی بکن‌همین که‌بیایی بسوی‌من
صبروقرار خسرو مسکین زیان‌مبر

۱۰۰۴

ازچشم تو که هست زتوجان شکار تر — دل نیست در جهان زدل من فکار تر

میگوی تلخ‌از آن‌لب‌شیرین که‌زهر تست — ز آب حیات بردل و جان سازگار تر

خلق از تو با کمال‌وفا با شکایتند — من هرچه بیش‌میکشیم‌شرمسار تر

پیش تو جان شکافم و مادر نیایدت — هرگز ندیده‌ام زتوبی استوار تر

گفتم که هوشیار شوای دل بکارعشق — عقلم بگوش گفت زمن هوشیار تر

در عشق بدگوار بود پند دشمنان — حقا که پند دوست از آن ناگوار تر

پرسی که‌چون‌نخست دلت‌بیقرار نیست — گر باورم کنی قدری بیقرار تر

رخ هرچه بیش بردرتو میزنم بسنگ — بختم نگر که هست زرم بی‌عیار تر

هم‌خود برون برآرچوخسرو بگویدت
کاخر زچیست چشم من‌سوگوار تر

۱۰۰۵

ت

هرشب منم زهجر پریشان ودیده تر — دل از برم رمیده ومن زور میده تر

افغان زتو که هست بگوشت‌فغان من — هرچند بیش میشنوی ناشنیده تر

شیرین‌غمیست‌عشق‌ولیکن زبان‌کجاست — ای‌دل‌بگویمت که‌بخوان‌لیك‌دیده‌تر

خلقی براه منتظرت جان‌سپرده‌اند — ای ترك مست دارعنانرا کشیده تر

توفتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بودست پیش‌ازاین قدری آرمیده تر

ای‌دوست‌پرده‌پوشی مجنون زعقل‌نیست — کوراست دامنی‌زگریبان دریده تر

خسروزمان رفتن‌و بردوش‌بارعشق
راه درازمیروی آخر جریده تر

ب

۱۰۰۶

نه‌نرگسست زچشم‌خوش‌تو‌عربده جوتر — نه سنبلست ز زلف‌کج تو غالیه بوتر
اگرچه‌سوخت مرا‌هجرخام ووعدهٔ رویت — خوشم، که‌دوزخ نقداز بهشت‌نسیه نکوتر
من‌ازقضاست که میرم به‌بند سلسله مویان — بیا که نیست کس ازتوبدهر سلسله موتر
بسخت‌چشمی‌یاران کشی‌همیشه چوتر کی — که از گروههٔ سنگین کند شکار کبوتر
شرابم ارندهی تیغ ران بحلق‌که باری — زدولت توکنم زان دگرشراب گلوتر
مبین که مایهٔ دیوانگیست عشق‌تواین بین — که عقل اولین ازوی پیاده‌ایست فروتر
گرت‌بگوید‌از آن منی‌مرنج زخسرو
که‌نیست‌زوکسی‌اندر زمانه‌بیهده گوتر

۱۰۰۷

رضای من طلب امشب،طریق نازمگیر — مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر
زدل‌گزیده شدم زلف را بدو مگذار — منم غریب توسگ رارسن دراز مگیر
اگر بگیرم زلفت‌بسوی خویش مکش — زدست من بردت شب طریق‌باز مگیر
بدزد لب چو بگیرم بزیر دندانش — نواله‌ای بدهن‌آمده است باز مگیر
تنم زهجردو تاشد هنوز زخم مزن — مرا که‌چنگ شکستم‌برای ساز مگیر
چومن بسوختم‌ازغم‌مخای چندین لب — چوشمع پیش‌تو باشد شکر بگاز مگیر
ببرده‌ای‌دل‌خسرو‌مگوی کی‌بردم
عنان ناز بکش راه احتراز مگیر

۱۰۰۸

قمر بریدزمن مهرومن خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیمتاب قمر
خرابه‌ها همه‌چون‌ازقمرشودروشن — چراست‌تیره‌دل‌من‌چوشدخراب‌قمر
تمام‌شب قمر آسمان نمی‌خسبد — که چشم این قمرما ببست‌خواب‌قمر
کجارسدمه گردون‌بدین‌قمرباری — که‌نیست‌چشمهٔ‌خورشیدتر بر آب‌قمر
زنورباشد هرقطره چشمهٔ‌خورشید — چوخون‌چکد زرخ‌همچو آفتاب‌قمر
کنون دمیدن صبح‌ازرخ قمرباشد — چوآفتاب نهان شد زماهتاب قمر
گر آید وبرود زودتر نه جای گله‌است
ازآنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر

۱۰۰۹

منم بخانه تن‌اینجا وجان‌بجای دگر — بدل‌تویی‌وسخن برزبان‌بجای دگر

ببوستان روم از غم ولی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
کجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت — زمینست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان دهم نرود دل بکویت ار چه برند — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان زسوی تو پرسند ومن زبس غیرت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر کن، کنم اگر بینم — لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را
۱۰۱۰ که او بجای دگر ماند وجان بجای دگر

ای سرم را بخاك پات نیاز — عاشقی راز سر کنم آغاز
جان ز نازت نمی شکیبد و نیست — چاره‌ای چون بر آمده‌است نیاز
گفتی از من نهان مکن رازت — کی شنیدی که من نگفتم راز
یادم آید ززلف او ایدل — باز گوئی بما شب است دراز
گوشه میگیرم از کمان تو لیك — میزند غمزهٔ تو تیرم باز
یکدم ای بخت باز روشن کن — چشم محمود را بپای ایاز

خسرو آواز خوب دارد دوست
۱۰۱۱ کیست کاو نیست عاشق آواز

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ماو کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز وشب را — شبم گویی یکی گشتست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون — شبست این هیچ پیدا نیست یا روز
چه خفتی، خیز ای مرغ سحر خیز — ترا روزی همی باید مرا روز
مگو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست این که خسرو را بهجرت
۱۰۱۲ شود هر شب بزاری و دعا روز

زمن چون دل ربودی رفت جان نیز — که در دل داشت شوقت این و آن نیز
زیاقوت لبت ما را طمعهاست — کز او زنده‌است جان و هم روان نیز

رقیبت را مده دشنام از آن لب که دل را سخت میآید روان نیز
سرپابوس، تو تنها نه دلراست که مشتاق است جان نا توان نیز
دلی بودم شد آن پابند زلفت نمی یابم از او نام و نشان نیز
تعالی‌الله چه تنگ است آن دهانت که فکر آنجا نمی گنجد گمان نیز
غمت خسرو چه گوید آشکارا
۱۰۱۳ که نتوان گفت راز تو نهان نیز

گشادی چشم خواب آلود را باز در فتنه بعالم کرده‌ای باز
بدور ماه رویت زلف شبرو پریشان کاری اکنون کرد آغاز
خط سبزت اگر نه خضر وقت‌است چرا شد بالب جان بخش دمساز
ببستان گر روی، در سجده آید بپیش قامتت سرو سر افراز
ربودی دل ز من وانگه سپردی بدست طرهٔ دلدوز غماز
چه جای جان که بر دل میزند تیر چو گردد ترك چشمت ناوك انداز
اگر ندهی بعمری کام خسرو
۱۰۱۴ روا باشد، بغیراو مپرداز

غ

بر جان من شکسته دل، باز کردی توشراب خوردن آغاز
جانا مخور این‌قدح، که مستی لب را بزن و بمن بده باز
شد شربت نوبت پسینم جرعه به پیالهٔ من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید در صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای، چه گویم کز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو از این کوی دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود، خسروانرا
۱۰۱۵ مطرب مستست و چنگ ناساز

مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز جان‌سلامت کی‌توان‌بردن‌از آن طرار باز
دل به ابروی بتان دارد چو اقرار درست میکند از مؤمنی تصدیق آن اقرار باز
سرو بستان در چمن چون دید رفتار ترا از خجالت خشك بر جاماند از رفتار باز
هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من هم مگر لطف تو گردد بنده‌را غمخوار باز

چارهٔ بیچارگان چون درلب شیرین تست دامنت‌خواهم گرفتن‌ای‌صنم ناچار باز
چندگه پرگارچرخ‌ارکرداز هم‌مان جدا عاقبت با هم رسانید آن سرپرگار باز
برجمالت‌دل‌نه‌اکنون‌عاشق‌است‌ای جان من مهرتو درسینه دارم مدت بسیار باز
گرهوای وصل آن مه‌داری‌ای خسروروان
۱۰۱۶ چشم غیرت را بدوز ازدیدن اغیار باز

در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز وان ز دلگرمی نگوید ترك آزارم هنوز
سالها تا گلبن مقصودرا میپرورم زاب چشم برنمی آید گل از خارم هنوز
گر چه برباد هوس‌شد خرمن امید من تخم مهرش در میان جان‌همی کارم هنوز
گرچه پرداغ‌است جان‌من‌زهجر آن نگار داغ مهرش برجبین دوستی دارم‌هنوز
دلبر از کوی محبت پا اگر بیرون نهاد من بدست نا امیدی سر نمی خارم هنوز
زاری و افغان من بی او گذشت ازنه فلك وآن نگار آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز
گر چه‌جان‌خسرواز مهررخش‌ازدست رفت
۱۰۱۷ تخم عشقش در زمین دل همی کارم هنوز

و

مست من‌چون‌جرعه نوشی باده‌ای‌برمن‌بریز درد جام خودبراین‌رسوای‌مردو زن بریز
چشم تو مستست گر کم ایستد نا کرده‌خون خون من در پیش آن‌قتال‌مرد افکن بریز
دشمن جان منست آن‌غمزه، تاخوش گردداو آنچه درد من شنیدی‌پیش‌آن دشمن بریز
دل‌شد ازتیرغمت روزن‌چوخواهد رفت جان شربتی از جام‌خودباری بر آن‌روزن بریز
خلعت رنگیست واجب گر کشم بر سرسبو نیمهٔ دیگر براین دستار وپیراهن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست تار کم بشکن‌بدان و خون من‌برمن بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست
۱۰۱۸ بر دل تاریك خسروبادهٔ‌روشن بریز

ب

سویم آن‌نرگس بی‌خواب نبیند هرگز زانجم آن طرهٔ قلاب نبیند هرگز
هردمش‌سجده کنندانجم‌ومهرومه‌وچرخ یوسف‌این‌مرتبه‌در خواب نبیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد، آری روی قربانی قصاب نبیند هرگز
طمع مهرو وفا همت کوته نظرانست مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هرگز
هرشکاری که‌فتدپیش توای تیر انداز سیری از ناوك پرتاب نبیند هرگز
ای‌مؤذن مکش‌آواز که‌هست‌این‌دل‌من بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز

خسرو آن‌شب که بکوی تورود از غیرت

۱۰۱۹ سایهٔ خویش بمهتاب ببیند هرگز

رویت از خوی همه پر در" خوشاب است امروز آفتاب تو ز سیاره به تابِ است امروز
هر خیالی که ز خورشید در آب افتاده است پیش رخسار تو لرزنده جواب است امروز
چشم بیمار تو پرهیز که میکرد زمی می فتد هر طرفی، مست و خراب است امروز
دانم آن چشم تو فتنه است و ز مستی خفته است خفته را هیچ ندانم که چه خواب است امروز
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگوئی که لبم ریش شود این چه جواب است امروز

خنده‌ات دید و دهن باز بمانده است صدف

۱۰۲۰ ازدهانت که پراز در خوشاب است امروز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز دردها دادی و درمانی هنوز
آشکـا را سینه‌ام بشکافتی همچنان درسینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ کین و اندراین ویرانه سلطانی هنوز
هردو عالم قیمت خود گفته‌ای نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت گرچه در خون نی پشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ما ز گریه چون نمك بگداختیم تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهدپرستی ناخوش است

۱۰۲۱ خسروا، تـا کی پریشانی هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان کمترین کافر دلان حسن درون، سوی جان هنوز
صبرم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد صد کعبه رفت و مهر دلم رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان خفته گشت ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هردم کرشمه‌های وی افزون وانگهی

۱۰۲۲ خسرو زبند او بامید امان هنوز

افتادگان راه توئیم از سرنیاز ‌ ‌ دستی بگیرو در قدمت سرزما بباز

شمع جهانفروز توئی درجهان، ولی ‌ ‌ مائیم ازبرای تودر سوز و درگداز

ازماچه احترازنمودی، که درجهان ‌ ‌ هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز

گر تو نماز جانب محراب میکنی ‌ ‌ ما میکنیم درخم ابروی تو نماز

ببرید زلف و کرد بخسرو اشارتی

۱۰۲۳ یعنی که عمرتست نمیخواهمش دراز

کجا بود من‌مدهوش را حضور نماز ‌ ‌ که کنج کعبه‌زدیر مغان ندانم باز

مرامخوان‌بنماز ای‌امام و وعظ‌مگوی ‌ ‌ که ازنیاز نمی‌باشدم حضور نماز

چوصوفی ازمی صافی نمیکند پرهیز ‌ ‌ مباش‌منکر دردی کشان شاهد باز

بسان مطرب مفلس نوای سوختگان ‌ ‌ چوبلبل سحری میکند سماع آغاز

اگرچه‌عودتوام‌هر نفس بخواهی‌سوخت ‌ ‌ مرا ز سازچه‌می‌افکنی‌بسوز و بساز

بدان‌طمع که کندمرغ‌وصل‌خوبان‌صید ‌ ‌ دودیده‌ام شده‌ازشام تاسحرگه باز

خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست ‌ ‌ که‌برسر آرداز این ظلمتم شبان دراز

تودر تنعم‌و نازی ز ماکی اندیشی ‌ ‌ که‌نازما به نیازاست‌و نازش تو بناز

اگر زخط تو چون‌موی‌سر، بگردانم ‌ ‌ ببند و چون سرزلفم‌بر آفتاب انداز

امیدبندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست ‌ ‌ مگر بلطف خداوندگار بنده نواز

گذشت شعرزشعری‌وسوزش از گردون ‌ ‌ چراکه از پی آوازه میرود آواز

خرد مجوی زخسرو که اهل‌معنی‌را

۱۰۲۴ نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز ‌ ‌ هوای عشق‌دگرباره درسر آمد باز

کشیده‌غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر ‌ ‌ خراب کرد که غوغای کافر آمد باز

سبک‌سوار من از کوی‌فتنه سر بر کرد ‌ ‌ فغان بشهر تظلم بداور آمد باز

کبوتری بدم ازچنگ بازرسته، دریغ ‌ ‌ که‌چنگ‌باز بپای کبوتر آمد باز

جز آب دیده نشوید‌غبارسینه کنون ‌ ‌ که‌خیل‌غمزه‌بصحرای‌دل در آمد باز

بسوز خسرو اگر بخت سایه‌ات نکند
که آفتاب حوادث برابر آمد باز

۱۰۲۵

دمید صبح مبارك طلوع ، ساقی خیز — بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز
شراب‌وشاهد ومطرب بمجلس آر کنون — که درصبوح نشسته‌است صوفی گه‌خیز
چورفت توبه‌ام، ارصاف نیست دردسیاه — بیارو در کله صوفیانهٔ من ریز
بدردعشق بمیرم ولی دوا چه کنم — ز روی خوب میسر نمیشود پرهیز
ره حجاز بزن گریهٔ خرابی من — نشان هجر وبیابان ببر ز راه حجیز
پیاله‌ام بلب وخون چکان‌زدیدهٔ من — چه خوش همی‌خورم آن‌باده‌های‌خون‌آمیز
بکش‌مرا بمن ووز فراق باز رهان — که‌زنده گردم ازاین‌مردن‌خیال‌انگیز

مدام جرعهٔ خود ریز برسرخسرو
ز بعد مردن وبر گوربالشش آویز

۱۰۲۶

نازنینان وچـار بـالش نـاز — خاکساران و آستان نیاز
جور و خواری کشیدن‌از محبوب — خوشتر است از هزار نعمت و ناز
گوش مجنون و حلقهٔ لیلی — سر محمود و آستان ایـاز
نام و ناموس و دین و دنیارا — چه محل پیش عاشق جانباز
ایکه عیبم همی کنی در عشق — یك‌نظر بر جمال او انداز
عشق در هر دلی فرو ناید — زانکه هر سینه نیست محرم راز
من از این در کجا توانم رفت — مرغ پر بسته کی کند پرواز
نه قـراری کـه لب فرو بندم — نه مجالی که برکشم آواز
گر ببوی تو جان بـر افشانم — هم ببوی تو زنده گردم باز
همه گفتار دشمنان مشنو — یکدم آخر بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب — یکزمان این‌غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت — زانکه شب کوته است و قصه دراز

خسرو ار گریه کرد معذوراست
کش‌چوشمع است کارسوز و گداز

۱۰۲۷

شب زلف تو شد نشانهٔ روز — دور کن آن‌شب از کرانهٔ روز
طرفه خالی است در میان رخت — شب که دیده است در میانهٔ روز

روز وشب زان تست زان خط و خال دام شب کرده‌ای و دانهٔ روز

روی تو میکند جهان روشن چه نهی برجهان بهانهٔ روز

بندهٔ تست آفتاب که هست چشم روشن بچشم خانهٔ روز

زیر پای تو ریزم اریا‌م گوهر مشرق از خزانهٔ روز

بار ده تا بدولتت بزنم نوبت ملك پنجگانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت خورشید
۱۰۲۸ گر چه هست او شه یگانهٔ روز

با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس باخندهٔ میمون تو گوهر چه کند کس

باروی خود آئینه برابر منه ایراك خورشید بر آئینه برابر چه کند کس

چون روی توام نیست، جهان را چه کنم من بی‌دیدن رویت بجهان در چه کند کس

ور زلف تو صد جور کند بر دل عاشق ای ترك بدان هندوی کافر چه کند کس

با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن گویدمن ازاینها نکنم گر، چه کند کس

بسیار بکوشم که رسم من بتو، لیکن با بخت بدو گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان جهدنکرد از پی وصلم خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل وجان ز پی تست
۱۰۲۹ ورنه دل وجان هردو فنا بر چه کند کس

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس تنها فراقم میکشد آخر بیا فریادرس

تاچند بر من دمبدم از هجر عاشق کش ستم بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس

تا کی رقیبت هر زمان در خون ما گوید سخن یا هم بدست خود زما خونریز یا فریادرس

تا از تو دلبر مانده‌ام بی‌خواب و بیخور مانده‌ام چون در غمت درمانده‌ام درمانده را فریادرس

آن هردو چشم دلستان ازعالمی بر بود جان یك جان خسرو را از آن هردو بلا فریادرس

شد جام عیشم بی‌صفا جایم لگد کوب جفا
۱۰۳۰ بگذشت چون عمرازوفا ای بیوفا فریادرس

بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس بیا که باد صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش بادهٔ گلگون بطرف باغ که من زپا فتاده‌ام از دست محنت افلاس

چه حکمت است ندانم که ساقی گردون مدام خون جگر میدهد مرا از کاس

کسی ز چهرهٔ مقصود خود نیافت نشان | از آنزمان که نهاد ندسر نگون اینکاس
براه کعبه که از هر طرف کمینگاهی است | اگر ز خویش گذشتی قدم منه بهراس
کسی بدلق مرقع کجا شود درویش | چو سینه صاف نباشد چه سود ترك نكاس
درون چو پاك شود از کدورت اغیار | تو خواه جامهٔ اطلس بپوش خواه پلاس
حدیث دوزخ و جنت دگر مگو خسرو
۱۰۳۱ وصال یار طلب کن گذر ازاین وسواس

خرابی من از آن چشم پر خماری پرس | هلاك جانم از آن لالهٔ بهاری پرس
ززخم غمزه چه پرسی که درجگر چنداست | زصدفزونست ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوك تو خوش است | ولیك لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را | مپرس هیچ زهجران و بیقراری پرس
مراست دردسری از خمار مستی عشق | علاج دردم از آن نرگس خماری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم | نشان من بسر کوی خاکساری پرس
روای صبا وز بهر مسافران فراق | از آن دولب سخنی چند یادگاری پرس
سرود ذوق فراوان شنیده‌ای اکنون
۱۰۳۲ بیاز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

دل ببردی بجنجگوئی و بس | خو گرفتی به تند خوئی و بس
بس کن این چند ازاین جفا کردن | یا بعالم تو خوبروئی و بس
مردم از غم وصیتم این است | که ز دل خون من بجوئی و بس
سحر تو نیك میکشم در یاب | اندر این فن تو یاراوئی و بس
پیش تو حال بیکسی مرا
۱۰۳۳ کس نگوید مگر تو گوئی و بس

ای ز تو کار سازی همه کس | همه را هم تو کارسازی و بس
هست عرفان تو بعقل چنانك | کوه سنجد کسی بپر مگس
از من ادراك تو بدان ماند | کابلهی کرده بادرا بقفس
در صفات کمال هستی تو | عقل مستست وناطقه اجرس
پیش حکم تو هست هیجده هزار | روز طوفان و بادپارهٔ خس

مردم از تو بزرگ معنی شد — نی بصورت بسان فیل و فرس
که بیادت نفس زنند بصدق — آسمان بر پرد زباد نفس
زیر پای گلیم پوشانت — پایمالست مفرش اطلس
کی رسم‌در تومن که در پیشت — سد آهن شد از هوا و هوس
سوخته باد خسرو از شوقت
راست چون دیوازشهاب قبس

۱۰۳۴ و

تعالی‌الله چه دولت داشتم‌دوش — که‌بود آن بخت بیدارم‌در آغوش
چو در گردسر خود گشتنم داد — زشادی‌پای‌خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه‌خفته‌نه‌بیدار — نه بیهش بودم‌از بودن‌نه باهوش
خوش آن‌حالت که گاه گفتن‌راز — دهانم بود نزدیك بنا گوش
چه‌سودامی‌پزی‌ای جان شیرین — مگس‌خفته‌چه بیند شربت نوش
دوسه‌بار ای خیال یار با من — بگوخوابی که‌دید ستم‌شب‌دوش
نگویم‌حال‌خودبا کس که‌قصاب — بقطعه کردنست و کشته‌خاموش
فغان خسروست از سوزش دل
بنالددیگ‌چون‌زآتش کندجوش

۱۰۳۵ و

مرا کاریست مشکل‌بادلی ریش — که گفتن‌می نیارم‌مشکل‌خویش
خیالت داند و چشم من و غم — که‌هرشب‌درچه کارم‌بادل‌خویش
زواپس‌ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانامحمل خویش
مرا در اولین منزل ره افتاد — تراخوش باد راه‌ومنزل خویش
نه من‌زانگونه در دریا فتادم — که‌آید کشتنم درساحل خویش
چه‌فرصتها که گم کردم دراین‌راه — زبخت خوابناك غافل خویش
کم از جولانـی آخر در ره مـا
چوخسرو خاك کردآب و گل خویش

۱۰۳۶ ب

دل من برد نتوان یافت بازش — که دستی‌نیست برزلف درازش
شدم درکندن جان نیم‌کشته — زچشم نیم مست و نیم نازش
بمن‌بخشیداجلهای‌خودای خلق — که میرم‌هرزمان درپیش‌بازش

چرا محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم — پس آنگه شویم از اشك نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع — تو درخواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد در چوگان زلفش — ببازی گوی دیوانه مسازش
جفاها میکنی برمن مکن شرم
۱۰۳۷ که شد شرمنده خسروزان نوازش

دل من چون شود دور از وثاقش — که ماند آویخته زابروی طاقش
عجب سیاره‌ای دارد دل من — که میسوزد جهانی زاحتراقش
هزارم دیده باید گاه جولانش — که بندم فرش در راه براقش
مکن ضایع طبیبا مرهم خویش — که خوش میسوزم ازداغ فراقش
گزیده شد دلم ازجان که جانش — سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا باچون توسیمین ساق ماند — درخت گل که پرخاراست ساقش
جفاهای تراگردان کند چرخ
۱۰۳۸ نرنجی جان خسرو ازنفاقش غ

اگرچه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین رابهره زان پا وسرم دور — بغیرت هردم از خاك سرایش
سرما درکمند وشه بجولان — چه غم میدارد از مشت گدایش
چواز ما رفت یاران جان بی شرم — بدار ار میتوانی داشت جایش
تراخون ریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیك میداند سزایش
شراب شوق کزجنت دلم خورد — گواران بادآن نقل بلایش
تو کش یارا که خواهد مرد بی تو
۱۰۳۹ که خسرو کرد خودرا آزمایش

مائیم و شبی و یار در پیش — جام می خوشگوار در پیش
وقت چمن و شکفته باغی — بی زحمت خارخار در پیش

گل آمده و خزان گذشته | دی رفته و نوبهار در پیش
من بیهش و مست یار ویارم | نی‌مست ونه‌هوشیار در پیش
دستم بلب ونظر برویش | می بر کف ولاله‌زار در پیش
رفت آنکه‌چوغنچه‌بود یکچند | دربسته و پرده دار در پیش
امروزچو شاخ گل بصدلطف | آمد ز برای یار در پیش
ای دور فلك اگر ترا هست | وقتی به از این بیار در پیش
مست حق‌راکه‌هست‌بادوست | زینگونه هزار کار در پیش

خسرو می‌ناب کش که زین‌پس
۱۰۴۰ نارد فلکت خمار در پیش

دزدانه‌در آمد از درم دوش | افکنده کمند زلف بردوش
برخاستم و فتادم از پای | چون‌او بنشست رفتم ازهوش
گشتم بنظارهٔ جمالش | حیران‌وخراب‌ومست و بیهوش
آن نرگس نیم مست جادوش | آهو بره‌ای‌بخواب‌خر گوش
هر کس که ببیندت بیك روز | ملك دو جهان کند فراموش
بی‌روی تو نوش میشودنیش | وزدست تو نیش میشود نوش

یك حلقه بگوش خسرو انداز
۱۰۴۱ کو بندهٔ تست و حلقه در گوش

ت

ای زده‌ناوکم بجان‌یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش | کشته‌چوبنده‌هرزمان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
گفته بوعده که گهی یکشب از آن توشوم | روز گذشته درمیان‌یك دوسه چاروپنج وشش
گفت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوی تو | همره‌بوی‌تست جان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو | بوسه‌زنم بر آستان یك‌دوسه چار وپنج وشش
منع دوچشم کن که شدازدل خسته هردمی | رایت آن دوناتوان‌یك دوسه چاروپنج وشش
گاه نظاره چون که توجلوه کنی‌جمال را | کشته شوند عاشقان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش

آه فغان‌زمردمان‌بس که همی کند دمی
خسروخسته دل‌فغان‌یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش

۱۰۴۲

پیش چشم خودمگو گر باتو گویم سوزخویش زانکه‌میدانی‌مزاج‌غمزهٔ کین‌تو ز خویش

غمزه‌را گوئیت شاهان‌زن که‌نه مردانگی است بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش

من‌چو گردم کشته، گه گاهی بگردانی بزلف جان من گردسر آن ناوك دلدوز خویش

همره جان کردم‌از جولانت گردی تا کنم توشهٔ فردای حشراین نعمت‌امروز خویش

خاك شد جانها به ره مپسند از بهر خدا این‌غبارغم بر آن‌روی جهان‌افروز خویش

هرشبی پیش چراغی‌سوزخود گویم از آنك سوخته باسوخته‌بیرون‌فشاند سوز خویش

در دلم باز آمد او یاری کن‌ای‌خون جگر تا بگریم سیرمن برروز گاروروز خویش

بنده‌خسرو بررخ‌ازخون حرف بیصبری نوشت

۱۰۴۳ تا کند تعلیم رسوائی بصبر آموز خویش

گرنه‌من‌دیوانه گشتم‌زین‌دل بدنام خویش بهرچه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش

چون درآیدشام آتش در دلم گیرد زهجر خوش‌چراغی‌میفروزم‌هرشب‌اندرشام خویش

رفت‌خوابم ناگهان،چند از خیال موی تو سلسله بندم بپای جان بی‌آرام خویش

نیست‌چون‌بخت‌وصالم‌بهرصبر از خون دل هردمی یکجانویسم‌نام تو با نام خویش

صدسموم فتنه زاه خلق سویت میوزد روی‌پنهان کن‌ببخشا بررخ گلفام خویش

کیست‌خسرو تاالب‌خودرنجه‌داری در جفاش

۱۰۴۴ اینچنین هم‌جابجا ضایع‌مکن دشنام خویش

سالهاخون‌خورده‌ام‌از بخت‌بی‌سامان خویش تازمانی دیده‌ام روی‌خوش‌جانان خویش

ازخیال‌اوچه نالم رفت چون کارم ز دست من‌بخون‌خویش‌پروردم بلای‌جان خویش

بسکه خودرا گم کنم شبها بگرد کوی تو ره نیابم باز سوی خانهٔ ویران خویش

مزد دندانم‌بر آن دردم که‌خیزد بس بود بی‌توچون‌انگشت‌حسرت‌خایم‌ازدندان خویش

گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند تا همی‌سوزم‌همی بینم رخ سلطان خویش

شهسوار عاشقانرا در رهت سر خاك شد توکجا داری سردیوانهٔ یکران خویش

میکشم خاك‌درت در چشم و کشته میشود چند خونابه‌خورم‌زین‌دیدهٔ گریان خویش

از جفای‌تست خون‌اندر دل خسرو مدام

از وفانبود که‌باشم در پی سامان خویش

۱۰۴۵

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش — نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
میروم در راه بیداد و جفا از خوی بد — بد نباشد گر دمی باز ایستی از خوی خویش
چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش
چون بپهلوی خودم در رنج و بس ترسم که پیش — خویشتن را هم به بینم بعد ازین پهلوی خویش
روی من از اشك و رویت از صفا آئینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
یکدم ای آئینهٔ جان رو نما تا جا کنم — بر سر دست خودت یا بر سر زانوی خویش
چشم باشد زیر ابرو ور تو باشی چشم من — از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش
از نزاری آنچنان گشتم که گرمی بنگرم — میتوانم دیدن از یکسوی دیگر سوی خویش
یك شبی دزدیده میخواهم که آیم سوی تو — که شفیع عفو باشی بر سگان کوی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرو اوفتد — سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش
گوش هندو پاره باشد ور منم هندوی تو — پاره کن گوش و مکن پاره دل هندوی خویش
هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این مپرس از من، بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

۱۰۴۶ ب

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش — ور بسامان روزگاری نیست گو هر گز مباش
من سگ خشك استخوانم بس که از تیر قضا — بهر من فربه شکاری نیست گو هر گز مباش
هر خسی را از گلستان جهان گلها شکفت — گر مرا بوی بهاری نیست گو هر گز مباش
چهرهٔ زرین و سیمین سینهٔ ترکان بسم — باز رو سیم شماری نیست گو هر گز مباش
آسمان وارست دامان مراد ناکسان — گر مرا پیوندداری نیست گو هر گز مباش
غم خود از عشقست گو در جان من جاوید باد — گر غمم را غمگساری نیست گو هر گز مباش
عشقبازی با خیال یارهم شبها خوشست — با وی ار بوس و کناری نیست گو هر گز مباش
سر خوشم از درد و درد از ساقی عیش و طرب — بهر من چون درد خواری نیست گو هر گز مباش
من خراب و مست یاران هم که کردار دمرا — گر بمجلس هوشیاری نیست گو هر گز مباش
مجلس عیشست و جز خسرو همه مستند اگر
ناکسی و نابکاری نیست گو هر گز مباش

۱۰۴۷

مست ولایعقل گذشتم از درمیخانه دوش — سالکی دیدم نشسته پیش پیر می فروش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار — ازپی یك جرعه می بربادداه عقل وهوش
مطربان افتاده بیخودهریکی بریك طرف — از نفیر آسوده چنگ وازفغان بربط خموش
شمع مجلس ایستاده زرد ولرزان ونزار — آتشی برسردویده آمده خوش خوش بجوش
خواستم تابگذرم زان در که ناگه ازدرون — چشم سالك برمن افتادودر آمد درخروش
گفت ای غافل کجائی چند گردی هرطرف — بگذرازخویش ودرآوزشرب ما یك جرعه نوش
توهم ازدردی کشان شودرخرابات مغان — تابیابی هرچه خواهی این نصیحت دارگوش

نیست درخورد توخسرو این حکایت ها برو
آتشی چندان نداری، بیهده چندین مجوش

۱۰۴۸ **ب**

دل که برداز ما اگرچه مبتلا میداردش — گرخوشست اورا بدین بگذارتا میداردش
از که پرسم تاکجامیدارد آن درمانده را — ای صبا ازمن بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل، لیکن کی کندفرمان عقل — آنکه بی فرمان او دل در بلا میداردش
ای مسلمانان زآه عاشقان یادش دهید — کان رقیب نامسلمان بر بلا میداردش
غمزه جاندار یست آن سلطان خوبانراعقیق — کزپی جان بردن مشت گدا میداردش
چند ماندجان مسکینی که هرشب تاسحر — همچوبیماران بافسوس و دعا میداردش
سرورا نبود قبا سروست بالایش ولیك — بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش
ازاجل نالد همه کس کو کند جانراجدا — من زبخت خویشتن کزمن جدا میداردش
چندگه دیگر نخواهم کردهم با او وفا — آن همه خوبی که باما بیوفا میداردش

گرسلامت نیست باری کم زدشنامی کزو
گوش خسرورا که در راه صبامیداردش

۱۰۴۹ **غ**

مابجان در مانده ودل سوی ما میخواندش — وه که این برخود نبخشوده کجامیخواندش
تاهوس بد زیستن دلرا همی گفتم مخوان — چون زجان برخاستم بگذارتا میخواندش
چون ستاده بهررفتن دین ودل بیگانه خواه — غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواندش
خیزای ابرو ببر زین دیده آبی و بشوی — پای آن سروو بگو آنگه که ما میخواندش
مردمانرا زو بلای دل مرا تشویش جان — من قیامت خوانم و خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادویی تاخلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هردم دعا میخواندش

خوانمش درجان و گوید خانهٔ من نیست این   با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش
ما و مردن بردرش، مشتاق را با آن چه کار   کو همیراند ز پیش خویش یا میخواندش
راست میگویند باشد کور عاشق، زانکه نیست
۱۰۵۰   خاک پایش، چشم خسرو توتیا میخواندش

ت

مشك برترمه پراکندی و شب میخوانیش   برگ گل را پرشکر کردی و لب میخوانیش
آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت   میرسد خورشید اگر در نیمشب میخوانیش
هست برخورشید پیشت نام خورشیدی خطا   تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
نسخه‌ای کز خط تست اندر دل سوزان من   سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش
لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کنی   خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیش
ماه من زلف ذنب وش را چه میگیری بدست   ماه کی گیرد ذنب را چون ذنب میخوانیش
نالهٔ عشاق را شور و شغب گفتی زچیست   نفخ صور ست این که تو شور و شغب میخوانیش
بارقیبت نیست کار و خوانیش میدانم این   تا مرا سوزی زحسرت بی‌سبب میخوانیش
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی
۱۰۵۱   فرض شد بر خسرو ار تو مستحب میخوانیش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خویش   وان پسر مهمان و عشرت را همه اسباب خوش
سوی لب میبرد جام و انگبین میگشت می   بسکه می را چاشنی میداد زان جلاب خوش
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو   من نماز چاشت میکردم در آن محراب خوش
گفتم امشب خرم و خوش دیدمت درخواب، گفت   پاسبان خفته نباید گرچه بیند خواب خوش
خواب بود آن یا خیال آخر کجا شد آن نشاط   از لب و روی و شراب و خلوت و مهتاب خوش
بر لبش تا سرخ کردم دیده، پرخون ماند چشم   جوشش خون را فرو شاند از لب عناب خوش
خسروا خوش خوش زدیده خون نابی میخوری
۱۰۵۲   تا منم از چشم خود هرگز نخوردم آب خوش

و

خوش رفیقی او که گه گه در نظر می‌آیدش   لیك حیرانم که دل برجای چون می‌بایدش
زلف بربالین و او درخواب خوش وه کای رقیب   باچنان تشویش دلها خواب چون می‌آیدش
صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند   باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست یك کرشمه از سر ابروی تو می بایدش
باغ روجانا که نرگس در هوای روی تست روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبرو شکیب گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش
خسروا دل بد مکن گر یار بدخویست، از آنك

۱۰۵۳ هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش و

آیتی از رحمت آمد گرچه سرتا پاتنش هم دعایی میدمم از سوز دل پیرامنش
سوخت جان وشعله ای نامد برون در پیش او زانکه ترسم دل بسوزد نا گه ازسوز منش
شمع راسوزد دل پروانه چون روشن نبود سوخت خود را واتش خود کرد پیدا روشنش
بازویم طوق سگان کوی او بوده بسی حیف باشد کاین سفال آویزم اندر گردنش
وه که دامانش چرا گیرد زخون چون منی من که نپسندم سرشك خون خود پیرامنش
دل که با دامان یوسف چشم یعقوبی نداشت آن نه خون خود دروغی نیست بر پیراهنش
خاك میسازد تن خود خسرو اندر راه دوست

۱۰۵۴ تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

شد دل من خون زداغ هجر او یارب کیش بینم و از دیده و دل آورم نقل و میش
دی بره بود او روان و من فتادم بر زمین میشد او چون آفتاب و من چو سایه از پیش
شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه ام تا بگوید پیش تو بنواز یکدم چون نیش
تا ز تاب عارضش خلقی بسوزد هر زمان میزنند بر آتش رخسار او آب خویش
آنکه بر خاك درت لاف از گدائی میزند کی بپیش چشم آید شاهی روم و ریش
راه عشق این است اگر بسیار خسرو را هنوز

۱۰۵۵ ره بباید کرد تا وادی در این منزل طیش ب

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش در چنین فرخ صبوحی ساقیا یك جام کش
چون من از بازوی همت روز روز افزون کنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش
می که بر ما زهر شدهم تو کنی آب حیات تا نگیری عیب ما اول بگو یا خود بچش

بر لبت گازی زدم بردی دل‌ودین و خرد مهره برچین‌چونکه‌نقش کعبتین آمد دوشش
بهترین روز مرا روز بدی آمد از آنک
هست خسرو شیشه‌و آن‌سنگدل دیوانه‌وش

۱۰۵۶

نام سر چشمهٔ حیوان چه بری با دهنش سخن قند مگو با لب شکر شکنش
گر زند با دهنش پسته ز بی مغزی لاف هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش
ای‌صبا گوی ز من غنچهٔ تر دامن را چیست آن‌غنچه که پنهان‌شده‌در پیرهنش
دوش جستم ز دهانش خبر آب‌حیات گفت باید طلبید از لب شیرین منش
گرشود درغم تو چهرهٔ عاشق کاهی باز گلگون کند از خون‌دل خویشتنش
زلف کج طبع تو هندوی بلاانگیزاست چشم‌سرمست‌تو تر کیست که یغماست‌فنش
روزوشب‌وصف‌رخ‌خوب‌تو گوید خسرو
تا چه‌طوطی‌است که‌از آینه‌باشد سخنش

۱۰۵۷

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش وان شکرخندهٔ‌شیرین تو از چشمهٔ نوش
گریه میآیدم از دور بآواز بلند که از آن گریه نمی‌آیدم آواز بگوش
سرو قد ازچمن سبز به‌بیرون چه روی سر برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش
دوش در خواب بدیدم رخ‌چون‌خورشیدت نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شب دوش
ای بخشم از بر من رفته و تنها خفته چشم‌را گوی که‌چندین طرف‌خواب‌بپوش
خسروا گرم برون میدودت خواب ازچشم
دیگ دل شد مگر از پختن سودا خاموش

۱۰۵۸

از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش پاره سازم سینه بهر سوز خویش
تا شب هجران ناخوش در رسید بعداز آن‌هرگز ندیدم روز خویش
زاشنایان بر سر بالین من نیست‌غیراز‌شمع کس‌دل‌سوز خویش
در خزان هجرم از دست رقیب از وصالت کی رسد نوروز خویش
از رخت بر آسمان مه شد خجل در چمن هم بوستان افروز خویش
وارهم از محنت هجران تمام گر بیابم طالع فیروز خویش
خسروا در کنج تنهائی مگوی
راز دل با جان غم اندوز خویش

۱۰۵۹

زلف تو هر موی و بادی‌در سرش | لعل تو هر گنج و خوبی بر درش
هست رویت شعلهٔ آتش،ولی | شسته‌اند از هفت آب کوثرش
من نگردم گرد آن چشمه ولی | باد پیچیده است بر نیلوفرش
خانه‌ای کانجا توئی پرده مبند | کافتاب اندر نیاید از درش
چشم من در سبزهٔ خط تو یافت | چشمه‌ای کوخضرجست‌اسکندرش
زاب میرد آتش روشن تراست | آتشین روئی که خوی‌دارد برش
آن زره کز زلف‌دربر کرده‌ای
آه خسروبس بود پیکان گرش

۱۰۶۰

آنکه از جان دوستتر میدارمش | گر مرا بگذشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه درخون دل من خسته است | من دو چشم خویش می پندارمش
قالب بیروح دارم میبرم | تا بخاك کوی او بسپارمش
میدهم‌جان‌روزوشب‌در کوی دوست | گوهری‌زین‌بیش‌اگردر کارمش
روی در پای تو میمالم، مرنج | گر بروی سخت خودمی آرمش
گرچه رویش داد بر بادم چوزلف | همچنان جانب نگه میدارمش
گر چه هست او یار من من یاراو | من کجا یارم که گویم یارمش
هیچ رحمی‌نیست بر بیمار خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش
با دل خود گفتم او را چیستی
گفت‌خسرو او گل ومن خارمش

۱۰۶۱

ای لب چون‌شکرت چشمهٔ نوش | ای‌رخ چون قمرت غارت هوش
ورق گل بدریده است صبا | تا بدید آن‌خط چون مرز نگوش
هردم از روی خوی آلودهٔ تو | لاله را خون دل آید در جوش
دل عشاق چنان می‌ببری | که خبر می نشود گوش بگوش
کی بود آنکه نشینم باتو | باده در دست و گل اندر آگوش
من قدح دیر ندارم بردست | تاتو مستانه نگوئی که بنوش
لب نهم بر لب لعلت وانگاه | می لبالب کنم و نوشانوش

خسروا تو به چونی درحد تست

۱۰۶۲

باری اندر طرب و مستی کوش

شادباش‌ای‌شب فرخندهٔ دوش | که فلان بود مرا در آغوش

نه همی سیر شدازرویش چشم | نه‌همی پرشدی از قولش گوش

ماجرای دل خون گشتهٔ من | دیده‌میریخت‌برون‌من خاموش

مست‌بودم خبراز خویش نداشت | باده را گر چه نمیکردم نوش

اوهمی گفت سخن من حیران | او همی خورده‌ی و من بیهوش

ای که آنروی ندیدی زنهار | گر مقابل شویش دیده مپوش

هست بازار تو در دلها گرم | حسن چندانکه توانی بفروش

نالهٔ خسرو بشنو که خوش است

۱۰۶۳

بر در شاه فغان‌چاووش

رغم آن دل که نگهدارندش | زیر آن‌زلف سیه دارندش

مشك‌بی‌زلف تو نتواند بود | گر بشمشیر نگهدارندش

بررخ خوب توماند چیزی | مه اگر زیر کله دارندش

در زمان سر بنهد بر پایت | پایت ار بر سر مه دارندش

چشم خسرو به گه‌آمدنت

۱۰۶۴

منتظر بر سرره دارندش

ب

خلق بهر کارو من برسر سودای خویش | در هوسی‌هر کسی من بتمنای خویش

گوید همسایه‌ام هرشبت‌این ناله چیست | مویهٔ خود میکنم برتن تنهای خویش

سینه بطاباك و من بنگرم از بیم جان | چند عقوبت کنم‌بر دل شیدای خویش

من چونمی بینمت لطف کن‌ار گه‌گهی | من‌نه‌همه‌جای‌خود‌بلکه‌همه‌جای خویش

حسن‌فروشی بدل ناله فروشی بجان | سهل چنین‌هم‌مکن‌قیمت کالای خویش

در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی | کز ته‌ازاین به‌مخواه‌جست‌ببالای‌خویش

پا چو بکویت نهم غیرت کوی ترا | سرمهٔ دیده کنم‌خاك کف پای خویش

من چو ز اندوه عشق‌جان‌نبرم، لیك تو | خال ملامت منه بررخ زیبای خویش

درحق خسروفتد هیچ که ضایع کنی

۱۰۶۵ رحمت امروز خود از پی فردای خویش

مستی گرفت شیوهٔ آن چشم پرخمارش — شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارش
تا باغ حسن گیرد نزهت قضا نهاده — سروی ز قامت او بر طرف جویبارش
افزود مهرش آندم دلرا که بی‌حجابی — بنمود روی تابان خورشید سایه دارش
آوازهٔ بت حسن بنشست بی توقف — ناگاه چون برآمد ازروم وزنگبارش
از شب اثر نماند از شام چون بیاید — ازشش جهات گیتی ازما به‌پنج وچارش
بگشا زقفل یاقوت آن درج زر بخنده — کارم روان‌زدیده گوهر بسی نثارش
خونریز تیرغمزه‌اش‌زانروی‌شد که‌دارد — درنیم روز مسکن چشم سیاه کارش
ظلمش گذشت ازحدزان‌قصه‌غصه کردم — تا داد من ستاند ثانی شهریارش

تاقافیه است باقی راند کلام خسرو

۱۰۶۶ لیکن‌طریق احسن اینجاست اختصارش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیك آفتی‌است فتنه میترسم از کمینش
بسیار زهد وتوبه باطل شد از لبانش — فتنه‌است آنکه‌بینند کهگاه‌شرم‌و کینش
دل رفت وروزها شد کزوی خبر نیامد — ای دورمانده چونی درزلف عنبرینش
طاقت ندارد آن رخ ازنازکی نفس را — ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش
ای‌جامه دارازاینسان چستش‌مبندیکتا — کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری بتیغ راندن آن ساعدش ببینم — خیز ای رقیب بدخو برمال آستینش
گویند شادمان شوشخصی چوغمزهٔ او — من پشتی که دارم کایمن شوم زکینش
من خود زبهر خوبی برروی او نیارم — لیکن‌تو گفت بشنو بد خو مکن‌چنینش

خسرو بیك نظاره دل رابباد دادی

۱۰۶۷ گرجان‌بکارت آید بارد گرمبینش

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش — سایه گرفته ماه را زان طرهٔ سیاهش
ازبس که در کلاهش بردوختم دودیده — بادامه‌ای نشاندم بر پستهٔ کلاهش
او چشم‌داشت برمن من‌زلف او گرفتم — تابو که‌زنده مانم زان غمزه‌در پناهش

دل رفت ودر زنخدانش آوازدادم اورا گفت اینکم معلق درنیمه راه جاهش
بنوشت عارضش خطاز بهرعرض خوبی آنکه بگرد عارض صف میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم یارب مگرتوداری ازچشم من نگاهش
کردآن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشیدنیست جانا گر هست این گناهش

۱۰۶۸ غ

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
رویی چنان مپوش ز عشاق کاهل دل ازتشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی سیردیدم آن رخ و گشتم خراب لیك نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
اوحال پرسد ازمن و گریه دهد جواب فریاد من زگریهٔ حاضرجواب خویش
معمورهٔ مراد چه گویم که جان من خو کرد باخرابهٔ عیش خراب خویش
ازعشق سوختم چه کنم چون زروز بد صبح دروغ میدمدم زافتاب خویش
بینم شبت بخواب و زمستی وبیخودی گویم بدرد بادرودیوار خواب خویش
گرنه کباب کردن دلها شدش حلال آن مست را بحل نکنم من کباب خویش
گر نزددوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

۱۰۶۹

شبها من ودلی و غمی بهرجان خویش مشغول باخیال کسی در نهان خویش
ناورد باد بویی از آن مرغ باغ مـا نزدیك شد که برپرداز آشیان خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت تفسیراحسن القصص از داستان خویش
خوش وقت ماچو ازپی مردن بچشم جان ببینیم خاك کوی تو دراستخوان خویش
تأثیر خواب بو که زیم هرشبی زتو خوابی دروغ وراست کنم بهرجان خویش
درخود گمان برم که توزان منی وباز گم گردم ازچنین عجبی در گمان خویش
بخت بدار زکوی تو مارا برون فکند کم گیرخاکی ازشرف آستان خویش
رفت از در توخسرو واینك بیادگار
ازخون دل گذاشت بهرجا نشان خویش

۱۰۷۰

ابرخوشست و وقت خوشست وهوای خوش ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را — گشت آشنای جان‌وزهی آشنای خوش
امروز پارسایی زاهد ز بی‌زریست — کوزر که بیخبر شود آن پارسای خوش
آنکس زهوشیاری عقلست بی‌خبر — کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای تو به‌خوشست ای‌فرشته‌هان — تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست — حجت زخط ساقی و مطرب گوای خوش
بی‌روی خوب خوش نبود دل بهیچ جا — گل گرچه خوب رو بودو باغ جای خوش
عشق بتان اگر چه بلائیست جانگداز
۱۰۷۱ خسرو بجان و دیده خریداین بلای خوش

دل بردو زهره نیست که آن باز خواهمش — یا خود زصبر رفته نشان باز خواهمش
زانجا که نا صبوری دیوانگان بود — پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش
نی خود چو دل که جان گرامی ستدزمن — هر گز دلم نخواست که جان باز خواهمش
باشد شبی که تا بسحر راز گویمش — وان را ز گفته صبحدمان باز خواهمش
بوسی به وام برد خیالش ز من بخواب — باری د گرچو نیست همان باز خواهمش
دانم یقین که بار نیابم از او، ولیك — تسکین خویش را بگمان باز خواهمش
دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا — امروز عذر لب بزبان باز خواهمش
بس عذرها که گفت به‌خسرو بگاه وصل
۱۰۷۲ این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش

و

هر بامداد تا بشبم بـر سر رهش — وقتی مگر که بنگرم از دور نا گهش
زان گه گهی که پر زخوی گل کند زنخ — آتش سزد گلاب چو سیمین بود چهش
آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل — من خون خود سبیل کنم برسر رهش
گویم ببخش جان من او گویدم که نی — جان بخش من بسست همان گفتن نیش
چون گل ز رشك جامه درانم که تا چراست — در گرد کوی گشتن باد سحر گهش
مشکل که خویش را بتوانند بازیافت — آنانکه گم شدند در آن روی چون مهش
فریاد من ز نالهٔ خسرو که هر شبی
۱۰۷۳ خفتن نمیتوان زنفیر علی اللهش

ت

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش — که از تحیر آن رو نمیرود قلمش
نه حد دیدن خلقست روی تو مگر آنك — قضا بقدر دو یوسف دهد جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در دم — که خون گرفته دل من بگوشه‌های غمش
سماع و نالهٔ من نی زخون دل جویند — که ارغنون جگر خواریست زیر و بمش

کشم زدست تو برچوب جامهٔ پرخون — که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
کجاز چاشینی درددل خبر دارد — کسی که نیست خلاص ازوظیفهٔ ستمش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز — عزیز عشق شناسد حلاوت المش
بیك دمست کزاوجان خسرو مسکین — بمیرد ارنبود یاد دوست دمبدمش
چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز
که روزگار بسرشد بطاعت صنمش

۱۰۷۴

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش — ببوسی از من خاکی نشانهٔ قدمش
بخوان بحضرت او زینهار از سرسوز — تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد — غریب تا نشماری زغایت کرمش
میان دلبر ودل حاجت رسالت نیست — ولیك هم بنوشتیم ماجرای غمش
به تشنگان بیابان بحر باز رسان — که آب خضر نیابی ز رشحهٔ قلمش
طراز زر نبود زیب جامهٔ عشاق — بر آستین بودازداغ عاشقی علمش
ز خون دیدهٔ خسروعجب مدار که خلق
بجای نقل جگر میدهند دمبدمش

۱۰۷۵

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش — بخامه راست نیاید شکایت ستمش
هزار ناوك غمزه زده است بردل من — که هیچ آه ز من بر نیامد ازالمش
اگرزدست اجل چند گه امان یابم — بخاك پاش که سر بر ندارم ازقدمش
هزارنامه نوشتم بخون دیده ولی — باین دیار نیامد کبوتر حرمش
کسی که دیدن رخساراوهوس دارد — دگرخلاص نیابد ز زلف خم بخمش
مباشری که بکنج فراق می‌نوشد — سفال باده نماید بچشم، جام جمش
اگربزهد شوی شهرهٔ جهان خسرو
چه سود تانکنی اعتماد بر کرمش

۱۰۷۶

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش — من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش
کرشمه میکند ومردمان همی‌میرند — چه غم زمردن چندین هزارهمچو منش
عجبا گرنتوان نقش خاطرش دریافت — زناز کی بتوان دید روح در بدنش

طفیل آنکه کسان را بزلف در بندی | بیار یك رسن ودر گلوی من فکنش
بکوی او که شوم خاك نیست غم مگر آنك | زباد گرد غم آلود من رسد به تنش
شهید عشق که شد یار در زیارت او | مبارك آمد وفرخنده خلعت کفنش
وصال باوی ازاین بیش نیست عاشق را ۱ | که کشته گشت ودر آمد بزلف پرشکنش

زبان که خوست زتوخسروا نکردی فهم
١٠٧٧ کنایتی است که بر گیر تیغ و سرفکنش

کرشمه‌های سر زلف در بنا گوشش | حدیث درد دلم ره نداد در گوشش
بیا که سر بفدایت نهاده‌ام، ورنه | چنین عزیز نیارم ننهاده بردوشش
نگو که غمزهٔ من خون کس نمیریزد | تو یاد میده اگر میشود فراموشش
دلم زپختن سودای وصل سوخته شد | که هیچ پخته نشد کار من بصدجوشش
زعشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید | که گاه دیدن رویت زدل بشدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نرود | که میکنم به تن همچو کاه خس پوشش
بناشناختگان بیند و نظر نبود | بصدشناخت دراین مستمندمدهوشش
چنان شدم که نبیند مراو نشناسد | اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

بجوروتلخی هجر توچون شکر خسرو
١٠٧٨ حلاوتیست درآن باده تا ابد نوشش

کسی که نیست نظر برجمال میمونش | زهی نشاط دل و طالع همایونش
در آب خضر که محلول اوست پایهٔ لطف | که درلطافت محلول ریخت بی چونش
هوس ندید که خورشیدو ماه خاك شوند | در آن زمین که زند گام سم گلگونش
بیك حدیث کند تلخی غمش همه محو | چوزهر ناب که جادو کند به افسونش
غلام آن نفسم کامدم بخانهٔ او | بخشم گفت که از در کنید بیرونش
خوشم زگریهٔ چشم اگرچه غم زاید | ز چاشنی مفرّح ز دُرّ مکنونش

شدازتو خون دل خسرو آب شادم از آنك
١٠٧٩ نماز از خوی پاشستن توشد خونش

ت

نظر زدیده بدزدم چو بنگرم رویش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید | که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

دلی زرویش اگر درجهان نماندشبی هزار شب نتوان ساختن زیك مویش
ز فرق تا بقدم ماه نوشد و پهلو بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید ه شب نماند بعالم ز پرتو رویش
زبس که آینه گشتست روی زانوی من که آینهٔ زچه شدهمنشین زانویش
بمردمی اگر آیم بگوی او روزی سگم کند بفسونهای چشم جادویش
بدین صفت که کنم کام عیش راشیرین شراب تلخ نماند زتلخی خویش
خوش آنکسی که کشد جرعه‌ای زجام لبش
۱۰۸۰ که مست گشت جهانی چوخسرواز بویش

شد آنکه پای مرا بوسه میزند اوباش بیار باده که گشتم قلندر و قلاش
چوتو به رفت سرصوفیی چومن‌ای مست بجرعه تر کن وهم ازسفال خم بتراش
مرا ز مقنع زاهد کنید خرقهٔ زهد کزاین لباس فروپوشم آن عبادت فاش
منم ز عشق تو خشخاش ذره ذره ولی نهفته چند توان سر برید از خشخاش
شدیم ماهمه بی پوست بسکه چهرهٔ ما بر آستانهٔ سیمین بران گرفت خراش
ببزم آنکه دعائی کنند اهل صفا زهی سعادت اگر طعنه‌ام زنند اوباش
اگرز خامه کج افتاد نقش ماچه کنیم چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش
نبود بردر مسجد چو خسروا بارم
۱۰۸۱ گرو بخانهٔ خمار کردم این تن لاش

ت

ترك من سرمکش زپردهٔ خویش در کش آخر غبار ژردهٔ خویش
در می انداز ناتوانی را بافراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان گشتم که‌پشیمان‌شدم ز کردهٔ خویش
مطرب ازناله‌ام چنان شدمست که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من بخور بتمام می بده‌لیك نیم خوردهٔ خویش
بغلامی نیرزدت خسرو
۱۰۸۲ توفزون کن بهای بردهٔ خویش

باغ بشکفت وسوری وسمنش تازه گشت ارغوان‌ونسترنش
صفت باغ میکند بلبل شاخ درشاخ میرودسخنش

یوسف گل رسید وشد روشن	نرگس از بوی بوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمنبر من	کاب و آتش شود گل از سمنس
مهر او ذره ذره کرد مرا	گرچه یك ذره نیست مهر منش
گر بحلقم رسن کند زلفش	بگسلم هم ز زلف چون رسنش
دیده در پیش او کشد خسرو
۱۰۸۳ که ببیند بچشم خویشتنش و

رفت دل نیست روشنم حالش	بروای جان توهم بدنبالش
من بدینسان که حال خود بینم	نبرم جان ز چشم اقبالش
چه خبر شهسوار رعنا را	که صف مور گشت پامالس
هر که ازشمع سوخت پروانه	کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست حالت عشق	نیست عقل حکیم دلالش
هر که برحال عاشقان خندد	گریه‌ای واجبست برحالش
من مسکین نه مرد درد توام	کوه البرز و پشه حمالش
درچه آندم فتاد دل کامد	سورهٔ یوسف ازرخت فالس
چه درازست بین غم خسرو
۱۰۸۴ که رود بی‌تو هرشبی سالش

لب نگروان دهان خندانش	وان خم طرهٔ پریشانش
روی چون بامداد تابستان	زلف همچون شب زمستانش
تیر بالای او بخست مرا	از گشاد ره گریبانش
دامن ازما همی کشد امروز	چنگ ماروز حشرو دامانش
کوفته ماند شخص چون زرمن	از دل سخت همچو سندانش
چون فرو برد دردلم دندان	جان فرستم بمزد دندانش
دل من گشت خون وخون دلم	آب شد درچه ز نخدانش
خسروا پرسشی بکن که بدل
خار دارم ز نوك مژگانش

١٠٨٥

سوار من ازمن عنان در مکش یك امروز از گفت من سر مکش

زدل نقش ابروی خود برمگیر بکشتن زقربان کمان برمکش

اگر خنجر غمزه بهر سزاست سراینك فدای توخنجر مکش

چوسلطان‌شدی بردلم خط میار ولایت بفرمانست لشکرمکش

مژه تیز برجان خسرو مزن

چنان تیر برصید لاغر مکش

١٠٨٦

چون‌سبزه بر دمید ز گلزار یار خط دارم‌غبار خاطر از آن مشکبار خط

جانا محقق است که جز کاتب ازل بر برگ لاله‌ات ننوشت از غبار خط

یاقوت جوهردهنت آب زندگیست کزوی مدام زنده بود خضر وارخط

مشك خطت که‌هست‌روان‌ترزآب‌جوی برخوانده‌ام‌ندیده شد ای گلعذار خط

از تو دلم بباغ و بهاری نمی کشد باغ من‌است روی تو و نو بهار خط

یارب چه خوش بخامهٔ‌تقدیر دست‌صنع بنوشته است بر ورق روی یار خط

خسرو چه‌وجه بود که نادیده روی او

آرد لبش بخون من دلفکار خط

١٠٨٧

تاشد ز مطلع غیب خورشیدحسن‌طالع عشاق بینوا را مسعود گشت طالع

ما از جهان ملولیم از خویش‌وغیرفارغ گشته به نیم جرعه در کنج دیر قانع

ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام‌تو ننوشند عشاق در خرابات جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون‌قیل‌وقال‌هر کس بامست در نگیرد در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون پر خون ازخلق چون‌بپوشم چون کرد پیش‌مردم اشکم‌بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گروصل‌یارجوئی

زانرو که نیست‌جز تو در راه وصل مانع

١٠٨٨

چو مهرمیکند ازمشرق پیاله طلوع شود منور از انوار اوجهان مجموع

جهان پیرچو روشن‌شداز فروغ‌قدح چه باك اگر نکند آفتاب‌چرخ‌طلوع

جماعتی که به تقوی وشرع‌می‌نوشند چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه ندانند در مدارس ما — دریغ عمر که شد صرف در اصول وفروع
فقیه شرع که ما را بمی کند تکفیر — بعمر خویش نکرده است سجده‌ای بخضوع
چو نامه‌ای بنویسم بسوی دلبر خویش — فمنه آمن قلبی علی الکتاب دموع
مگوی پند بخسرو ازاو گذر واعظ
که پند خلق بود نزد مست نامسموع

۱۰۸۹

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ — آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ
هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند — آسمان گوئی میان آب میکارد چراغ
برگ میرین دز گل دانم خزان خواهد رسید — میهمان آید بخانه چونکه گل بارد چراغ
چون درافتد برق در ابر سیه نظاره کن — ابر را شب داندو آنرا چه پندارد چراغ
ابرها تیره است نگذارم می روشن ز کف — کس بتاریکی روان ازدست نگذارد چراغ
بی چراغ می جهان بر دیدهٔ خسرو شب است
ساقی خورشید روئی کو که بسپارد چراغ

۱۰۹۰

شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ — می نزیبد بد کنی در پیش مسکینان دماغ
داغ هجرانم نه بس خالم برخ هم می نمای — چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ
بهترین حاجات آن کائی شبی پیشم چو شمع — مینهم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغ
آب چشمم گفت حال، بر درت زین پس بر آر — هم تو میدانی که نبود بر رسولان جز بلاغ
غنچهٔ دل پاره کردم چونکه بر باد آمدم — زانکه بودم با گل خندان تو یکدم بباغ
هست نالان سوخته جانم مدام ای کبك ناز — گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ
عقل و دین الحمدلله رفت، زین پس ما و عشق
یافت چون خسرو ز صحبتهای بی دردان فراغ

۱۰۹۱

غ

دی میگذشت وسوی او دلها روان از هر طرف — صد عاشق گمکرده دل سویش روان از هر طرف
گلگون نارش زیر زین غمزه بلائی در کمین — میمر دازان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده مویش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو — موها پریشان کرده رو او خوی چکان از هر طرف
زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او — در چارسوی روی او بازار جان از هر طرف
در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
کعبه که یارش میرود لبیك جان می بشنود — گرچه به پا بوسش رود صد کاروان از هر طرف

چون بی‌تو دل ناسایدم گر تیغ‌سر برنایدم چه‌باك از آنم کایدم زخم زبان‌ازهر طرف

زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت

۱۰۹۲ ترسم که‌چون خسروبسی گیرد عنان‌از هر طرف

ای زسودای تو در دل رونق بازار عشق مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق

دی که‌میرفتی به پیش‌عاشقان‌غمزه زنان دیگران بسمل‌شدندومن‌شدم مردار عشق

من بدان‌ندرم که گرمیرم بسویم بنگری بین که‌چون‌من‌چند کس‌مردست‌در بازارعشق

تیغ خودبگذارتا وام تو بگذارم از آنك وام معشوق است سر بر گردن عیار عشق

عاشق ار بر زیستن میرد رخش‌بنمای سیر تا بمیرد زان‌مفرح‌جان کنان بیمار عشق

از دعایت من‌چوای زاهدنگشتم نیك‌بخت تو بیا باری چومن‌بدبخت‌شو در کار عشق

آنکه‌بیداریش‌بهرخواب‌خوش‌باشداست شاهدش‌دان آنکه‌حق‌است اینچنین‌بیدارعشق

خسروا باجان ودل هم‌قصهٔ جانان‌مگوی

۱۰۹۳ زانکه نتوان گفت‌با نامحرمان‌اسرارعشق

رسید دوش ندائی‌از این بلند رواق که ای مقیم زوایای شهر بند فراق

دراین‌حضیض‌چرا گشته‌ای‌چنین‌محبوس گذر چو طایرقدسی‌زاوج‌این نه طاق

منافقند و ریائی جمیع اهل بشر بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود چه آمدت که‌فراموش کرده‌ای میثاق

مرو بقول مخالف بهرزه راه حجاز وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشاق

کسی که‌مسکن‌اصلیش‌عالم علویست چه‌میکند بخراسان چه میرود بعراق

ز خویش بگذرو بازآی سوی‌ماخسرو

۱۰۹۴ که‌نیست‌خوشتر ازاینجای‌درهمه‌آفاق

دو چشمت‌آفت دلهاست‌هر یك دوزلفت‌عقد مشکلهاست‌هر یك

شکنهای سر زلف کج تست فرامشخانهٔ دلهاست هر یك

نشیمنها که بر خاك در تست ز بهر دیده منزلهاست هر یك

کنند ار عاشقانت خاك بر سر سزدچون‌پای‌در گلهاست‌هر یك

مده پند اهل دلرا زاهد از آنك

چو خسرومست باطلهاست هر یك

۱۰۹۵

ای باد لطفی کن برو در کوی جانان سا کنك — احوال من در گوش او یك لحظه بر خوان سا کنك
گو خسته‌ای آمد بجان گر زنده میخواهی دلی — از لعل شکر بار خود بفرست درمان سا کنك
رفتم زجان برخاستم درخواب بود آن نازنین — ازخواب خوش برخاستم ترسان و لرزان سا کنك
چون خواست او ازخواب خوش افتادم اندر پای او — برداشت سر از پای خود خندان و نازان سا کنك
گفتم که‌ای گلروی من وقتی نگشتی آن من — گفتا که من آن توام بیم رقیبان سا کنك
با یار بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان — در باغ و بستان آمدم افتان و خیزان سا کنك
بر روی و مویش بوسه‌ها میدادم و میگفت او — چون کافران غارت مکن آخر مسلمان سا کنك
دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا — من روی خود برپای او نالان و مالان سا کنك

خسرو اگر در کوی تو رفتن نداند روز را
لابد رود در نیم‌شب از خلق پنهان سا کنك

۱۰۹۶

ترك سفیدروی و سیه چشم و لاله رنگ — مثلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ
زلف تو بررخ تو هر آنکس که‌دید گفت — بگرفت ملك چین و حبش پادشاه زنگ
با تیرچشم جادو و ابروی چون کمان — داری قدی کشیده‌تر از قامت خدنگ
آهو صفت شکار دل عاشقان کند — آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ
در سنگ سیم باشد واین طرفه‌تر که‌تو — داری درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ
آب حیاتم ازلب و دندان روان شود — گر بوسه‌ای به‌بنده‌دهی زان دهان تنگ

بر نظم خسرو از سر مستی سخن مگیر
کو هست درهوای تو فارغ ز نام و ننگ

۱۰۹۷

ت

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن درجان گفتار همان در دل
گفتم بکنم یادش ماند که بماند جان — شد کیسه همه‌خالی طرار همان در دل
یك شهر پراز خوبان ده باغ پراز گلها — صد جای نهم دیده دلدار همان در دل
آزار چو سر آرد گویند که‌به گردد — خونابه‌روان از چشم آزار همان در دل

در کعبه و بتخانه هرجا که رود خسرو
دل باد ز تو بدخو دیدار همان در دل

۱۰۹۸

خهی درهر نظر چون خویش مقبول — چو من صد بیش در کوی تو مقتول

کنم اندر جمالت عقل و دانش — چو بیندمصلحت درخویش معزول
خوی حسنی که از رویت چکیده — بشسته دفتر معقول و منقول
توای دانا که عاشق را دهی پند — مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو — شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو
۱۰۹۹ که زولیلی‌ومجنون هست مسجول

مرا بهرت خصومتهاست با دل — کنون بامن‌دراین‌سودا وبادل
اگر باد سر زلفت همین است — کجا ماو کجا جان و کجا دل
زتو ازگوشهٔ چشمی اشارت — زما عقل وزما جان وز ما دل
دل‌اربیگانه گشت ازمن نرنجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
مراگویی که‌جانت‌ازچیست درسوز — بلاشد جان مرا جانرا بلا دل
بماندم در بلای دل که یارب — مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه‌پند بشنو — که‌صد منزل‌زمن راهست‌با دل
بیک‌دلدار بس کن‌خسرواز آنك
۱۱۰۰ نبیند هیچ عاشق جابجا دل

نگارا صحبت از اغیار بگسل — گل خندان من از خار بگسل
نخست ازبندجان پیوند بگشای — پس آنگه دوستی از یار بگسل
ندانم تا که گفت آن بیوفا را — که مهرازدوستان‌یکبار بگسل
بزن مطرب زرحمت راه عشاق — رگ جان ودل افکار بگسل
اگرسوده شود زابریشم چنگ — گلیم صوفیان را تار بگسل
چرا مینالی ای بلبل چنین زار — نمی گفتم از آن گلزار بگسل
درون بتخانه و بیرون مناجات — مسلمان شو دلا زنار بگسل
کمند عشق را نتوان گسستن — برو سررشتهٔ پندار بگسل
نیا بی‌داد خوبان خسرواز کس
۱۱۰۱ بزن دست و عنان یار بگسل

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل — گلستان رخت خندیده بر گل

رسانده خط یاقوت تو ریحان	کشیده خط ز کافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست	چو در یابد گرش نبود تحمل
چو ریش خستگان را مرهم از تست	مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ و پیوند	چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل
بجانت کانکه بر جان دارم از غم	نباشد کوه سنگین را تحمل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم	تو نیز ای شب مکن بر من تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هردم	کند مستی بپاداش تعقل

بزن مطرب که مستان صبوحی

۱۱۰۲ از آن مستند و خسرو از تأمل

مسلمانان برفت از دست من دل	چو دیدم آنچنان شکل و شمایل
جهانی را بدین شکل و شمایل	همی بینم چو خود امروز مایل
زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت	از اینسان صورتی از آب و از گل
نباشد چون جمالت مجلس افروز	اگر خورشید بنشیند به محفل
دلم منزل بزلفت کرد گوئی	نخواهد رفت از این فرخنده منزل
تنم کز خاک گردد نقش مهرت	ز نعش جان نخواهد گشت زایل
ملامت میکنند اصحاب ما را	ز دردما مگر هستند غافل
ندارم طاقت درد فراقت	فراق دوستان کاری است مشکل

در این ره خسروا دیوانه می‌باش

۱۱۰۳ نمیباید شنیدن پند عاقل

خیز که جلوه میکند چهرهٔ دلگشای گل	عالم بیخودی خ...
نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده	خطبهٔ بلبلان ه...
تاج مرصع آورد شاخ زهر شکوفه‌ای	تخت زمردین...
ابر دواسبه میرود بهر نظارهٔ چمن	سروپیاده میش...
حیف بود که ماه و گل خوانمت از سر هوس	ای توبه ازه...

... دارم
...ه من دارم

مستی ما ببوی تو بهر خدا چه جای می

۱۱۰۴ شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای گل

ترك من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول — خیر یادت میکنم یك سجدهٔ فردا قبول
زور وزر باشند اسباب وصال، اما مرا — نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول
بسکه چشمم سیل خون میبارد از هجران تو — کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول
دمبدم از خون دل باتو نویسم نامه لیك — جز نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول
در حریم کعبهٔ روحانیان یعنی که دل — جز خیال دوست کس را نیست امکان نزول
تا بخواند آیت عشق از خط مشکین یار — رفت از یادم روایات فروع بی اصول

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست

۱۱۰۵ از مجانین کی خبردارند ارباب عقول

غ

می رود یار و مرا آزار می ماند بدل — وای مسکینی کش آن رفتار می ماند بدل
زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا — اندك اندك هر زمان آزار می ماند بدل
پند میگوئی ولی معذور داری دوست زانك — دل پریشان دارم ودشوار می ماند بدل
گر شود جانا دلم زیر و زبر برحق بود — زانکه زلف او نه برهنجار می ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم — کاندکش می بینم و بسیار می ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زینسو میا

۱۱۰۶ کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند بدل

من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل — که زعشق تو بجز غصه ندارم حاصل
ای صبا حال دل من بر دلدار مگوی — که جهانی زغم عشق تو شد لایعقل
غافل از یاد تو یك لحظه نیم تا دانی — زینهار از من دلخسته نباشی غافل
طمع دانه کند مرغ که در دام افتد — ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل
خلق را میل بحوران بهشتی باشد — چه کنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل
بوصال تو بس امید وفا بود مرا — آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

بقیامت برد از عشق تو حسرت خسرو

که به تشریف وصال تو نگردد واصل

۱۱۰۷

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ار نه نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد که من اندر سر شوزیده سودایی دگر دارم
ترا گر رأی خونریز من مسکینست بسم الله چه می پرسی ز من جانا نه من رایی دگر دارم
ببازار تو دل رامن بریدیك نظر کردی کرم کن یك نظر دیگر که کالایی دگر دارم
همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد لبم خاموش و در هر یك تقاضایی دگر دارم
مران سوی کسانم چون تنم شد خاك در کویت نماند آن سر که جز پای تو در پایی دگر دارم
نمی اندیشی از دمهای سرد من، نمیدانی
که در هر کوچه خسرو باد پیمایی دگر دارم

۱۱۰۸

همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم بخوبان دیدنم خوشد عجب خوئی که من دارم
اگر بر خاك میغلتم مرا دیباست با رویت تعالی الله عجایب پشت و پهلوئی که من دارم
ز بندت چون جهم آخر که هر یك بند زلفت را گره بر بسته ای محکم بهر موئی که من دارم
جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بینند به پیشت چون توان دیدن بدین روئی که من دارم
ترازو کردی ازمن تیرو گوئی بر کشم آنرا چه خواهی بر کشیدن زین ترازوئی که من دارم
اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو کز آن چوگان توان بردن چنین گوئی که من دارم
صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت دماغی خوش توان کردن ازین بوئی که من دارم
دو چشمم جوی شد گر تو نداری آرزوی من تماشا هم نمی آئی در این جوئی که من دارم
لطیفه گوئیم خسرو توانی زیست در هجرم
توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم

۱۱۰۹ غ

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم
گهی از دیده در رنجم گه از دل در جگر خواری چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم
چو سروش در قبای سبز گون دیدم یقینم شد که چون گل چاك خواهم زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره ای زین دل بدلداری دهم ورنه چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

چومن روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم چومن قد تراجویم چه پروای چمن دارم
زدنیا میرود خسرو بزیرلب همی گوید

۱۱۱۰ دلم بگرفته درغربت تمنای وطن دارم ت

برون آاند کی جانا که بسیار آرزو دارم وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
مرا پر خار بادا هردو دیده بلکه پر گل هم اگر بی روی توهر گز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت همه گل آرزو دارند ومن خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد که این بخشش از آن لعل شکر بار آرزودارم
ز زلفت یك گره بگشا نه از بهر دلم، لیکن خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم
اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد آن هنوز اندرسر شوریده بسیار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو

۱۱۱۱ چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم چه جای گل کز این سودا بدل خار آرزودارم
هوس دارم پس ازمردن قد سرو روان یعنی از آن قامت بخاك خویش رفتار آرزو دارم
چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی اگر دارند، از آن راحت من آزار آرزو دارم
چو آزادی زبند موی او دارد دلم اورا همیشه درخم زلفش گرفتار آرزو دارم
مرا گفتی که ای خسرو چه داری آروز از من

۱۱۱۲ میسر نیست ورنه ازتو بسیار آرزو دارم

من آن خاکم که درراه وفا رو برزمین دارم زسودای بتان داغ غلامی برجبین دارم
زمردن غم ندارم لیك روزی کز غمت میرم فراموشت شود ازمن بعالم غم همین دارم
فدا کردیم درعشقت دل ودین وزمن مانده همین جانی که آنهم بهرروز واپسین دارم
مرا گویند کاندر وصل او خوش باش چون باشم که چون هجران شبا نروزی بلایی در کمین دارم
بسی گفتند خسرورا دل از مهر بتان بر کن

۱۱۱۳ سخن نشنوده ام اکنون نه دل دارم نه دین دارم ت

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم که جان غم کشی بی غیرتی بیکاره ای دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت این آشنایان را که هر شب برسر کویش رهی خونخواره ای دارم

نظر در یار مشغولست و جان در باز بر بستن — تو ای نظارگی دانی که من نظاره‌ای دارم
نمیدانم حکیما دل کجا شد در جگر خوردن — ببینی در غریبستان یکی آواره‌ای دارم
بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره‌ای دارم
چو خاک خفتگان رفتم برخ و اکنون که حاصل شد — چگونه بر چنان یاری چنین رخساره‌ای دارم
ز آه خسروش یارب نگیری گرچه آن نادان

۱۱۱۴ — نیارد هیچ گه در دل که من بیچاره‌ای دارم — ت

شبی آسایشم نبود عجب بیداریی دارم — شفا از چشم تو خواهم عجب بیماریی دارم
همه شب میگزم انگشت حسرت را بدندان من — همین است ارز شاخ عمر برخورداریی دارم
الا ای ساقی فارغدلان می هم بدیشان ده — که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم
بر وای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران — که تو شب کوریی داری و من شب کاریی دارم
جگر بریان و ناله مطرب و می گریهٔ تلخم — بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم
بیاد رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم — ز تشویش غمت گرچه فرامش کاریی دارم
چو خاک درشدم در زیر پای خود عزیزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم
بچشمت میکند خسرو حق آن گر نمیدانی

۱۱۱۵ — دروغی هم نمیگوئی که مردم ساریی دارم

بچشم تردمی کاندر دل بریانش میدارم — وی اندر خواب و من نزدیک خود مهمانش میدارم
خیال زلف اورا رنجه میسازم بیای جان — که بیرون آید آنگه چشم بر جولانش میدارم
رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی بینم — عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم
اگر میرم فسوسی نیست بر جانم جز این حسرت — که جان بویش گرفت از بس که اندر جانش میدارم
هنوز از غارت سیمین بران آخر نمیگردد

۱۱۱۶ — دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم — غ

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم — دلم رفتست و جان هم میرود سویی که من دانم
صبا بوهای خوش میآرد از هر بوستان لیکن — که خواهد زیست چون می نارد آن بویی که من دانم
سر خود گیر و روای جان دل برداشته از تن — که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم
اگر تن موشد و گر بگسلد جان نیز گو بگسل — مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

بسوزی هرچه هست ای باد اگر آن سورسی اما بتندی نگذری زنهار بررویی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان گر حیله میدارم ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم
چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم
۱۱۱۷ که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم شب قدر من است امشب که قدر این نمیدانم
روی در باغ و میگوئی که گل بین چون منم عاشق همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم
چنانم لذت یاد تو بنشستست اندر جان که زان پس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم
خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکن گفتا غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم
ببالینم رسیده یار و من درمردن از سویش کجائی در زبان و کیست در بالین نمیدانم
سئوالی میکنی از من که خسرو من کیم پیشت
۱۱۱۸ شنیدم لیك از حسرت جواب این نمیدانم

چو خواهم با تو حال خود بگویم جا نمی یابم وگر پیدا کنم جای ترا تنها نمی یابم
بجان و دل ترا جویم اگر ناگاه پیش آئی زشادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
تعالی الله چه گلزاری است حسن عالم افروزت که گل در باغ خوبی چون رخت زیبا نمی یابم
ندارد هیچ پروائی بحال زار مسکینان کسی را از بتان مثل تو بی پروا نمی یابم
بکویت عاشقان مستند امادر ره عشقت
۱۱۱۹ بسان خسرو دیوانهٔ شیدا نمی یابم

همیشه در فراقت با دل افکار میگریم غمت را اندکی میگویم و بسیار میگریم
شبی کاندر حریمت ره نمی یابم بصد زاری بحسرت می نشینم در پس دیوار میگریم
اگر مردم بمستی گاهگاهی گریه ای دارند چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگریم
گهی در خلوت تاریك از هجر تو مینالم گهی در فرقتت در کوچه و بازار میگریم
چه سوز است این نمیدانم بجان خسرو مسکین
۱۱۲۰ که چون ابر بهار اندر سر کهسار میگریم

و

خراش سینهٔ خود با یکی خونخوار میگویم حساب عمر میدانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هردم حدیث آن نمك پیش دل افکار میگویم

بجانان گفته‌ام ناگه نخواهد رفت جان یارب نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده می‌مانم که ذکرت روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی که درد خویشتن با پشته‌های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بهر دل سنگین ز بس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یك سخن گویی تو میدانی نگویی لیك من گفتار میگویم
اگر با من ز بد گفتن خوشی ای من فدای تو تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
رقیبا برحقی گر باورت ناید غم خسرو
که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

۱۱۲۱ ب

بگویم حال خویشت لیك از آزار می‌ترسم و گر ندهم برون ز اندیشهٔ گفتار می‌ترسم
چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم رویت هوس می‌آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم
معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم
دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن ز خوی نازك آن نرگس خونخوار می‌ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می‌ترسم
جوانی، خنده بر خونابهٔ پیران مکن زیرا تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار می‌ترسم
مرا زین دیده آزار جراحت می‌تراود دل مبادا کاندر و ماند از این آزار می‌ترسم
ز درد من دلت هر سوی زحمت میکند لیکن ز بی‌سامانی بخت پریشان کار می‌ترسم
نیم خسرو که فرهادم، نمانده جانم از عشقت
اگر ماندست از شیرینی گفتار می‌ترسم

۱۱۲۲ ت

همه شب با دل خود نقش آن دلدار در بندم مگر ممکن بود کاین دیدهٔ بیدار در بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون مگر کاین رخنهٔ پر فتنه را از خار در بندم
جهان بی‌دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم بروی خود در این کلبهٔ خونخوار در بندم
غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم از حسرت فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار در بندم
تو خود را گر نمیدانی مسلمان گو بدان باری مرا نزدیك شد کز دست تو زنار در بندم
سر زلفی کز او دیوانه شد خسرو بدستم ده
که تا زان رشته دست عقل دعوی‌دار در بندم

۱۱۲۳

توسر مستی و من عاشق بیاتا باتو در غلتم ‌ ‌ زدست لعل توتا چند در خون جگر غلتم
بغلتم هرزمان در زیر پایت باز برخیزم ‌ ‌ چورویت بنگرم بارد گر ازپای در غلتم
چنان گشته‌است حال عیش من از تلخی هجران ‌ ‌ مگس بر من نیارد شست اگر اندر شکر غلتم
سرشکم گفت در وقتی که میغلتید بر رویم ‌ ‌ چو مروارید غلتانم که بر بالای زر غلتم
بکار عیش در خون دو چشم خویش میغلتم
چه بهتر زان بود خسرو که در کارد گر غلتم

۱۱۲۴

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم ‌ ‌ ببایدهر زمان جانی که رویت هر زمان بینم
مرا گویند کش چون مردمان بین و مرو ازجا ‌ ‌ دلم برجای باید کش بچشم مردمان بینم
بدین سان کامد از روی تو کار من بجان وانگه ‌ ‌ من دیوانه را برخود نبخشود و همان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم ‌ ‌ ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت، بر دلم ناوك همین بس نیست مرگ من ‌ ‌ که گه گه چاشنی از دست آن نازك کمان بینم
گه جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن ‌ ‌ چو من بی طاقتم دزدیده در دست و کمان بینم
زنوروز جوانی گرچه بشکفته‌است بستانش ‌ ‌ مبادا سبزهٔ پیراهن آن بوستان بینم
دریغا آنچنان رویی دگر خواهد شدن یارب
مرا آن روز تیماری که رویش آنچنان بینم

۱۱۲۵ ‌ ‌ **ب**

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم ‌ ‌ بیاد قد تو در سایهٔ سروسمن میرم
زیم از تو بمیرم هم زتو فارغ زجان و تن ‌ ‌ نیم چون دیگران کزجان زیم یا خود ز تن میرم
خوش آن وقتی که تو از نازسویم بنگری و من ‌ ‌ بزاری کشته انگشت او فکنده در دهن میرم
شدم رسوا درون شهر، در صحرا روم اکنون ‌ ‌ که رسواتر شوم گر در میان مرد و زن میرم
بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که دیدا و را ‌ ‌ که بیرون اوفتم در عرصهٔ زاغ وزغن میرم
مرا پیراهن صد تو پر از خونست از آن یوسف ‌ ‌ همین آرایش گورم کنید آندم که من میرم
سخن بربستی از خسرو مگر چشمت فرود آمد
کرم کن یك سخن جانا که تا زان یك سخن میرم

۱۱۲۶

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ‌ ‌ کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی　شدم رسوا من تردامن صد چاك دامن‌هم
تو ناوك‌میزنی برجان‌وجان‌من‌همی گوید　که‌چشم‌بدجدازان‌ناوك‌وزان‌ناوك افکن‌هم
نهادم هرچه‌بود ازسرسری‌مانده مرا برتن　چوبارسرسبك گردی‌سبك کن‌بار گردن‌هم
شبی‌روشن کن آخر کلبهٔ‌تاریك‌من‌چون‌من　دل‌تاریك در کار تو کردم چشم روشن‌هم
عقوبت میکشم‌تازنده‌ام‌وه کاندراین‌زندان　همه‌کس‌جان‌کند صورت‌مراجان‌است‌دشمن‌هم
ملامت بردل صد پارهٔ عاشق بدان ماند　که‌باشد زخم‌پیکان وبدوزندش بسوزن‌هم
چه کیش‌است‌آخرای‌خسرو که بی‌خوبان‌نه‌ای یکدم

۱۱۴۷ زمانی آخر ازبت باز می‌ماند برهمن هم　و
ندانم کیست اندردل که‌درجان میخلد بازم　چنان‌مشغول او گشتم که‌باخودمی‌نپردازم
همه‌کس بابتی‌در خواب‌ومن‌در کنج تنهایی　چه باشد گرشبی پوشیده گردد دیدهٔ بازم
غمت کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو　امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم
سرخود گیرورای جان‌دل برداشته از من　که من‌مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
اگر چش ناله‌های درد ناکم در نمیگیرد　خوشم بااینهمه گرمی شناسد باری‌آوازم
مسلمانی همه در باختم در کاربت رویان　نبینیدای‌مسلمانان که من‌دین درچه‌میبازم
من‌وشبها و دردی و حدیثی بود از حسنت　که‌داد آن‌دولتم‌جانا که‌تاخود بشنوی‌رازم
بدشواری زکویت دوش جانرا برده‌ام آسان　اگر کشتن دهی فرمان بگفت چشم غمازم
تو در بازی دلم در خون نخواهم‌زیستن‌دانم　ز دردآگه نیم حالی که‌من‌مشغول‌جانبازم
چگونه جان بردخسرو ازاین اندیشه کت هردم

۱۱۴۸ فرامش میکنی عمدا و در جان میخلی بازم
زهجران‌روزمن‌شب گشت‌و کی‌بودی‌چنین‌روزم　شبی گرروز کردی بامن آن‌ماه‌شب‌افروزم
برآیدزین‌هوس‌جانم که یکشب شمع‌تو باشم　توخوش‌خوش‌باده‌مینوشی‌ومن‌چون‌شمع‌میسوزم
بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من　بحمدالله که‌در کوی‌توبازاراست امروزم
کشم تا جان‌بود در تن‌جفاهای سگ کویت　سگ کوی ترا باری وفا داری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو را زتو آخر

۱۱۴۹ دلم برده ز کف وانگه لب بیهوده میدوزم
زدستم شدعنان‌دل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم　دراین‌تیمار بیحاصل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم

من‌وشبها و نقش او که بروی فتنه‌شد جانم همه‌روزم بدومایل چه‌داند کس که من‌چونم
زند هردم زبد خوئی‌مرا سنگ جفا برجان از آن بدخوی‌سنگین‌دل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
شب حامل برای من برزاید هرزمان، دردی زدردای‌ن‌شب‌حامل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان چودورافتادم‌ازمنزل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
مرا خردر خلاب افتاد واز آب‌دوچشم‌خود چو کس رانیست‌پادر گل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم
چو کس را دیدهٔ بینش نمی‌بینم که می‌بیند
۱۱۳۰ بجز شاهنشه عادل‌چه‌داند کس که‌من چونم

بدو بودم شبی ، افسانهٔ آنشب بگوئیدم و گر میرم به تعظیم سگان او بموئیدم
مرا امروز بردار بلا جلوه‌است بهر او سرودجلوه کان‌در نوحه گویند آن‌مگوئید؟
شهید خنجر عشقم بخون‌دیده آلوده بخاکم،همچنان‌پرخون‌در آریدومشوئیدم
گلی کزخاك من‌رویدبگوش‌اهل دل گوید که من بوی فلان دارم مبوئیدم،مبوئیدم
همه جا از شهیدان نور خیزد وزدلم آتش نشان‌است‌این‌میان کشتگانش گربجوئیدم
گرازگل گل‌شودپیدا زمن‌خواهد زدن‌بویش نبوئیدم که از غیرت بسوزم گر ببوئیدم
پس‌از کشتن که‌خون‌آلوده‌خسبد بر درش‌خسرو
۱۱۳۱ از آن بهتر که با عزت بخون‌دیده‌شوئیدم

نگارا عزم آن دارم که‌جان درپایت افشانم ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم
مرا تاداده‌ای‌رخصت که گه گه میگذردر ره چنانم کشتی از شادی که‌ره رفتن نمیدانم
میسر نیست‌کزلف توسوی‌خود کشم موئی اگر چه روزگاری‌شدکه در دنبالهٔ‌آنم
مسلمان نیستم‌گر نیست زلفت کافر مطلق که کافر میکند آنرا که‌میگویدمسلمانم
مرا باآنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن همیخواهم که‌خودرا برسر کویت‌بگردانم
بسی کوشم که‌پای خود کشم‌در گوشهٔ‌عزلت ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم
چومن بادیدن رویت بدینسانم که می‌بینی مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدامانم
بهر جائی که بنشینم ز عنوان وفای تو نخوانم نامه‌ای تا از جگر خونی نیفشانم
چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم چومرغابی‌شدم‌اکنون‌چه‌باك‌ازموج‌طوفانم
تو مست ناز اگر آگه‌نه‌ای ازروزگار من
ز خسرو پرس کت‌وا گویداز حال پریشانم

۱۱۳۲

چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم رها کن کز کف پای تو زنگ دیده بزدایم
بپات ار دیده سایم زنده گردم لیك کشت آنم کزاین خون غم آلوده چگونه پات آلایم
ز خون دیدهٔ خود شرمسارم پیش تو، کزوی همه یا قوت قلبست این نثار آنچنان پایم
بمیرم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم چواز خواب اندر آیم هم برویت چشم بگشایم
شنیدن چون توانم ذکرت از گفتار هر غیری چو گویم نام توخواهم زبان خود فروخایم
مزن طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی که آخر خاك درمی ریزم این نه سرمه میسایم
بباید سوختن صدبار و بازم آفرید از سر کز آنسان پاك گردم کاتشت را سوختن شایم
دعا این میکند خسرو که گردم خاك در کویت
مگر بختم کند یاری که روزی زیر پات آیم

۱۱۳۳

سرو منی و از دل بستان خودت خوانم درد منی و از جان درمان خودت خوانم
اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم و آنگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من نه خضر نه عیسی تا بر آب خودت جویم برخوان خودت خوانم
هر چند که جان من دید از تو جفائی چند با این همه درد دل جانان خودت خوانم
هر لحظه مرا با دل جنگیست دراین معنی کوزان خودت گوید من زان خودت خوانم
از بس که نمی ارزم نزد تو بکشتن هم قربان شوم ار گوئی قربان خودت خوانم
از گونهٔ روی خود ارزد همه شب خسرو
زین پس که اگر گوئی سلطان خودت خوانم

۱۱۳۴

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم ز اندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم
گر سر ننهم پیشت خاکی بنهی بر سر من سرمه کنم آن را در دیدهٔ جان دارم
از تو نگرانیها افتاد مرا در دل تا چند بروی تو دیده نگران دارم
بیخواب کنی چشمم تو دیدهٔ آن داری چون باز کنم پیشت من زهرهٔ آن دارم
گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم تا چندازاین طوفان خودرا بکران دارم
گفتی که بیابر من اندیشه مدار از کس گر بخت دهد یاری اندیشهٔ آن دارم
با توچه دهم هر دم چون هست دم سردم گل راچه برم مهمان چون بادخزان دارم
در هجر تو خسرو را اینك بلب آمد جان
جانی که رسد برلب چندش بزبان دارم

۱۱۳۵

ای گل صفت حسنت بروجه حسن گویم سرتا بقدم جانی کفر است که تن گویم
آن میم دهان داند از ابروی چون نونش نی نی که غلط گفتم من دانم ومن گویم
هی‌هی سخن کفر است آن‌موی رسن گفتن ببریده زبان بادم گرپیش رسن گویم
زلفی که از او آید بویی چو دم عیسی بس فکر خطا باشد گرمشك حتن گویم
چشمم که دوصد دریا دارد نه بهرمژگان این قلزم پرخون را چون نام‌عدن گویم
پیراهن خود گلها سازند قبا در خون گراز رخ جانبخشت‌وصفی بختن گویم
گفتی زدهان من خسرو توحدیثی گوی
دروصف دهان تو من‌خود چه سخن گویم

۱۱۳۶

دردیده‌چه کار آید این‌اشك چوبارانم بردیده اگر جاناسروی‌چو توبنشانم
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم ازهرچه‌جزاین کردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آندم کز بعدروسه بوسه گویم که‌یکی‌دیگر گویی‌تو که نتوانم
ازتیغ جفایم کش بی‌هیچ‌دیت ، زیرا زین بیش‌نمی ارزد در نرخ وفاجانم
گر باتوغمی گویم‌درخواب کنی‌خودرا این درد دلست‌آخر افسانه نمیخوانم
تونام کرم گیری من جوروستم خوانم گرچه بزبان گویی من نام تومیدانم
چاك‌دلم ای‌محرم‌چون دوخت‌نمیدانی ضایع چه کنی رشته در چاك گریبانم
عشق بت وبیم جان این‌نقد بکف تاکی
خسرو بغزل بر گوتادست برافشانم

۱۱۳۷

نبض دل شوریدهٔ رنجور گرفتیم وایمن زهواو هوسش دور گرفتیم
زین خانهٔ ویرانه‌چو شد سرددل‌ما ما راه درآن خانهٔ معمور گرفتیم
گرراه درازاست چه اندیشه که پنهان ره توشه از آن منظر منظور گرفتیم
درصورت حورارنفسی نیست زحسنش تا دیده ز دیدار چنان حور گرفتیم
ما مرده دلان را زکف غم برهانیم چون‌روح نفس درنفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت
بردیم مثال‌خود ومنشور گرفتیم

۱۱۳۸ ب

ماترك‌رضای دل خودکام گرفتیم درزاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ماچوز دل بود		ترك دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
دل زحمت خودبرد ز ما وز بلارست		آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم
تاسوختن عشق ز پروانه بدیدیم		سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم‌خوردن‌پیدا بدوخون‌خوردن‌پنهان		ذوقی که زخوبان گلندام گرفتیم
هر کس در پیری زدومادامن خمار		زین عاشقی عاریت آرام گرفتیم
ای اهل سلامت که نداری خبرازما		رو سبحه ترابادکه ماجام گرفتیم
گفتی کم جانی وتنی گیر دراین‌راه		ما راه تو ای شیخ بناکام گرفتیم
مائیم دعاگوی وز اقبال رقیبت		کز وی‌قدری لذت دشنام گرفتیم

میکن زجفا هرچه توانی ومیندیش
کان درحق خسرو کرم عام گرفتیم ۱۱۳۹

آن‌نرگس‌پرنازوجفارا زکه دانیم		وان غمزهٔ بی مهرووفارا زکه دانیم
گریار جفا کرد گنه‌بردل‌ریش‌است		ای‌خلق جفا گوی‌شمارا زکه دانیم
مردم زپی کشتن آن‌زلف توجنبند		ای خرمن گل‌بادصبارا زکه دانیم
هرشب که بود ماه که برباه برآید		آن‌شهرهٔ انگشت نمارا زکه دانیم

دیوانگی‌خسرو ازاندیشه شدآخر
آن‌سلسلهٔ زلف دوتارا زکه دانیم ۱۱۴۰

ما ازهوس روی بتان بازنیائیم		تیغست حد ما بزبان باز نیائیم
گرتیرزنی برجگرای یارکمان کش		تیریم که رفته زکمان باز نیائیم
مردانه نهادیم چوپا برسر کویت		گر سر برود از سرآن باز نیائیم
باز آمدن از مهر جوانان نتوانیم		لیك ازچوتوئی‌چون بتوان باز نیائیم
باز آمدن ازعشق توان ماند اگر دل		لیکن ز پی ماندن جان باز نیائیم
راندیم چنان بیتو زعالم کاجل وعمر		گر هردو بگیرند عنان باز نیائیم

پیدا نفس‌امروززند گرچه که خسرو
زینها چه شود گر بنهان باز نیائیم ۱۱۴۱

جان زحمت خودبردو بجانان نرسیدیم		دل رخنه شد از درد وبدرمان نرسیدیم
موریم که گشتیم لگد کوب سواران		در گوشه که بر پای سلیمان نرسیدیم

دنبـال دل دوست دویدیـم فـراوان | بگرفت اجل راه وبدیشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش تن خاکـی | شد خاک‌وبدان زلف پریشان نرسیدیم
چونمرغ که دارند نگاه ازپی کشتن | دردام بماندیـم وبه بستـان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگرما | در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه‌سود که فردا رخ چون عید نمائی | کامروز بمردیم وبسامان نرسیدیم
ازخون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم | بگذشت همه عمرو بجانان نرسیدیم

دل نزل به بیگانه بخسرو جگری بس
ماخود سگ کوئیم و بمهمان نرسیدیم

۱۱۴۲ غ

عمری شدوماعاشق ودیوانه بماندیم | دردام چومرغ ازهوس دانه بماندیم
هرمرغ ز باغی و گلی بهره گرفتند | مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل‌وجان وخردی همره مابود | عشق آمدوزیشان‌همه‌بیگانه بماندیم
یاران چو فرشته زخرابات رمیدند | ماچون‌مگسان‌برسرخمخانه‌بماندیم
درکوی بتان رفت همه عمردریغـا | چون برهمن پیر به‌بتخانه بماندیم
ای‌بخت‌سیه‌روی‌توخوش‌خفت که‌شبها | مابادل‌خود بر سرخمخانه بماندیم
خاکستری افتاده نه‌دم‌مانده‌ونه‌دود | زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
ناگاه پری‌صورتی اندر نظر آمد | دیدیم‌در آن صورت‌ودیوانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیمززلفش
گوئی تو که موییم که درشانه بماندیم

۱۱۴۳

صافی مده ایدوست که‌مادرد کشانیم | نی رند تمامیم کزین رندوشانیم
این‌کاسهٔ سر بهر چه داریم بعزت | گردرصف مستانش سبوئی نکشانیم
هر چند که درکیسه نداریم پشیزی | درهمت ما بین تو که جمشیدوشانیم
کوساقی نو خیز که بالای دودیده | چندانکه دوابرو بنشاند بنشانیم
پیش‌آر می‌ای‌ساقی‌خونریز که‌پیشت | از لب بخوریم وزمژه بازفشانیم
گرزنده نداریم‌شبی‌پیش تو گر زانك | خودرا بسر کوی تویکشب بکشانیم

خون خوردنم ای مست جوانی‌چو ندانی
دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

۱۱۴۴ **ت**

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل کز تو ستانم بخم موی که دارم

تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان — چون باز رهم قوت بـازوی که دارم

گفتی که تو این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست — یارب بچنین خو که منم خوی که دارم

اندازهٔ من نیست که بر گیرم از آن چشم — کان چشم که بر گیرم از آن سوی که دارم

دستی که دوتا ماند ببالین فراقم — گر بازرسم درته پهلوی که دارم

گویند که رو خسرو وزو جادوئی آموز

چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

۱۱۴۵ **ب**

عاشق شدم ومحرم این کار ندارم — فریاد که غم دارم وغمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم — وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق ودیوانه ازاین بیش — آن صبر که هر بار براین بار ندارم

یك سینه پر از قصهٔ هجراست ولیکن — از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هرچند — گویند مـرا گریـه نگـه دار ندارم

این کوری چشمم غم نادیدن یارست — ورنه غـم این چشم گهربـار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم را — اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دارم — او داند وسودای تو من کار ندارم

خونریز شگرفست لبت سهل نگیرم — مهمان عزیزاست غمت خوار ندارم

مرگم زتو دورافکند اندیشه‌ام اینست — اندیشه از این جان گرفتار ندارم

خون شد دل خسرو زنگه داشتن راز

چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

۱۱۴۶

گمراه شدم ره سوی جانان زکه پرسم — وزهجر بمردم خبر جـان زکه پرسم

ازسرزنش مرده دلان جان بلب آمد — داروی دل زار پریشان زکه پرسم

خواب اجلم درسرومن مست خیالت — تفسیر چنین خواب پریشان زکه پرسم

ای راتب عشق توروان کشتن عشاق — درآدمیان فتوی قربان زکه پرسم

یك درد توگردد دو، گرم زانکه نپرسی — این درد که را گویم ودرمان زکه پرسم

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خودرا سلطان دو بیك مرتبه فرمان ز که پرسم

دادند نشان دل خسرو سوی چشمت

مست است چو آن نرگس فتان ز که پرسم

۱۱۴۷ ب

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

آه از دل من دود بر آرد همه شب آه کاین سوختگی غم هجران بکه گویم

افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست اندك نبود صبر فراوان بکه گویم

خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دردیست در این سینه که همدرد شناسند بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

من قصه دهم شرح و زمستی ننهد گوش آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحر گاه

چون بشنود آن سرو خرامان بکه گویم

۱۱۴۸ ت

هردم غم خود بادل افکار بگویم چون زهرهٔ آن نیست که بایار بگویم

هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خود چون نشنود او بادر و دیوار بگویم

کو جان گرفتار که باور کند ازمن گر من غم این جان گرفتار بگویم

افکار کنم همچو دل خود دل آنکس کو راسخنی زان دل افکار بگویم

شب خواب شبم نی که مگر بینمت آنجا خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم

دردیست در این سینه که بیرون نتوان داد حیف است که دردتو باغیار بگویم

یکروز بپرس آخر از آن محنت شبها تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

خون شد ز نهفتن دل واکنون روم ای جان

رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

۱۱۴۹ ت

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زودتری خاك که باری با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنك آنجا همه زان رهبری بوی تو آیم

خورشید من ذره کنم بی سروپا رقص آن لحظه که درجلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گفتی که بروجان ببر ازمن چه روم، چون هر جا که روم بسته بیك‌موی تو آنم
پرسی غم خسرو زپی‌شرح زبان کو
۱۱۵۰ چون پیش‌نمکدان سخنگوی تو آیم

بیا ساقی کـه مـا در می فتادیم بخدمت پیش میخواران ستـادیم
سر رندی چوگم کردیم در فسق کـلاه صوفیان راکج نهـادیم
رهاکن غرقه گردیم اربرانیم میـان مـی چو اندر می فتـادیم
چه جای توبه چون می می‌بنوشیم که از خوبان بخون روزه گشادیم
مـرادی از غم او عشق داریـم چه داند او گر ازغم نـا مرادیم
بکش ای خوش پسرما را بیك ناز همان پندار کز مـادر نـزادیم
بده یـك جام کیخسرو بخسرو
۱۱۵۱ همان انگار مـا هم کیقبادیم

برخ خاك درت رفتیم و رفتیم دعـای دولتـت گفتیم و رفتیم
ز روی خویش کردی دور ما را چوگیسویت بـر آشفتیم و رفتیم
جفاهای تـرا بـا کس نگفتیم درون سینه بنهفتیـم و رفتیم
چو غنچه بسکه پر خون شد دل ما چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم
بخود بیرون نمیرفتم از این در ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم
بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم
ندارد قوت رفتـار خسـرو
۱۱۵۲ میان سیل خون افتیم و رفتیم ب

همی دزدی زمن اندام چون سیم کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آذری بشکن ازانروی کزاتش سبزه برزد چون براهیم
مرا حرف نخستین است ازجان سر زلفت که شد چون حلقهٔ جیم
خوشست آن خال نزدیك دهانت اگر چه نیست حاجت نقطه برمیم
چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم
منم در کاغذین پیراهن از تو چو نقش ماه نو بر روی تقویم

چو تر کردیم پیشت دیده و دل ‌ ‌ ‌ از این پس ماو جان خشكو تسلیم
گر آیی سوی خسرو نیم‌روزی

۱۱۵۳ دو روزه عمر باز آید بدو نیم ‌ ‌ ‌ **ب**

سفر کردند یاران جان ماهم ‌ ‌ ‌ بسی بیگانگـان وآشنـا هم
ز ما یکبار بر کندند دل‌زا ‌ ‌ ‌ ز صحبت خیمهٔ مهرو وفـا هم
چه‌تاب رنجراه آن نازنین‌را ‌ ‌ ‌ که راهش در دل‌و در دیده‌جا هم
دو بوسی یادگاری داد مـارا ‌ ‌ ‌ دومی می دادنش از دیده‌با هم
طفیل آهوی صحرا چه بودی ‌ ‌ ‌ که در فتراكخود بستی مرا هم
جراحت میکند از جان من‌عشق ‌ ‌ ‌ جدایی بند بند من‌جدا هم
فلك‌را کور بادا دیدهٔ مهر ‌ ‌ ‌ که نارد دوستانرا دیده‌با هم
اگرآن سو روی از خسرو ای‌باد

۱۱۵۴ ببوسی باد پای یار ما هم ‌ ‌ ‌ **و**

ببستی چشم من‌زافسون زبان هم ‌ ‌ ‌ دلم بردی نه‌تنها بلکه جان هم
خرابم میکنی از رخ زلب نیز ‌ ‌ ‌ ازینم میکشی جانا از آن هم
ز تیر تست ما را دعوی خون ‌ ‌ ‌ گواهی میدهد دل‌آن کمان هم
ز بیداد تو خرسندم همه عمر ‌ ‌ ‌ اگر خون ریزیم راضی بدان هم
برو ای باد بوسی زن بران پای ‌ ‌ ‌ اگر چیزی نگوید بر دهان هم
بده ساقی که‌من مست و خرابم ‌ ‌ ‌ پیاله خورده‌ام رطل گران هم
غمی‌دارم که باد از دوستان دور ‌ ‌ ‌ بحق دوستی کز دشمنان هم
بت اندر قبله دارم نه همین بت ‌ ‌ ‌ که زنار مغانه بر میان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو

۱۱۵۵ ببوسی میفروشم رایگان هم

بتی هر روز بر دل میر سازم ‌ ‌ ‌ بخوردن خون خود را تیر سازم
تنی پیرم گرفتار جوانان ‌ ‌ ‌ بدین طفلی، چه خود راپیر سازم
دل پاره نیارم دوخت هر چند ‌ ‌ ‌ رگ جان رشتهٔ تدبیر سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم ‌ ‌ ‌ ضرورت با شب چون قیر سازم

نه پای آنکه بگریزم زتقدیر همان بهتر که با تقدیر سازم
ندارم چون بحال صدق تا کی ز زهد آئینهٔ تزویـر سازم
بس از بیهوده گفتن خسرو آن به
۱۱۵۶ همه قوت تو مرغ انجیر سازم

خیالت بردل خود شاه سازم ز بهرش دیده منزلگاه سازم
همه جانها کنم چاك ارتوانم که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم بر آرم از زنخدانت رگ جان رشتهٔ آن چاه سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بد خواهیم صد جان بایدم تا نکوخواه چو تو بد خواه سازم
چو خسرو را توخود شادان نخواهی
۱۱۵۷ ضرورت با رخ چون کاه سازم

ت

ز هر موی تو دل در بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جانرا بسته ام وای که چندش دل براین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب بدینسان خویش را خرسند دارم
برو جایی که من میدانم ای باد که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا که با جز تو چرا پیوند دارم
دهندم پند گفتار تو در گوش چه گوش خویش سوی پند دارم
بخسرو ده که من نا داده وامی
۱۱۵۸ بر آن لبهای شکر خند دارم

مرا دل ده که من سنگی ندارم بجز خون جگر رنگی ندارم
دل من برده‌ای نیکوش میدار وگر بدداریش جنگی ندارم
سر کویی گرم رسوا کند عشق چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم که نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صدفرسنگ راه است ولی من پای فرسنگی ندارم
دهندم پند و بامن در نگیرد که من عقلی و فرهنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد
بسینه دارم و سنگی ندارم

۱۱۵۹

غمت با این وآن گفتم نگفتم — اگرچه ترك جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم ای دلبر تودانی — که من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی بکش سکین منی را — چنین دریا چنان گفتم نگفتم
خوش آن لحظه که تو گوئی بصد ناز — همین دان کان فلان گفتم نگفتم
بگوشت گرچه گفتم راز خسرو

۱۱۶۰

تو گوئی بود آن گفتم نگفتم — ت

شبی در کوی آن مه روی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر پی آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبت خوش باد ای دل نزد آن ماه — که من خالی شدم زین کوی رفتم
شدم بد خو برویش هر دم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — برشوت دادن آن خوی رفتم
کجست آن زلف و میدانم بسویش

۱۱۶۱

بگفت خسرو بدگوی رفتم — غ

بدست باد، کان سو جان فرستم — مرا بوئیست آخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم گشائی — باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم آنقدر بس — که گویی بهر خون فرمان فرستم
همایی چون تو وانگه استخوانم — بگو تا برسگ دربان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که در شاه — خراجی زین ده ویران فرستم
زتیزی نظر کش نه بشمشیر

۱۱۶۲

که خسرو را بتو قربان فرستم — ت

پری رویی که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدنم باری رها کن — دوروزه عمر تا مهمان اویم
بگفتندش فلان مرد ازغمت، گفت — نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا هم برشکست از ما که روزی — نیارد بویی از بستان اویم
چو مردم تشنه من در وادی هجر — چه سود ار چشمهٔ حیوان اویم

ززلفش دل همی جستم دلم گفت — که زان تو نیم من زان اویم
چو برخسرو سیاست راند گفتم
۱۱۶۳ که باتو گفت من سلطان اویم

دل بی عشق را من دل نگویم — تن بی سوز را جز گل نگویم
شکایت ناورم از عشق بر عقل — جفای شحنه با عاقل نگویم
الا ای آب حیوان پیش زلفت — ره ظلمات را مشکل نگویم
بگیرم زلف تو فردا ولیکن — چه زاید آن‌شب وحامل نگویم
باقطاع تو دل را خاص کردم — که‌جان‌راهم‌درآن داخل نگویم
ز جانت نیك گویم‌تا توانم — وگر بد گویمت از دل نگویم
بسوزم در غمت وین راز با کس — فراقم گر کند بسمل نگویم
بخسرو گویم این غم کواسیراست
۱۱۶۴ وگر خود بینمش عاقل نگویم

ز عشقت بیقرارم با که گویم — زهجرت‌خواروزارم با که گویم
نمی پرسی ز احوالم که چونی — پریشان روزگارم با که گویم
همی خواهم که بفرستم سلامی — چویك محرم ندارم با که گویم
نه‌یك‌محرم که‌راز دل توانگفت — فراوان راز دارم با که گویم
دلم بردی غم کارم نخوردی — خرابست روزگارم با که گویم
ندارد جز تمنای تو خسرو
۱۱۶۵ جمالت‌دوست‌دارم‌با که گویم

نهانی چند سوی یار بینم — نهان دارم غم و آزار بینم
ز صدجانب نظر دزدم که‌یك‌ره — بدزدی سوی آن عیار بینم
گهی تنهاش خواهم یافت یارب — که بی‌اندیشه آن رخسار بینم
چنین هم هیچگه باشد خدایا — که‌سیر آن‌روی‌چون گلنار بینم
همه‌عمرم‌دراین‌حسرت بسر شد — که رویش بینم و بسیار بینم
تماشا حیف‌باشد بی‌رخ دوست — که جانان نبود و گلزار بینم
بروی گل‌توان دیدن چمن را — چو گل نبود چه بینم خار بینم

روای رضوان تو دانی و بهشتت — مرا بگذار تا دیدار بینم
زغم شب‌می‌نخسبم باشد آنروز — که بخت خویش را بیدار بینم
فرو گویم‌بچشمت قصهٔ خویش — اگر آن مست را هشیار بینم
چنین کافتاد خسرو در ره‌عشق
۱۱۶۶ ره بیرون شدن دشوار بینم

ب

منت هرشب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همی گوید که‌جان ده پیش رویم — چه میگویی سر آن‌روی گردم
همان‌تلخم که میگویی همی گوی — که گر بنوازیم بد خوی گردم
ز من پرسی که بر در کیستی تو — سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت بگذرم گر خاک گردم — ز زلفت نگسلم گر موی گردم
دل خسرو تو داری گر همه عمر
۱۱۶۷ بگرد لالهٔ خود روی گردم

ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم — چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت — دلی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته‌ای از من‌مکن ننگ — که منهم در صف ایشان شهیدم
بکویت مردنم روزی هوس بود — بحمدالله بکام دل رسیدم
بدار ای پندگو ازدامنم دست — که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر خون‌خوردن عشق — تواز من پرس کاین‌شربت چشیدم
ز گلزارت گنه کارم ببوئی — مکش چون نه بدیدم نه چشیدم
اگر گوئی ز من بر بادل‌خویش
۱۱۶۸ ز تو نتوانم از خسرو بریدم

غ

لبالب کن قدح ساقی که مستم — بمی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن‌سرخ‌رواز‌جرعهٔ‌خویش — چه میرانی که‌پیشت‌خاک پستم
اگراصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی — که میگویی دل‌اندر باده بستم
تعالی‌الله ازین بهتر چه باشد — که از ننگ‌وجود خود برستم

چه مستی ای نگار تیغزن زانك نه من ازمی ز روی خوب مستم
مرا گویی که از کی باز مستی
۱۱۶۹ از آن روزی که با خسرو نشستم

بیا جانا که جانب را بمیرم وگر میرم بجان منت پذیرم
خلاص من بجوئید ای رفیقان که من در قید مهر او اسیرم
نظر گفتند داری با فقیران من مسکین نه آخرهم فقیرم
نمی آید بگوشت نالهٔ من که گوش چرخ کر گشت از نفیرم
همی ترسم سر آید عمر خسرو
۱۱۷۰ بدرد هجر ازحسرت بمیرم

نمیداند مه نامهربانم که دوراز روی خوبش برچه سانم
چو زلف بیقرارش بیقرارم چو چشم ناتوانش ناتوانم
برو باد و گدائی کن بکویش بگو با آن مه نا مهربانم
که گرچه می نهی بار فراقم وگر چه میزنی تیغ زبانم
هنوزم مهرت اندر سینه باشد اگر در خاك ریزد استخوانم
بپرس از شمع حال سوز خسرو
۱۱۷۱ که تا گوید که شبها بر چه سانم ب

امشب سوی دوست راه گیریم می بر رخ همچو ماه گیریم
دی زهد فروختیم بسیار امروز زمی پناه گیریم
اقرار بمی کنیم و شاهد بر خود همه را گواه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج برد کمر و کلاه گیریم
اکنونکه قلم زکار ما خاست چون ترك خط سیاه گیریم
آن دوست که باصلاح کوشد با دشمن کینه خواه گیریم
نی جان زیادتیست ما را کان سلسلهٔ دو تاه گیریم
بنمای رخ چو گل که ناله چون بلبل صبحگاه گیریم
میخواند اجل بر آستانت
بوسی بزنیم و راه گیریم

۱۱۷۲ ت

ما دلشدگان بیقراریم ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش امروزهم اندر آن خماریم
این کاسهٔسرسبوی‌می‌راست زیرا که سر سبو نداریم
ای ترك‌چه‌جای‌زحمت اینجا تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یك نظاره نه در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی وحور با شاهد خود نمیگذاریم
ما خاك رهیم همچو خسرو
وز کوی بتان بیادگاریم

۱۱۷۳

ار دست غمت بناله مائیم در خون‌جگر چولاله مائیم
خورشید تودر کلاله‌پنهانست در سایهٔ آن کلاله مائیم
با خاك یکی شده بکویت چون مردهٔ دیرساله مائیم
یك سینه ز خون دل لبالب ازدست تو چون پیاله مائیم
از قطرهٔ اشك واز دم سرد یك دامن پر ز ژاله مائیم
چون هیزم تر بروی آتش در گریه وسوز و ناله مائیم
از محنت اگر نواله بخشند بریانی آن نواله مائیم
میکن غم خود بما حواله
چون در خور آن‌حواله‌مائیم

۱۱۷۴

ما عاشق روی نیکوانیم دیوانهٔ شکل هر جوانیم
هرجا که‌چکیدخوی‌زخوبان ماخون‌زدوچشم‌خودچکانیم
هر چند زعشق موی گشتیم بر خاطر نازکان گرانیم
ما زنده نه‌ایم جز بیك‌دوست نه یك تن‌ونه هزار جانیم
هجراست کمین جان گرفته جانا تو بیا که زنده مانیم
دل خود زغمت‌دگر نمانده کان عمر حساب راندانیم
تلخی منما که شور بختیم شمشیر مکش که بی زبانیم

گر سنگ زنی و گردهی قوت
خسرو سگ تست و ما همانیم

۱۱۷۵

آن مرغ که بود زیر کش نام — افتاده بهر دوپای در دام
در دام بلا فتاد زاغاز — تا خود بکجا رسد سرانجام
آیا تو کجا و ما کجائیم — دردا که بهرزه رفت ایام
ترسم که بجور توبر آید — ناگاه بشهر فتنهٔ عام
خرم دل آنکه بانگاری — در گوشهٔ خلوتی کشد جام
رخسار تو زیر زلف مشکین — صبح است مقیم بر در شام
چون کام دل از تو بر نیاید — صبر از تو همی کنم بنا کام
نومید مشو دلا چه دانی
باشد که بیابی خسروا کام

۱۱۷۶

نه دست رسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هرجور که از تو برمن آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یك دل و گرهزار دارم
اینخسته دل چو موی باریك — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود — من باره بسی شمار دارم
دشنام همی‌دهد بخسرو
من با دو لب تو کاردارم

۱۱۷۷

من کشته‌روی یار خویشم — درماندهٔ روزگار خویشم
زین غم که بکس نمی‌توان گفت — شبهاست که غمگسار خویشم
در خون خود ارنباشمت یار — بس یار توئی که یار خویشم
ساقی بده آن قدح مرا زانك — من سوختهٔ خمار خویشم
یاران چو قرار و صبر جویند — ازمن نه که بر قرار خویشم
ای ناصح من که میدهی پند — میگوی که من بکار خویشم

گویند که خسروا چه نالی
۱۱۷۸ من فاختهٔ بهار خویشم

ای روی تو عمر جاودانم — عمری است که بی تو درفغانم
از نرگس جادوی تو هرروز — پیداست که چیست در نهانم
چون سحردوچشم تو ببینم — هذان لساحران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم — هر بد که کنی سزای آنم
غم خور که زعاشقی زبونم — می ده که زبیدلی زبانم
مینالم زار ازانکه چون نای — بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست — تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت فتاده ماندم — مگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم — چون کار نمی کند زبانم
نی با تو دمی همی نشینم — نی خاستن از تو میتوانم
غم خسرو را بهیچ بفروخت
۱۱۷۹ بستان که غلام رایگانم

من عاشق آن رخ چو ماهم — گو زارمکش که بی گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه — زد در شب گیسوی تو راهم
از شعله بسی گریخت پشمم — هم داد از این نمد کلاهم
در زیستنم نماند امید — ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوك — صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هرچند — جان سوخته شد ز دود آهم
گفتی که گهی نداشت خسرو
۱۱۸۰ آن صبر که بود چند گاهم

ای گریه ترا چه شکر گویم — کز تست هزار آبرویم
آید همه بوی آتش دل — هر بار که از جگر ببویم
بیگانه و آشنا بیك بار — دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای اشك خون ریز — یا دست ز دیدنت بشویم

گفتی که اسیر کیست خسرو

۱۱۸۱ از غمزه بپرس من چه گویم

زان غمزهٔ خونخوار جان افکار خوش می‌آیدم ناخوش بود زخم نهان زان یار خوش می‌آیدم
ای آنکه بردرد دلم تدبیر درمان میکنی بگذار کاین دل همچنین افکار خوش می‌آیدم
شاهد پرستم خوانده‌ای ای زاهد و منکر نیم پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش می‌آیدم
تسبیح و زهد ای پارسادانم که خوش باشد ولی گر راست میپرسی ز من زنار خوش می‌آیدم
افتادم اندر راه تو ، تاخاك گردم زودتر وان پای نازك چون کنم رفتار خوش می‌آیدم
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت خوردند اگرچه خون من هر چار خوش می‌آیدم
از گریهٔ من خار رهت اندر سر کویت کنون از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می‌آیدم
بر یاد رویت روی گل می بینم و خون میخورم خلقی چنان داند مگر گلزار خوش می‌آیدم

خسرو چو خواندی ذکر او یکبار دیگر خوش بود

۱۱۸۲ میگو که یاد آن صنم هربار خوش می‌آیدم

یارب چه باشد گه گهی جانان در آغوش آیدم مستسقی لعل ویم یك شربت نوش آیدم
در ره فتاده مانده‌ام دیده نهاده بر رهم باز و گشاده مانده‌ام تا کی در آغوش آیدم
خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او گه رو نهم برروی او گه دوش بردوش آیدم
گاهی که عجز آمد بره سلطان با تاج و کله گریه از این روزن بره مانند جادوش آیدم
ایدل مده یادم ازاو درچشم من گریه مجو نا گه مبادا کز دوسو سیلاب درجوش آیدم
مسکین دلم سویش رود گم گشته بربویش رود هشیار در کویش رود مجنون و بیهوش آیدم
ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن دربیهشی مگذر زمن بنشین که تا هوش آیدم
بس کز غمت شب تاسحر غلتید گویم بی‌خبر از دیده مروارید تر غلتان سوی گوش آیدم

خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم

۱۱۸۳ از آه خسرو چون کنم کاتش بخس پوش آیدم

مستم که امشب گوئیا می‌های پنهان خورده‌ام من باخیال خویش می، با نامسلمان خورده‌ام
نی نی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون زخم برمن گواهی میدهد هرمی که پنهان خورده‌ام
از تشنگی آن دولب می‌آیدم خون درجگر مردم که درخواب از لبش دوش آب حیوان خورده‌ام
این نیم کشت غمزه را بیرون میاریدازلبش تا جان هم آنجایم رود کز یار پیکان خورده‌ام

ای‌مست‌جان‌خوشدلی برجان‌من‌طعنه‌مزن توجام‌عشرت‌خورده‌ای‌من‌جام‌هجران‌خورده‌ام
وقتی بخسرو گفته‌ای کت‌من‌بدست‌خود کشم
چندین همه غم‌های تو از شادی آن خورده‌ام

۱۱۸۴ ب

امشب‌میان‌نوخطان سرمست وغلتان‌بوده‌ام جمعم که باری یکشبی‌مست وپریشان‌بوده‌ام
درجمع‌خوبان بوده‌ام گر بر تنی‌عاشق شدم عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام
گرمن اسیر بت شدم ای پارسا عیبم‌مکن آخر من گمراه‌هم روزی مسلمان بوده‌ام
با او بدم‌شب‌وین زمان‌درخود گمم یعنی‌دلا من‌آن گدائی‌ام که‌شب برخوان‌سلطان‌بوده‌ام
پرسی که‌بامن‌بوده‌ای‌وقتی وغمها خورده‌ای دوراز توا کنون مرده‌ام آنروز باجان بوده‌ام
گفتی که‌دردامان‌من‌خودراشناس‌ودست‌زن عمری که ازشرمندگی سردر گریبان بوده‌ام
شد خسرو عشقم بلا زین‌پس من و دیوانگی
رفت آنکه وقتی عقل را در بندفرمان بوده‌ام

۱۱۸۵

اینك بکوی یارخود من‌بهرمردن‌میروم بامن که‌خواهد آمدن برجانسپردن‌میروم
من میروم‌تابنگرم‌چنداست کشته‌بردرش خودرا میان کشتگان بهرشمردن‌میروم
چون‌دیگران‌می‌میخورندازساغروصل‌تومن زین‌غصه‌سوی‌میکده‌خونابه‌خوردن‌میروم
میدان‌وصلت‌ای‌پسرجان‌میدهندگومی‌برند من‌نیزازسرخاستم چون گوی بردن‌میروم
بر کشتن خسرو مگر دارد شه من آرزو
جان بر کف اکنون بردرش من بهرمردن میروم

۱۱۸۶

ازغمزه‌ناوك‌زن‌شدی آماج گاهت‌چون کنم هر روز جانی بایدم تا بر درت‌منزل کنم
دل‌رفت وجان‌هم‌میرود گوئی که بی‌ما خوش‌بزی گیرم که‌هر کس‌دل‌دهدجان از کجاحاصل کنم
جوجو ببرم‌خویش را ازتیغ برخاك‌درت تا خوشهٔ مهرم دهد تخم وفا در گل کنم
حاصل مرا صبح طرب دل عاشق‌شبهای غم بد روز مادر زاد را از حیله چون مقبل کنم
دی گفت‌صیدجان کنم گفتم‌چه‌داری‌ازعمل گفتا که ترك کافرم هر سو شکار دل کنم
گفتم که‌خلق‌ازدیدنت جان‌میدهدباری بکش گفتا نمی باید مراچندان کسان‌بسمل کنم
گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بیوفا
جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل کنم

۱۱۸۷

بسیار خواهم از نظر تا روی او یکسو کنم میخواست چشمم سوی‌اوازچه‌دگرسو روکنم
گرمی ندانم کزوفا دوراست‌خوی‌نازکت اینچشم‌خون‌پالای رادرچشم‌آن بدخو کنم

در چار سوی آرزو کاری است بارویت مرا — روسوی من کن یکزمان تا کارخود یکسو کنم
پهلو کنم ازغم که او بشکست پهلوی مرا — من خود سگم گر فی المثل شیرم زغم پهلو کنم
بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو — دردم زیادت میشود هر چند می دارو کنم
چون نگذراند زلف تو بویی بجانش جا کنم — هر جا که زلفت بگذرد خاك زمین را بو کنم
خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو — ب
۱۱۸۸ یك مویت از سر کم شود اینرا بجای او کنم

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم — جایی که روزی دیده ام روآرم آنجا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون دررسد — ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم
آتش بتر گیرد بدل هر چند بر یاد رخش — بیرون روم وز هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا — گر نخل ندهد میوه ای باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت پا بوس خود نگذاریم — بگذار باری یك نظر در پشت آن پا بنگرم
خونابهٔ خسرو بدل افسرد تو بر تو بدل
۱۱۸۹ چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

جانم برون آمدز غم آخر بجانان کی رسم — عقلم نماند و هوش هم بر نازنینان کی رسم
من عاشق و رسوا چنین خلقی زهر سو نقش من — دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم
از یاد روی چون گلم اشك است همرنگ ملم — نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم
هستم بصحرای چمن مور ضعیف ممتحن — صد ساله ره در پیش من تا در سلیمان کی رسم
در جانم از غم خرمنی صد پاره گشتم دامنی — من بنده ام بیجان تنی تا بر تو ایجان کی رسم
با این سرشك افشاندنم حیف است از تو ماندنم — تا خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم
تو کردیم درد کهن آنگاه درمان سخن — باری توزان خود بکن من خود بدرمان کی رسم
هر جا که یار و همسری رفتند در هر کشوری — من شهر بند کافری ماندم بدیشان کی رسم
هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سربسر
۱۱۹۰ لیکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم

خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم — یعنی بدیده آرمش وز دیده در جیحون کشم
چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون — زان رو بنوك هر مژه صد گوهر مکنون کشم
چشم خوشت مستانه زد تیری بدل دی از نظر — بادا بجانم تا ابد ازدل اگر بیرون کشم

گفتی که چشم از لعل من بردار و بر رویم فکن — چشمم بخون پرورده است از خون دامن در کشم

خواهد که روی زرد را خسرو بسازد یار سرخ

۱۱۹۱ گریان بیاد آن لبان جام می گلگون کشم

یکشب اگر من دور از آن گیسوی درهم اوفتم — بالین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم

چون در نگیرد سوز من با شمع رویش دل از آن — روسوی دیوار آورم در شب بماتم اوفتم

دامن چو صبح از مهر او زینسان که در خون میکشم — هر لحظه در صد موج خون زین چشم پرنم اوفتم

چون نقطه پیش خط نهد از خاك گندم گون رخش — زان دانهٔ درداز بلا روزی چو آدم اوفتم

هر سو بجستجوی او چون آب میگردم روان — در پای آن سروسهی هر جا که یابم اوفتم

باغمزه گو تا زان کمان تیری زند بر جان من — باشد بفتراك توزان ابروی پر خم اوفتم

خواهم چو خسرو یك شبی افتم بدان مه در دچار

۱۱۹۲ بسیار میخواهم ولی از بخت بد کم اوفتم — غ

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بردرم و ز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که او همدرد را باور شود — گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

چون قرعه گردم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر — وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

این گریه گویی روغن است از بهر سوز اك دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد همی آید چو من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش

۱۱۹۳ فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم — غ

دیدم لای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم — جانم بجان آمد همی از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد زو عشق هم ناگه بر آورد آتشی — شد رخت شهری سوخته خاشاك این ویرانه هم

شمع ند خوبان کاهل دل دانند سوز داغشان — این چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه اینك زان تو می بایدت آن خانه هم

ز آئینه هر دم تا چرا گیرد خیالت را ببر — بهرچه درزلفت رود در غیرتم از شانه هم

هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طرب — گه گه ببازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم

بر من جفاها کز دلت آید چه خواهی عذر آن — رنجی که بر دست آسیا منت منه بر دانه هم

چون خواب نايد هرشبی خسروفتاده بردرت

۱۱۹۴ در ماه وپروین بنگرد غم گویدوافسانه‌هم ب

هر سحری بکوی‌توشعله وای خود کشم چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم

بس که‌بخفتم از غمت فرق نباشدم دگر گر بدرون پیرهن‌رشته‌ه‌بجای خود کشم

عشق بود بلای من کاش بود هزار جان کز پی دوستی همه‌پیش بلای خود کشم

شب که‌بگشت کوی‌تو خارم‌اگر بپاخلد از مژه سوزنی کنم خار ز پای‌خود کشم

رفت خطا که سر بشد خاك‌در تو تیغ کو تاسر خود قلم کنم‌خط‌بخطای‌خود کشم

دعوی یارو زهد بد وه که‌نیست‌ره‌بدل پیش در تو همت صدق‌وصفای‌خود کشم

بهر وصال میکشد خسرو خسته‌دردوغم

۱۱۹۵ بر تو چه‌منتست‌چون‌جور برای‌خود کشم

بردرتو ز دشمنان گرچه که‌صدجفا کشم دوستیم حرام باد ار زتو پای وا کشم

غنچهٔ دل بنازکی بشکندم بسان‌گل صبحدمی که‌ناگهان‌بوی‌خوش‌ازصبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من نه بترك زر صفا تحفهٔ پادشاه را پیش در گدا کشم

شرم ز دیده نایدم کو بتودید وانگهی خاك درت گذاشتم منت توتیا کشم

کشت‌فراق و کافرم وه که بیاوزنده کن پیش‌چنان لب‌ودهان منت‌جان‌چرا کشم

سر بدر تو کرده‌خون میکنم و زدردرون ناشده سرچوخاك‌راه‌ازتو چگونه‌پا کشم

وای که‌خونم‌آب‌شدچندزدیده‌خون‌خورم آه که‌سوخت جان‌من‌چند زدل‌بلا کشم

هرشبم از خیال تو دل ندهد زبان زدن من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت ستیزه کارمن‌اینهمه تاخت برسرم

۱۱۹۶ خسرو مستمند را چند بما جرا کشم ب

آن نه منم که ازجفادست ز یار در کشم یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم

دل بخط بتان‌شد و دامن خویش می کشد دامن من بچند جا از سر خار در کشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله تاش درون چشم خود اسب سواردر کشم

عمر منست بار ننگ هیچ وفا نمیکند عمر اگر وفا کند هم بکناردر کشم

طاقت صبر طاق‌شد بر سر راه او روم دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم

یک‌سر موز خط خود از پی کشتنم بکش   تا بعوض بجای او این تن زار در کشم
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد   جام مراد تا بلب از لب یار در کشم
خسرو بی لب توام مست شبانهٔ لبت
یکدو لبالبم بده تا بخمار در کشم

۱۱۹۷

ملکت‌عشق ملك شد از کرم الهیم   پشت‌من‌و پلاس غم اینست قبای شاهیم
قاضی‌شهرم ار کشد بهر وطن روا بود   خاصه که آب‌دیدگان‌داد بخون گواهیم
شدسیهم‌ز عشق‌رو گریه در اواز آن کنم   گریه‌چه‌سود‌چون‌زرخ شسته‌نشد‌سیاهیم
چند بناز خفتنت وه که مباد ناگهان   شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم
گر‌تو ز بهر کشتنم جرم‌و‌دروغ‌می‌نهی   حیف بود‌ز بهر جان دعوی بی گناهیم
وقف‌خیال تست‌جان‌از‌پی‌این‌خورم‌غمت   من‌نه که‌این‌عمارتم گر‌تو‌خراب‌خواهیم
تو گل‌و باغ‌بین که‌من‌در‌ته‌چاه‌محنتت   تو می‌لعل خور که من‌بر‌سر‌تا‌به ماهیم
همره‌خسرو‌ست دان‌تا‌بعدم‌وفای‌تو
شکر که عقل‌بیوفا‌ماند ز نیم راهیم

۱۱۹۸

گر گلی ندهی ز باغ خود‌بخاری هم‌خوشیم   ور کناری ولبی ندهی بباری هم خوشیم
چون عنان دولتت نه حد‌دست آویز ماست   در گذرگاه سمندت باغباری هم خوشیم
بادهٔ وصلت گوارا بادو هر کس را که‌من   ما قدح ناخورده‌بار‌نج خماری هم خوشیم
روی زرد‌ما و سنگ آستانت روز و شب   این زر ار نقدی‌نیرزد‌باعیاری هم خوشیم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار   گر تو ناری یاد ما‌با‌یادگاری هم خوشیم
گرمیان عاقلان سنگی نداریم از خرد   در ره دیوانگان با سنگساری هم خوشیم
گرچه جان خسرو از بیدادتو برلب رسید   جور یارا‌نر‌اشکایت نیست‌باری‌هم خوشیم
چون بگاه آمدن دردم به بندر‌فتنی
تا هنوز اندر رهی با انتظاری‌هم‌خوشیم

۱۱۹۹

ای‌خوش آنروزی که‌ما‌با‌یار خود‌خوش‌بوده‌ایم   باده نوشان‌زان‌لب‌لعل شکروش بوده‌ایم
روی او خوش‌خوش‌همی‌دیدیم ومیدادیم‌جان   جان‌فدای‌آن‌دمی کز‌روی‌او‌خوش بوده‌ایم
قامت‌او تیر و قد او کمان هر دو بهم   الغرض‌زان‌شست‌زلفش‌در کشاکش بوده‌ایم
دی بپای من ز ره ببریده ومن ساخته ما   بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده‌ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقشبند پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم
انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه دل مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم
بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتیم روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم
سی وهشت عمر در شش پنج غم شد سر بسر شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم
هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازاین
۱۲۰۰ اینزمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

ما گرفتار غم و از خویشتن وا مانده‌ایم رحمتی ایدوستان کز دوست تنها مانده‌ایم
سخت جانیم و بلاکش زآرزوی روی دوست زنده کم ماند کسی در عاشقی ما مانده‌ایم
هجر خواهد کشت اکنون که بچندین عاشقی تا کنون نا کشته زان بیرحم رعنا مانده‌ایم
صبر تا با کار گردش از بلای ما گریخت ماو بی صبری و محنت جمله یکجا مانده‌ایم
گر بگویم ای مسلمانان نشاید منع از آنك دردمندیم و زروی یار زیبا مانده‌ایم
دوستان از ماجدا گشتند چون خون نگرییم هیچ میدانید آخر کز کیان وا مانده‌ایم
گر بیائی جان خسرو زیستم ور نه زشوق
۱۲۰۱ مردن آمدیا خودا ینك برسر پا مانده‌ایم

باده درده ساقیا تا جای در جانش کنیم ور درون دل درون آید سبودانش کنیم
در دل ما گر عمارت خانه‌ای کرده است غم باده رانیم و بسیل تند ویرانش کنیم
آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود ما همه از می گهر سازیم و غلتانش کنیم
زهره گر در بزم ما یکجو بجنباند خرك گاوش از گردون فرو آریم وقربانش کنیم
چون برقص آیند مستان و کمان برهم کشند چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنیم
ساقی خورشید وش گر نور بخشد ماه را گر نه از خورشید خواهد نور پایانش کنیم
دل بسکرات است کش غم زهر داد اندر شراب یك دو شربت دیگرش بدهیم و آسانش کنیم
ساقیا گر زاهدان میخواره را کافر کنند ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم
هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم
باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر کاین چنین نعمت خوریم آنگاه کفرانش کنیم
مجلس آرائیم گر باری قدم رنجه کند
از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۲۰۲

ای سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم روزها شد تا نیاید از سر کویت نسیم
پیش از آن روزی که‌جان‌را با بدن‌شد اتحاد عشق تو با جان من بودند یاران قدیم
کس مقیم کعبهٔ مقصود نتواند شدن تا نگردد خاك پای محرمان آن حریم
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام خاصه آنساعت که باشد نازك اندامی ندیم
اشك گردد از سموم قهر تو آب حیات زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مرا هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم
هم بمکتوبی ز خسرو یاد میکن گاهگاه
چند باشی محترز از طعنهٔ مشتی لئیم

۱۲۰۳

گر گذرافتد ترا در کوی جانان ای نسیم خدمت من عرضه کن در خدمت یار قدیم
طور هستی را حجاب دیدهٔ بینا مساز تاجواب لن ترانی نشنوی همچون کلیم
سیل اشکم از جنابش کی رود هر جانبی سائلی کی‌روی بر تابد ز درگاه کریم
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و هیچ آن طبیب ما نمی پرسد ز احوال سقیم
گرصبا آرد نسیمی از تو بر خاك رهش جان بر افشانم روان و منتی دارم عظیم
از درش زاهد بباغ جنتم دعوت مکن سر فرو نارد سگ کویش بجنات نعیم
بس بدی‌ها کرده‌ام یارب طفیل نیکوان
عفوفرما هرچه‌خسرو کرداز لطف‌عمیم

۱۲۰۴

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم تا بوقت صبح از مژگان گهر باری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم زهد را گه ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوك آه زخمها هر صبح درنه طاق زنگاری کنم
گر تمنای جفای او بخونریزم بود شحنهٔ غم‌را بخون خویش هم یاری کنم
ضربت غم‌میخورم سلطانی آسا تا بکی
قبلهٔ جان روی آن‌رخسار گلناری کنم

۱۲۰۵

بخت گویم نیست تا پیش، توسر بازی کنم توبجان‌چوگان‌زنی گرمن‌سراندازی کنم
پوستی‌دارم که در وی نقد هستی هم نماند باخریداران غم چون کیسه پردازی کنم
با خیالت جان بیك‌تن کی‌روا باشد که من با فرشته دیو را خانه به انبازی کنم

چند نالانم دراین ویرانه دور از کوی تو — من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم
آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من — سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم
چشم او تر کی است مست و خنجر خونی بدست — وه که با این مست خونی چند جانبازی کنم
سرو گفتش خط دهم از سبزه پیش بندگیش — گر ز آزادی برم با خود سرافرازی کنم
هر کسی گوید که گو حال خودش خسرو بشعر

۱۲۰۶ دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کنم — تلخ گوید ز آن لب و همچون شکر نوشش کنم
بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند — روی تو بنمایم واز خویش بیهوشش کنم
آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه — شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم
سر فرو آرم ز دوش و رانم اندر راه او — چون فرومانم ز رفتن باز بر دوشش کنم
آفتاب عارض آنمه که در یاد منست — کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم
کوسگی از کوی تو تا از برای زندگی — من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم
آشنا باید که گیرد دست خسرو زان زمین

۱۲۰۷ هین در آبم ز آنکه چون دریاست در جوشش کنم

منزل عشقت که من پوشیده در جان میکنم — رخ گواهی میدهد هر چند پنهان میکنم
جان که بندر فتنست و ماندنش از بهر آنست — کز کمانت هر زمان من وعده پیکان میکنم
توشه ده جان گران گشت از برای آنجهان — بسکه غمهایت ذخیره از پی آن میکنم
گفتیم خاك درم بهر چه میداری بچشم — گریه چشمم را جراحت کرد درمان میکنم
دیده ببرید اینزمان از دیدن غمهای تو — هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم
غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنند — چیست آن گفتا برایشان مردن آسان میکنم
ایکه دلها می‌ستد از خلق گفتم این چراست — گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم
جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا

۱۲۰۸ خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم — غ

سایه وارم هر شب ازسودای زلفت چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
ازدل بدخوی خود خونابه‌ای دارم که گر — قطره‌ای ازدل برون ریزم جگرها خون کنم
توبه بند کشتن من من بر آن کز دوستی — عمر خودرا بگسلم در عمر توافزون کنم

گوهری دارم که در وی نیست جز لؤلؤی خام چون نثار خاك پایت لؤلؤی مکنون کنم
چند گویی عشق را از دل بران وخوش بزی گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم
گفتیم دلرا چرا از عشق ناری سوی زهد وه که شاهد خ نه‌ایرا وقف مسجد چون کنم
روح مجنون آید و آموزد آیت‌های عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

۱۲۰۹
غ

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم آرمت در پیش وخودرا ازمیان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی تیر تو بیرون نیارم کرد جان بیرون کنم
سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو سروا گرچه نارون باشد روان بیرون کنم
نرگس بیمار تو رنج خود ار بر من نهد تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
دوش میگفتی و چشمم در خیالت در نبست گر چنین باشد مگر از خانه‌شان بیرون کنم
گر نه در پیش تو ماه و آسمان گردن نهد ماه را گردن نگیرم ز اسمان بیرون کنم
مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان
مغز او از نوك غمزه‌ات ز استخوان بیرون کنم

۱۲۱۰
غ

یك سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم صد دل گم گشته‌را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن ماه من بگذار تاری از کتان بیرون کشم
نیم مزد روی توصد جان بود آنهم چو نیست نیم جانی هست اگر گوئی همان بیرون کشم
ملك جان بدهم لبت را در بهای بوسه‌ای هم ببوسه جان دیگر زان دهان بیرون کشم
خط تو در چشم من بنشست تدبیری بساز تا گلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم
چون جهانرا بیم طوفانست ز آب چشم من رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
بس که آه آتشینم در جهان دارد گذر آبله بینی سراسر از زبان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا خون بهمان ریزم وجان فلان بیرون کشم
یکشبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه‌را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

۱۲۱۱
ب

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم نه دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم
دیده را گر حق آن نبود که دیدار وی تو من ز خونهائی کز و خوردم ز چشمش بر کشم

گر نترسم زانچه درخونابه ماند یار من | بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم
دررهی کورفت این سر تا نگردد خاک ره | هم بخاک راه او زان خاك راهش بر کشم
بر خودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد | چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم
عاقبت روشن شود همخانه‌ها را سوز من | گر چه آه آتشین از خلق پنهان در کشم

چون بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها

۱۲۱۲ گر توانم یك سخن زان لعل جان پرور کشم ب

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم | گه چراغ روشن وگه ماهتابی داشتم
بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش از این | دل مرا بود ارچه ویرانی خرابی داشتم
روزگار آن دیده نتوانست دید و کردخون | من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم | آنهمه خونابه‌ها کاندر کبابی داشتم
آنچه دولت بود کاندر یکشبی خنده زنان | گوئی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم
گفت نتوانم برت گفت آنچه شب بر من گذشت | کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یارو گفت مینالی ز عشق

۱۲۱۳ خسروم زان بر دهان گرچه جوابی داشتم و

خرم آن روزی که من بادوست کاری داشتم | با وصال او بشادی روزگاری داشتم
داشتم باری از این اندیشه کاید جان برون | بر زبان راندن نمی آرم که یاری داشتم
تن چو گل صدپاره شد از بسکه غلتیدم بخاك | از فسون آنکه خرم نوبهاری داشتم
خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه را | دوست میدارم که دروی دوستداری داشتم
نیست رنجی گر تن از غم موشد ورنجست و بس | کان ز تار موی خوبان یادگاری داشتم
چند گوئی صبر کن تا روز شادی در رسد | طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم

عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی

۱۲۱۴ این زمان چون نیست چون گویم که آری داشتم

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم | وز می وصلش بنو هر روز جامی داشتم
مست آن ذوقم که در دور خمار چشم او | زان لب یاقوتگون عیش مدامی داشتم
آخر ای جان یاد کن یکشب ز دور افتادگان | روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم
روزها میخواهم آنشب کز عبیر زلف او | چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم

این سر افرازی کجا یابم من کوتاه دست   کز هواداری سرو خوش خرامی داشتم
یاد خسرو گر فراموشت ز نام و ننگ شد
۱۲۱۵ اینقدر باری بگو وقتی غلامی داشتم

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده‌ام   جان‌فدایش گرچه بهر جان بلائی دیده‌ام
کشت آن ذوقم که دی از حال من گفتند گفت   یادمی آید که من روزیش جائی دیده‌ام
خواست وی بدهد ز کوهٔ حسن چون دربان مرا   دیده بر گفت اندراین کوچه گدائی دیده‌ام
بر کشم این دیده کز وی پر کشم خونابه لیك   زانش میدارم که وقتی زیر پائی دیده‌ام
زابرویش فرخنده شد فالم چو جان در عشق رفت   کاین مه نو من بروی آشنائی دیده‌ام
عشق را گفتم کمال عقل گفت آخر گهی   معنی پیر خرد در روستائی دیده‌ام
صدقبای خون چو گل پوشیده خسرو از دو چشم
۱۲۱۶ خلعت سروی که دی زیر قبائی دیده‌ام

ب

من که دور از دوستان وز یار دور افتاده‌ام   مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون زیم کز دل دهندم خلق و دلداری کنند   من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهی یاری از جان و بمیرم در فراق   حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه‌ای   چون کنم چون کز در و دیوار دور افتاده‌ام
گرچه هجرم کشت هم شادی که بازی چندگاه   زان دل بدبخت بد کردار دور افتاده‌ام
ای که سامان جویی از من ترك جانم گیر زانك   سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
۱۲۱۷ زان لب شیرین که خسرووار دور افتاده‌ام

ب

این منم یارب که با دلدار همزانو شدم   پهلوی او رفتم اندر خواب و هم پهلو شدم
دور دور از آفتاب روی او میسوختم   گشت جان آسوده چون در سایهٔ گیسو شدم
وصل او از بسکه باد شادی اندر من دمید   من نگنجم در جهان گرچه از فراقش مو شدم
شکر ایزد را که گشتم جمع و رفت از من فراق   رفت جان یکسو و دل یکسو و من یکسو شدم
از پی دیدن همه رو چشم گشتم همچو شمع   وز برای شده چون آتش همه تن رو شدم
چندیم بگذار چون دیدن رها کردی بباغ   مردنم بگذار چون بازیستن بدخو شدم
مرددوری نیستم گر خود دل شیرم دهند
خسروا دل ده که من زین پس سك این کو شدم

۱۲۱۸ ب

باز وقت آمد که من سردرپریشانی نهم   روی زیبا بینم و برخاك پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم   چند بر دل تهمت دین مسلمانی نهم

تو بجنب ای بخت‌ودشواری شبهایم مپرس   من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف یارو ازمن صد پیام غم برو   چند داغ غم براین مسکین زندانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان نازو من   جان نهم در پیش و بردل منت جانی نهم

ای صبا گردی ز لعل مرکبش بر من رسان   تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام   اینست کوته بینی ار بر سرو بستانی نهم

بر من افشان جرعه‌ای زان جام خود تا از نشاط   رخت هستی را ببازار پریشانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صدپی بسردست پشیمانی نهم

۱۲۱۹

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم   چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم

چونیائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت   جگری بخاك ریزم نظری براه دارم

ز فراق شهربندم بکدام سو گریزم   که بگرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکی ز سوزسینه کنمت چوشمع روشن   همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم

چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان   که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم

چوفروشدم بطوفان چه کنم جفای دیده   چو گذشت آبم ازسر چه غم کلاه دارم

مکش ار بنامهٔ جان رقم وفا نوشتم
نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

۱۲۲۰ ب

شب من سیه شد ازغم مه من کجات جویم   بشب درازهجران مگر از خدات جویم

نه ای آن گلی که آردسوی مات هیچ بادی   ز پی دل خودست این که من ازصبات جویم

سخنت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم   تو درون دیده ودل ز کسان چرات جویم

بدل و دو دیده و جان همه جا نهفته هستی   چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بردرتو گم شد سرو تاج پادشاهان   چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

دل من گرفت از دین بت من کجات یابم   شب من سیه شد ازغم مه من کجات جویم

تن زار من شکستی دل وجان فدات سازم   طلب ار کنی سرمن ز سر رضات جویم

چوز آه دردمندان سوی تو رود بلایی   بمیان سپر شوم همره آن بلات جویم

سر گم‌شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

۱۲۲۱ ب

ز تو نعمتست وراحت لب شکرین وروهم — بمن آفتست و فتنه دل پربلا وخو هم
همه‌عشق‌وآرزوی غلطم که در لطافت — شده بیقرارومجنون‌زتوعشق وآرزو هم
نه‌فقیه‌گرفرشته چو تو گر حریف یابد — ننهد ز کف پیاله ببرد سر سبو هم
تو که‌خون‌خلق‌ریزی‌چه‌غمت‌ازآنکه‌هردم — رود آب دیدهٔ ما زغم تو آبرو هم
چه بلاست بارك‌الله‌رخ‌تو کزان تحیر — بخموشی اند مانده‌همه‌کس‌بگفتگو هم
بکرشمه‌گه‌گه‌این‌سو گذری که‌بهررویت — جگری دوپاره دارم نظری بچارسو هم
کشی‌وبناز گوئی که‌اجل همی‌برد جان — دل تواگرنرنجد مه من رخ مگو هم

بفدا هزار جانت دهی ارچه صد چو خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

۱۲۲۲

نفسی برون ندادم که حدیث‌دل نگفتم — سخنی‌نگفتم ازتو که ز دیده در نسفتم
چه کنون نهفته گریم که‌شدم‌زعشق رسوا — که‌بروی آبم آمد غم دل که‌می نهفتم
من‌ازآن گهی که‌دیدم بدوچشم‌خوابناکت — بدوچشم‌خوابناکت که‌اگر شبی بخفتم
همه‌خلق‌خواند مجنون‌زپی توام که هردم — بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم
من اگرزدیده رفتم سر کوی‌توچه‌رنجی — که رهی‌ز دور رفتم نه ستانهٔ تو رفتم
شب‌من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری — که هزارساله‌راهم بمیان و با تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی
که‌من آن گل‌عذابم که ز خار غم شکفتم

۱۲۲۳

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم — چندبرزرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلا زپی می به از آنك — رخت تزویر ببازار مکافات نهیم
مست گرپای‌بلغزدچو در آن ثابت پاست — دیده برپاش بصد عذرو مراعات نهیم
دیده‌داریم ودل‌وجان‌وتن از عشق خراب — برخرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر — بر در کعبه‌و ما بر قدم لات نهیم
شاه‌جان گشت چو بازیچهٔ نفس کج باز — بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهیم

دل خسرو که همه شیشهٔ می می‌سنجد
سنگ‌قلب است که در پلهٔ طاعات نهیم

۱۲۲۴

عهدهارا گه آن‌شد که ز سر تازه کنیم مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم
غزل‌سوخته خواهیم از آن مطرب مست داغ‌دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم
جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم دردها را بهمه شهر خبر تازه کنیم
مست‌ولایعقل با دوست ببازار شویم قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
چون خوردباده لبش پاك کنیم از دامن وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم
امشب آن‌است که افسانهٔ هجران گوئیم ورترا خواب برد بار دگر تازه کنیم
زلف‌آشفته از آنروی بیکسوی نهیم جان آزردهٔ خسرو بنظر تازه کنیم
زنده داریم ازاین پس‌شب اگر عمر شود
پس دعای شه جمشیدگهر تازه کنیم

۱۲۲۵ غ

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم این که‌پیش تو پسست‌از همه‌رونیز پسیم
دیگران‌راچه کنی گرد رخ خویش سپند کز پی‌سوختنی‌هم من‌و دل هردو بسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم وربسوزند بسوزیم که خاشاك و خسیم
ما که باشیم که‌ما را سگ‌خود نام نهی این‌سخن‌با دگری گوی که‌ماهیچکسیم
در میان هیچ‌نه‌و خشك زبانی بدهان عالمی کرده پر آوازتو گویی جرسیم
عذر تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت گر خداخواسته باشد که‌بخدمت برسیم
بیکی جرعهٔ‌می باز خر ازخود ما را که ببازار فنا در گرو یك نفسیم
مومیائی بکرمها بفکن بر خسرو
که ز ناچیزی‌چون‌سایهٔ پر مگسیم

۱۲۲۶ ب

فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم تومرا جانب خود خوانی‌ومن ناز کنم
چند گویی که تو می نال که من میشنوم این نه‌چنگست که‌پیش‌تو چومه ساز کنم
سالها شد که نیابم خبرو در کویت دل بیرون شده راآیم و آواز کنم
باغبانا ز توگه‌که بود ار فرمانم بلبلم برسر خود آیم و پرواز کنم
بهر دلبستگی‌ایدوست ره بد بگذار این گره‌من نتوانم که‌دگرباز کنم
خلق ازصحبت من غمزده گشتند از آنك هرکجا شینم وغمهای خود آغاز کنم

ابررا مایه کم آید که باریدن آب | گر نه‌در گریهٔ‌خون باخودش‌انباز کنم
دل ببیك‌قلب‌زدن‌برد ببیك داو و کنون | جان‌هم‌اندر سر آن چشم‌دغا باز کنم

خسرواجان‌و دل‌وتن ز تو بیگانه شدند
دیگر انرا چه غم‌ار محرم این‌راز کنم

۱۲۲۷

ایخوش‌آندم که سخنهای تو در گوش کنم | چاشنی کرده ازآن‌لب بسخن گوش کنم
مست آئی تو و پس گوئی از هوش مرو | باش باری بزیم وانکه سخن گوش کنم
میخلی روز و شب اندر دل آزردهٔ من | بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم
وه که‌از دودجگر این‌تن چون کاه بسوخت | تاکی این آتش افروخته خس‌پوش کنم
ای خردمنددراین گوشه سخنهای کسیست | کی‌توانم که سخنهای تو در گوش کنم

کیست‌خسرو که‌عنان گیر تو گرددبوصال
لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

۱۲۲۸

پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم | ور کنم نیز یقین دان که بعمدا نکنم
بتماشای رخ چون گل تو می‌آیم | ور بگوئی بچمن بیش تماشا نکنم
آنچه برمن لب تومیکند ای جان‌من‌نیز | میتوانم که کنم بر لبت اما نکنم
تا بگویم که فلان در دل من دارد جای | خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم | پس بگوئی مکن ای‌شوخ‌مکن تا نکنم
دوش گفتی که وفائی‌بکنم‌ترسم ازآنك | ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم

بوسه‌ای چندبگفتی که‌ترا خواهم داد
گر بخسرو ندهی بیش تقاضا نکنم

۱۲۲۹ غ

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم | خویش را شهره وبد نام بدینسان نکنم
گر دهم‌دردسری‌تنگ میابر من ازآنك | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی‌خواهم مرد | من همان به که گذر بیش‌به‌بستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد | من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکنم
غم خورد این دل بیچاره زبانش داری | بعد از این‌چاره همانست که‌درمان نکنم
آشنایان همه‌بیگانه شدند از من ازآنك | هر کسی مصلحتی گویدو من آن نکنم
شکر گویم زتوای توبه که کورم کردی | تا نظر بازی از این بیش بخوبان نکنم

خلق گویند دعا خواه ز خوبان نروم روزگار خوش درویش پریشان نکنم
چند گویند که خسرو زبتان چشم بدوز

۱۲۳۰ گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

بی توجان‌رفت و بتن باز نیایدچه کنم وز دلم پوشش این راز نیاید چه کنم
باز داری که منه دیده بروبم چندین دیده باز آمد و دل باز نیاید چه کنم
از یك ابرودهیم دل که ببخشم جانت چون رضای دوم انباز نیاید چه کنم
تن کنم طعمهٔ زاغان بیابان لیکن وز تحیر ز من آواز نیاید چه کنم
خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزد

۱۲۳۱ آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم

التفاتی بمن آن‌ماه ندارد چه کنم اینچنین ملتفتم می نگذارد چه کنم
سوده شد بر صفت سرمه تن سنگینم هیچم آنشوخ چو در چشم نیارد چه کنم
هر پیاله که ز می بر لب او نوش کنم گر بود چشمهٔ حیوان نگوارد چه کنم
باد را گفتم پیغام من اورا بگذار آنقدم‌سست سبك چون نگذارد چه کنم
برگ کاهی‌شدم از کاهش‌بسیار و مرا باد زلفش بخسی هم نشمارد چه کنم
زلف او درسر هر موی جفائی دارد وز وفا یك سر مونیز ندارد چه کنم
گویدم چشم‌تو چندین‌ز چه‌میباردخون هم نخواهم که ببارد چو ببارد چه کنم
میکشد هر دم از اندیشهٔ خود خسرو را

۱۲۳۲ یکدم اندیشه بخود می نگمارد چه کنم

هرشب‌ازدست غمت دیده ودل خون شودم وانگه‌از هرمژه راوق شده بیرون‌شودم
گاهگاهی بسر زلف تو در می‌آیم با دلی درهم و آن هم زغمت خون شودم
مردم دیده کند رقص بصحرای‌دورخ چون بم‌وزیر دل خسته بگردون شودم
روزگاری‌است مرا سخت پریشان زغمت چکنم بی تو واین عمر بسر چون شودم
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون

۱۲۳۳ گرچه‌ازخون‌جگر رخ‌همه گلگون‌شودم

سوی من بین که‌زهجرت بگداز آمده‌ام روی بنمای که پیشت به نیاز آمده‌ام
بسر زلف درازت کششی داشتمی زان کشش کرده بشبهای دراز آمده‌ام

از تو رفتم چه کنم صبر چو نتوانستم — اینک آشفته و عاجز شده باز آمده‌ام
گردر ابروی‌تو بینم من مدهوش مرنج — چه کنم مست به محراب نماز آمده‌ام
دل من جان بتو بخشید و منم پروانه — وز پی سوختن شمع طراز آمده‌ام
خسروم از چو منی دور مکن‌چشم که‌من — خاك درگاه شه بنده نواز آمده‌ام

۱۲۳۴

بی تو امید ندارم که زمانی بزیم — سهل آنست که تا چند بجانی بزیم
رخصت زیستنم نیست ز چشم تو ولی — گر دهد غمزهٔ شوخ تو امانی بزیم
چو دهان تو یقین نیست رها کن بازی — چند گاهی که توانم به گمانی بزیم
دست ده بردهن خویش ببوسی تو مرا — مگر از لطف تو دستی بدهانی بزیم
خسروم لیك چوفرهادشدم کشتهٔ عشق — گر بگوئی که‌چگونه‌است‌فلانی بزیم

۱۲۳۵

بخت بر گشت ز من تا تو برفتی ز برم — کی‌بود باز که‌چون‌بخت درآئی ز درم
گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی — لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم
پیش از این یك‌نفسم بیتو نمیرفت بسر — بعد از این تاز فراق تو چه آید بسرم
جان سپر ساخته‌ام ناوك هجران ترا — تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی توچون‌غنچهٔ‌دلم تنگ آمد — بیم آن‌است که برخویش گریبان‌بدرم
سرو گفتم که ببالای تو ماند روزی — زهره‌ام نیست کزین شرم ببالا نگرم
خون دم میطلبم باز و یقین میدانم — که من ازدست‌تو گردل ببرم جان نبرم
ترك دنیا کنم ار سوی خودم راه دهی — کو سر کوی توتا من زجهان در گذرم
تا خیال رخ خوب تومرا در نظر است — مینماید همه ملك دو جهان در نظرم
بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو — بیم آن است که‌هرروز که‌آید بترم

۱۲۳۶

ت

من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم — چه کند دل نگشاید ببهارو چمنم
چون دلم ز مرمهٔ شوق‌برآرد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی‌ام که گر آواز دهی جان مرا — دوست از سینه‌ام آواز بر آرد که منم

بس که بیرون ودرونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف زند ار باز کنی پرهنم
رشکم آید که مگس برشکرش سایه کند — ور فرشته پرد آن سو پرو بالش فکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افکن زان پیش — که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
همه‌شب نام‌تومیگویم وجان در طاپاك — کیست آن‌لحظه که چیزی بزند بر دهنم
من که بر بوی‌تو در راه صبا خاك شدم — چون گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ‌ندانم که چه طاعت بود این
روی در کعبه و دل سوی بتان ختنم

۱۲۳۷ و

خرم آن روز که‌من آن رخ زیبا بینم — او کند نازو من از دور تماشا بینم
لشکر جانش که پیراهن دلها گویی — بس‌منش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت — هر کجا پای نهادست من آنجا بینم
دل‌نه و صبرنه وهوش‌نه و طاقت نه — من در آن‌صورت زیبا بچه‌یا را بینم
آخر ای شاخ گل تازهٔ نوبر تا چند — خار حسرت خورم‌و جانب خرما بینم

۱۲۳۸ کیست خسرو که کند بوسه زپای تو هوس
این‌بسم نیست که از دور درآن پا بینم

یارب آنروز بیابم که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بینم
شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه — جان کشم‌پیش‌و بدان جاه‌وجلالت بینم
چون بگنجم بدو لب بس بودم کاین تن خوبش — درتن صافی چون آب زلالت بینم
نیست بس آنکه‌شبم بی‌توچو سالی گذرد — وین بتر بین که زدوری مه وسالت بینم
خواهیم‌سیر به ببینم که بمیرم در حال — این ندانی که بامید وصالت بینم
چشمم از گوش بردرشك که نامت شنود — گوشم‌ازچشم خوردخون‌چوخیالت بینم
میخورم‌خون زسفالی که تو می می نوشی — که چرا در لبت‌آلوده سفالت بینم
ایکه میسوزیم از پند و نصیحت یارب — که‌بسان دل خودسوخته حالت بینم

صنما‌خسروم آخر بقفس مانده اسیر
۱۲۳۹ تا کی‌از دور در آن کنجد خالت بینم و

حال خود باز بر آئین دگر می‌بینم — باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینم
آن پسر نازکنان میرود اندر ره من — دل افتاده در آن راهگذر می‌بینم
که‌تواند که مرا باز رهاند امروز — کیست آن فتنه که‌درپیش نظر می‌بینم

جان بطاپاك برون میرود و میآید — خلق دانند که من عارض تر می بینم
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد — راه یك خنده از آن تنگ شکر می بینم
این نیم تشنهٔ دیرینه فرو پوش آنروی — شربتم سیر بده زانکه خطر می بینم
آخر آن پای تو جایی بزمین می آید — من بر این دوش چرا منت سر می بینم
پیش آن زلف پریشان تو آید روزی — آنچه من زو همه شب تا بسحر می بینم

بیم خسرو ز فراق تو برسوایی بود
۱۲۴۰ آخر الامر همانست چو در می بینم

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار میمردم و در رفتن جان میدیدم
همچودزدی که بکالای کسان می نگرد — جان بکف کرده در آن روی نها نمیدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز — که بفتراكو گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره نبود — گرچه از خون ته هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد من میخندید — من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم
عاشقم گرچه شود کشته غمی نیست چه باك — گاهگاهیست بجان گذاران میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ او میخفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
هم ز اول اجل خویش همی دانستم — که دل و دیده بسویت نگران میدیدم

مردن خویش ز تو بود گمان خسرورا
۱۲۴۱ شد یقین ایك هر آنچه بگمان میدیدم

مدتی شد که نظر بررخ یاری دارم — بلبلم اینهمه افغان ز بهاری دارم
نازنینی است که بهرش دل و دین میبازم — خوبروئیست که با او سرو کاری دارم
مست دلدارم اگر می نبود ور نه از آنك — ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم
هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری — هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم
میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده — چه کنم خدمت دیوانه سواری دارم
بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم — گفت بگذار بخسبم که خماری دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنك
۱۲۴۲ هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم

غ

گر چه ازعقل و دل و دیده و جان بر خیزم — حاش لله که ز سودای فلان بر خیزم

یکزمان پیش من ای جان وجهانم بنشین / تا بدان خوشدلی‌ازجان و جهان بر خیزم
گفتیم یا ز من و یا زسر جان بر خیز / از تو نتوانم و لیك از سر جان بر خیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری / بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم
بگه حشر چو از خاك بر انگیزندم / هم ز بهر تو بهر سو نگران بر خیزم
خسروم بیهده مپسند که هر دم با تو
۱۲۴۳ شادمان شینم و با آه و فغان بر خیزم **ت**

کس بدین روز مبادا که من بد روزم / کس بدینگونه مسوزاد که‌من میسوزم
دین نماندست که تا نامهٔ عصمت خوانم / دل نماندست که تا تختهٔ صبر آموزم
شب‌بسی‌رفته به بیداری و آن بخت‌نبود / چند شب تا بسحرهمچو چراغ افروزم
آخرای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای / که دمد صبح مرادی زرخت یکروزم
ترك قتال و مرا گریه و زاری بسیار / آن گناهست که بروی‌نکند فیروزم
چند گویند که‌رسوا شدی از دامن‌چاك / چاك دلرا چه‌کنم گیر که دامن دوزم
غم نبود از دگران تاره خسرو توزدی
۱۲۴۴ گشت معلوم حد طاقت خود امروزم **ت**

دل آواره بجائیست که من میدانم / جای گرفتار هوائیست که‌من میدانم
بوی خون دل مشك سر زلفیم رسید / مگراین باد ز جائیست که من میدانم
سبزه بر خاك شهیدانش دلا خار مبین / زانکه این مهر گیائیست که‌من میدانم
چشم و زلف‌ورخت‌ارچه همه‌عشاق کشند / لیکن این شکل بلائیست که‌من میدانم
گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود / زانکه هجر تو سزائیست که‌من میدانم
آنکه‌باخسرو گویی که وفاخواهم کرد
۱۲۴۵ اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم **ت**

دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم / نقد عشقی‌است که‌درهر گرهی در بستم
جز بخون جگر اینچشم گهی بسته نشد / حاصل‌این بود که‌من از دل خود بر بستم
دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد / تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم
دل من بستهٔ زلفی شد و نگشاید باز / که گشاید که هم‌ازخون گرهش در بستم
دی خرابات شدم گفت‌سبو کش‌میزن / سر بدیوار که‌من میکده را در بستم

من که پا تابهٔ همت کنم از اطلس چرخ افسر جم نگراین ژنده که بر سر بستم

خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا

که بدام شه جبریل منور بستم

۱۲۴۶

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رویم مست در صحرای مینا گون رویم

دوستان مستند و باران میچکد همچنان خیزان فرا بیرون رویم

مطرب و می گر چه موجوداست‌لیك خوبروئی نیست آخر چون رویم

ایصبا آن سرو بالا را بخوان تا برون با آن رخ گلگون رویم

چند یاد سرو باری چند گاه همره آن قامت موزون رویم

روی خوبان داروی بیهوشیست چون زییم اربا چنین افیون رویم

جعد او گیریم‌و بر خسرو بریم

سلسله در دست بر مجنون‌رویم

۱۲۴۷

ای بچشم تو خمار و خواب هم در لب تو انگبین حلاب هم

زلف‌مشکینت که‌دل دزدد در او هست مشکل‌تاب‌چون بیتاب هم

در خیال روی و مویت هر شبی طالب شب میکنم مهتاب هم

دل گرفتاراست‌چون‌خونخوار تست زانکه خون گیرا بود جلاب هم

بسکه خار است‌آب چشمم‌پیش تو غرق آبم بردرت بی آب هم

چند چون بی‌رحمتان‌خواهیم کشت مهری آخر میکند قصاب هم

دین خسرو بین کزابرو و رخت

شد دلش بتخانه و قصاب هم

۱۲۴۸

ای رخت چون‌ماه و از مه بیش هم خسته کردی سینهٔما ریش هم

غمزهٔ تو بر صف خوبان زند گر نرنجی بر دل درویش هم

تیره کردی عیش ماو روز دل روزگار عقل دور اندیش هم

کشتم از دست جفایت خویشرا بر تو آسان کردم و برخویش هم

میرود صبر من آواره زمن پس نمی‌بیند زبیم وپیش هم

گرچه برجانم قیامتها از اوست

تا قیامت عمر بادش بیش هم

غ

۱۲۴۹

در فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم‌شادمانی چون کنم
یار بد خو و فلك نامهربان — تکیه بر عمرو جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه‌خونم‌ریز و خواهی زنده کن — بنده‌ام من را یگانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیك — بی درم بازارگانی چون کنم
حال خود دانم که‌از غم چون‌بود — چون توحال من‌ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بردورخ — گر تو بینی‌و نخوانی چون کنم
نرخ بوسه لیك میدانم ولیك — با قضای آسمانی چون کنم
مست باشی پاس چون فرمائیم — من که دزدم پاسبانی چون کنم
ور بخسرو بوسه ندهی آشکار — مرهم زخم نهانی چون کنم

۱۲۵۰

باز با درد جدائی چون کنم — باز با هجر آشنائی چون کنم
دل‌زجان چون‌بر کنم روزوداع — ترك آن ترك ختائی چون کنم
عقل گوید پا رسائی پیشه کن — مست عشقم پارسائی چون کنم
گفتمش روز وداع دوستان — گر بزودی باز نائی چون کنم
گفت کای مستغرق دریای عشق — خسروم من بیوفائی چون کنم

۱۲۵۱

برجمالت مبتلایم چون کنم — من بعشقت بر نیایم چون کنم
لاف عشقت میزنم جانا ولی — بس فقیر بینوایم چون کنم
گفتی‌از کویم برو بیگانه‌باش — با سگانت آشنایم چون کنم
سر بشاهان در نمی آردحریف — من که‌درویش‌و گدایم‌چون کنم
روزگاری شد که ازلعل‌لبش — کشتهٔ یك مرحبایم چون کنم
خسرو بیچاره میگوید بصدق — عاشق روی شمایم چون کنم

۱۲۵۲

میزنی‌تو غمزه من جان میکنم وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نمی یارم که بوسم‌پای‌تو پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده ما، که‌خوش‌این‌میکنم آن‌میکنم
عاشق‌سیمم که‌چون کاوش زنم کوی آن چاه زنخدان میکنم
پرسیم کاندر چه کاری خسروا
اینك ازدوری تو جان میکنم

۱۲۵۳

راز دل پوشیده با جانان برم درد را در خدمت درمان برم
نیك‌میدانم که‌خویش بازکشت چون برو درد سر هجران برم
ای‌مسلمانان نه پندارم که من از چنان کافر دلی ایمان برم
دلبرا زین سان که‌دیدم‌شکل‌تو من‌عجب باشد که‌از توجان برم
دادیم تو جان که جانا دل بده بنده‌ام‌از جان‌و دل فرمان برم
دل بموی آویخته پیشت کشم دزد گردن بسته بر سلطان برم
زلف رااز بند خسرو گو که چند
رنج این سودای بی پایان برم

۱۲۵۴

و

دوش رخ بر آستانش سوده‌ام گرد دولت را بر او اندوده‌ام
جان‌بهانه‌جوی ومی بینم‌رخت بین که‌من‌برخودچه‌نابخشوده‌ام
از درت سنگی زدندم نیمشب سگ‌گمان‌بردندو آن‌من‌بوده‌ام
درپذیرای کعبه‌چون‌مردم‌براه گر نکردم حج رهی پیموده‌ام
کشت‌هجرم‌خونبهایم‌این‌بس‌است کاین‌قدر گوئی که‌من‌فرسوده‌ام
دیدنت روزی بخوابم هم مباد که شبی در هجر تو نغنوده‌ام
دل بسی‌جان میکند بامن‌بعشق درتب غمهاش از آن افزوده‌ام
از تری خواهد چکیدن گوئیا آن لبان لعل کش بستوده‌ام
غم بکشت‌و پرسیم خسرو چه‌حال
شکر کز لطف تو بخت آسوده‌ام

۱۲۵۵

ت

هر شبی با گریه‌های خود خوشم گر چه هست‌آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شدمرا از عیش تلخ | زنده کردم وه کزین شربت‌خوشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند | من چو سگ‌ازدور باسنگی خوشم
ای که پابوسی فغانم زن که من | زاهد کویم ولی شاهد وشم
بسکه جانم عاشق دشنام اوست | هر کرا گوید بسوی خود کشم
یك نفس بنشین که میرم پیش تو | تا نفس باقیست پنج ویا ششم
مور گر میرد نباشد خونبها | پی سپر کن زیر پای ابرشم
زاه خسرو جان من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر تر کشم

۱۲۵۶ غ

توبهٔ دیرینه را می بشکنم | ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چون توبت روئی بود | توبه چبود مهر ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی‌خویش | آنکه‌زان‌می‌مست میرد آن‌منم
دامنم از گریه‌خون آلودچیست | منکه با یوسف بیك پیراهنم
پرسیم کاندرچه حالی‌باز گوی | اینك از اقبال توجان میکنم
هر نفس آهی کشم وز روز بد | روزگار خویش را آتش زنم
زندگی ومردن من‌چون زتست | تهمت جان چیست باری برتنم
بار عشقت بس پذیرم منتی | باز سر گر کم کنی از گردنم
گفت خسرو سوزشی دارد از آنك
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

۱۲۵۷

دلبرا در جان نشین فی‌العین هم | ای ز تو شادی بجان فی‌القلب هم
گریهٔ خون بین و میکن پرسشی | چون نماندا کنون‌مرافی‌الجسم هم
چون کنم‌من‌خواب‌خوش‌در گشت‌چشم | تو بخنده گوئیم فی‌الحشر هم
تا زهر دل برد غم خال رخت | بین همه جا غم بمحرالحال هم
عمر خسرو در غم رویت گذشت
چند باشد دوریم والصبر هم

۱۲۵۸

از دو زلف تو شکن وام کنم | وز برای دل‌خود دام کنم
از پی آنکه برویت نرسد | چشم بدرا بسخن رام کنم

تا تو ننمائی رو گیرم زلف تارخت چاشت کندشام کنم
چشم از زلف سیاه تو کشم گله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفا می‌بینم با که گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری هم ززلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهیم و گر تند شوی خویشتن را عجمی‌نام کنم
نیست حلوای تو بهر خسرو
چه بدان لب طمع خام کنم

۱۲۵۹

خم آن طرهٔ دلبند کشم غم آن لعل شکر خند کشم
زلف تو هر سر موئی نازیست آخر این ناز تو تا چند کشم
نیست مانند رخت آئینه مگرت زاینه مانند کشم
نکشم من سخن تاخ از کس ور کشم‌ازلب چون‌قند کشم
کورم از گرد مگر در دیده
خاك درگاه خداوند کشم

۱۲۶۰

گر سخن زان قد رعنا گویم بیش از آنست که زیبا گویم
با چنان قد چو کمر بر بندی جای آنست که برجا گویم
تا تو در سینه درونی دل را تیر در خانهٔ جوزا گویم
دل من حامل غم کردی ومن زاده الله تعالی گویم
هر دو چشمم که درآبندیکی هر یکی دویم دریا گویم
بیرقیب آی شبی تا پیشت حال خود گویم و تنها گویم
سر نهم بر کف پایت وانگاه لیتنی کنت تراباً گویم
حال خسرو نگر ابرو مشکن گر نگویم سخنی یا گویم
آن چنان سوخته‌ام از جورت
که بسوزد دلت او را گویم

۱۲۶۱

روی تو ماه سما میگوئیم موی تو مشك ختا میگوئیم
پیش آن قامت چون نیشکرت سرو را زهر گیا میگوئیم
مر ترایك نظر ازما نرسد گرچه انگشت‌نما میگوئیم

دیده را خاك درت میدانیم تا ندانی که ریا میگوئیم
شکر آنست که اندرلب تست سخن اینست کهما میگوئیم
قصهٔ خود ز لبت میجوئیم غصهٔ خویش ترا میگوئیم
کعبتین استدو چشمت کورا مهر بازی بدغا میگوئیم
طاق محراب دو ابروت زدور
ما ببینیم و دعا میگوئیم

۱۲۶۲

من عاشقم نهرعنا کز دوست کام خواهم کامم همین کزان در خاکی بگام خواهم
دارم هوس کهمیرم درپیش تو کیم من نه خضرو نهمسیحا نهاین مقام خواهم
از زندهداریشب چون نیم کشته گشتم از کشتگانت مانا خوابیتمام خواهم
منخوندیده نوشم این است عشرت من آیا چه جای بادابی توکه جام خواهم
یابم اگر گدائی شامی بگرد کویت نقصان بود بهمت گر ملك شام خواهم
دیدن زبسکه بینم حسنتو دیگرانرا نهگل درست بینم نه مه تمام خواهم
خود راسلام گویماز تو بدین شومخوش تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد
دردش نصیب من شد منبر دوام خواهم

۱۲۶۳ ب

ابر بهار باران وین چشمخون فشانهم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستانخوشوینجانزارمانده نا سایدی بصحرا در باغ و بوستان هم
باز آکه شهر بیتو تاریك وتیره باشد در شهر بی تو نتوانوالله کهدرجهان هم
اینست مردنمنای خیره کش کههستی زاب حیات خوشتر وز عمرجاودان هم
خواهیبدیده بنشینخواهی بسینهجا کن سلطانهردوملکیاینزانتستوآن هم
گفتی بحجت خط شد ملك من دل تو گر راستپرسیازمنجانان توئیوجانهم
صدمنت از توبر من کز دولتجمالت بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از چشمتو نگاهی
گراین قدر نیرزد بنده برایگان هم

۱۲۶۴

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم آنجا که اوست باریخودرا درون رسانم
آن باد راکه آرد ازتوپیامم ایجان یك جانچه باشداوراصدجانفزون رسانم

گفتی که‌خودمرا کس‌چون‌باکسی‌رساند گر در حضور باشی دانی که‌چون رسانم
جان‌میبری ز سینه وز دل گرانی غم تو دست خود مرنجان تامن برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری تا من بدان تمنا دل‌را سکون رسانم
آنجا که کشته‌ای‌دل‌شه‌شیر تیز بر کش تا سر نهم‌هم آنجا هم خون بخون رسانم
حکم ار کنی بمردن بر دیگران تودانی
لیکن اگر به‌محشر گوئی کنون رسانم

۱۲۹۵

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم خاك درت بدیده چون توتیا بگیرم
پیش تو روی چون زر مالم بخاك جانا وندر دل چو سنگت زینروی جا بگیرم
خورشید اگر بخواند پیشت برات خوبی در روزنامهٔ او صد جا خطا بگیرم
باریکی میانت تا غایتی است کز وی تیغم بدست ناید از هر کجا بگیرم
حالم ترا که گوید پیشت‌مرا که آرد دست کرا ببوسم پای کرا بگیرم
ایکاش پر بر آید بر بازوی نیازم تا بر پرم بسویت راه هوا بگیرم
گه دست کین‌بر آری گه‌پا بخون‌فشاری پیش آیدم بزاری گردست و پا بگیرم
شد بندهٔ‌توخسرو گر باورش نداری
اورا که‌توبگوئی برخود گوابگیرم

۱۲۹۶

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم بیرون جهم که‌باشد خو با گوزن‌و گورم
دیوانه‌ام من ایدل زان شمع یادم آور کاتش زنم جهان را ناگه اگر بشورم
ذوق خرد نجویم کز غمکشان عشقم فضل عرب ندانم کز روستای غورم
هر مرده از گناهی‌سوزند ومن چو سوزم از سوز عشق باری باشد عذاب گورم
زان نور آفتابم بینا و کور هردم نیلوفرم نداند یا بوم روز کورم
من چون زیم که دیده با خط مورمالش او در دل و جگر شد سوراخ‌های مورم
گویند خسرو آن‌سوچندین مرو بزاری
نی خودهمی‌روم‌من‌دل میبرد بزورم

۱۲۹۷

ت

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوی کشندهٔ او خود همره صبا شد خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده‌عشق‌و مرا درآن کوی پای‌خرد شکسته چون از بلا گریزم

هرجانور که باشد بگریزد از بلایی | من‌خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

خسرو مگوی در کش پا از طواف کویش

۱۲۶۸ کو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم **ت**

کاری چو بر نیاید از آه صبحخیزم | تا چند هر زمانی با بخت بر ستیزم

در آرزوی خوابم کت گه گهی به بینم | میرم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم

از تیغ جور جانا گر خون من بریزی | مهرت ز دل نریزم گر بر زمین بریزم

بر تیغ کند باید کشتن چو من کسی را | زحمت بود که داری مهمان به تیغ تیزم

از هول رستخیزم والله خبر نباشد | پیش آید ار بنا گه در حشر رستخیزم

سوی تو میگریزم آنگه که زنده مانم | بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم

بر ماست نظم خسرو ناوك زنی ندانم

۱۲۶۹ کاهوی هندوم من یا اشتر حجیزم **غ**

رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم | جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

مائیم و راه دوری و تا باز کی رسد | جان‌ودلی که برسر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها | عمر عزیز خویش بر آن رو گذاشتیم

آن بخت کو که درخم بازو کشیم باز | آن گردنی که از غم بازو گذاشتیم

آندل که او ز ما سر موئی جدا نبود | آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت کنون رنگ خون گرفت | این رنگ از آن ماشد و آن بو گذاشتیم

هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو | رفتیم اینك از تو و پهلو گذاشتیم

خوئی که دل بصحبت یاران گرفته بود | بگسست سلك صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس وفا ز عمر نجوئیم خسروا

۱۲۷۰ چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم **و**

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم | هویی فتد ز ناله و وایی که ما کنیم

با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب | هستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما کند | چون صبح کافریست گوایی که ما کنیم

ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر | تعویذ شاهد است دعایی که ما کنیم

بر بت بر، ای فرشته که درخورد کعبه نیست | گاه نماز رسم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات سگ به بسی بود ز وفایی که ما کنیم
بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر جانی و دیده‌ایست بهایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سرو پاشد چنین بود
احوال خویش را سرو پایی که‌ما کنیم

۱۲۷۱

هر شب بکوی وصل تو دزدیده ره کنیم پیش در از طفیل‌سگان خوابگه کنیم
دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم
روزی دو دیده چار نشد وه که باتو چند در چارسوی راه تو دیده‌بره کنیم
شطرنج عشق باز که ما بهر نرد تو خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم
نسخت کن ای فرشته خط یار بهر ما باری چنین چو نامهٔ خود را سیه کنیم
هان‌ای حریف می خورو می زنده‌ایم ما ور توبه مردن است بیا تا گنه کنیم
صوفی و شیم و داد کله چون نمیدهیم به گر ز پای تابهٔ‌مستان کله کنیم
رندان مفلسیم و اگر دسترس بود خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم
گفتی که پردهم دوسه گر خسرواخوری و
در مانه می بیار مبادا که نه کنیم

۱۲۷۲

ما عاقبت نثار ره درد کرده‌ایم جانرا بمی برید عدم فرد کرده‌ایم
زین بحر آبگون‌چو کسی آب‌خوش‌نخورد دلرا ز آب خورد جهان‌سرد کرده‌ایم
نیکست هر بدی که کند کس بجای‌من گر نیك‌و بدزهر چه‌توان کرد کرده‌ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن روی اهل که‌پیش کسان‌زرد کرده‌ایم
این سینهٔ حریف که گردد ز خاك‌سیر گردیم‌پرغباروچه در خورد کرده‌ایم
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان دهر ازغبار سینه پر از گرد کرده‌ایم
نظاره گیست چشم‌در این‌چرخ‌مهره باز این کعبتین‌در خور آن نرد کرده‌ایم
ای‌عشق‌دردبخش که درمان مراد نیست
درمان‌جان خسرو از این درد کرده‌ایم

۱۲۷۳

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام در خون‌دل ز دست‌توچون جام باده‌ام
دی باد صبح بوی تو آورد سوی من امروز دل بسوی تو بر باد داده‌ام
از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم یارب که چند بار بپایت فتاده‌ام

آنروز نیست کز تو نمیزایدم غمی غم نیست چون من از پی این روز زاده‌ام
گفتی دل شکسته بنه بردو زلف من من خودشکسته‌وار براین دل نهاده‌ام
رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی
۱۲۷۴ تا چند گوئیم که ببین ایستاده‌ام

تا دامن از بساط جهان در کشیده‌ایم رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریزمی که ما خونابه‌ها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
در حقهٔ سفید و سیه بر بساط خاك چون پر دغاست بادهٔ احمر کشیده‌ایم
فقراست وصدهزارمعانی دروچو موی آنرا گلیم کرده و درسر کشیده‌ایم
چون جیب حرص پر نشد ازحاصل جهان دامان همت ازسر آن در کشیده‌ایم
خسرو نه کودکیم که جوییم سرخ و زرد
۱۲۷۵ چون بالغان دل از زرو گوهر کشیده‌ایم

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم مگسل زما که بهرتو ازخود گسسته‌ایم
آه ار بروی تو نگشائیم ما شبی چشمی که در فراق تو شبها نشسته‌ایم
آلودهٔ جفای تو جان میرود درون هرچند کز خدنگ جفای تو خسته‌ایم
سامان ز ماطلب مکن ای پارسا که من میخواره و سفال بتارك شکسته‌ایم
درده شراب شادی از آن رو که عقل رفت دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم
خسرو چه جای صرفهٔ جان است و بیم سر
۱۲۷۶ ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم

و

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم خاکیم در رهت قدمی خاك‌تر شویم
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام ننگ خبر میدهد هنوز بنمای یك کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نیست دمی گر بود قرار بادی وزد ززلف تو زیر و زبر شویم
مارا نماند خواب رها کن که بعدازاین بر پات رونهیم و بخواب دگر شویم
ماراد گرمگوی که جای حواله نیست دل کو که ناوك دگر یراسپر شویم
مقصود خسرواست زتو یکنظر که تا
هرروز نیم کشتهٔ آن یك نظر شویم

۱۲۷۷

میخواستم که روزه گشایم نمازشام / سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر ببیندش / یك پا ستاده تا بقیامت کند قیام
برداشت پرده‌ازرخ‌وچون‌روزعرضه کرد / برمن نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام وسر بنهادم بروی خاك / هر چند سجده سهو بود از پی سلام
ای عید روزگار نهان کن‌رخ‌چوماه / برعاشقان خویش‌مکن‌روزه‌را حرام
من بیقرارمانده وتوبر قرارخویش / درویش روزه بسته وحلوا هنوز خام
روزه‌مدار چون‌لب توپرزشکرست
آزاد کن غلامی ای‌خسروت‌غلام

۱۲۷۸

از طرهٔ تو جز ره سودا نیافتم / وز غمزهٔ توجز در غوغا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم‌نشان دل / خود را ز دست دادم و دیگر نیافتم
تا دردی غم تو بکام دلم رسید / در دیده جز سرشك مصفا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان‌وفا / باری من ستمکش رسوا نیافتم
بوسی بحیله‌ها ز لبت یافتم شبی / پیش آنچنان مراد مهیا نیافتم
بر کام من‌هر آنچه ز جام لبت رسید / از جام خضر و کام مسیحا نیافتم
سلطانی از نسیم وصال توبهره‌مند
من جز سموم هجر دراعضا نیافتم

۱۲۷۹ ت

عمرم گذشت‌و روی تو دیدن نیافتم / طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت ببینم و میرم بپیش تو / هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون‌من سخنی هم‌خوشم‌ولیك / چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
دی بررخ گلت بچمن همنشین شدم / خودباغبان در آمد و چیدن نیافتم
بردوست خواستم که نویسم‌حکایتی / از آب دیده دست کشیدن نیافتم
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم / ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم
شد جان خسرو آب که از ساغر امید
یك شربت مراد چشیدن نیافتم

۱۲۸۰

هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم / وز گلشن مراد صفائی نیافتم
گرهم‌چونای‌درشعب آیم‌عجب‌مدار / کز چنگ روزگار نوائی نیافتم

ایام ناشتا صفت آمد ازاین قبل — بر خوانچهٔ امید صلائی نیافتم
دردم زحد گذشت وصفائی نشد پدید — کارم بجان رسید و دوائی نیافتم
خونم بریخت عالم وخون دگر زچشم — عمداً بریختم که بهائی نیافتم
سلطانیا بصحبت دشمن گذار عمر
۱۲۸۱ کز دوستان عهد وفائی نیافتم

ب

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام — خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم — برمن حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سرو و لاله‌ای ببرم نیست این بس است — کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یك نفس از درد عشق دور — باری ز محنتیست که بردوش کرده‌ام
گویند کز چه عاشق دیوانه گشته‌ای
۱۲۸۲ گفتار خسرواست که در گوش کرده‌ام

اول بسینه بهر غمت جای کرده‌ام — وآنگاه دلبری چو تو خود رای کرده‌ام
شادی بروی تو چو غمم بهر روی تست — اینك درون جان خودت جای کرده‌ام
سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار — کاین جلوه خویش را بته پای کرده‌ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو — گه گه نظر بماه شب آرای کرده‌ام
مجنون روزگار توام کز غم تو خو — با آهوان بادیه پیمای کرده‌ام
وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت
۱۲۸۳ وام از سخنوران شکر خای کرده‌ام

غ

هرشب فتاده بر در تو خاك در خورم — باشد ز پاسبان تو سنگی دگر خورم
جائی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار — پیکان آب داده چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر — شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
مستم کند ز شوق بسان شراب تلخ — خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
سیری هنوز نیست لب خونگرفته را — چندی که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده‌است این شراب
۱۲۸۴ بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

تلخاب حسرتست هر آبی که من خورم — خونابهٔ دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد — نبود سزای خورد کبابی که من خورم
هر گز نخوردم آب خوش خویش در جگر — تیغست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
ور خون خورم بیاد لبت قطره‌ای که نیست — طوفان آفت این می نابی که من خورم
سنگست خسرو ار نه کجا طاقت آورد
از شعله‌های دل تف وتابی که من خورم

۱۲۸۵ ب

امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم — طوفان کنم ز دیده جهانرا فرو برم
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم — جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست — هردم ز بس که آه و فغانرا فرو برم
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود — آشام خون دلم کنم آنرا فرو برم
نی سنگ ماندو نی دل سنگین در این خراب — تا طعنه‌های پیرو جوانرا فرو برم
وه گر نمردی‌ای اجل آخر بپای زود — تا من ز خویش نام و نشانرا فرو برم
روزی بروی ترشی ازابروی تو نرفت — تا کی ز دور آب دهانرا فرو برم
من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق کام وزبانرا فرو برم

۱۲۸۶

هر شب بدل تصور نازش فرو برم — با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
نازش که نیست بر لب شیرین بر آن شوم — کاندر میان آن گه نازش فرو برم
چون تیر بر کمان نهداو خواهم ازهوس — پیکانهای دیده نوازش فرو برم
شبها زذوق خاك درش در دهان کنم — در آب دیدگان نیازش فرو برم
دیوانه شد دل من وزنجیر واجب است — خواهداز او که زلف درازش فرو برم
باشد که یکدمی لب خود برلبم نهد — تا من زبان عربده سازش فرو برم
خسروا گر چه عشق مجاز است زان او
تحقیق خویش من به مجازش فرو برم

۱۲۸۷

فریاد ازاین جفا که من از یار میکشم — اندك همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورد وپست میشوم — مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افکار میشود — بازش هم اندر این دل افکارم میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکند — زان ناله‌ها که من پس دیوار میکشم

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب

۱۲۸۸ کز دیده باده‌های چو گلنار میکشم و

چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم
خواه که این دو دیدهٔ غماز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند
نالیدنم همانست چو آواز بر کشم

صبری نباشد ار چه که هر دم ز خون دل
در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار
کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

او در دلست و صبر نکردم هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دسترس بود
یك یك زبان سفله و غماز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم

۱۲۸۹ تا چند پیش همدم و همراز بر کشم و

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع و زاب چشم
در مجلس خیال تو یکروز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیك
گر خشت ز آستانهٔ تو زیر سر کنم

عمرم گذشت هیچ نیامد زمان آنك
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

چشمت بخواب نازو مرا قصه‌ای دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی تو
چون بامداد حشر سر از خواب بر کنم

روزی گذشته بود برای سوار و من
هر بامداد آیم و آن سو نظر کنم

دردش به از سرست و من سر بریده را
آن سر کجا که در سر آن دردسر کنم

یاران ز پند بس که ز خسرو رها نشد

۱۲۹۰ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم و

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم
بر دیدگان خاك درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی گفت
کاین درد خود چگونه بر آن بیوفا نهم

ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمیدهد
کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که‌سر بر درش نهند — چون من گدارسیده که کاسه کجا نهم
روزی چو خواست کشتنم‌از بوی‌تو صبا — آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم
چون دل‌ز گفت‌دیده‌مر اسوخت در بدر — بیرون کشم بپیش دل مبتلا نهم
شبها که گرد کوی‌تو گردم بیك قدم — اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
بگذار پاره‌پاره کنم بر تو خویش‌را — پس‌طعمه‌پیش‌هر‌سگ کویت جدا نهم
گفتی که گل بجای‌رخم‌بین‌زهی خطا — کان دل گر آه می‌نکنم بر گیا نهم
زین گونه کز لبت‌سخنی‌نیست‌روزیم
مسمار بر جراحت خسرو دوا نهم

۱۲۹۱ و

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از من‌قرار و صبر ندانم کجا شدند — من‌خودز خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی تو — در زیر بار منت باد صبا شدم
ای پند گوی تا رخ او را ندیده‌ای — بگریزو جان‌ببر‌تو که من‌مبتلا شدم
او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش — من خود برای‌جان و دل‌خود بلا شدم
هردم بداغ هجر چو عیشم عذاب بود — باری زننگ زیستن خود رها شدم
خسرو به بندگیت غلامیست بی‌بها
خاصه کنون که بندهٔ‌تو بی بها شدم

۱۲۹۲

ایدیده‌پای شو که بر یار میروم — در جلوه گاه آن بت عیار میروم
راهش ز رفتن‌مژه پر خار کرده‌اند — من‌باز دیده کرده بر آن‌خار میروم
ای‌خار خارهجرز دل دورشو که‌من — بهر نظارهٔ گل رخسار میروم
گر سرز ندرقیب کسی‌را بر او چه باك — من‌سرزده خود از پی‌اینکار میروم
ای‌بادپیش‌از آن‌تو برو‌پرده‌زان‌جمال — بر کن که‌من بدیدن دیدار میروم
گو زلف را کمند مکن کزمیان‌تو — من خود بتار موی گرفتار میروم
من‌خسروم که زاغ سیه گشتم ازفراق
بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

۱۲۹۳

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام — درخون‌دل زدست تو چون جام باده‌ام
دل داده‌ام بدلبر و جانی خریده‌ام — این تحفه بهر جان خراب آوریده‌ام
عشقت که هست قیمت او صدهزارجان — سودا گریست اینکه بجانی خریده‌ام
جان‌است‌درهوای‌پریدن که‌شب بخواب — بر شکرش مگس شده گوئی پریده‌ام
ای ساربان من‌اشتر مستم مکن که‌من — در ودای فراق مغیلان چریده‌ام
نظاره‌ام کنند که در کوی عاشقی — روی سیاه کرده و جعد بریده‌ام
خسرو غمم بکشت همان همدمست این — کش سالها بخون جگر پروریده‌ام

۱۲۹۴

گر خود سخن ز زهره واز ماه بشنوم — نبود چنان کز آن بت دلخواه بشنوم
بیخوابیم بکشت وه ازمن که هر شبی — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن‌ای رقیب که قربان شوم ترا — آن دم که من روارو آن ماه بشنوم
آواز ارغنون ندهد ذوقم آنچنان — کاواز پای اسب تو ناگاه بشنوم
دل‌پاره‌های‌خون فکندهمچو برگ گل — چون بوی‌تو زباد سحرگاه بشنوم
خود را کنم سپندو نخواهم ترا گزند — از عاشقان چو بردر تو آه بشنوم
مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته‌ای — خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

۱۲۹۵

روی زردی از من است‌ز چشم سیه گرم — ورنه کی آئی آنکه من‌اندر تو بنگرم
من دانم ودلی که شدست آب جوی او — کز دست‌چشم خویش‌چه‌خونابه‌میخورم
در جستن شکوفهٔ روی تو شد روان — بادی که از جوانی خود بود در سرم
اکنون که مرمرا غم‌تو سرخ روی کرد — پیش که گویم این‌غم‌واین زر کجا برم
بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو — روز فرود رفتهٔ خود را برآورم
دل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق — از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاك پای توتا در سر منست — سر در کلاه سبز فلك در نیاورم
منخسروم ولیك نگر کزفراق تو — گوئی که‌ازنگارش شاپور دفترم

۱۲۹۶

اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه بینم — وگر چه ماه نتابد بماه تاب نه بینم

در آنزمان که نه بینم ترا بچشم چوابرم — چنان ببارد باران که آفتاب نه بینم

بخانه سایه همی گیردم ز فکرت زلفت — که آفتاب دراین خانهٔ خراب نه بینم

وصال خواهم واین در بروی من که گشاید — زخندهٔ شکرینت چو فتح باب نه بینم

بوصل چند توان گفتنم هنوز توقف — کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم

طمع بود ز دهان تو شربتیم ولیکن — سئوال از که کنم چون ره جواب نه بینم

چو دل سخن نشنود وتو عاقبت بربودی — روان بکش که نگه داشتن صواب نه بینم

جز آب می نرود از دوچشم خسرو و ترسم — که چندروزد گر خون رود که آب نه بینم

۱۲۹۷

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم — ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچید نقش زلف تو بر من — که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت — که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و در ده بما صلای خرابی — که بیش از این سر این عقل حیله ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار خواجه مؤذن — که من ز شاهد ومی فرصت نماز ندارم

چو بت پرست دلم شد چنانکه باز نیامد — بهر صفت که بود گوبباش باز ندارم

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن — ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

۱۲۹۸

برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم — بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم

زلوث فسق دل من چگونه دست بشوید — بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاهروئی خود را بآب دیده نشستم — بصف مردان خود را سفید روی نکردم

طریق شیر دلیهای شبروان چه شناسم — که صحبتی دوسه شب باسگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد — سری که درخم چوگان عشق گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندانم — ز کام داشت برآنم که مشك بوی نکردم

بترك خوی بدم میدهند پند ولیکن — کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم

تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز — بصدق پیش خدا قامت دو توی نکردم

وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو

۱۲۹۹ نگفت خامش و من ترك گفتگوی نکردم ب

خراب کرد به یك بار خواب نرگس مستم خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بس که این دل خون گشته دردوید بچشمم نایستاد دلم تا میان خون ننشستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم
مه من ار بتو بینم مگو که بت چه پرستی چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مشو بخشم که درمن توکیستی که نه بینی گر آن گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی تو شوخ باز بر آن داشتی که توبه شکستم
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم
دهند پند که خسرو صبور باش که رستی

۱۳۰۰ اگر سخن بصبوری بود بدانکه نرستم ب

گذشت عمر و دمی دررخ تو سیر ندیدم ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چوغنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی بهیچ جا ننشستم که جامه‌ای ندریدم
گه جدا شدن جان ز تن بدان تو که هرگز عقوبتی که من اندر جدائی تو بدیدم
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش مدعی بخاك فروشد چنین بود که نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم
چو سایه در پس خوبان بسی دویدم و اکنون ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم
بعین بیهوشیم رخ نمود و گفت که چونی چه تشنگی برد آبی که من بخواب بدیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری

۱۳۰۱ نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم اگر نمائیم آن روزی نیز تاب ندارم
همی خورم ز تو صد خار غم همین برم آرد چو کار خویش بد نبال بخت تیره گذارم
مباد هیچ زوالت چو زیر پا کنی آن خط که خال خویش به خار رهت بگریه نگارم

دولب بگریه بشویم چو خاك پای تو بوسم　مگیر خشم اگر آب دیده پاك ندارم

به زنده داشتن شب بم دخسرو مسکین

۱۳۰۲

زهی جفا که من اینعمر درحساب نیارم

کجائی ای بفدای تو گشته جان و جهانم　بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم

صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند　که در غلط فتد ازدیدنم ازآنکه نه آنم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم　فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم

دلم بری و بگوئی مگو من این بکه گویم　مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم

در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم　ز تیرهم چه گشاید چونم گرفت کمانم

ز گریه رشتهٔ جان پر گره شدو دم سردم　گره گرفته بصد حیله میرسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو

۱۳۰۳

ببخش از پی تسکین دو شربتی هم از آنم

دلم زدست تو خون شد ندانم این بکه گویم　علاج خودز که سازم دوای دل ز که جویم

بریخت اشك من آنرا که پاره گشت دروغم　برفت آب من آنرا که رخته گشت سبویم

از این دودیدهٔ پرآب من که ریخته بادا　چه آب ریختگیها که آمده است برویم

رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود　تو سوی خودندهی ره ندانم این بکه گویم

توئی چو چشمهٔ آب حیات و من بتو تشنه　نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم

میار طره فراهم فرو گذار که برمن　کند هر آنچه بباید چو می بیایداز اویم

تن چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش　که پی گسست در آمدغمت بشخص چومویم

تبسمی که تو آنجا نه دلبری گل باغی

۱۳۰۴

نوازشی که من اینجا نه خسروم سگ کویم

ت

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم　که کشته می نشود آتش چغانه بسویم

طفیل خاك یکی جرعه ریز برسرمن ریز　که گردتوبه ازاین دلق بی نماز بشویم

نه گنجم اربدر زاهدان ز بهر تبرك　بسست خدمت رندان مست برسر کویم

خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خماری　شبم دهند شراب وره درونه ربویم

بیك سفال لبالب فروختم زه حسنت　که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم
صلاح رهزن من شد که ذوق بت بگرفتم کجاست شاهد بت رو که ره بقبله بجویم
به بت پرستی خلقی که سنگسار کنندم نه صبر آنکه ز سنگی بود زروی برویم
دلم بخدمت او بود دوش گفت که خسرو

۱۳۰۵ تودانی و در مسجد که من سگ دراویم
نهفته می خورد آنشوخ ومنکر است برویم کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم
شبیش دیدم در خواب سالهاست که هر شب زشام تاسحر آنخواب پیش خویش بگویم
مگر زوادی جانان صبا برد خبر من که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم
به ناتوانیم از وی چه آنکه حال بپرسیش همین بس است که من سر بر آستانهٔ اویم
کنون که توبه شکستم کدوی می بسرم نه چنانکه کاسهٔ سر بشکند ز بار سبویم
تو بر گلوی من ار تیغ آبدار برانی

۱۳۰۶ بسی ز شربت آب حیات به بگلویم

ت

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم بدست هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله‌ام، آن شوخ نمیرود ز دل زار مانده‌ام چه کنم
برون دهم غم هجران و باورم نکند اسیر صحبت اغیار مانده‌ام چه کنم
شدم ز یار وز خویش وزجان ودل بیزار که هم زخویش وهم ازیار مانده‌ام چه کنم
همی کشند که منگر بروی خوب چومن بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریی خون ز زخم غمزه دل افکار مانده‌ام چه کنم
رقیب گفت که مخمور از چه‌ای خسرو

۱۳۰۷ بسی شبست که بیدار مانده‌ام چه کنم

برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم زجان سوخته بیرون نمیشوی چه کنم
توئی بحسن چولیلی ولیك هیچ شبی انیس خاطر مجنون نمیشوی چه کنم
بیك فسون که بکردی در آمدی بدلم کنون زدل بصد افسون نمیشوی چه کنم
هزار قصهٔ نوشتم ز خون دل بر تو تو هیچ برسر مضمون نمیشوی چه کنم
مگو بطعن که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگرچه‌میشدی‌اکنون‌نمیشوی چه کنم

۱۳۰۸

گذشت یار ونسازم بخوی او چه کنم — چو صبر نیست‌زروی نکوی‌او چه کنم
رقیب گویدم‌ای‌خون گرفته‌چشم به‌بند — چو عاشقم من‌مسکین بروی‌او چه کنم
شدم اسیر سمند و خلاص میجویم — ولیك میکشدم دل بسوی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب ومن‌چنین تشنه — ولی‌زخون منست آب‌جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش‌شوددل تنگ — بهیچ باغ نیابم چو موی او چه کنم
چه‌جای آنست که گویندم آبروی‌مریز — بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خودش عرضه میدهم از پی — فتاده‌چند براین‌خاك کوی او چه کنم

چوشیر خورد همه خون خسرو آن بدخو
زشیر خوارگی اینست خوی او چه کنم

۱۳۰۹

برابر لب او انگبین چگونه کنم — مقابل رخ او یاسمین چگونه کنم
خدای‌چون‌سخنت‌رازانگبین کرده‌است — به پیش‌تو سخن‌ازانگبین چگونه کنم
بدزدی دل من زلف تو همی آید — بگو گرفتن اورا کمین چگونه کنم
بتابدیده نشین کاندرین هوس مردم — که‌دیده‌باچوتوئی‌همنشین‌چگونه کنم
زگریه دیده سفیدم بلی بنطع امید — سفید میشودم اینچنین چگونه کنم

بر آستین گهر از دیده برتو میریزم
پراز جبین گهر آستین چگونه کنم

۱۳۱۰

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم — به آشکارونهان‌قصدجان خویش کنم
زگریه‌راز تو بر سینه‌چون‌رسدچه کنم — روان‌زگریه گره‌برزبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم — ولی ترا نتوانم که آن خویش کنم
از آن تست جفا و از آن بنده وفا — توآن‌خویش کن‌ومن‌ازآن‌خویش کنم
روان شدی بسفر میرسد مراچوجرس — که ناله‌ها بسر کاروان خویش کنم
وداع کردی وچشم‌روان‌شداز برتو — کنون وداع‌دوچشم روان خویش کنم

طبیب رفت زخسرودگر کنون وقت است
که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

۱۳۱۱

نه‌بخت آنکه بسوی تو جای خوش کنم / نه‌صبر آنکه‌سکون‌درسرای خویش کنم
بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر / دو چشم‌خویش نثار دو پای خویش کنم
ز غیرت دولبم جان و دیده خون گردند / چو آستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم
خوش آن‌زمان که دگر جانه بینی‌وشنوی / چومن بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم
رخت که گشت بلا دیده را یکی بنمای / که دیده پیشکش دل بلای خویش کنم
بمرد خسرو بر آستان و سلطان را
بدل‌نگشت که یاد گدای خویش کنم

۱۳۱۲ و

نه یار وعدهٔ بوس و کنارمی کندم / نه دل زدیدن رویش‌قرار می کندم
درون دل‌نه یکی‌صدهزار افسونست / هنوز آرزوی آن‌سوار می کندم
شبی ز بیم گزندش هزار ناوك آه / فروهمیخورم ارچه فکار می کندم
دگر ز بخت خودم‌عزتی نمی باید / همین بس‌است که‌پیش‌توخوارمی کندم
توام به‌تیغ کشی وخیال کشت که‌او / شفیع میشود و شرمسار می کندم
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می‌ده / که آن شراب‌شبانه خمار می کندم
پگه‌بیامدوهمسایه گفت‌خوابم نیست / که ناله‌های تودرسینه‌کار می کندم
شراب عشق تو می‌بایدم‌بسر هرچند / که بامداد اجل هوشیار می کندم
بناز گفت شبی خسروا دلت نشکفت
هنوز آن سخنش خار خاز می کندم

۱۳۱۳

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم / ز آستانت بحسن رضای خود بروم
منم فتاده بخاکی و هر زمان چون باد / گذر کنی بسر من ز جای خود بروم
براه بیسرو پا میروم که آب دو چشم / رها نمیکندم تا بپای خود بروم
چنان ضعیف شدم گر دعای وصل کنم / ز آه خود بفلك با دعای خود بروم
مرا جهان بلا برسر است و میخواهم / که سر نهم بجهان بابلای خود بروم
بدستبوس خیال تو گر شود ممکن / درون دیدهٔ صورت نمای خود بروم
در انتظار وصالت ز دست شد خسرو
دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

۱۳۱۴

ببین که باز بدست تو اوفتاد دلم / متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف — بباد شد چو پریشان بیوفتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش — چو پیش چشم من آمد نه ایستاد دلم

تمام عمر من اندر غم جوانان رفت — که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم

دلت بناخوشی روزگار سوختگان — اگر خوش است همه عمر خوش مباد دلم

از آنگهی که شدم باتو دوستی هرگز — ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرو محروم بخت اگر این است

زهی محال که یابد گهی مراد دلم

۱۳۱۵

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم — ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم

به تیغ هجر دل من هزار پاره شده است — عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم

ز بسکه سینه خراشم چو گل ز دست فراق — چو لاله غرقهٔ خونست چاك پیرهنم

ز بعد مردنم ار سوز دل چنین باشد — بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم

از آندمی که دلم شد بصحبتت مایل — نماند میل ببالای سرو و نارونم

حدیث باغ چگویم که با خیال رخت — نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بیتو بجانم ز محنت خسرو

بلطف خویش رهان از عذاب خویشتنم

۱۳۱۶

گذشت باز بدین سوی ترك کج کلهم — کنون من و چو سگان خوابگه بخاك رهم

ز بسکه من بزنخدانش در شدم بخیال — گمان برم بخیالی مگر بزیر چهم

دلم بماند بدنبال چشم او که مگر — زمان زمان بحقارت گهی کند نگهم

زهی درازی عمر و هلاك من زین غم — که نیست صبح شب غم کم از هزار مهم

مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم — مدار آینه در پیش من که روسیهم

گرت ز عشق گناهم سیاستم کن لیك — نویس بر کفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیدهٔ خسرو توئی و بس چه کنم

به پیش چشم نیایند آفتاب و مهم

۱۳۱۷

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم — سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ززلف تو همه چون بوی عشق میآید — من آن نسیم زمشك ختن کجا یابم

دلم زشکل‌تو بدخو به بوستان‌چه‌روم | کرشمه‌از گل‌و‌ناز از سمن کجا یابم
علاج زیستنم جز نظر نبد به رخت | من ایندو از پی‌جان‌وزتن کجا یابم
دراین‌زمان که‌مرادشنهٔفراق بکشت | ترا که جان منی‌جان من کجا یابم
گرم بگوی دو بوسه بصد هوس‌میرم | من‌اینقدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت‌غم خسرو چو کوه‌و محرم نه
۱۳۱۸ شکاف چون کنم‌این کوهکن کجایابم و

کجات جویم و گرجویمت کجایابم | غمم که‌داند وهمدردخود کرا یابم
حدیث من‌همه‌جا ومرا شنیدن کشت | کجاروم که خلاصی‌از این بلا یابم
از آن‌زمان که‌زهجرم بمردن آمدکار | ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم
یکی بیا و براین سینه پای نه‌نفسی | مگر که دردو دل خویش‌رادوا یابم
زباد چند زید آدمی بیچاره | که‌من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون‌خودار تو گهی بتربت‌من | زیارت آیی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز توای‌پادشاه کشورحسن
۱۳۱۹ که یك نظر ز تو بر خسرو گدا یابم غ

کدام سوی روم کز فراق امان یابم | کدام تیره شب هجر را کران یابم
زتند بادفراقم بریخت برگ وجود | کجاست بویی‌از آن‌بوستان که جان‌یابم
زبان‌نماندز پرسش هنوز نتوان زیست | اگر بیافتش را کسی زبان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار | خلاص یابم بل عمر جاودان یابم
بجان ستاند اگر باد گردی آرد ازو | که کیمیای سعادت زرایگان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب | کجا روم که از این روز بدامان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در خم | چوطالع این بود آن‌ماه‌راحسان یابم
بخواب داد مرا خسرواز لبت شکری | مگر که‌بوسه بدینگونه زان‌دهان یابم

چو جان‌دهم‌من‌از آنسو بر، ای‌صبا خاکم
۱۳۲۰ مگر ز گم شدن خویشتن نشان یابم

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم | وز آنکه نیز دلم برد اثر نمی یابم
از این دو دیدهٔ بیخواب‌شب شناس‌شدم | ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمدو گل‌ها شکفت لیك چه سود | که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست — بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم
تو ایعزیز که با یوسفی غنیمت دان — که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار
ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

۱۳۲۱ غ

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طرهٔ دو تا گفتم
گرت هوای می‌است و شرابخوارهٔ من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر در دف رسوائیم بزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی‌آید این دل بی شرم — تبارك‌الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند — که ترك صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم — که بیدلانرا بسیار ناسزا گفتم
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق‌مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم
دلی که رفت زتو خسروا در آن سر زلف
بجوی وخواه مجو باز من ترا گفتم

۱۳۲۲ ت

نبودی آنکه منت دلنواز می گفتم — چرا زساده دلی باتو راز می گفتم
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش — کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم
دلا بسوختنی و تلخ می‌نمود ترا — من ار ز پند حدیثیست باز می گفتم
خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم — بآب دیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا — که من فسانه بغایت دراز می گفتم
دلش گراز سخن من گرفت برحق بود — که دردهای دل جانگداز می گفتم
هر آن سخن که ازو یاد بودشب تا روز — تمام میشد و هر بار باز می گفتم
خیال خنده نمیسوخت جان خسرو ومن
دعای آن لب کهتر نواز می گفتم

۱۳۲۳ غ

بیا که بهر توجان در بلا گرو کردم — بتی خریدم و هر دوسرا گرو کردم
تنی شکسته بخاکی فروختم بردر — دلی خراب به تیغ جفا گرو کردم
غلام را تبه خوار غم توام مفروش — که دل بدرد زبان و دعا گرو کردم

اگر چه‌سر بفروشم‌خرید نتوان باز — چنین که‌دل بگل‌عشق‌وپا گرو کردم
چه روز بود که افتاد درسراین سودا — که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد — متاع‌دل که بدان آشنا گرو کردم
سگم اگر ندهم‌جان ببوی او بر باد — بدین قرار نفس با صبا گرو کردم
دلت چودرخورعشقست خسرواافسوس
۱۳۲۴ که‌قیمت گهری بر گدا گرو کردم ب

توانم از همه خوبان نظر بگردانم — مجال‌نیست کزان خوش‌پسر بگردانم
خوش‌آنزمان که‌ببویش‌نهفته‌می‌نگرم — چو سوی من نگرد پس نظر بگردانم
مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز — چنانکه آب دراین چشم تر بگردانم
چنان‌ز دست‌تومسکین‌شدم که خوبانرا — اگر براه به بینم گذر بگردانم
کمرچه بندی بگذار تا بگرد میانت — دو دست خویش بجای کمر بگردانم
ز رشك سوخته شد خسرو ار بود دستم
۱۳۲۵ ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

خراب گشتم و با خویش بس نمی‌آیم — که هیچ‌با چو توئی همنفس نمی‌آیم
تو تیر میزنی از عمزه و من بیدل — بدیده میخورم و باز پس نمی‌آیم
مرا مگوی کجائی من اینکم لیکن — ز بس ضعیفم و در چشم کس نمی‌آیم
زدست جور نمی‌خواهمت که بینم‌روی — ولیك با دل خود کام پس نمی‌آیم
مرا برتو گلو بسته می‌برد زلفت — وگرنه من بهوا و هوس نمی‌آیم
کدام باد بکوی، تو میرود هر روز — که‌من بهمرهی او چو خس نمی‌آیم
رقیب تو بجفا خسته کرد خسرورا
۱۳۲۶ چوطوطیم که بچشم مگس نمی‌آید

منم که بی‌تو بصد گونه داغ میسوزم — تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم
فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند — چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند — که شام تا بسحر چون چراغ بینم
مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد — سگم نخواندی‌ازاین‌دردود بر چینم
مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را
من‌آخراز تو نه هم زین دماغ میسوزم

ر دل بهمرهی بندم

۱۳۲۷

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم — فسانه گویم و با چشم پرز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون قصهٔ تو ز رشك — دلم نخواست که باباد صبحدم گویم
توخودیقینست که خوش کردی ازغمم لیکن — کجاست دولت آنم که باتو غم گویم
خوش آن شبی که تودرخواب نازباشی ومن — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
تو آنکه میدهیم پند بگذر از سر من — همان بس است که من دردخویش کم گویم
حدیث جان دژم پرسدم همه کس و من — همه حکایت آن نرگس دژم گویم
مرنج از شعب بی تکلف خسرو
سرود نیست که اورا بزیروبم گویم

۱۳۲۸ ت

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم — دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
درآن شبی که کنم گشت کوی توهمه‌روز — دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه سنان روید از هوای رخت — بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون‌خورم چوروزشود — ز بیم سنگدلان خاك بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاك — عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خودنیست گریه‌ام تاچند — ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو بپاش هردم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

۱۳۲۹

اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم — بدین‌خوشم که بتی‌چون‌تو نازنین دارم
به بند زلف توزنجیر جان خود سازم — دل ستم زده را چند گه بر این دارم
بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی — که شحنه‌ای‌چوفراق تودر کمین دارم
به‌نازبینی و بد خو شدی‌و هم بدنیست — که‌دلبری‌چوتوبد خوی‌ونازنین دارم
مراا گرچه که بر دست غم فروخته‌ای — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اگر چه خسروروی زمین شدم بسخن
هم ازوفا سوی تو روی برزمین دارم

۱۳۳۰ ب

نه یك دل ارچه هزاراست آن اودانم — که‌من کرشمهٔ آن ترك فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست‌ارچه صدبلابسرم — رسد زیار نه یاری بود کزو دانم

خوشم ز تو بجفائی مده فریب وفا — که من فریب تو و نیکوان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو برد آنهمه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ جو دانم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم — که من سگ توام و بوی را نکو دانم
اگر چه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست
۱۳۳۱ ولیك من بحضور تو آبرو دانم

نیامده است بچشم آدمی بدین سانم — پری و یا ملکی چیستی نمیدانم
نظر بروی تو کرده دو دیده حیران شد — تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
چنان مقابل تو باد عاشقی در سر — همیروم که بشمشیر رو نگردانم
درید پردهٔ دل تیر غمزهٔ تو چنانك — شکاف گشت همه رازهای پنهانم
بصبر گفتم یك لحظه مونس من باش — جواب داد که از هجر نیست درمانم
کرشمهٔ تو وجور رقیب و درد فراق — بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوش آنزمان که حریف معاشران بودم — فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند — که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم
کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست
۱۳۳۲ که بیش جمع شود خاطر پریشانم — ب

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم — مدان که یك نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی — که غرقه کرد بیك جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر بتم کم ز قبله نیست خبر — ز من حکایت بطحی مپرس کز چینم
گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد از آنك — خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت — که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
خوشست گریه و آنهم نه گوهری است کز و — مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنارمنی — چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت — اگر چه مهره ز نطع حیات بر چینم
بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
۱۳۳۳ مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

چو من ز دوست بداغ درونه خورسندم — نه دوستی بودم ار دل بهمرهی بندم

اگر به تیغ به برند بند بند مرا — تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم
چوموکه بر کنی وباز روید آنغم تست — که بازرست بدل هر پیش که بر کنم
هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم — غبار خنگ تو بر دامن تو بر بندم
زبهر کشتن خویشش حیات خواهم وبس — اگر حیات دهد بعد از این خداوندم
روا مدار که از دیدنت شوم محروم — چنین که من بجمال تو آرزومندم
دل شکستهٔ خسرو تهی کنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکسته‌ای چندم

۱۳۳۴

بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی آرم — کزان نظر بسوی دیگری ببار آرم
چه‌وقت بود که افتاد باتوام سرو کار — که کار سرشد و در سرنمیشود کارم
کجاروم‌چه کنم کزتوهر کجا که روم — کمند گیسوی تو میکند گرفتارم
کنونکه‌پیش رخت‌همچوزلف‌می‌پیچم — فرو گذاشت مکن این چنین بیکبارم
مخسب‌ایمن ازآهی که میزنم هرشب — که فتنه بارتو ام تا بروز بیدارم
مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز — بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم
به پیش روی توازبیم آنکه کشته شوم — چو شمع سوختم و دم زدن نمی‌یارم
فتاده بر در تو خسرو و ندانستی
که اوفتادهٔ خود را فرود نگذارم

۱۳۳۵

بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم — بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم
چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت — بخشم روی نتابی گرت بخواب آیم
شبی بخواب نیاسوده‌ام بیا که مگر — ز دولت تو بخواب اجل نیاسایم
گریست‌دیده‌بسی خون زرشك حسرت ازآنك — شبی بکوی تو خاری خلید در پایم
ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من — ز خون دل همه خاك درت بیالایم
گهی فتاده بدم نیم سوخته جانی — وزید بادی از آنکوی و برد بر جایم
برون نمی‌رود از کام تلخی هجرم
اگرچه من بسخن خسرو شکر خایم

۱۳۳۶

ما که در راه غم قدم زده‌ایم — بر خط عافیت رقم زده‌ایم
ما بطوفان عشق غرقه شدیم — بر سر نه فلك قدم زده‌ایم

قدمی کو براه عشق شتافت دیده بر راه آن قدم زده‌ایم
چونکه اندر وجود نیست ثبات دست در نامهٔ عدم زده‌ایم
آستین بر زد آب دیده برقص بسکه در سینه ساز غم زده‌ایم
از سر نیستی چو سلطانی
هستی هر دو کون کم زده‌ایم

۱۳۳۷

ما در اینشهر پای بند توایم عاشق قامت بلند توایم
مردهٔ آن دهان چون پسته کشتهٔ آن لب چوقند توایم
میدوانی و میکشی ما را چون بدیدی که‌در کمند توانم
ای جفا بر دلم پسندیده دوستی بود ار سپند توایم
گو رفیقان سفر کنید که ما نتوانیم پای بند توایم
باز پرسی تو حال خسرو را
تا چه غایت نیازمند توایم

۱۳۳۸

غم کشی چند یار خویش کنم گریه بر روزگار خویش کنم
با دل خویش درد خود گویم مویه بر سوگوار خویش کنم
میرود چون ز خون دل رقمی بر درت یادگار خویش کنم
دل نه و جان نه پیش تو چه کنم که ترا شرمسار خویش کنم
چون بجزغم کسی نه محرم ماست غم خود غمگسار خویش کنم
یار باید بوقت خوردن غم
خسرو خسته یار خویش کنم

۱۳۳۹

خیز تا باده در پیاله کنیم گل درون قدح چو لاله کنیم
ساقی جانفزا و نغمهٔ چنگ تابکی‌خون خوریم وناله کنیم
باگل و لاله همچو بلبل مست وصف آن عنبرین کلاله کنیم
شادخواران چو باده پیمایند دفع غم‌راست بر حواله کنیم
وز شکرفان چارده ساله طلب عمر شصت ساله کنیم
وز بخار شراب آتش فام ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خسرو بنام می‌خواران
ملک دیوان بخون قباله کنیم

۱۳۴۰ ب

هر شب از شوق جامه پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره کنم
گر بر آید مه از گریبانش دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم برون نخواهد رفت گرچه‌صدجای سینه پاره کنم
خون‌شداین‌دل نگرزبهرجفات دل دیگر ز سنگ خاره کنم
جرعه‌ای گر بیابم از لب تو صوفیانرا شراب خواره کنم
چند گوئی که‌صبر کن در هجر گر توانم هزار باره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو من چو بیگانگان نظاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

۱۳۴۱

چون شکر زان دو لعل تر بکنم دل نخواهم که از شکر بکنم
لب تو آب زندگانی را طرفهٔ خون شود اگر بکنم
تا بسوزم در آتش غم تو گوشه‌ای هر دم از جگر بکنم
گر نباشد امید دیدن تو دیدهٔ خویش را ز سر بکنم
پیش رویت در آتش اندازم گل که از باغ تازه تر بکنم
نکنم دل ز مهرت ار هر شب جان ز عشق تو تا سحر بکنم
بر مکن چشم مردمی از من که نیارم ز تو نظر بکنم
جان کند خسرو ازلبت هردم
خنده‌ای زن که بیشتر بکنم

۱۳۴۲ ت

جان من ازغمت چنان شده‌ام که ز غمخوارگی بجان شده‌ام
غم جان بودپیش ازاین و کنون بکشم خویش را بران شده‌ام
تا تو مهمان من شوی خودرا از اجل یك شبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه میشنوم من که خودپندمردمان شده‌ام
کوه دردم ترا گنه چه کنم که اگر بر دلت گران شده‌ام
گر سگان تو التفات کنند دور ازآن روی استخوان شده‌ام
خوار منگر که خسروم آخر
که غلام تو رایگان شده‌ام

۱۳۴۳

گر در وصل را گشاد دهیم دیده را مژدهٔ مراد دهیم
پا نهادی بخاك و دل دادیم جان‌همت‌هم بر آن‌نژاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان‌را — که نوید برو فتاد دهیم
وعده کردی وفا نفرمودی — ور فراموش گشت یاد دهیم
صبررا گر عنان بدست آریم
۱۳۴۴ اشك را یکدم ایستاد دهیم

تیغ بر کش که تازسر بر هیم — تیر بگشای کز نظر برهیم
آشکارا مکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهیم
خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو وز خویشتن دگر برهیم
آخرم جرعه‌ای ببخش از لب — تا ازین عقل حیله گر برهیم
گفتی‌ام خوش‌بزی‌و عشق مباز — زنده از دست تو اگر برهیم
وه که‌شب در میان کنم نروم — از تو روزی که ای‌پسر برهیم
غم خسرو بگویمت که اگر
۱۳۴۵ از رفیقان بی‌هنر برهیم

گل دل تازه گردد از دم خم — دل گل زنده گردد از نم خم
روح پاك است چشم عیسی جام — واشك لعل است خون‌مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم — غوطه‌ای خور به آب‌زمزم خم
در شبستان می پرستان کش — شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم — گل روئین قدح بشبنم خم
داد عیش از ربیع بستانیم — بطلوع مه محرم خم
جان خسرو مگر بوقت صبوح
۱۳۴۶ همچو ساغر بر آمد از غم خم

این توئی یا بخواب می بینم — یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت — نمکی بر کباب می بینم
یکشب‌از خویشتن‌مکن دورم — که‌زهجران‌عذاب می بینم
رازدل‌چون‌نهان کنم از اشك — همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو — همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمری — نرگست‌را بخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن
۱۳۴۷ عمر خود در شتاب می بینم

غ

رویت ای نازنین که می بینم — جان ستاند چنین که می‌بینم

گفتی از رویم آرزوی توچیست — آرزویم همین که می‌بینم
دیدنت مردنیست هر روزم — نزیم من چنین که می‌بینم
نتوان رنج عشق او بشنید — من بیچاره بین که می‌بینم
بهر روی تو دوست میدارم — هر گل و یاسمین که می‌بینم
لب نمودی ببخش چاشینی — هم از آن انگبین که می‌بینم
یا خود از بهرجان خسروراست
۱۳۴۸ این همه خشم‌و کین که می‌بینم

دوش میرفت و آه میکردم — در پی او نگاه میکردم
هر دم از خون دیده درپی‌او — قاصدی رو براه میکردم
شب‌همه‌شب‌زدودسینهٔ خویش — سرمه در چشم ماه میکردم
ناوك غمزه در دلم میزد — من دلخسته آه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم — ناله تا صبحگاه میکردم
گریه‌میکردم‌و بحالت‌خویش — خنده هم گاهگاه میکردم
آفتابی بصبح باز آمد — کانتظارش نگاه میکردم
یافتم عاقبت مهی کو را — طلبش سال و ماه میکردم
بعد از این وقت توبه شد خسرو
۱۳۴۹ پیش از این گر گناه میکردم

دل بزلفت سپردم و رفتم — در بزنجیر کردم و رفتم
در شب وصل ماندنم بیمار — روز هجران شمردم و رفتم
پیچشی داشتم زهر مویش — همه از دل ببردم و رفتم
چون‌غمت‌جمله قسمت‌من‌شد — غم تو جمله خوردم و رفتم
چند گوئی که‌رو بمیرازغم — توهمان‌دان که مردم و رفتم
گر ترا بود زحمتی از من — زحمت خویش بردم و رفتم
جان خسرو که کس قبول نکرد
۱۳۵۰ هم بخدمت سپردم‌و رفتم

دل زمهر تو در که پیوندم — دل ز مهرت کجا کند بندم

بسکه دل میدری و میدوزی	یك دل است و هزار پیوندم
پیش ازینم دلی و دردی بود	دل شد اکنون بدرد خرسندم
بیکی دل غم تو نتوان خورد	بو که زلفت دهد دلی چندم
روی من زعفران شد وزین روی	خیره بر روی خود همی خندم
هر دم از تند باد سینهٔ خویش	صبر از شاخ و بیخ بر کندم
پند کم ده مرا کز آن بگذشت	که نصیحت کند خردمندم
بعد از این دل به نیکوان ندهم
۱۳۵۱ خسرو ار جان دهد خداوندم

من اگر دوستت همی دارم	مکش اکنون برای این کارم
من خود از هجر مرده ام لیکن	خویشتن را بدو نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند	با تو در خویشتن نمی آرم
در نشان ستارگان سپهر	همه شب تا بروز بیدارم
میدهم جان بیاد گیسویت	شب بدین یاد زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیك
۱۳۵۲ گر بگوئی بغمزه نسپارم

ای وجود تو دیدهٔ جانم	جسم پیدا و جان پنهانم
بسکه سوی تو میدوم بخیال	سوی خود باز ره نمیدانم
گه کرشمه کنی و گاهی ناز	من بدین گونه زیست نتوانم
مهرت از جان من برون نرود	جان من گر برون رود جانم
تا ترا دیدم و ندادم جان	والله از زیستن پشیمانم
چون جوی در دلت نمیگردد	آسیای تهی چه گردانم
پندم ایدوست می نهفتم از آنك	تو ز شهری من از بیابانم
این چنین باخیال یارب من
۱۳۵۳ خسروم یا خیال جانانم

سحرگه که بیدار گردیده بودم	صبوحی دو سه باده نوشیده بودم
شدم بامدادان بدانسان که دل را	کنم خوش که محمود ژولیده بودم

بتم ناگه آمد بپیش و ز دستم — فرو ریخت هر گل که برچیده بودم
بدیدم رخش را و دیوانه گشتم — من‌این روزرا پیش ازاین‌دیده بودم
بخندید بر حال من خلق عالم — که داند که‌من بر که‌خندیده بودم
مرنج ار درآویختم با تو جانا — که دیوانه و مست و شوریده بودم
نگارا چه خوش آشناها که کردی — هر آبی که از دیده باریده بودم
مرا فتنه بودی وزان چشم بودی — ترا بنده بودم وزین دیده بودم

ز غم‌های خسرو شدم آزموده
که من‌عشق بازیت‌ورزیده بودم

۱۳۵۴ **ت**

من از دست دل‌دوش دیوانه بودم — همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش‌بودومن گم شدم در دل خود — که همراه غولی بویرانه بودم
زدل شعله‌ای شوق میزد بیادش — بر آن شعلهٔ شوق پروانه بودم
بمسجد رود صبح هر کس بمذهب — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل وجان وتن باخیالش یکی شد — همین‌من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش بسیری ندیدم — که‌شوریده و مست‌و دیوانه بودم

خرابی خسرو نگفتم برویش
که‌بیهوش‌ازآن‌شکل‌مستانه‌بودم

۱۳۵۵

من آن ترك طناز را میشناسم — من‌آن شوخ‌بدساز را می‌شناسم
مبینید تا میتوانید دروی — که‌من‌آن سراندازرا می‌شناسم
نبینم بسویش زبیم دو چشمش — که آن‌هردو غمازرا می‌شناسم
شبم تازه‌شد جان بدشنام مستی — توبودی من آواز را می‌شناسم

ز من پرس ذوق سخنهای خسرو
که‌من آن ره و ساز را میشناسم

۱۳۵۶ **و**

ز عشقت من‌خسته جان میخراشم — چگونه زهر دیده خونی نباشم
بیك جرعه‌ای ساقیا جمله زهدم — کزین بیشتر می نیرزد قماشم
سر گنج شاهان ندارم مرا بس — رخ خوبرویان وجوه معاشم
به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم — مرا دیو گیرد چو زو دور باشم

چو بر سر کلمه‌شد سفال شرابم ز سرخود سزد گر سفالی تراشم
زهی سرخ روئی خسرو که خوش‌خوی
۱۳۵۷ بسنگ در میکده رد فراشم و

گذشت آنکه‌من صبرو دین داشتم تو گویی نه آن و نه این داشتم
همیرفت و پابوس زهره نبود هم از درد رو بر زمین داشتم
ندیدم در آن پایهٔ زندگی که من مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم نگشت ارنه من سرو تیغ در آستین داشتم
بیادش ز خورشید میسوختم همین سایهٔ همنشین داشتم
هنوز از گمان صبوریم از آنك نماند آنکه من پیش ازین داشتم
فتادم بچاه زنخ گر چه من
۱۳۵۸ چو خسرو دلی دور بین‌داشتم

چو نام تو در نامه‌ای دیده‌ام بنامت که‌بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو سرا پای‌آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو آن نامهٔ نامدار سر بندگی بر نپیچیده‌ام
جزابن یك هنر نیست مکتوبرا وگر نیست‌باری‌من‌این دیده‌ام
که آنها که‌درروی‌اوخوانده‌ام جوابی از او باز نشنیده‌ام
قلم چون سریکزبانیش نیست از آن ناتراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم از او راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند زبانی زنی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ارنداری مداد سیاهی برون آور از دیده‌ام
سخن‌های‌بگزیده‌بنویس‌وگوی که ای مفلس و یار بگزیده‌ام
چوزلف تو شوریده‌شدحال من ببخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل سیه روتر از خاك کن دیده‌ام
چو خسرو در این رقعه از سوز دل
۱۳۵۹ به نی آتش تیز پوشیده‌ام

از آن‌لب‌میوزد بوئی‌و بوی‌خون‌ناب‌است‌این بیا تاتر کنم‌لب‌را اگر بوی شراب‌است‌این

زمستی چشم نگشائی و تیرت بی خطا بر جان جهانی کشته شد آخر چه میگوئی صواب است این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این
فرامش شد مرا خورشید از شب‌های بی پایان ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این
مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگریی که خون بوده است آخر پیش از این کامروز آب است این
ز سوزم خواب شب بوئی در آمد مست من گفتا در این خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این
شبی زلفش گرفتم گفت هم زینت در آویزم بده‌ای دزد جان شکرانه‌ای مشکین طناب است این
رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه تو این را زخم میگوئی و ما را فتح باب است این
تو ای ساقی که هر دم میدهی خونابه‌ای ما را
بخسرو می چه می بدهی که خود مست و خراب است این

۱۳۶۰

غبار مشک میخیزد ندانم تا چه باد است این سوار مست می آید فساد است و فساد است این
بزلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیر داد است این
همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یاد است این
مبین عار ار بگریه ریخت مردم دیده در پایت که از خون دلش پرورد و طفل خانه‌زاد است این
دلا در مانده گشتی از خیال من هم از اول که او را جای میدادی نمی گفتم فساد است این
به امید سلامی رفت روز عمر در کویش
شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

۱۳۶۱

همیرفتی و می گفتند اندر حسن فرد است این بت خانه نشین است این نه ماه خانه گرد است این
نگویم چشم و غمزه است این که بهر جان من داری که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این
لبت گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زرد است این
خوشم با آب چشم خوش تا گفتی که غم میخور ولیکن هم تو میدانی که نا خوش آبخورد است
هر آن خاکی که میریزد بشرط از دیده بپذیرم ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گرد است این
بشوخی میزنی سنگم گلست این بر رخ عاشق
گل مردان مزن برروی خسرو چونکه مرد است این

۱۳۶۲

ت

شبست این وه چه بی پایان و یا خود زلف یار است این مهست این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم بیرون و هر کس در گلستانی جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه دانم در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا بدیده می نمایم دل بمن گوید که خار است این

سیه شد روزمن ازغم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم باشد نه شب چون روزگارست این؟
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزم | که از نامهربانی چون ببینی یادگارست این
غبار آورد چشمم ز انتظار و بادهم روزی | غباری نارداز کویش که مزدانتظارست این
بغم خوردن موافق نه شوندم دوستان هردم | ندارم من روازیرانه نقل خوشگوارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم ننگرد زینسو که بس لاغر شکارست این

۱۳۶۳ غ

درای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن | بگفت تلخ چون می عاشقان را مست وغلتان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن بادراور کس | بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
مگو پیراهن زیبائی آمد چست بر یوسف | توهم بشناس خود را ویکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون | بمحراب دوابروی خودم ازسر مسلمان کن
پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد | ببر آن هیمه را در کار آتشگاه گبران کن
منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری | بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
چو نتوان بوی تو بشنید ازوی میدرم جامه | چرا بیهوده گویندت که گل در مشك پنهان کن
گه جان داد نست و شربت دیدار میخواهم | اگرچه بر تو دشوارست باری بر من آسان کن
برون آ چون سواد دیده ای ابرسیه وانگه | بگرما سایه‌ای بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نهفته در دلم کاری | تو دردی را که بیکارست رو تدبیر درمان کن
نثار نست چون جانهای مشتاقان تو باری | نثارست دیگران چینند نی خود غارت جان کن
ندارم خواب من از آستانت بو که خواب آید | بیار آن خاك را همخوابه آن چشم گریان کن

بناشد عشق جانان نو شد اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از کارگاه غمزه ویران کن

۱۳۶۴ ب

بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن | که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
گسسته سلك صحبت دوستانم بازو من زنده | بدین خواری نه ازراهست یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم | مسلمانان چنین رویی فرامش چون توان کردن
بگویند آن مسافر را که صد پاره شده جانم | کم از یك نامه‌ای کزوی توان پیوند جان کردن
بفتراك تو دل بندم مرا چون نیست آن پنجه | که بتواند ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجااند آنهمه مرغان که رفتند از چمن یارب | ندانستند پندارید یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد از این چون ما

۱۳۶۵ ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

زهی رسم بنا گوشت گل اندرسبزه پروردن حرامت باده بی‌یاران می اندرساغر آوردن

لطافت گویم آن یاحسن یاخود آدمی کشتن شمایل خوانم آن یاشکل یاخودمردم آزردن

چه‌رویست آن تعالی الله که نتوان زیستن بی او چه‌شکل است آن نمیدانم که نتوان پیش او مردن

گهی از رخ فشاندن کردو گه در دامن افکندن گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن

اگر گویم که دارم بر لبت کاری بجای لب روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن

خوش است آن لب گزیدن گاه شور انگیزی خنده اگرچه نیست از معهود حلوا با نمك خوردن

مپرور خسروا در دل خیال خوبرویانرا

۱۳۶۶ نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان بیا ای ترك و چوگانی بدین سر گشته در گردان

همه شب جان من گرد انست گردا گرد در خسارت بدانگونه که باشد گیرد گل باد سحر گردان

سرت گردم زمانی گوش کن بر ناله‌های من گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان

ز غم شب تا سحر جان میکنم بردار زلف از رخ اگر مردن نباشد زود باری بیخبر گردان

چه منعم میکنی زاهد از این روی و بدین دیدن توان گفتن مسلمان را که روی از قبله بر گردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن در و دیوار را از سایهٔ خود جانور گردان

برون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را

۱۳۶۷ ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان ز باغ عارض خود مجلسم را بوستان گردان

بزیبائی و رعنائی برون آیك ره از خانه زرخ بنما گلستان وز قد سرو روان گردان

هوس دارم از آن نرگس نگاهی سوی من بنگر چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان گردان

خدارا چند سوزم ز آتش بی‌مهری آن مه بده صبری مرا یا با من او را مهربان گردان

غم عشق تو دارد پایمالم تا شوم کشته تو هم با او جفا را بهر قتلم هم عنان گردان

چه پنهان میشوی بنمای روی خویش خلقی را

۱۳۶۸ چو خسرو هر طرف از عشق خود بی خانمان گردان

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

زبان اوست ترکی گوی و من ترکی نمیدانم | چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من
بشکر نسبت لعل لب جان پرورش کردم | برون کن از پس سر گر غلط کردم زبان من
اگر با ما سخن گوئی زروی مرحمت می گو | منم فرهاد سر گردان توئی شیرین زبان من
چنان از عشق میسوزد تنم در زیر پیراهن | که از بیرون پیراهن نماید استخوان من
مراد خسرو بیدل بر آرو یك زمان بنشین
۱۳۶۹ که رحمی بر دلت آید ز فریاد و فغان من

ندارم روزی از رویت بجز حیرت گه دیدن | چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه ای چیدن
اگر دزدیدن جان می نخواهی چیست از شوخی | بهنگام خرامش خویشرا صد جای دزدیدن
دلی کو عاشق شمعی بود خیزد چو پروانه | که بر آتش سیه روئی بود چون دود لرزیدن
جگر خارای پیکان غمزهٔ خوبان روای رعنا | که نارد نازنین طاقت ز ناخن پشت خاریدن
مرنج ازجور یار ار عاشقی خسرو که به نبود
۱۳۷۰ مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن ت

مخند از دردمن جانا نه بر بازیست آه من | درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
گناهی جز وفا داری من اندر خود نمی بینم | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن
اگر از یار خونریزی حلالت کردم ای بدخو | وگر از دوست جان خواهی رضا بت خواهم ای دشمن
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه ای از خود | رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و نسرن
الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان | شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود | که آن در خاك خواهد رفت دور از روی تو با من
برفت در یاد خسرو زادو بود کهنه در کویش
۱۳۷۱ چو مرغی در قفس ماند فرامش گردد ش مسکن ت

باچون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن | بهر خوشی عمری اسباب توان کردن
گر پای ترا وقتی از گریهٔ تو شستن | از بهر چنین کاری خوناب توان کردن
آن طره بیك سو نه وز گوشهٔ مه مانا | شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
گر غمزهٔ تو جو بد شاگرد بخونریزی | صد خضر و مسیحارا قصاب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فراق امشب | چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد | از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن‌خون که ز روی تو گه گاه چکد برلب
کام دل خسرو را جلاب توان کردن

۱۳۷۲

گیسوی ترا نسبت با شب نتوان کردن وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده منزلگه مه عمداً عقرب نتوان کردن
تو ظلم کنی برمن من بنده دعا گویم یارب چه کنم کاین جایارب نتوان کردن
گیرم که‌تو پیکان را بیکار نمی خواهی خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
کودك شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی ورحودزتن من‌شد مر کب نتوان کردن
شربت ز لبت خواهم وین بیهده گویی را بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن
حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود از غایت شیرینی در لب نتوان کردن
خسرو بجهان اندر از بهر تو می‌باشد
ور نه بچنین جائی یك‌شب نتوان کردن

۱۳۷۳

یوسف چورخت ماهی‌درخواب‌،ندیده‌است‌این خورشیدچنان زلفی در تاب ندیده‌است این
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم بادام چنان‌چشمی‌درخواب ندیده‌است این
محراب دو ابرویت طاقست در این عالم طاقی که‌چنان‌هر گزمحراب‌ندیده‌است‌این
بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد خونی که‌خوردلعلت عناب ندیده‌است این
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیده‌است این
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من یك چشم‌چنان‌نقشی‌در آب ندیده‌است این
صد حرف فرو خوانده‌است‌ازدفتر توخسرو
بی دایرهٔ عشقت یکباب ندیده است این

۱۳۷۴

مبارك باد ماه روزه داران بدان مستی فزای هوشیاران
مده‌ای‌محتسب تشویش چشمش که‌درخواب‌خوشند آن‌پرخماران
ز گریه بیش میسوزیم با آنك نگیرد هیمه‌ای‌آتش ز باران
رخت‌درچشم‌مشتاقان‌چنان است که‌شربت در دهان روزه‌داران
خورد خون‌من‌آن کافرهمه روز گوارا باد می‌بر باده خواران
غنیمت دار خواب بی غمی را که‌شب‌ناخوش‌بود برسوگواران

بیار آن‌ده قدح ای ساقی هوش

۱۳۷۵ که بر خسرو نبود این‌می گواران

خمار و خواب‌و چشم کافرش بین | شکنج و پیچش زلف ترش بین
دل پاکان و جان پارسایان | هلاك غمزه‌های ساحرش بین
چو غوغای مگس در خانهٔ شهد | نفیر مستمندان بر درش بین
بجای آب اگر ساکن ندیدی | درون پیرهن سیمین برش بین
بتا جعدت پراز دل‌هاست خواهی | گره بگشا بهر مواندرش بین
همه شب باده‌نوشیده است تاروز | هنور آن‌خواب‌مستی‌درسرش بین
بدیدم یکرهش دیوانه گشتم | دلم گوید که بار دیگرش بین
دلم را سوختی ور باورت نیست | درونم‌چاك کن خاکسترش بین

چو گوید خسرو ازغم گریهٔ چشم

۱۳۷۶ ز خاك پای شاه‌کشورش بین

بر آمد ماه عید از اوج گردون | طرب چون ماه نوشد هردم افزون
براوج آسمان نونی است یاعین | که بیرون آمده‌است‌از کلك بیچون
بگردش چیست چندین نقطه زانجم | اگر یك نقطه باشد برسر نون
به‌بین اندرر کوع آن پارهٔ‌نور | هلالش گوی‌خواهی‌خواه ذوالنون
همانا حلقهٔ گوش سپهر است | چولیلی هست درپهلوی مجنون
شفق بین و سیاهی شب عید | توپنداری که‌این‌مشك است‌آن‌خون
چنین ماه نو و عید خجسته | مبارك باد بر ذات همایون

در اوصاف کمالت نظم خسرو

۱۳۷۷ نیامیزد همه سحراست‌وافسون ت

شبی بخرام و مه‌را کار بشکن | رخی بنماو گل را بار بشکن
ز سر جوش دلم بر گیر جامی | خمار نرگس بیمار بشکن
مخور با مردمان عشق باده | سفالش برسر اغیار بشکن
صبوحی کرده‌ازمجلس برون‌آی | بتانرا چاشتگه بازار بشکن
جهان میکشی هر روز بنشین | یك امروز ازپی من کاربشکن

خط‌مشکین‌یارای گل نه سهلست ورق کانجا رسی زنهار بشکن
بر آن‌دامن‌نخواهم‌خون‌خودنیز قبا راعطف خونین وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتست
۱۳۷۸ که مهر حقهٔ اسرار بشکن

خوش آمد با توام دیدار کردن نظر در روی چون گلنار کردن
کشیدن باده بر روی تو وانگاه تماشای گل و گلزار کردن
چه خوش باشد تراازخواب‌مستی بزخم بوسه‌ها بیدار کردن
زمن درپیش تو کاری نیاید بجز نظارهٔ دیدار کردن
نیارم از لبت دل را جدا کرد که‌نتوان‌خون‌زخون بیزار کردن
بجرم عشق اگر خونم بریزند نخواهم هرگز استغفار کردن
بشمشیری نگردم منکر از عشق ز توکشتن ز من اقرار کردن
مگو خسرو که‌این‌ها گفتنی نیست
۱۳۷۹ نمیشاید سخن بسیار کردن

و
بر آن رویی که نتوان می گرفتن ترش بر روی ما تا کی گرفتن
حلالش باد خونم آنچنان کوست جفایت چون توان بر وی گرفتن
صبا بستان کباب نیم سوزم بدستش ده بجای می گرفتن
کجا افتاده‌ای زاهد ز ما دور نشاید مفلسانرا پی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت نخواهد فتنه روم وری گرفتن
ترا هم مست شوقی لیك فرقست بتا از سوختن تاخوی گرفتن
ز تو در خان و مان سوزی اشارت
۱۳۸۰ ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

نه بی یادت بر آید یکدم از من نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن برجانم آن زخمی که دانی بشرط آنکه گوئی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم که خواهی خونبهای‌دل‌هم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی مگر کس رانمی‌بینی کم از من
اگر آهی بر آرم از دل تنگ بتنگ آیند خلق عالم از من

کجا کارم بعالم راست گردد
۱۳۸۱ که برگشتی چو زلف پرخم از من

روزی که بعالم است شب دان — پرسیدن کرم رازتب دان
ز اشکال زمانه نور هر کار — خورشید بعقدهٔ ذنب دان
لافیدن سفله باشد از مال — بر جیفه کلاه برشعب دان
در فاقه بود فروغ تقوی — پیرایه گر چراغ شب دان
بر اشك حریص عارفان را — صد خنده ذخیره زیرلب دان
نقب افکن حرص تو ز دینست — مه پرده درندهٔ قصب دان

از خسرو پند تلخ سود است
۱۳۸۲ بپذیر و ملیله را لحب دان

غ

از همچو توئی برید نتوان — بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دید نتوان
زین پس من وجور عشق و تسلیم — کز آمده سر کشید نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پردهٔ خوددرید نتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر — عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست — آنجا بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقیست خسرو
۱۳۸۳ بی خون جگر چشید نتوان

ب

ای میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی — نرخ همه معرفت فروشان
یك خرقه رخت درست نگذاشت — در صومعهٔ کبود پوشان
از پرده چو گل دمی برون آی — باوی همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو کاگهی نداری — از آتش سینه‌های جوشان

بیدار نگشت نرگس مست از نالهٔ بلبل خروشان

از تو سخنی بهرولایت

۱۳۸۴ خسرو بولایت خموشان ت

زین‌خوش پسران وشکل ایشان بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان‌همه شهر یکدل و من بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند این کج کلهان موپریشان

کشتند به تیغ غمزه ما را این سخت دلان سست کیشان

جانا مگذر نمك فشانان بر سوختگان و سینه ریشان

ای هر همه نیکوان فدایت لیکن دل و جان من فداشان

گرخونریزی ز صدچو خسرو

۱۳۸۵ با گرگ چه دم زنند میشان و

ای آرزوی امیدواران ای مرهم درد دل فکاران

از دشمنی آنچه بود کردی ای‌دوست‌چنین کنند یاران؟

تا سایهٔ زلف تو بدیدم دیوانه شدم چو سایه داران

افکند تن چو موی باریك در زیر گلیم سو گواران

میگریم بر غریبی‌خویش چون ابر بموسم بهاران

گر شرح‌دهم غم تو صدسال یك قصه نگویم از هزاران

آنها که تو میکنی برین دل از دل نشود برروز گاران

با این‌همه چشم‌بر سر راه میدارم چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو

۱۳۸۶ چون برسر کشت خشك‌باران غ

سر مست رود چودر گلستان پا مال کند جمال بستان

من‌ناله کنان ز غم همه شب او خفته بناز در شبستان

یارب که از آن‌خدای‌ناترس انصاف من‌شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من یك‌غمزه و صد هزار دستان

هم‌مستی‌وهم خوشی‌همه وقت خوش‌باد همیشه وقت‌مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد محرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد بشکاف و به بینی هنوز هست آن
شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

۱۳۸۷

تا از بر تو جدا شدم من یارب که غمت چه کرد بامن
از دیدن تو ز دست رفتم ایکاش ندیدمی ترا من
سیماب شدی و از خیالت درخویش گمم چو کیمیا من
رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم من بعد کجا تو و کجا من
گیرم بغمم رها کنی تو هر گز غم تو رها کنم من
گر زنده بمانم اندر این غم جزمرگ نخواهم ازخدا من
کس نیست بدین ستم گرفتار
یا خسرو دل شکسته یا من

۱۳۸۸

جانا گذری ببوستان کن باده خورو رخ چو ارغوان کن
جانها که گرانست نرخ ایشان یکبار بخند و رایگان کن
از غمزه روانه کن خدنگی یك جان مرا هزار جان کن
گر میکشیم زکس چه پرسی چیزی که ترا خوش آید آن کن
زن در دل خسرو آتش اما
خود را زمیانه بر کران کن

۱۳۸۹

ب

یکدم فراموشم نه‌ای گرچه نیاری یاد من انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
گفتم که نزدمن نشین مگذارزارم اینچنین تو نازکی و نازنین تنگ آئی ازفریاد من
هرساعت ازمژگان خودخون دلم پیش اوفتد زین زارم اندبخت بد اینست پیش افتاد من
شب مونسم پروین بودروزم زخون بالین بود پیوسته گر غم این بودمسکین دل ناشاد من
جان میشودازتن جداهیچ ار گذرافتد ترا بویی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل در آن زلف دوتا می باش تسلیم بلا کاسان نخواهدشدرها ازدام این صیاد من
فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت ره
گرچه کند درسنگ ره این ناله وفریاد من

۱۳۹۰ ت

سودای خوبان کم نشد زین جان فرسود و من هستی همه کردم زیان این بود زیشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت شکری نگفت از هیچکس این جان ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن باری به بینم روی تو کافیست خود مقصود من

زین آه دردانگیز من بگریست چشم خلق خون یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی از دود من

نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داود من

امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام ای گریه امروزی مشو این روی خاك آلود من

خونابهٔ خسرو چنین دیده نیفکندی برون گردل ندادی هر دمش اشك جگر پالود من

۱۳۹۱ ب

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من یادی نکرد از دوستان یار فرامش کار من

فریاد شبها ام چنین کز درد می آرد خبر بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من

زین بخت بی فرمان خود در حیرت مرگم دمی بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من

یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا ای دیدهٔ بد کور شو گر ننگری در یار من

هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش نه تیغ را مانا که شرمی آیدت از دیدهٔ خونبار من

گر تو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم چه پرسی از آزار دل می بین بجان آزار من

من خون خود کردم بحل زانگونه کت باید بکش باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که راز این درون سوزی ندارد آنچنان تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

۱۳۹۲ ب

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن غمزه زنان زینسو میا آهنگ جان ما مکن

گه زلف سوی رخ بری گه خال پیش لب نهی جان دارد آخر هر کسی چندین بلا یکجا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه‌ای زارم بکش لیکن نگو در روی من پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم ور بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها فکن

گفتی شوم فردای هجر آن کشتنت راساخته امروز مهمان توام تو وعدهٔ فردا مکن

گر زهد میورزی دلا پروانه‌ای شو نی مگس بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم ز زلف چون توئی زناز بندم گفت رو در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

خسروا گر بخت گهی یاری دهد کانجا رسی

۱۳۹۳ هم بر زمین ندیده و گستاخی آن پا مکن **و**

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن — گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن

غم هاست درهر دل ز تو هریك بدیگر چاشنی — ما نیز گرم ذوق غم با هر یکی انباز کن

گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان — بازار توچون گرم شد پس من بدیده بار کن

گه جان درون و گه برون کارم مگر یکتا شود — نازی که اول کرده ای یك بار دیگر ناز کن

پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو — گرد کر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن

باز آمد این باد صبا آورد بوئی از چمن — ایمرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن

بگشاد عشق از دیده خون نالان شوای شخص نگون — آمد شراب تو کنون جنگ کهن راساز کن

چون زاهد ما توبه را بشکست و عاشق شد ترا — خواهی بروجرعه فشان خواهیش سنگ انداز کن

گر بت پرستان را رسد برتارك ازخواری لگد

۱۳۹۴ آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن **و**

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن — هر بیدلی آمد بخود من برقرار خویشتن

زین سوی جور دشمنان زانسوی طعن دوستان — خلقی بطعن گفتگو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو هردم دگر چه آتشم درمیزنی — من خود بجان درمانده ام باروزگار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یك سخن — باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

میدانی آخر مردنم عمداً چه میگوئی سخن — درمانده ای را کشته گیر از انتظار خویشتن

تو در درون جان و من هردم در اندوه دگر — یارب که چون پارو کنم جان فکار خویشتن

برداشتم ره درعدم بگذاشتم دل دربرت — گه گه مگر یاد آوری ازیادگار خویشتن

خودغمزه برخسرو زنی بردیگران تهمت نهی

۱۳۹۵ مانا بفتراك کسان بندی شکار خویشتن **ب**

خونی ز چشمم میرود در انتظار کیست این — تیری بجانم می نهد از خارخار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس — باری دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این

هردم بخاکی منزلم هردم غباری حاصلم — ای خاك برفرق دلم آخر غبار کیست این

اینك رسید آن کینه کش جان دررکابش کینه وش — بر کشتنم دل کرده خوش مردم شکار کیست این

گلگون نار انگیخته گیسو کمند آویخته — دل خسته و خون ریخته چابك سوار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی و گهر باری مرا نامد ببر تا در کنار کیست این

بر خسرو بیدل ز کین اسب جفا را کرده زین
گر ریزدش خون در زمین در زینهار کیست این

١٣٩٦

آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن شد در نوا هر بلبلی بر شاخ سرو و نارون

باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم گه از خمار چشم تو مست و گه از دردی ون

با عارض زیبای تو ما را چه جای باغ و گل با قامت رعنای تو چه جای سرو و نارون

چندان بیاد عارضت بارم زجوی دیده خون تا لاله‌هایت را دمد سنبل بر اطراف چمن

چشمم چو در هر گوشه‌ای سرشار دارد چشمه‌ای درچشمم ار ناری گهی باری بیاد رچشم من

شادم اگر میرم زغم باری ز محنت دار هم از هجرت‌ای زیباصنم تا چند باشم ممتحن

گاهیم سازد بیخبر گاهیم نارد دو نظر باعاشقان آن چشم را باز این چه سحر است وفتن

داریم با زلفت بتا وقت خوش و این قصه را مگشای با باد صبا وقت مرا بر هم مزن

از انتظارت دیده‌ها شد خسرو بیچاره را
ای یوسف فرخ لقا بوئی فرست از پیرهن

١٣٩٧

و

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

تو میروی وز هر کران خلقی بفریاد وفغان ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این

هرسو که می افتد گذر هر غم کزان نبود بتر هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خوبی ستانند ناگهان ای دل کنون هشیار هان کان آفت جانیست این

هرچه آیدت زین حور وش ای جان محنت کش بکش بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن تند خو زنهار جام می مجو
گستاخ می بینی دروخسروچه نادانیست این

١٣٩٨

زاندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این دیدم که هجران چون بود دیگر نیارم بیش از این

دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمان یك نفس ای آشنا بر در مران بیگانه دارم بیش از این

بگذار بوسم پای تو بس از جهان محنت برم هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش از این

آزردهٔ دیرینه را یك غمزه زن کان به شود مرهم نمیخواهد ز تو جان فکارم بیش از این

ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلتان خود کز بهر ایثار رهش در دیده دارم بیش از این

آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم تر زانرو که دیدار ترا نبود قرارم بیش از این

خسروچومویدازغمت‌زاندوه‌توبارگران

۱۳۹۹ آخرمسامانی منه‌برسینه‌بارم‌بیش‌از این ب

خواهی دلا فردوس‌جان‌رخسارجانانرا ببین وربایدت‌سرو روان آن میر خوبانرا ببین
ای دل که هستی بیقراراز بهر روی آن سوار ارجانت میآید بکار آن شکل‌جولانرا ببین
ای بت پرست‌هندوچین کز باد بت‌بوسی‌زمین چندین‌چه گوئی‌بت‌چنین آن‌یك مسلمانرا ببین
دی شب که میرفتی چومه‌میگفت‌بامن‌دل‌بره گرجان‌ندیدی‌هیچگه اینجابیاجانرا ببین
دارم ز تو داغ کهن ورنیست‌باوراین‌سخن پیدا دل من پاره کن‌وان داغ‌پنهانرا ببین
بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان در هم ز آه بیدلان زلف پریشانرا ببین
ای‌چون‌پری‌دردلبری‌درحسن‌خود گشته‌بری خواهی‌سلیمان‌بنگری برتخت‌سلطانرا ببین

میگوی‌هردم خسروا سلطان مبارك‌رادعا

۱۴۰۰ ورراست‌خواهی قبله‌را آن‌قطب‌دورانرا ببین

خواب ز چشم‌من‌بشد چشم توبست‌خواب من تاب نمانده در تنم زلف تو برد تاب من
فتنهٔ چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو فتنه‌چوخواب کم کندبهرچه برده‌خواب من
تشنهٔ خون فتنه‌ام بسکه بخورد خون من دشمن آبدیده‌ام بسکه بریخت آب من
دردسریت میدهد گریهٔ زار من بلی خود همه درد سر بود حاصل‌این گلاب من
سوزش خود چه گویمت بسکه بگفت دمبدم آتش دل بصد زبان حال دل کباب من
روز من از توگشت‌شب ورغم روشنی خورم آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من
در شب‌ماهتاب اگرسگ‌همه شب فغان کند آن سگ بافغان منم روی تو ماهتاب من
عمر شتاب میکند وقت وفای عهد شد هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتاب من
از تو همای کی فتد سایه برآشیان ما جغد بحیله میپرد در وطن خراب من
دی در تو همی زدم لب بجفا گشادیم بخت در دگر گشود ازپی فتح باب من
بوسه سؤال کردمت بوسه زدی بزیر لب گرنه من‌ابلهم همین بس نبود جواب من

خسرو از انقلاب توگرچه که ماندبی سکون

۱۴۰۱ هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

آفت زهدوتوبه‌شدترك شرابخوار من یارگر اوست کی‌شودتوبه‌وزهد یار من
بادهٔ هجر خوردنم رنج خمار در تنم جز زحلاوت لبش نشکند این‌خمار من

ای چو توئی نخاسته پهلوی من نشین دمی تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خود شوم مطرب رایگان تو نالهٔ زیروار من
بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام سرمه گر از تو بایدم خاک بهر چهار من
چون تو سوار بگذری دیده گهر نشان کنم خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من
بسکه پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم خاک برویم افکند این دل پر غبار من
لاغ مکن که خسروا دامن خود زمن مکش
۱۴۰۲ چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

و

گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من سوی تو میکشد هنوز این دل ناتوان من
خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت دور شنیده میشود دردل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که زجور چون توئی نام غبار بر زبان نیست کسی که بفکند خاک بر این دهان من
گر دهیم بجان امان نزل ره تو عمر من ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من
بسکه تو شوخ و دلبری گم شود ار دل کسی گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من
دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک دره اواز این هوس خاک شد استخوان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش خواب نمیرود هنوز از پی این جوان من
بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر
۱۴۰۳ پیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می بری ازسر کوی ناگهان مست برآ که همچنین
هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را در تو نشانی ازوفاهم بوفا که همچنین
هر که نخواند هیچگه نامهٔ عشق چون بود
۱۴۰۴ قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین سینه‌ای دارم ز هجر افکار باز آی و ببین

برسرراه تو زان بادی که از سویت رسید دیدهٔ من پرخس و پر خار باز آی و ببین
گر بیائی و به بینی حال من از گفت من بو که بزیم جان من یکبار باز آی و ببین
چون تورفتی ازمن ومن ازخودا کنون لطف کن گاه رفتن آخرین دیدار باز آی و ببین
من نمیگویم بیاوین شخص چون مویم نگر از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین
گر ندیدی سوزش مجنون ز درد وداغ عشق
۱۴۰۵ درد و داغ خسرو غمخوار بازآی و ببین

آخرای خودبین من روزی بغمخواری ببین از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین
اینك اینك بر سر کوی تو زارم میکشند گر ز کشتن باز نستانیم با زاری ببین
چون نخواهی دید آن خونریز راای دیده بیش باری این ساعت که درقتل است بسیاری ببین
نیست همدردی که گویم حال خودراای صبا بلبلی نالنده تر از من بگلزاری ببین
وصل خاصان راست من زایشان نیم ای بخت بد بهر من اندازهٔ ادبار من کاری ببین
بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگرپر گاله‌ای برنوك هر خاری ببین
ایدل آخر می بباید داشت پاس کارخویش
۱۴۰۶ خسرو ار گم شد سگی دیگر به‌بازاری ببین

و

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین وان شراب آلوده لبهای چوقند او ببین
دل در آن زلفست عذرش مشنو ای باد صبا مو بموی او بخود پیوند و بند او ببین
ای که میبافیش موآهسته تر کن شانه را ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین
هان وهان ای چشم من کاندر کمین آن رخی جان من بر آتش سینه سپند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال بخت من نگر سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
پیش من روزی سواره میگذشت آهم بجست اینك اینك داغ بر ران سمند او ببین
جان من مخرام غافل پیش هر درمانده‌ای ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین
پند خسرو شاهد ساقیست هان تا نشنوی
۱۴۰۷ خان و مانهای خراب اینك زپند او ببین

صبح دولت میدمد یاخود رخ جانانست این بوی گل می آیداین یا بوی آن بستانست این
زاب چشم من گیاه مهر میروید مدام بنگرای نامهربان تاچه عجب بارانست این
جانم ازهجران برون رفتست ومی بینم ترا دل گواهی میدهد بامن که اینك آنست این

هر که دید آن صفحهٔ رخسار خواند الحمد و گفت الله الله آیتی از رحمت یزدانست این
رکن حق والای دین کاختر بتعظیم تمام پاش می بوسد گهی دستوری سلطانست این
دی رسیده ارغنون عشرت شادی بدست
۱۴۰۸ دادخسرو را که خدمتکار خسرو خانست این

ب

ای بکویت بر نشانگه جای تنهاماندگان رحمتی بر چشم خون پالای تنهاماندگان
چون بکویت دوست تنها پا یرا خاکی کند کس بجز گریه نشوید پای تنهاماندگان
باچنین شبها که من دارم چه باشد وه که گر یادت آید روزی از شبهای تنهاماندگان
نه منت گویم زتو حالم توانی گوش کرد کانده سخت است در سودای تنهاماندگان
ماند آهم آفتاب و مه که در شبهای غم سایه باشد مونس شبهای تنهاماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید مسوز وای تنهاماندگان ای وای تنهاماندگان
تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی
۱۴۰۹ ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان

ت

باش تا مشکت زبرگ یاسمین آید برون بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
مانده در زیرزمین خورشید آخر رخ بپوش تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
گر اب چون انگبینت را بدندان بر کنم خون ازاو بیرون نیاید انگبین آید برون
نقش تو بر دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
۱۴۱۰ گر نیایی چشم من تا همنشین آید برون

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون هم چو طاووسی که از خلد برین آمد برون
قامت زیبا و رویی چون بهار آراسته راستی گوئی که سر و راستین آمد برون
او میان مطلق ندارد اینکه می بینیم چیست تار موئی کز دو زلف عنبرین آمد برون
نازنینا تا میان خویش بنمائی مرا ز انتظارم دیدهٔ باریك بین آمد برون
چون سخن میگوئی ازروی تو میگوید سخن صورتی کز خامهٔ نقاش چین آمد برون
تا بدید انگشترین لعل تو خسرو ندید
۱۴۱۱ دیده کو آب از لب انگشترین آمد برون

ب

نام گل بردن به پیشت برزبان آید گران دم زدن بی یاد رویت از دهان آید گران
در ترازوی دل ارسنجم ترا باجان خویش از لطافت تو سبك آئی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنشست و میلرزم ز بیم — کین چنین توزی بر آن زیبا کمان آید گران
گر بمیرم ازغمت روزی ندارم غم جز آنك — بر چنان خاك عزیزان استخوان آید گران
گر خیالت برد جانم بر زبان نارم از آنك — منت کم همتان بر میهمان آید گران
تنگ ناید عاشق ارصد جور از جانان رسد — گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران
گرچه موری گشتم ازخاری گرانم برهمه — بوالعجب موری که برجمله جهان آید گران

گرچه پند دوستان تلخست ای خسرو نکوست
۱۴۱۱ کز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان — گرچه میگردم بعالم هم نمی یابم نشان
آدمیت را کجا بر تختهٔ طینت کنم — کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان
مردمی جستن ز هر نامردمی نامردمی است — چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان
طالعم نا خوب و از اختر نمی بینم اثر — سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان
دل ز من گم گشت و من از دل بر این نطع بلا — از که خواهم جستنش کز غم نمی یابم نشان

خسروم لیکن چو کیخسرو ز ترکان امل
۱۴۱۲ شهر بند ظلم از رستم نمی یابم نشان

آنکه فصل گل همی گویند اینك آمد آن — گل گریبان میدرد از خجلت نسرین خزان
شکرستانی است گوئی باغ از شکر لبان — نیشکر عاریست گوئی گلشن از عرعر مدان
شاهد ما طاعت باده است کز وی زنده‌ایم — محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان
ما کیای زهد اهل فسق را خاك رهیم — چون مغان معتقد در زیر پای موبدان
بستر خاشاك کاسودیم و برخفتیم مست — بهتر از دیبای پرتشویش زرین مرقدان
هست فرق اندر میان دون و عالی همتان — خانه‌ای از عود و صندل ساخت این اودر روان
چون جدائی خواست بود ایدوست دامن برمچین — قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان
گرچو جوزائیم یا چون فرقدان هم محرمست — زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل راندیدی خوش دلی
۱۴۱۳ خوش دل دیوانگان و عاشقان هجردان

غ

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن — ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت — شکر آنرا یك نظر درحال ناشادی بکن

هر شبی مائیم و تنهائی و زندان و فراق　گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن
گر بدولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر　باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن
امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم　ای مؤذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن
خاك کویت کردم اندر چشم تو زین آب و گل　هم در اینخانه زبهر خویش بنیادی بکن
اشك خسرو را نهان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

۱۴۱۴ غ

چشم را در ملك خوبی شحنهٔ بیداد کن　غمزهٔ خونخواره را بر جادو ن استاد کن
زلف بر دست صبا نه تا پریشانش کند　خان و مانی را ببهر موئی از آن آباد کن
تیغ عیاری بکش سر های مشتاقان ببر　پس طریق عشقبازی را زسر بنیاد کن
ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلودهٔ　گاهگاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کشم　سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم ار در بندگی درخورد نیست　ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا　روی بنما و دل درمانده‌ای را شاد کن
من نیم زینها که خواهم از جنابت سر کشید　خواه فرمان ستم فرمای و خواهی داد کن
ملك خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا　اولش جان خدمتی ده پس مبار کباد کن
سینهٔ من کوه در دست و بناخن میکنم
آنکه نامم بود خسرو بعد از این فرهاد کن

۱۴۱۵

عاشقان را گه گهی از رخ نوائی تازه کن　خستگان را گه گه از پاسخ جفائی تازه کن
غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاك ریز　خنده را بر لب گمار و خونبهائی تازه کن
بوسه‌ای دزدیده خواهم گر نه بدهی ظاهراً　وعده‌ای پوشیده ده لب را گوائی تازه کن
لعل تو درمان جانستی و لب را دردمند　دردمند خویش را آخر دوائی تازه کن
بیوفائی را دهان بربسته‌ای بگشا دهان　یا زما خون ریز یا با ما وفائی تازه کن
صبحدم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست
ملك افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

۱۴۱۶

ترك من برعزم رفتن تیر در تر کش مکن　غمزهٔ خونریز را بر فتنه لشگر کش مکن
زان دل سنگین چو کردی تیر پیکان مژه　تا مرا جان هست در تن تیر در تر کش مکن
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم　خندهٔ دزدیده زان لبهای شکر وش مکن

پای کوبان می‌رود خنگت بر آتش لاخ نه گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
چرخ مه گم کردو زلفت یافت پنهانش مدار هفت دورانست سیار فلك را شش مکن
پیش رفتست آب چشم خسرو از بهر وداع

۱۴۱۷ ابر بارانی است در ره تنگ برابرش مکن

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن ور کنی خیر و بلا باری نظر هرسو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدخواه را این فسون گیرا نمیآید بر آن جادو مکن
بوسه‌ای دادی و کشتی وه که دیگر گاهگاه درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بروی زن که پیشت لاف آزادی زند ما گرفتاریم تندی برسر ابرو مکن
درددل میگویم و با آنکه خوی نازکت گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
پردهٔ عشاق تو صدپاره خواهد شد چو گل باده را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که ازجان دست شستم دادن پندم چه سود ای طبیب ار هوشیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه‌ای

۱۴۱۸ عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو من ت

بیوفا یارا چنین هم بیوفا داری مکن گر وفائی نیستت باری جفا کاری مکن
چند گوئی کز جفا کردن دلت را خون کنم هرچه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن ما بی گنه کافران را در قصاص مؤمنان یاری مکن
آیت حسنی و رویت هدیهٔ دلها بس است بر لب شنگرف فام این رنگ زنگاری مکن
درخیالش بیهشم چه جای پنداست ای حکیم خواب دیوانه است تعبیری به هشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر می‌نهی

۱۴۱۹ هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

تا کی ای مه روی کین انگیختن خون ما بر خاك عمداً ریختن
تنگ بر بستن کمیت فتنه را در شکارستان عشق انگیختن
کی روا باشد بکوی عاشقان دل ز ما دزدیدن و بگریختن
جان بمهر خویش بستن وانگهی کشتهٔ خود را بزلف آویختن

گشت خسرو موئی از خود مگسلش
سهل باشد موی را انگیختن

۱۴۲۰

خویش رادر کوی بی‌خویشی فکن تا ببینی خویش را بی خویشتن
جرعه‌ای بر خاك میخواران فشان آتشی در جان هشیاران فکن
هر که را دادند مستی در ازل تا ابد گو خیمه در میخانه زن
مرغ نتواند که در بند زبان صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
بادا گر بوی تو بر خاکم دمد همچو گل بر خود بدرانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست جان من جانان شد و تن پیرهن
آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام کز در دیرم رهاند برهمن
جز خیالش در بدن یکموی نیست وز غم او هست یکمو هم بدن
معرفت خسرو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گردد بی سخن

۱۴۲۱ ت

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من ترك جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم خاصیت این میدهد طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت بر سر بازار عشق پیش نشد پای من
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت چون نگرم خام بود اینهمه سودای من
آینه گر روی تست آه دل ای آه دل علت اگر عشق تست وای من ای وای من
تو بقتال منی من بتماشای تو بهتر از این خود نبود هیچ تمنای من
تا تو بچشم آمدی از پس این، هیچگه در رخ خوبان ندید چشم گهر زای من
پیش نیامد مرا شکل گلی پیش چشم پیش خسی نگذرد بر لب دریای من
قصهٔ باران اشك بیش نگویم از آنك درخور گوش تو نیست لؤلؤی لالای من
بهرچه میداریم بنده اگر کشتنی است رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاك شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

۱۴۲۲ غ

ای دل از آنها که رفت گر بتوانی مکن یاد جوانی بلاست بیش تو دانی مکن
قسم خودای جان ز تن جمله گرفتی کنون خانهٔ تو دیگرست خیزو گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می بتوانی ولیك گر بتوانی مکن

نرم ترم زن گره برسر ابروی یار
۱۴۲۳ حال دلم دیده ای سخت کمانی مکن

از شب گیسوی تست روشنی روز من — از رخ چون انجمت روشنی انجمن
تا که شکسته دلم صحبت زلفت گزید — صحبت دل کرد اثر زلف توشد پرشکن
ازسر زلفت نخاست این دل گردن زده — من ز سرش خواستم گردن اورا بزن
من همه سری کشم پیش تو بی گفت تو — توهمه سرمیکشی پیش من از گفت من

بر رخ خسرو بماند نقش ز خوبان دل
۱۴۲۴ تادل پرخون اوست نقش رخت را وطن

ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن — ظاهر نهان چه بینی نظارهٔ نهان کن
پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت — جبریل اوج خودشو برسدره آشیان کن
چشمت چو تند گیری چون پرده های دیده — بگشای پردهٔ دل سرپوش از آن روان کن
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت — زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن
گر تخت عاج خواهی خودرا بلندمنگر — درخاك تست بادی زان مشت استخوان کن
ور درصدف چنانی کارند روی درتو — آئینه های خود را آئینهٔ جهان کن

خسرو بملك شهرت چندت زبان هرزه
۱۴۲۵ عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

یك ره ز دربرون آ قصدهزار جان کن — قربان هزارچون من برچشم ناتوان کن
رویت بلاست بنما تاجان دهند خلقی — درعهد خودازاین سان نرخ بلا گران کن
از دیدن تومردم تا بزیم و نمیرم — درشخص مردهٔ من خودرا بیار وجان کن
از نوك غمزه تا کی خونها کنی دمادم — شهری بکشتن اکنون شمشیر درمیان کن
از کوبش غم تو بگسست بندبندم — یك جرعهٔ میم ده پیوند استخوان کن
ازلب چودیگرانم چون شکری ببخشی — باری طفیل ایشان خاکی دراین و آن کن

گردل بری توانی ور جان بری ز من هم
تسلیم تست خسرو خواه این وخواه آن کن

۱۴۲۶ و

تاچند کوشی آخر درخون بیگناهان — آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه بینم آن روچشمم نمیشود پر — چون دیدن گدایان برخوان پادشاهان

بی‌تودودیده چون نیست‌ازهیچ گریه‌فارغ — من دادخودنیابم هر گزازاین گواهان

من چشم باز کردم خاك در تو دیدم — چون کوریم نیاید از سرمهٔ سپاهان

غوغاست پیش رویت‌ازعاشقان که باشد — بازار بردگانرا گرمی بچاشتگاهان

عشاق رو سیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملایك بر نامهٔ گناهان

خسرو بزلف‌وحالش اندوه خودچه گوئی

دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

۱۴۲۷

ای دور مانده از نظر دور ماندگان — باز آی هم بجان و سر دورماندگان

عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من — آن باد کاورد خبر دورماندگان

مردم ز زنده داشتن شب که در فراق — دشوار میرسد سحر دور ماندگان

خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان — اینست داغ تازه تر دورماندگان

نبود به از نظارهٔ دیدار رفته دیر — هر تحفه کاید از سفر دورماندگان

هر شب رویم و گریهٔ خون جگر کنیم — آنجا که خود بود گذر دورماندگان

هرساعتم زخوردن‌غم خواب مردن‌است — آیا همینست‌خواب خور دورماندگان

دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر

چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

۱۴۲۸ غ

ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان — زنجیر خودبگردن گردن کشندگان

از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاك — جانا مرو که باز بمردند زندگان

چون تو یکی نیافت اگر آب چشم من — هرچند گشت گردجهان‌چون‌دوندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد — پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من‌دانم‌و کسی که‌چومن‌طالب کسی‌است — کعبه چه آگهست ز پای دوندگن

بادیست کاتش من از آن بیش میشود — چندین که میدمند بگوشم دهندگان

صبر و قرارجستم و دل گفت صبر کن — تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسروام پی خوبان بجان رسید

یارب خلاص بخش مرا ازین کشندگان

۱۴۲۹ و

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان
ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان نعل سم سمند تومحراب عاشقان
شب خواب دیدمت ببرخویشتن ولی آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یك شب بمیهمانی خونابهٔ من آی تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان
گفتی که کشتن توهوس دارم آشکار پوشیده نیست لطف تودر باب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان
مردن همم رها نکنی زیر پای خویش زینگونه هم مبرمهمن آب عاشقان
خسرو نزاروغمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

۱۴۳۰ غ

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان در چشم من زخاك درش توتیا رسان
گرهیچ از آن طرف گذری افتدت زمن خدمت بر او سلام بگوی ودعا رسان
یك تار بهر پرسش من زان قبا بکش تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
آن دل که برده ای زمن ار نیستت قبول باز آرو هم بسینهٔ این مبتلا رسان
گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن این آب را نهفته بدان آشنا رسان
ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جاش در ربا وبدان دلربا رسان

۱۴۳۱ غ

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
ازچون تو گل بگوی که گه آستین کشد دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گردر کشید گردن خورشیدرادوال جزدر رکاب چون تونگاری نمیتوان
چون صید طره تونگشتست آسمان مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان
دریا شد از هوای لب تو کنار من آخر کم از لب چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام هم باز مانده از تو چویاری نمیتوان
خسرو ز دور در تو درودی همیدهد
چون بردرت ز دیده نثاری نمیتوان

۱۴۴۲ ب

بنشست عشق یار بجانم چنان درون کز عافیت نماند نشانی در آن درون
خوناب گشت و کشته نمیگردد هنوز آن آتشی که هست درین استخوان درون
هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان ما نیز آمدیم در این داستان درون
یارب کسی بود که زبانم برون کشد یکدم ز ناله می نرود از دهان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم اورفت بی اجازت من خود بجان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز آتش بخانه‌اش که نشد میهمان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم آن بت در آید از در من ناگهان درون
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون خاکم نگر که بادبرد راستان درون
ای مرغ جان بخندیکی تا برون پرد مرغی که بر نشست در این آشیان درون

گفتی که خسروا بدلم جای کرده‌ای
خشنودم از درم نبری یکزمان درون

۱۴۴۳ ت

دل می بری ودر خم مومیکنی مکن آزردن دل همه خون میکنی مکن
توجور میکنی و من از دیده میکشم این شیوه گرچه نیك نکومیکنی مکن
خلقی ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست باری تو گل ز بهرچه بومیکنی مکن
گاهم ز نخ نمائی و گه زلف میکشی بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش خود میکنی و برسر او میکنی مکن
جای دگرمده دل گم گشته‌را نشان آوازه‌ام چه سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چه کنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

۱۴۴۴

ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن ور میکنی بر آن بت بیداد گر مکن
ایدل نماند طاقت آنم که بشنوم با من همه بکن سخن آن پسر مکن
میرفت و من بخاك نهاده سر عزیز دروی ندید یارب از این خوارتر مکن
جان خواهدم بر آمدن ای باد زینهار از زیر موی زلف پریشان و تر مکن
گفتم نماند خواب وخورم درغم تو گفت آخر زعاشقی سخن خواب و خور مکن
ایشهسوار شکل تو ما را خراب کرد یك مردمی بکن که از اینسو گذر مکن
ایماه نو زحلقه بگوشان بندگیت ما بنده‌ایم حلقه در آن گوش در مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاك شد
۱۴۳۵ خواهی دراو نظر کن وخواهی نظرمکن

عزم برون چومست خماری شوی مکن تاراج نقش آذری ما نوی مکن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق خوبی ولی چه سود که بدمیشوی مکن
گرچه خوش است جوروجفاهای نیکوان لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
کج می نهی بگاه خرامش بدیده پای افکار گشت چشم من این کج روی مکن
گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین باری بدین سخن دل دشمن قوی مکن
بنمای رو و چشم مرا منتظر مدار بگشای زلف و کار مرا یکتوی مکن

عشق آفت است خسرو پارا بهوش نه
۱۴۳۶ تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن ب

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن خودرا بعشوه گرچه دروغ است شاد کن
بنویس نامه‌ای وروان کن بدست اشك لیك اول از سیاهی چشمم سواد کن
تاچند خود مرا ده کنی صد هزار کار یك کار بر مراد من بی مراد کن
اینك سواره میرود و تا ببینمش ای آب دیده یك نفسی ایستاد کن

خسرو چو نردعشق بجان باختی کنون
۱۴۳۷ ماندی سری بدست گرو را زیاد کن

ای دل علم بملك قناعت بلند کن بر آتش درونهٔ آن جان سپند کن
آن کش ریاضتی نبود خود زنند نه وآن کش محاسنی نبود ریشخند کن
آن کوس عقل بر در سلطان عشق زن وین تاج بفکن ازسر و نعل سمند کن
تاچند زاغ مزبله لختی همای باش خودرا به نانمودن خویش ارجمند کن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق برج حصار چرخ ز همت کمند کن
دشمن گرت زپستی همت لگد زند تو خاك راه او شو و همت بلند کن
سنگ اریکی زنند عاشان دوباره گوی کبر اریکی کنند تواضع دوچند کن

این آستانه ملك کسی زان دیگرست
۱۴۳۸ خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن غ

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن چون جان دهیم در کف پایت خرام کن

داری بزیر غمزه ولب مرگ وزندگی تا چند جان دهم بزبان نا تمام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنم یك بوسه برلبم زن و قطع کلام کن
می کت حلال باد بنوش و خرام کن بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
ای باد صبحدم چو بدانسوی بگذری ازمن سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چوسوختی زهوسهای خام خویش عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو نظر در آن رخ ووانگه حدیث صبر
۱۴۳۹ اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن غ

امروز باز شکل دگر گشت یار من یادی نکرد از من و از روزگار من
صد ره فتاده بر ره خویشم بدید وهیچ رحمت نکرد بر دل امیدوار من
مردم در آرزوی کناری و بخت بد ننهاد آرزوی من اندر کنار من
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف نامد که وای بر من وبر انتظار من
گه آه و گاه گریه وزاری و گه نفیر یارب کجا شد آنهمه صبر و قرار من
گر من بکوی میدوم از بهر یك نظر تا باکه گشت میزند آن شهسوار من
ای مردمان بزهره ومه بنگرید لیك زنهار منگرید بسوی نگار من
ایزد کجات بهر هلاك من آفرید ای آفت دل من و آشوب کار من
دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت
۱۴۴۰ هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بینمش هوسم بیش میشود روزی دراین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش روزی اگر ز خاك نیابی نشان من
ای زاهد آن قدر که دعا میکنی مرا نامش بگوی بهر خدا از زبان من
داغ غلامی تو دریغم بود از آن هیچست و باز هیچ بهای گران من
گفتی حدیث بوسه تودانی زمن مپرس زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
چون نالم ازغم تو که پروردهٔ ویست گر بشکنند بند ز بند استخوان من
ای مهر آرزوی ز خسرو بتافتی
شرمت نیامد از من واشك روان من

۱۴۴۱

ای بوده در قفای تو دانم دعای من — بیگانگی مکن که شدی آشنای من
دست از جفا بدار وگرنه دعا کنم — تا داد من ز تو بستاند خدای من
گر من دعا کنم بسحرگاه وای تو — گر دست من نگیری صدبار وای من
تواز برای عشقی وعشق از برای تو — من از برای دردم و درد از برای من
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو
ایجان بگو که کیست فقیر و گدای من

۱۴۴۲

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن — گر جمله وام را نتوانیم سوختن
گر تو نظاره آئی و یا پرسشی کنی — ما را کدام چاره به از جامه دوختن
درپرده پوشی ام چه کنی کوشش ای رقیب — جهل است چاك دامن دیوانه دوختن
جانان مده اگردو جهانت دهند از آنك — یوسف بمن یزید نشاید فروختن
شبهای من سیاه تراست ارچه نیم شب — از آه من چراغ توان بر فروختن
دعوی عشق کردهٔ خسرو ببایدت
چون هندوان درآتش غم زنده سوختن

۱۴۴۳

خوشست میکده ساقی بروی همنفسان — ز جام ساقی دوشینه جرعه ای برسان
محقق است که خیاط غیب روز ازل — ندوخت خلعت رندی بقد بوالهوسان
بکنج میکده بنشین مدام و قانع باش — که خون خویش خوری به که می زدست کسان
چراغ عیش بر افروز از شراب که زود — شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان
کسی که گوهر ذاتیش بی خلل باشد — چه التفات نماید باختیار خسان
نهفته دار قدح را درون خلوت خاص — روا مدار که افتند اندر او مگسان
بیار باده که مارا نماند چون خسرو
غمی ز شحنه و قاضی و بیمی ازعسسان

۱۴۴۴ غ

رو ای صبا وسلام بدلنوازرسان — نیاز بنده بدان شوخ عشوه سازرسان
بجان کاسته افسانهٔ فراق بگو — بشمع سوخته پروانهٔ گداز رسان
کجائی ای که دلت برهلاك ناخوش بود — بیا ومژده بدان لعل دلنوازرسان
من آنچه میکشم اندردرازی شبها — بروزگار سر زلف او فراز رسان
دلم ببردی وترسم که دردآن رسدت — دلم بزلف نگهدار و دردبازرسان

حریف میطلبد نرگس مقامر تو | خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان
چو نیم خوردهٔ خود باده بر زمین فکنی | بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

زنا از این همه نتوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

۱۴۱۵

نظر چگونه توان در همه جهان کردن | چو نیست آنکه برویش نظر توان کردن
بهرچه بی رخ تو پیش از این نظر کردم | بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن
بفتوی خط تو کایتی است در خوبی | حلال نیست تماشای بوستان کردن
چو کعبتین شگرف است چشم تو که چنان | مقام را نتوانند از استخوان کردن
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی | اگر نه سنگدلی چیست دل گران کردن
غمت که دانهٔ دلها خورد عجب مرغی است | که جز بسینه نمی یارد آشیان کردن
عنان صبر شد از دست در چه آویزم | که هیچ می نتوان دست در عنان کردن
غلام تو شوم ار التفات کم نکنی | خدای صبر دهادت بدین زیان کردن

پر آب دیده شدم کشتیی همی باید
بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

۱۴۱۶

صواب نیست بتو فکر حور عین کردن | خطاست نسبت زلفت بمشک چین کردن
برای خاطر دشمن ز دوست بر گشتی | روا نباشد با دوستان چنین کردن
شکاره یی نبرد جان ز تیر غمزهٔ تو | چه حاجت است بهر جانبی کمین کردن
هزار جان گرامی هنوز کم باشد | فدای خاک ره مرد دور بین کردن
مکن تعجب از این داغ می بر این خرقه | بحشر خواهم از این داغ بر جبین کردن

ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو
مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن و

۱۴۱۷

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن | ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم | چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور | بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
گر این کلاست خود انداز خاک در دهنم | که تو بخوردن می من بخاک درخوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد | شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سرزده‌در کوی دوست رفتن‌ماست — نه آتشیم بخواهیم یا بسر خوردن
بغمزهٔ تو کشان می‌برد دلم ورنه — کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن
بجان پذیر نه از دیده زخم اوخسرو
۱۴۴۸ که عاشقی نبود زخم برسپر خوردن — ت

چنین که‌بی توزمانی نمیتوان بودن — نه‌مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی‌من آی‌ارچه‌عیب‌شاهانست — بکنج محنت درویش میهمان بودن
زدیده گوهرودر بردرت‌فشانم از آنك — نه دوستیست بکوی تورایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن
نه‌جان من نه‌هما نا برون‌روی‌همه‌عمر — چنین که‌خوی‌شدت‌درمیان‌جان‌بودن
ملامتت‌نکنم گر جفا کنی زیراك — رها نمی کندت حسن مهربان بودن
به بندسخت‌شدن‌درشکنجه‌جان‌دادن — از آن بهست که دربندنیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نه ره عشاق — زعشق لاف‌پس‌ازفتنه بر کران بودن
مپرس قصهٔ خسروچه جای پرس آنرا
۱۴۴۹ که‌حیرت رخت‌آموخت‌بی‌زبان بودن

اگر بخواهمش‌آن روی دلستان دیدن — بهیچ روی نخواهم بگلستان دیدن
چوروی‌اونگرم جان دهم که حیف‌بود — چنان جمالی وانگه برایگان دیدن
رخش‌بدیدم وشد سرخ چشم من پیشش — بشیر دیدم و خونم نمود آن دیدن
بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم — که هیچ سود ندیدم از این زیان دیدن
تمام هستی من برد، گر کند نظری — نخواهم آنهمه را هیچ در میان دیدن
نگار من ز خم جعد یك گره بگشا — مگر که دل بتوانَد خلاص جان دیدن
کران گریه نمی‌بینم ازغمت وین سیل — بغایتی است که نتوانیش کران دیدن
هزار خون بزمین ریختی و گر گویم — زشرم سوی زمین چیست هرزمان‌دیدن
چو در به بیند خسرو گرش بریزی خون
۱۴۵۰ زهی محال که باز آید ازچنان دیدن — و

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن — زمن بیك سر مویت همه جهان بستن
دل پر آتش من زان بزلف در بستی — که بس‌عجب بدآتش‌بریسمان بستن

زعشق طرهٔ تو نافه میکند آهو — وگر که چند گره برشکم توان بستن
نگار بستن تو جادوئیست اندر دست — کزان نگار توان دست جادوان بستن
زناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب — طبیب را نبود چاره از دکان بستن
نبست خسرو مسکین دلی بتو که تراست
۱۴۵۱ اگرچه چیز گشاید ازاین میان بستن

و

دلم که سوخت زعشقش چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقان بدان غم خود — که من زرشك بمردم که حق جان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم — بخوان که درد فزاید که داستان منست آن
بخاك کوی تو مردن که خواستم بدعا من — تو نام اجل نهی و عمر جاودان من است آن
شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خاکم — چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است برهمه لیکن — چو در خیال توام باغ و بوستان من است آن
گرای صبا روی آنجا بجان دعاش بگوئی — زمن و لیك نگوئی که اززبان من است آن
شود براه تو خسرو چو خاك تا بنشانی
۱۴۵۲ غبار پا چو ندانی که استخوان منست آن

ت

بیار ساقی و جام شراب در گردان — خراب کردهٔ خودرا خراب تر گردان
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست — یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم — لبالبم دو سه پیش آرو بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی — خبر دهیش از این مستمند سر گردان
بترك صحبت دیرینه گفتمش هوس است — بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیارب اومست و بیخبر یارب — که پیش تیر همه جان من سپر گردان
نماند خسرو لب خشك و زاه گرم آخر
۱۴۵۳ گهی بپرس وزبانی بلطف در گردان

دریغ صحبت دیرینهٔ وفا داران — خوش آن نشاط وتنعم که بود بایاران
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم — بچشم من گل اگر نیستند از آن یاران
چو دوستان وفا دار رخت بر بستند — جهان چگونه توان دید بی وفا داران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی‌الله — نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نه — بحقهٔ فلك از بهر این‌دل‌افکاران
دلا بدانکه به تعبیر هم نمی‌ارزد — جهان که‌صورت‌خواب‌است‌پیش‌بیداران
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو — که‌آنست‌داروی کیسه‌بران وطراران
چوعمرمیرودازحرص‌وآزجان‌چه کنی — بهر زه چند توان کرد کار بیکاران
صلاح نفس مجوخسرو ازدل خود از آنك
طبیب مرده نسازد علاج بیماران

۱۴۵۴
آخر نگاهی در حال ما کن — درد دلم را روزی دوا کن
از دست هجران من در بلایم — یارب بفضلت آن را دوا کن
گفتی بوصلت روزی نوازم — وقت است جانا وعده وفا کن
من در فراقت شوریده حالم — بازآی ورحمی بر حال‌ما کن
صد ره نویدم دادی بوصلت — امید ما را باری وفا کن
از خوبرویان زشتی نماید — این زشت روئی‌آخر رها کن
زین بیش ما را از خود میازار — اندیشه آخر روز جزا کن
در عشق خسرو دل را چه قیمت
جان و روان را پیشش فنا کن — غ

۱۴۵۵
سبزه همان و گل وصحراهمان — باغ همان سایه همانجا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسی — در دل من شاهد زیبا همان
پهلوی من‌صدبت جانبخش وای — آنکه مرا میکشد الا همان
درچمنی هر کس ومن بر درش — باغ من آنست و تماشا همان
نام نماند از دل وجان و هنوز — عشق همانست و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطفی است که عشاق را — خار همان باشد و خرما همان
فرق‌میان دو لبت کی توان — خضر همانست و مسیحا همان
از تو بلا وز دل خسرو رضا
کز توهمان شاید وازما همان — غ

۱۴۵۶
روی ترش کرده بیاران مبین — سر که فروشی مکن ای انگبین
چاه مزن زیرلب چون سمن — رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توئی آب حیات — تشنه ز تو هر که بروی زمین
زلف که‌شدطوق گلوی تو کرد — سلسله در گردن ماء معین
بی گنهی چشم ز ما بر مگیر — بیجهتی چهره ز ما درمچین
لیك از آن چشم کمین میکنی — دیدهٔ بد نیز به بین در کمین
پای برین دیدهٔ پر خون منه — بیهده در خون و دلم در مشین
ای که‌زروی تو جهان روشنست — آه من سوخته را هم ببین
خسرو آخر چوسگ از خودمران
چند چو روبه کنیم پوستین

۱۴۵۷ غ

ای سمن نامهٔ وفا بستان — نسخه‌زان روی دلربا بستان
وی بنفشه ز رشك طرهٔ تو — گوژ پشتی برو عصا بستان
خاك اوتوتیا شد ای‌نرگس — دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن — یك‌سلام ازمن ای‌صبا بستان
پس بگو کزدوچشم‌فتنه‌پرست — بده انصاف ما ویا بستان
روی چون‌ماه‌را بچرخ‌نمای — هفت آئینه رونما بستان
بسلامی بخر مرا از من — چشم گریانم آشنا بستان
پس بچشم خیال خود بفروش — لیکن‌ازچشم‌خودرضا بستان
دل ببردی‌و جان‌همیخواهی — گر بخواهی ستد بیا بستان
زر چه جوئی‌ببین رخ‌زردم — وز غم خویش کیمیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی — قصه باری ز دست‌ما بستان
داد خسرو ز دست قصهٔ هجر
از برای خدایرا بستان

۱۴۵۸ ب

عالم از جام لب‌خراب مکن — تهمت اندر سر شراب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما — تو مهی کار آفتاب مکن
با چنان ره مرو بغارت شب — کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه‌زان غمزه فتنهٔ شهری — امشبی آرزوی‌خواب مکن
ور ترا آرزوی کشتن ماست — غمزه‌خودمیرود شتاب مکن

از دهان توام سئوالی هست گر نداری دهن جواب مکن

چشمم از گریه یك زمان باز آر خانهٔ مردمان خراب مکن

بی چراغ‌ت خانهٔ خسرو

۱۴۵۹ هر زمان روی در نقاب مکن

گواه جبین است بر درد من سرشك روان بر رخ زرد من

ببخشای بر نالهٔ عندلیب الا ای گل ناز پرورد من

که گرهم بدین نوع باشد فراق بکوی توآرد صبا گرد من

که دیده‌ست هرگز چنین آفتی کزو می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست که از طالع ما در آورد من

من اندر خور بندگی نیستم وز اندازه بیرون تو در خورد من

تو دردی نداری که دردت مباد

۱۴۶۰ از آن رحمتت نیست بر درد من

دل شکیبا نمی توان کردن واشکارا نمی توان کردن

سوخت جانم درون تن چه کنم پرده بالا نمی توان کردن

گفتی اندر دل تو پنهان کیست آه پیدا نمی توان کردن

گرچه گویند هر چه زیبا نیست ترك زیبا نمی توان کردن

بخت بد به نگردد از کوشش خار خرما نمی توان کردن

صبر گویند خسروا دانی

۱۴۶۱ دانم اما نمی توان کردن

من خسته را زان خود کن ببین یك امروز مهمان خود کن ببین

مخور باده آئینه در پیش دار نظر در گلستان خود کن ببین

ندیدی که مه در گریبان بود سر اندر گریبان خود کن ببین

اگر نشکند در ز دندان تو یکی زیر دندان خود کن ببین

چه گوئی که خسرو از آن من است

۱۴۶۲ من خسته را زان خود کن ببین غ

دلم را کرد صد پاره بسینه خار خار تو مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

توسلطان‌چون گدایان‌را زکات حسن فرمائی مرا این بس که زیر پا شوم هنگام‌بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تابر آید جان که‌این‌سر دردخواهم برد باخودیادگار تو
همه کس بیندت‌جزمن‌روا باشد کزین‌نعمت بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو
نیارم‌چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم اگر بینندگان بینند روی چون‌نگار تو
بخشم گفته‌ای کاندر دل و جانت زنم آتش زهی دولت‌اگر خاشاك من آید بکار تو
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری وگر بیرون کنی‌چشمم منم از دیده‌یار تو
اگر نگرفتیم دستی لگد برسرهوس دارم بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو
عفاك‌الله‌زچشم خسرو آن خونها که افشاند

۱۴۶۳

معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو
دلم آشفته شد جانا ببالای بلای تو بکن‌رحمی بجان‌من که گشتم‌مبتلای‌تو
اگررای‌تواین‌باشد که‌من‌دائم‌جفا بینم جفای‌جمله‌عالم را کشم جانا برای تو
میان‌بگشای‌ورنه‌پیرهن‌صدچاك‌خواهم‌زد که‌دردل‌بسکه‌ره دارم‌من‌ازبندقبای تو
رقیبت‌را نمیخواهم‌الهی‌نیست گر دانش که دایم میکند محروم‌مارا‌ازلقای تو
اگر توهررقیبی‌رابجای بنده میداری

۱۴۶۴

بحمدالله که‌خسرو را کسی‌نبودبجای‌تو
مه شبگرد من‌امشب چومه‌میگشت‌ومن با او لبی‌وصدفسون‌دروی خطی و صدفتن با او
قبا را برزده دامن بخونریزی و از مژگان چو قصابی کشیده‌تیغ‌وزلف‌چون‌رسن‌با او
ز بیم خلق از و در میکشیدم‌پای‌خودلیکن مرا بر داشته می برد آب چشم‌من‌با او
فلك‌هرگز گذاردماه را در گرد شب گشتن اگرزان‌طرهٔ شبرنگ باشدیك‌شکن‌با او
مرا گوئی که هر کس بینداز‌سودای آن‌روزی که آن دیوانه میآیدجهانی‌مردوزن‌با او
گریبانم بصدچاکست‌ازاین‌حسرت که‌تاروزی برهنه دررهش گیرم که نبود پیرهن‌با او
نگارا همچو جان در تن‌دراندر بر خسرو

۱۴۶۵

برون کن‌جان‌رسمی‌را که‌راضی نیست‌تن‌با‌او
دورخ بنمای وبازار کواکب بشکن‌ازهر دو که گرددتافته‌خورشیدوماهت‌روشن‌ازهردو
ز جان‌ودل چویادت میکنم دارم عجب ازوی که‌جان‌ودل‌زیکدیگر برشکندومن‌ازهردو
کشیدندآندولب‌فتوای‌خطهمچون‌مسلمانان بلابنگر که‌تعلیم‌توچون گشت‌این‌فن‌ازهردو

ببین ای یوسف جان گر نه زان دو چشم یعقوبی که غرق خون وخونابست یك پیراهن از هردو
دو همدم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم بحق دوستی نزدیك من به دشمن از هردو
عمارتهای عمر و عقل چون شد بی خلل از وی بیا زود ای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو
مرا منمای دو عالم جزای طاعت ای زاهد که من کردم گریبان چاك و چیدم دامن از هردو
اگر از عشق لافد مرد و نامرد و بنازد پر

۱۴۹۶ سر مردان که خسرو مردتر باشد از آن هردو **ب**

بدینسان کز غمت بر خاك دارم هر زمان پهلو از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلو
چنین شبهای بی پایان و من بر بستر اندوه از آن پهلو برین پهلو وزین پهلو بر آن پهلو
اگر بالا کنی یك گوشهٔ ابرو فرو ماند مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلو
وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری که از من وانگیرد روز تا شب یکزمان پهلو
کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم که دل بیرون شدست و مانده جانی در میان پهلو
تو خوش میخسب کز خواب جوانی بس که سرمستی بهر پهلو که میخسبی نمیگردی از آن پهلو
من و شبها و خاك در، که داد آن بخت خسرو را

۱۴۹۷ که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو
عقل و دل و جان از تن برداین همه عقل از من من مانده‌ام و چشمی حیران جمال تو
خنجر کش و بازم کش تا بازرهم زین غم ور زانکه بود جانا هر چند و بال تو
زینگونه که من دیدم شکل تو و حال خود دشوار برم جان را از دست خیال تو
ای لشکر مشتاقان در پیش رکاب تو ای گردن سربازان در پیش دوال تو
یارب که چه ظلمست آن یارب که چه داغست این بر جان مسلمانان از هندوی خال تو
جانی است مرا هدیه منمای چنان رویم کاندازهٔ من نبود تعظیم جمال تو
صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو

۱۴۹۸ لیکن بزبان نارم از بیم ملال تو

ای جان من آویزان از بند قبای تو بیچاره دلم خون شد درعهد وفای تو
افتاده نخواهم بود الابدرت زین پس گر خاك شوم باری زیر کف پای تو
گفتی که بدین زاری از بهر که می‌میری والله که برای تو بالله که برای تو

یارب نفسی باشد کز عشق امان یابم — وآسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو
جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم — زیرا به از این باید تعظیم جفای تو
یار دگرم گوئی وز آه نمی‌ترسی — یعنی که کسی دیگر آنگاه بجای تو
هرچند که شد خسرو سلطان سخنگویان
از بهر یکی بوسه هم مست گدای تو

۱۴۶۹ غ

آن کیست که می‌آید صد لشکر دل با او — درویش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح و شبی خواهم کو راغم خود گویم — من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مستم ز خیال او من با وی و وی بی من — یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها — لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
گویند مرا آخر دیوانگیت خو شد — دیوانه چرا نبوم ماه من و شیدا او
من خسرو و او زیبا بنگر که چه ننگست این
دیباچهٔ دلهامن آئینهٔ جانها او

۱۴۷۰ ت

از دوری خود جانا حال دل من بشنو — اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت هر کس گله‌ای دارد — آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از بوی تو میدزدد — غمازی آن دزدی از مشك ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان — مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جان بدرید این خود — بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم — ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

۱۴۷۱ ت

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی ماه شب افروز چه طرار کسی تو
خونست می نوشگوارت ز دل خلق — ای ظالم بی‌مهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گویند مکن جور کنی بیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیش عفاالله چه ستمکار کسی تو
گر جان ندهم سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی — کای بردرم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین

۱۴۷۲ روزیش نگفتی که وفادار کسی تو **و**

خلقی همه در شهرو مرا جا بدگر سو | هر کس برهی و من تنها بدگر سو
بینم چو براهش بدوم پاش بگیرم | دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
وه این چه‌زمان‌بود که کردیم وداعش | کو رفت بسوی دگر وما بدگر سو
اورفت ومن از بیخودی خویش ندیدم | کو باز سوی خانه بشدیا بدگر سو
در عشق عفاالله طلبم‌وصل تو زشتست | معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

گر کام رسدور نرسد دوست پسندست

۱۴۷۳ خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو | سر سبزی خط سیهت سر بسر از مو
موئی است دهان توو در موی شکافی | هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از مو
کس موی میانت نکند یکسر موفرق | تا ساخته‌ای‌موی میان را کمر از مو
بیرون ز خیال‌تو که ماندهٔموئی است | کس برتن سیمینت نبندد اثر از مو
جز عارض سیمین تو بر طرهٔ شبرنگ | هرگز نشنیدیم طلوع قمر از مو
برطرف بنا گوش تو آن طرهٔ مشگین | صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو

خسرو که بوصف دهنت موی شکافیست

۱۴۷۴ یك نکته نگوید ز دهانت مگر از مو **ت**

من اینجا و دل گمره در آن کو | از آن گم گشتهٔ مسکین نشان کو
مگو ای پند گو بی او بزی خوش | خوشم گر زنده مانم لیك جان کو
بدل گویم که غمها خواهمش گفت | چو او پیش نظر آید زبان کو
بپرس این ناتوانرا پیشتر زانك | بپرسی خلق را کان ناتوان کو
پس از مردن دعای تربت من | پسندست آنکه گوئی، گوفلان کو

بگستاخی حدیث بوسه گفتم

۱۴۷۵ بخنده گفت کای خسرو دهان کو

زینسان که ناوك مبزند چشم‌شکارانداز او | بسیار مرد شیر دل کاید شکار ناز او
جائی که باهرتارموشدبسته‌صدگردن کشش | باما چه‌عیاری کند زلف کمند انداز او

برحکم آن خط قضا بنوشته‌اش بر گرد رخ جان وام دازد او به بین مر عاشق جانبازاو
گفتی که مرغ جانت رابندوقفس بسیارشد اینهم نماندای جان بسی نزدیك‌شدپروازاو
شوقی که هست ازشمع خودآلودۀ آتش‌مرا گرمطرب آرد در نوا ترسم بسوزد سازاو
خسرو ننالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون
بس کز جراحتهای دل خون میچکد زاواز او

۱۴۷۶

آن شکل‌جولانش نگروان خلق‌دردنبال‌او وان خواب نازآلود بین‌وین‌غمزۀ قتال‌او
یك‌تار مویش را صبا هردو جهان گوید بها هرگز بدین ندهم رضا گرمن بود دلال‌او
خنگش‌چوازجادرجهدهرگونه‌پیشش‌سرنهد سبزه بخط خود دهد فتوای خون‌ومال‌او
گردرشکار آن کینه کش گاهی بمیدان‌مست‌وخوش مسکین دل دیوانه‌وش سر گشته‌دردنبال‌او
گرمی‌پرداین چشم‌ترکان رویش آیددرنظر بگذر دلاکاندراثرخون میچکد ازخال او
آه دل زارم کنون سوزان نمی‌آید برون کش داغهااندردرون گنجد نگنجدخال‌او
در بند آن زلف دوتا دیوانه‌ام دایم دلا زنهار زنهارای‌صباگه گه بپرسی حال او
خسرو شناسد سوز من وان نالۀ دلسوز من
زان کاگهست‌ازروزمن‌شبهای همچون‌سال‌او

۱۴۷۷

ترکیست بدخوآنکه‌من‌دارم سروسودای‌او چشمیست کافر آنکه شدجان‌ودلم‌یغمای‌او
شکلی بدل پنهان شده بالا بلای جان شده ایصد چومن قربان شده‌برقد وبر بالای او
دل‌زان سرزلف دوتا زیر کلاهش کرده جا گرجان من پرسی کجا اینك ته یکتای او
زوناوك ووز من تنی زو تیغ‌ووز من گردنی این‌است‌رای‌چون‌منی تاخودچه باشدرای او
گرخواست‌بریدن‌سرم‌زان‌رفت‌برتن‌خنجرم تاوقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او
امروز در جانم سخن فردای وصلم دردهن او در غم امروز من من در غم فردای او
تن شد برنج آموخته دل شد بدرد افروخته جان با بدن هم سوخته از آتش سودای او
هرشب روم‌باچشم‌ترآنجاکه‌بودآن‌سیم بر گر چه از اونبود اثر باری ببینم جای او
در چشم من‌آن‌خاك پا گه‌سرمه شد گه توتیا
در مان چشم‌آمد مرا خسرو بخاك پای او

۱۴۷۸

خیزد چوازخواب‌آن‌پسرتاکس‌نشویدروی‌او کاندرخمارم‌خوش کشدآن نرگس‌جادوی‌او
زینگونه‌کز این‌دیده‌ام‌خون‌میرودپی‌درپی‌اش مشکل که‌آب خوش خوردهرگز کسی‌ازجوی او

شمشیر در دستم نهید امشب بکویش میروم تاخویش را بسمل کنم آنجا که بینم روی او
ای باد کزوی آمدی قلبی مکن کز گلشنم این نیست بوی باغ و گل من میشناسم بوی او
کس را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل
۱۴۷۹ بیهوده سودا می‌پزی خسرو بجستجوی او

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
گر شهد بینم درزبان یا آب حیوان در دهان تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو
معذوری از زلف سیه پوشی بروی همچو مه سیری ندارد هیچگه چون دیده‌از دیدار تو
گر خودترا زین چشم تر دشوار می‌آید نظر بیرون کشم دیده زسر آسان کنم دشوار تو
زین پس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم گر هیچ یکره جان برم ازغمزهٔ خونخوار تو
خواهی نمك زن ریش راخواهی بکش درویش را هرخون که باشدخویش را بر بسته‌ام در بار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می‌بینم سری این نیست کاردیگری جز کار توجز کار تو
چون غم بگفتار آورم یادیده در کار آورم چون رو بدیوار آورم باری بود دیوار تو
خواهی که بهر خنده‌ای پیش افکنی افکنده‌ای
۱۴۸۰ اینك چو خسرو بنده‌ای او بندهٔ دیدار تو

گرچه که هست خون دل بادهٔ خوشگوار تو سرخوش وشیر گیر شد نرگس پرخمار تو
سرو بلند و نخل تر گه گهی آورم به بر وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو
تیر بر آهوان زنی غمزه بما از آن سبب رشك شکار تو ز من رشك من از شکار تو
چشم منست وخاك ره رفته بتا بیا ببین دیده که خاك میخورد در ره انتظار تو
چون سروکار شد مرا با چو توئی بدوستی رسم وفا نباشد ار سر بنهم بکار تو
از پی تو زخون دل شربت مهر ساختم تیر نکرد رحمتی چشم حرامخوار تو
هست چو یادگار تو غم که مباد در دلی جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو
بی تو که زنده مانده‌ام سیر نمای رو بمن
۱۴۸۱ تا برهد ز ننگ جان خسرو بیقرار تو

و

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو
تابدو هفته‌ماه‌اگر راست کند جمال تو تیز نگاهش اوفتد هر شبی از کمال تو
ازخطت ارچه کشته‌شد خلق بترس ازخدا نامهٔ او سیاه باد از رقم وبال تو

قرعه دروغ میزنم بهرصبوری ارنه کو — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته‌ام — از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره بررود کی‌رسد آفتاب را — همت مدبری چومن بس هوس وصال تو
خال‌تو گشت‌وچشم‌من رهزن‌خال‌چون‌منی — کافر سرخ چشم من دزد دلم خیال تو
نخل قدتودردلم کاب همیخوردزخون — بین که‌چه‌میوه میدهدزین‌خورشم‌نهال تو
عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی
این‌قدری که خسرواچیست‌بگوشه‌حال‌تو

۱۴۸۲

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو — عمر اگر وفا کند جان من وجفای تو
نیست‌امید کز توام یك گل بخت بشکفد — تا نروی زجای خودایدل‌ودیده جای تو
گریه و آه سرد من گر بربایدم کسی — هست حرام‌خوارگی گر نکنم دعای تو
وقتی اگرزجان من ناوك تو خطاشود — تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو
باد بر آستان تو خاك شده وجود من — تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو
از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم — کلحمئی چرا کشد هودج کبریای تو
گوش به خسروآرشب‌تاکه ببینی از کجا
نغمهٔ شوق میزند بلبل خوشنوای تو

۱۴۸۳

نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو — بستهٔ کس نشد دلم جز بشکنج موی تو
هر سحری چو بیدلان آیم و بر توبنگرم — از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو
پیش من آ که ساعتی با تو مگر دمی زنم — زانکه بلب رسیده شد جانم از آرزوی تو
دیدهٔ من ز نیکوان روی تو اختیار کرد — از پی چشم زخم تو کم نگرم بسوی تو
مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان
تا بوسیلهٔ صبا زنده شود ببوی تو

۱۴۸۴

روی یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو — چشم من بهر تماشا گلستانی یافت نو
تا لب او در ته هر موی خط جان نمود — بنده زان‌لب درته هرموی‌جانی‌یافت نو
بود نا پیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش — درلب ازدندان نشانی‌شد دهانی‌یافت نو
ماه من زلف سیه بر خط سبزت سرنهاد — طوطی‌شکرخورت هندوستانی یافت نو
دی کمر بستی‌ودروی بسته شدموئی‌زجعد — بی‌میان‌بودی تهی گاهت میانی یافت نو

قامت تو کز ضعیفی بسته در مویت نماند بر سر هر تار موئی خانمانی یافت نو

بسکه نو نو داستانت فتنه شد بر هر زبان هر زبان از قصهٔ من داستانی یافت نو

بسکه سودم روی زردخویش بر خاك درت

۱۴۸۵ باد هردم زاستانت زعفرانی یافت نو ب

مست میگردی زخانه بیش نافرمان مشو چشم بد نیکو نباشد جایها مهمان مشو

گر ترا جولان نباشد گر توازمن صد کشی یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراك تو برماسهل گیر شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه میاری ومیگوئی مرواز خودعجب تیغ میرانی ومیگوئی مرا قربان مشو

دل زمن بستانی و گویی نمیدانم که برد این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

ازغمت شبها نخفتم و آن زمان کت یافتم گر مرا خواب دگر گیرد تو دیگرسان مشو

دوستان گشتند دشمن ای دل آخر آگهی زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل که ویرا نیست اندر طالعش از نیکوان گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو

خسروا دیدی که حیران مانده‌ای در کار خویش

۱۴۸۶ من ترا صد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو ت

مردم چشم مرا برد آب و گر آیی درو مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو

ماه را با چون توئی باری که نسبت میکند نیست چون عیاری و شوخی ورعنایی درو

دررخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم وصف زیبائی که حیرانست زیبایی درو

عقل استاد دست وشاگردش بلای کوی دوست مکتبت بدبختی و تعلیم رسوایی درو

تشنهٔ تو میرد آب زندگی گر بیندت زندهٔ سیراب گردد گر فرود آیی درو

گرد کویت را نبیزم من بدامان دوچشم زانکه گم گردد دل بد روز هرجایی درو

خلق گوید خسروا از عشق کی دیوانه شد

۱۴۸۷ چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

از من ای ساده پسر دور مشو بر شکسته مگذر دور مشو

گر چه سر تا بقدم از نمکی هم از این خسته‌جگر دور مشو

مردنم از غم تو نزدیك است یك زمانیم ز سر دور مشو

مرو از پیش من و بهر خدا مطلق از پیش نظر دور مشو
تری دیدهٔ پر خون دیدی وه کزین دیدهٔتر دور مشو
لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ
با مگس گو، زشکر دور مشو

۱۴۸۸

پر ز خمست وشکست زلف گران بار تو زانکه هزاران دلست بستهٔ هر بار تو
خط که بر آن‌لب کشید از سر کلك قضا نقش فنا زد رقم بر لب خونخوار تو
زنده بکویش نماندوه که‌چه‌مردم کش‌است همچو طبیبان خام نرگس بیمار تو
فاتحه‌خوان‌است‌خلق‌سوی‌سرایش که هست خاك شهیدان عشق که گل دیوار تو
هر که زبان میکشید از پی تو سوی من همچو من بیزبان گشت گرفتار تو
ای سر خسرو ترا مژده که‌هر بامداد
فتنه به قصابیست برسر بازار تو

۱۴۸۹

پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو
منکه سحر هر شبی دم نزنم تا بصبح ترسم روشن شود مهر دل‌افروز تو
رنگ گل عارضت روز بروز است نو خار کشی را چه رنگ‌از گل‌نوروز تو
هندوی چشم ترا غارت ترکان چین نیکوئی آموختست‌زلف بدآموز تو
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا هست کمان بلند ابروی کین توز تو
خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل
گرچه پی جانش کرد غمزهٔ دلدوزتو

۱۴۹۰

گر نه کمند بلاست بر دل عشاق تو بهر چه بازی کند زلف تو باساق تو
تو که به غلتاق‌تنگ چست‌در آمدتنت پردهٔ دل را درید رشك بغلتاق تو
بو که بیابد ز تو شستن نعل سمند پای بزرگان گرفت گریهٔ عشاق تو
گریه کنم‌تا مگر ز ابرو اشارت کنی لیك ز باران من غم نخورد طاق تو
پیش تو مردن مرا چون نگذارد‌رقیب
بهر چه باری زید خسرو مشتاق تو

۱۴۹۱

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو فتنه عسس گشت باز گردسر کوی تو
گر بترازوی چرخ دست رسدمرمرا حسن تو یکسو نهم مه‌بد گرسوی تو

روی مرازرد کرد روی تو منکر شود — اینك اگر راست است روی من و روی تو
نیست کمان غمت چونکه ببازوی من — گوشه گرفتم ولی گوشهٔ ابروی تو
من بفسون وفا زان خودت میکنم — تفرقه گر نفکند نرگس جادوی تو
بسکه شکسته دلان بستهٔ زلفت شدند — هست هزاران شکست در سر هر موی تو
ای بدو رخ چون پری زلف ز رخ دور کن — دیو نه نیکو بود خاصه به پهلوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

۱۴۹۲ غ

عاشق و دیوانه‌ام سلسلهٔ یار کو — سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گرچه گلستان خوش است ور چه چمن دلکش است — آنهمه دیدم ولی آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی از دل افکار خویش — از من مسکین مپرس کان دل افکار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق پس غم جان چون بود — دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست
دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو

۱۴۹۳ و

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو — هم خاك روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینهٔ دلها شکسته ای — زین جرم سنگ شد دل نا مهربان تو
جان رفت و نه وصال تو ام شد نه عیش خویش — نه من از آن خویش شدم نه از آن تو
دردل که شب جفای تو میگشت تا بروز — گفتم که ای تو در دل من گفت جان تو
از تنگی دهان تو ام دست کی دهد — روزی من چو تنگ ترست از دهان تو
گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

۱۴۹۴

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو — خونابه ایست از لب چون ناردان تو
ای بس عنان که بر سر کوی تو شد ز دست — کز راه جور باز نتابد عنان تو
شد خانمان صبر همه غارت و خراب — از ترکتاز غمزهٔ نا مهربان تو
از خوی بد چه ظلم که برما نمیکنی — آخر چه کرده‌ام من مسکین از ان تو

عشق تو بسکه بر دل خسرو زدست زخم
۱۴۹۵ گر هست امید زیستنم هم بجان تو غ

کس چون جهد ز گیسوی همچون کمند تو — جایی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ — در دیده خنده‌های لب نوشخند تو
شویم ز گریه روی زمین را که هست حیف — کافتد بخاك سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گوئیم از عشق او بخیز — چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو
تا کی هنوز در دلت از خسته‌ای غبار — کز خون دل نشاند غبار سمند تو
دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر — تنگست این قبا به تن ارجمند تو
گو تا بروح من کند از بعد مردنم — کس گر بود نصیبه ز حلوای قند تو
گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
۱۴۹۶ خسرو هنوز می نجهد از کمند تو ب

گر باده میخورم بسر من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خارخار تو
خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان — با سنگ خویشتن دل با استوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز — جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت بصدهوس — مردن بپای خویشتن آید شکار تو
دلرا تب غم تو چو بی من نمیخورد — شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر — روزی نگفتیش که چگونه است یار تو
داغ تو دارم ار نکنم خدمتی دگر — کم زانکه با زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل — گر این متاع خرج نگردد بکار تو
صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز
۱۴۹۷ باری گلی شکفت مرا در بهار تو ب

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو — تا روز آه و ناله کنم از برای تو
روزی که ذره ذره شود استخوان من — باشد هنوز در دل تنگم هوای تو
هرگز شب وصال تو روزی نشد مرا — ایوای بر کسی که بود مبتلای تو
جان را روان برای تو خواهم نثار کرد — دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو

بر حال زار من نظری کن زروی لطف

۱۴۹۸ تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

بوی وفا ز طرهٔ عنبر فشان تو — عشاق را نه جز ستم بیکران تو

شب نیستی که می‌نکنم تا بوقت صبح — افغان ز جور غمزهٔ نا مهربان تو

برق از نفس گشایم وژاله زنم زاشك — شاخ وفا دمد مگر از گلستان تو

نا دیده کس میان تو و تا بدیده‌ام — گم گشته‌ام ز لاغری اندر میان تو

تن موی شد مرا و بهر موی از تنم — غم کوه کوه در غم کوه روان تو

زرد و خمیده شد تن خسرو که تا شود

۱۴۹۹ خلخال پایهای سگ پاسبان تو

مست آمد آن نگار که مامست روی او — دیوانگیست کار من از جستجوی او

با خود برید چشم من ازروی مردمی — گر آرزو کنید که بینید روی او

بر خاك کوی وی دل من دوش گم شدست — یکره طلب کنید دل از خاك کوی او

خواهید تا چو من نشوید از بلای هجر — در من نگه کنید و به بینید سوی او

گر تلخی سخن دهد از خوی تلخ خویش — هم بشنوید و تلخ مدانید خوی او

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید

۱۵۰۰ بر خسرو شکسته رسانید بوی او

و

عشق نوست و یار نوست و بهار نو — زان روی خوب روزنو و روزگار نو

چون در نیاید از در من نوبهار من — زانم چه خوشدلی که‌در آیدبهار نو

در نو بهار چون تو نه‌ای درچمن مرا — از سرو و گل چه خیزدواز لاله‌زار نو

بس نو بهار کهنه که بشکست زانکه کرد — در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

دارم دل غمین و ندانستم این که باز — هر روز نو شودغمم از غمگسار نو

با خاك یادگار برم درد تو که باز — هم یادگاری کهن شود و یادگار نو

خواهی ببین وخواه نه باری من ازدوچشم — ریزم بخاك کوی تو هر دم نثار نو

خسرو زعشق لافی وجویی قراردل

۱۵۰۱ بخشد مگر خدای دلت راقرار نو

و

سوی شکار ای پسر نازنین مرو — رحمی بکن باین دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد توچون غمزه میزنی — بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو

مگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی — روزی‌دومردمی کن وبرپشت‌زین مرو

شب تیری‌از کمان توام میکند هوس — امروزهم مراکش وحالی بکین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی‌زجا برفت — رفت آنچه رفت‌بار دگر اینچنین مرو

یك پارسا نماند بشهر از خدا بترس — مست وخراب‌موی‌برو، بیش‌ازین مرو

گل کیست تا بپات رسد یامرا بکش — یا پا برهنه بر گل و بریاسمین مرو

گفتی ببینم ار نروم خون بزیزمت — میکن بر آنچه رای‌تو باشدهمین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن — زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو

ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ میروی

دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

۱۵۰۲

ای خردمست لعل چون می تو — ما ز آزاده ابروی خوی تو

می مرا چه نه لب بکوش برم — بسکه مستم ز لعل چون می تو

چون کنی وعده باز گوئی کی — من بصد جان غلام آن کی تو

چون غمت بکشدم بگویی هی — روح بخشد بتن همان می تو

گوئیم مردن تو از پی کیست — هم بجان و سر تو از پی تو

گفتم از تو حیات دارم گفت — تو نگروان حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی

مهربانیست شعله بر نی تو

۱۵۰۳

ای ببالا بلند و زیبا تو — رشك سروبلند بالا تو

زرگرازسیم چون تو بت نکند — خواه هم برد و خواه فرما تو

در دلت هیچ جا نمیگیریم — گرچه ما هسته‌ایم وخرما تو

تیغ بر کش که‌جان‌فدا کردیم — گر نخواهی برید از ما تو

خیزو بردیده‌شین‌چنانکه بود — مردم دیده زیر و بالا تو

روزها شد که اندر این هوسم — که شوم همنشین شبی با تو

گل دمانید اشك من از خاك — بو که آئی بدین تماشا تو

همه راهت برفتم از مژگان — گرچه دورست ره‌زمن تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی

۱۵۰۴ دور تا کی شوی ازینجا تو

یا دلم را براز محرم شو | یا تنم را بدوز و مرهم شو
گر نه‌ای آگه از درونهٔ من | یکزمانی بیا و همدم شو
نشوی کم به‌پرسشی که کنی | ور شوی کم بدین قدر کم شو
چند سر بر کنی ز جیب جفا | پا بدامن کش و فراهم شو
ور غمت بهر بردن دل ماست | دل ما را بگیر و بی‌غم شو
گر شوی دیده میتوانی شد | مردم دیده گر شوی هم شو

جای در چشم خسرو ار نکنی

۱۵۰۵ خاك پای سر معظم شو ب

دلی دارم چو دامان گل ازغم چاك گردیده | سری بر آستان او ز محنت خاك گردیده
ز بس کز غمزهٔ او تیغ بیداد آمده برمن | سراسر سینه‌ام چون دامن او چاك گردیده
بطا باك افکند پروانه را شمع و فابینش | که گردسرهنوزش اندر آن طاباك گردیده
بآن شکل‌وشمایل باوجودحسن‌خورشیدی | ندیده چون توئی هرچند درافلاك گردیده
عجب گرشادمان گرددرونها بعدازاین هرگز | دل خلقی چنین کز دردمن غمناك گردیده

بزهر هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وی

۱۵۰۶ از آن روئی کز آئین وفا تریاك گردیده

چه‌شکل‌است‌این که‌می آیدسمندناز بر کرده | هزاران جان و دل‌آویزهٔ بند کمر کرده
گهی‌خواهم کشم دیده گهی‌خواهم نکودارم | چو بینم سوی او انگشت‌ها دردیده در کرده
سر آن‌چشم گردم‌دیده‌چون‌دزدیده‌سوی من | چوسویش دیده من ازنازدیگرسو نظر کرده
چه‌شرمش آیداز تلخی که‌ازشوخی‌و بد گوئی | کندبامن حدیث تلخ رو سوی دگر کرده
نه من‌مردم بخون گرم وعشق‌شهوت آلوده | عروسی دان مرا گلگونه‌ازخون‌جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان

۱۵۰۷ لباس هستی خود پیش شان از گریه تر کرده و

من ارچه‌هرشب ازشبهای‌هجرش‌میکنم‌ناله | ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
گذشت‌ازحددرازی‌شبم ترسم که‌ناگاهان | شودشبهای بی پایان‌دراین‌یکروزصدساله

به بینم در رخت گرزه بود در آتش و تیغم دوم‌زانسان که گویی میروم بر سوسن و لاله
چه‌خوش‌جان‌دادنی باشد که‌من‌از تلخی مردن تو بخشی از لب خویش آخرش شربت در آن حاله
گرم چون خاك زیر پای توسن پی سپر سازی همت نگذارم و گردی شوم آیم ز دنباله
فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
ملخ زو کشت دهقان را که‌می‌ترسید از ژاله

۱۵۰۸

ب

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در ناله بیا کز دست توهم پیش تو پاره کنم جامه
ترا خال بلاپرور چون نقطه بر رخ چون مه مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
ز خونریزی توهم در سایهٔ زلف تو آویزم رقیبت گر بخواهد کشت باری اندر آن شامه
من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من که‌مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خودکامه
ز آه خویشتن یك سینه بی آتش نمی بینم ببین دیوانهٔ خود را که چون گرم‌ست هنگامه
همه‌شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بچندین پیش هر چشمی ز چشم خسروت رفتی
پسندت نیست آخر بر یکی خادم دو بادامه

۱۵۰۹

ای از رقم شبگون دیباچهٔ مه کرده صد نامهٔ پاکان را خط تو سیه کرده
چاه ذقنت کانجا جانها بحیل گنجد طرفه که‌هزاران دل خون گشته بچه کرده
جولان خیانت را چشم تو بیك غمزه اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده
هر کس رخ زیبائی بیند بنظر هر سو من دیده خیالت را هرسو که نگه کرده
خاك در تو صوفی بیزد بکلاه خود خاك در ایشان هم تعظیم کله کرده
اول دل من خود را خون کرد بصد زاری وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده
شد پخته دل خسرو کش خام همی خواندی
تو سوخته سر تا پا بر خاك سیه کرده

۱۵۱۰

ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه سر مستم ولا یعقل زان نرگس مستانه
پر سد ز سرشك خون جانم ز غمت آری پر گشته مرا آخر در عشق تو پیمانه
ایدوست سر زلفت در سینهٔ من بگشا زنجیر نه این در را سرهاست درین خانه
باعشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش
خسرو تو رهی رفتی رندانه و یارانه

ت

۱۵۱۱

ای رفته و ترك من بد نام گرفته وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی در سوز میا ور دل آرام گرفته

خونم‌مخورای دوست که‌این‌باده‌غم‌آرد چون دید توان آن‌رخ گلفام گرفته

دشنام مرا گفته بدی دوش همه شب من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را گردل شدت‌ای کافر خود کام گرفته

من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق گو صد چو من سوخته‌را خام گرفته

ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو

۱۵۱۲ کازرده بود بلبل دردام گرفته

دلی دارم ز هجران پاره پاره جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندی بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه‌خوش‌حالی که گردم گرد کویت دلی پر خون گریبان پاره پاره

بکویت کرده‌ام شب گریهٔ خون جگر اینك بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل کنیش ار خود بپیکان پاره پاره

بصد خونابه ایمان در دل آویخت مکن ای نا مسلمان پاره پاره

لبت گر خورد خونم گر دهد دست

۱۵۱۳ کند خسرو بدندان پاره پاره

دلم در عشق جانان گشته پاره دلست آن شوخ‌را یا سنگ پاره

کنار خود نمی بینم زگریه که نتوان دید دریا را کناره

چو بگشادم بگریه چشم دربار گشاد ابرو پدید آمد ستاره

دو بوسم داد دوش و تا به امروز خرابم زان شراب مستکاره

نگارا بگسلان سر رشتهٔ خود که نتوان دوخت این دلهای پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار

۱۵۱۴ که خسرو نیست طفل شیر خواره

غ

نسیم زلف بر دست صبا ده مرا خون غیر را مشك ختا ده

بسی کس چشم میدارند لطفت مرا خاك و کسانرا توتیا ده

از آن‌می کت‌چو خون‌من‌حلالست پیاله خود خور و شربت بما ده
بکش‌از یك نظر چون کشته گردم یکی دیگر بیفکن . خونبهاده
بحکم خط خویش ای آیت‌حسن همه فتوی بخون آرو مرا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار غلیواژان و زاغانرا صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت بدست خویش بر باد صبا ده
بصد تعویذ جان دردم نشد به
بیك دشنام خسرو را دوا ده

۱۵۱۵

چو بنمائی رخ گلنار گونه گل اندر خار غلتد خار گونه
همیشه چشم تو مستست جانا ولی در دلبری هشیار گونه
شفا حاصل نشد درد دلم را مگر زان نرگس بیمار گونه
خرد در صدردیوانخانهٔ عشق همی گردد دل بیکار گونه
چه غم اینك پی تو میگذارم
نفس پیمودن مکار گونه

۱۵۱۶

گشادم دیده و روی تو ناگه بجانم در شدی نا کرده آگه
اگر گویم که از جورت کنم آه زنی فی‌الحال تیغ و گوئیم ده
قدت شاخ انار و روی تو نار تعالی‌الله از آن قد اناره
اگر پرتو زند خورشید رویت بسوزد مه درون هفت خرگه
مکن با چشم خود نرگس مقابل کسی آئینه ننهد پیش امگه
صفا از روی او برد آینه ره بنامیزد زهی دخل موجه
بگریم هر سحر بر یاد رویت که باران خوش بود اندر سحرگه
بگفت خسرو از خط موی معنی
مسلسل کرد اعزالله شانه

۱۵۱۷

تا دل ز توام بغم نشسته جان در گذر عدم نشسته
بر خاك در تو من مقیمم مانند سگ حرم نشسته
هر کس که بدید حسن رویت درخانهٔ زهد کم نشسته

آن خط غبار بر عذارت — چون هندوی پشت خم نشسته
هستم برقیب ناکس ایدوست — چون خار بگل دژم نشسته
مهر از هوس رخ تو هر شب — تا وقت سحر بغم نشسته
از دولت وصل تست خسرو

۱۵۱۸ بر مسند و تخت جم نشسته

در خون منم ای صنم نشسته — وز عشق تو در الم نشسته
مانند تو دلبری بخوبی — در ملکت حسن کم نشسته
ای ابروی شوخ دلربایت — بگرفته دل و بخم نشسته
هر کس بمقام و منزل خویش — در کوی تو چون سگم نشسته
خسرو بحریم عشق فارغ

۱۵۱۹ از زمزم واز حرم نشسته

غ

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطهٔ دو ابروت — چشم همه نون و میم گشته
پشت صدف از لبت شکسته — در درشکمش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت — یك دایرهٔ دو نیم گشته
خطت بسواد دیدهٔ من — بنشسته و مستقیم گشته
تو مرده فتاده بنده در عشق — در مذهب غم قدیم گشته
من پی رو آستین تنگت — از دست تو زر سیم گشته
خسرو بگدائی چنان سیم

۱۵۲۰ پیش در او مقیم گشته

ای در دل من چو جان نشسته — در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیریست — تیریست بمغز جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم — تو شوخ چو در میان نشسته
جان بر لبم آمد و نرفته — تا نام تو بر زبان نشسته
من غرقه و دست و پا زنان وای — میخند تو بر کران نشسته
ای خاك بزاریم مکن دور — گردی است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو بر در تست
خسرو بامید آن نشسته

۱۵۲۱

ای آرزوی دل شکسته — ما در دل تو شکسته بسته
بس دل که بدولت فراقت — از ننگ حیات باز رسته
مجروح لبت بسیست کس دید — یکخرما را هزار هسته
دل کوفته من چوآهن سرد — زان گونه که صد شرار جسته
سروت چوبرای جان ما خاست — بر خاسته و بجان نشسته
اندوه من ارنهند بر کوه — که را بینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه‌ای تمامست
شمشیر چرا زنی دو دسته

۱۵۲۲

ای آمده جان هر شکسته — می ده ز شکسته بر شکسته
بشکسته‌ام از توهیچ عهدی؟ — ای عهد ببسته بر شکسته
کم کرده درست هیچ عاشق — وصفی ز لبت مگر شکسته
گل خندهٔ لعل شکرینت — قدر گل و گلشکر شکسته
تا طوق سگ تو سازد ایام — عشاق ترا کمر شکسته
نشکسته بهیچ زر تواز کس — الا که بروی زر شکسته
دریاب که خسرو از هوایت
ماندست چو مرغ پرشکسته

۱۵۲۳

ای دهلی‌و ای بتان ساده — یك بسته ورسته کج نهاده
خون خورد نشان بآشکاریست — گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند از آنکه هستند — از غایت ناز نامراده
نزدیك دلی چنانکه دل را — بر داشته گوشه ای نهاده
جائی که بده کنند گلگشت — در کوچه دمد گل پیاده
آسیب صبا رسید بر دوش — دستار چه بر زمین فتاده
شان در ره وعاشقان بدنبال — خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر — اینها همه دل بباد داده

خورشید پرست شد دل ما زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست هند و بچگان پاك زاده
بربسته بمویشان چو مرغول ب
۱۵۲۴ خسرو چو سگیست درقلاده

ای غالیه گرد ماه سوده آراسته شمع را زدوده
برداشته نسخه‌ای ز خورشید آهسته که روی تو نموده
یك خنده ز لعل شکرینت ز نگار هزار دل ز دوده
جان تازه‌شود ز گرد خنگت کان خاك مفرحیست سوده
هر روز بکوی تو جوانان جان کاشته و جگر دروده
هر روز بدیدن رخ تو جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه‌شد آن کسی که بودست وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت هم گفته وهم زخود شنوده
کس درغم تو نداده پندم جز آنکه غمی نیازموده
بسته بعطای او دل خویش و
۱۵۲۵ خسرو که میان خون غنوده

ای حسن تو آفت زمانه روی تو بدلبری نشانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت خورشید یگانه دردوگانه
از زلف تو گاه قبله بازی مطروح دورخ شده زمانه
من غرقه و تو بآب چشمم پیش رخ خویش بر کرانه
تیرم زنی و خوشم که باری بشناختیم بدین بهانه
گم گشتی وخسروا بکویش و
۱۵۲۶ یا ماند مگر ترا بخانه

ای آرزوی هزار سینه وندر دل تو هزار کینه
هستم ز برت که هست پیدا در جامه چو می در آبگینه
هر قطرهٔ خون زچشم من هست بر خاتم عاشقی نگینه
ای عشق چه نام و ننگ جوئی در آب روان کن این سفینه
طاقت بدلم نماند یارب بفرست ز بهر من سکینه

مجنون خراب کرده‌اند اندوه من خراب‌سینه
ننگ همه عاشقانست خسرو
مپسند سفال در خزینه

۱۵۲۷

ایقبلهٔ ابروی تو محراب ابرارآمده محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده
هم‌عاشقان‌درشست‌توهم‌روزه‌داران‌مست‌تو هم زاهدان‌ازدست تو در بندپندار آمده
وه کان کمندعنبرین‌مشك‌خم‌اندرخم‌وچین از بهر آن‌موئی ببین جانی گرفتار آمده
زیباتوبربام‌آنچنان شوخی وعیاری کنان ای آفتاب عاشقان از توبدیوار آمده
تادیدم‌آن چشم عجب‌سوگندآن‌چشم‌مست ولب گرهست جویم روزوشب‌درچشم‌بیدار آمده
تو سر کش وەن بیدلم افتاده کار مشکلم حاصل زدست حاصلم صدرنج و تیمار آمده
نازیست اندر سرترا خشمیست برچاکرترا وان خوی نازك مر ترا ازچشم بیمار آمده
خسرو گرفتار هوس دیوانهٔ روی توبس
وز خون مژگان هرنفس آلوده رخسار آمده

۱۵۲۸

عید است خوبان نیم شب درکوی‌خمار آمده سرمست گشته صبحدم غلتان ببازار آمده
عیدآمد ازچرخ برین پرشادمانی بین‌زمین مه‌راچوزرین جام‌بین از بهر خمار آمده
از دهرهای بیسکون‌چون‌سلخ‌شدمه‌بین که‌چون پهلوگه سلخش که چون‌بی‌هیچ آزار آمده
باز از لطافت سر بسر کرده لبان نغز تر هریك‌برآئین‌دگرخونریزوخونخوار آمده
گوئی که‌ابراندرفلك‌پیلیست آن‌بی‌هیچ‌شك وان پیل‌را زرین کجك برسرنگونسار آمده
انگشترین بی‌نگین وز بهر آن انگشترین چندین هزارانگشت‌بین هرسوپدیدار آمده
هر کس بکف کرده‌ملی‌هردل‌شکفته‌چون‌گلی وز کوس هرسو غلغلی در چرخ دوار آمده
شب کس‌نخفته‌خواب‌راخوبان‌گلاب ناب‌را نقل ومی‌و جلاب را هر سو خریدارآمده
خوش خوش گلاب‌مشکبوگشته‌روان‌از چارسو زو خانه وبازارو کوچون صحن گلزار آمده
شب‌مار دودانگیز دان صبح‌ازدمش‌خنده‌زنان گوئی که ضحا کیست آن‌اندردم مار آمده
خورشید تیغ آتشین زنگارچرخش‌همنشین آن تیغ‌رابرچرخ بین‌روشن‌زرنگار آمده
درخانه هرخورشیدوش گلگونهٔ‌ترکرده‌خوش مژگان‌چوتیرم‌نیم کش‌لب‌هاچوسوفار آمده
درعید‌گه گشته سران‌هرسوی‌چون‌پیروجوان هم‌عقل برده‌هم روان دل‌دزد و طرار آمده

بر تافته جعد سیه وز ناز کج کرده کله وزروی ایشان عید گه یغماوخونخوار آمده
جوشان بمرکب گرم رو در دیده میدان کرده نو در هر رکابش نو بنو گنبد گری کار آمده
میخواره را امروز بین غرق شراب شکرین موریست اندر انگبین گوئی گرفتار آمده
چنگ از نوای ارغنون از بسکه جانی کرده خون
۱۵۲۹ تن تن کنان جانی برون اززیر هر تار آمده

عید است و ساقی درقدح جام مصفا داشته تشنه لبان روزه‌را شربت مهیا داشته
تا از شراب با صفا گوید حریفان را صلا اینك سپهر اندر هوا جام مصفا داشته
هست این مه فرخنده فر لیکن برو فرخنده‌تر کودیده مه را در نظر در روی زیبا داشته
دردی کشی کز عشق من در ماه مانده چشم وی ساغر بدستش پی به پی دیده ببالا داشته
ای چشمهٔ حیوان جان نی نی که جان جان جان
۱۵۳۰ در حقهٔ پنهان جان معجون اصبا داشته

خردی هنوز و کودکی ای نازنین برنانه‌ای جورت نمی گیرم گنه کز نیك و بد دانانه‌ای
هرسو که زیبا بگذرد در دل همی بار آورد زیبائیت جان میبرد ما آفت زیبانه‌ای
رخسار جان پرور ترا شکلی زجان خوشتر ترا بیهوده هر کس مر ترا جان می نخواند تا نه‌ای
آشوب عقل گمرهی بر نیکوان شاهنشهی نی نی که خورشید و مهی پروین نه‌ای جوزانه‌ای
سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی یعنی تو پهلوی منی یارب توئی این یا نه‌ای
روئی چو گل شسته بخون و آلوده لبهارا به می دلها بگردت پی به پی می بینمت تنها نه‌ای
بدعهدی و نامهربان گه دل دهی گاهی زبان من با توام باری بجان گر توزدل باما نه‌ای
شوخی مکن زینهام مگو کت نیست باما آرزو من بنده‌ام آنجا که تو لیکن توئی کاینجانه‌ای
دی شب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین
۱۵۳۱ چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه‌ای

دیری است کای گلبرك تر بر روی ما خندان نه‌ای هستی لطیف و خوبرو زان درو فا خندان نه‌ای
زلف دو تاهت چیست این زیر کلاهت چیست آن چتر سیاهت چیست این چون بر دلم سلطان نه‌ای
چون بر تو میدارم نظر از چیست زین سان چشم تر آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه‌ای
تاراج دل کردی بسی دستی برویاری رسی در بردن دل هر کسی میداندت پنهان نه‌ای

ای عشق داری مدخلی درجان مشتاقان یلی | در گفتن آسانی بلی در تا ختن آسان نه‌ای
بشکافتی جان ازمیان خود را نه پیوندی بر آن | یعنی توئی پیوندجان پر گاله‌ای از جان نه‌ای
لب را نگر میگون شده سر سبز از آب و خون شده | با خضر همره چون شده گر چشمهٔ حیوان نه‌ای

زین پیش بودی همنفس اکنون نمی مانی بکس
خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه‌ای

۱۵۳۲ ت

ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده ای | باجان بهم بیرون روی کارام درجان کرده‌ای
درحیرتم تا هرشبی چون خواب می آید ترا | زینسان که در هر گوشه‌ای صد دل پریشان کرده‌ای
فتنه دمی در عهد تو بیکار ننشیند همی | از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده‌ای
تو مست و دلها بردرت گشته روان از هر طرف | در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده‌ای
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد مرا | من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده‌ای
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان | آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده‌ای
دانم که نتوانی وفا لیك اندك خوی کن | کانچ از جفا کاری بود چندانکه بتوان کرده‌ای
دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چو نکنم | آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده‌ای

در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده‌ای

۱۵۳۳ ت

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه‌ای | جان خاك راه قاصدی کارد زجانان نامه‌ای
چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت هجر | یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه‌ای
بیمست جانان کز غمت از پرده بیرون اوفتم | تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی برریش تو | بر ریش دل مرهم کنم ناچار زینسان نامه‌ای
خود گیر کاید نامه ای زو بر من شوریده سر | خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه‌ای
تیر آورد نامه بسی بفرست بر جانم زتن | تا مونس گورم شود بفرست باران نامه‌ای
دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل | بهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه‌ای
ای دیده خوناب جگر بر نوك مژگان برهمه | پس از زبان کالبد بنویس برجان نامه‌ای

خسرو در این سوز نهان بیهوده سودا میپزی
درویش را آن بخت کو کاید زسلطان نامه‌ای

۱۵۳۴ ت

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تومست وغلتان تو بتو زلفت پریشان مو بمو جان باد گردان سو بسو گرد سر جانان همه
غم دارم ودل ریش از آن بیخوابی من بیش از آن میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش یکدم نکردم خواب خوش از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد سحر من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من درد تو تنها زان من درمان تو زان همه
خسرو زجان سوخته گم گشته صبر آموخته
۱۵۳۵ وقتی شد آخر دوخته چاك گریبان همه

غ

ای غمزهٔ خونخوار تو خواهم بافسون ریخته افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
ای آنکه گردون چند گه میداشت در خونم نگه زین هر دو چشم روسیه شد اینك اکنون ریخته
نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب از نقرهٔ خام ای عجب نخلیست موزون ریخته
ای کرده خسرو راز بون هر گه شنیدستی که خون
۱۵۳۶ خون کرده دلرا درون وز دیده بیرون ریخته

شهری است معمور ودر واز هر طرف مه پاره‌ای مسکین دلم صد پاره ودر دست هر مه پاره‌ای
اشکال هر کس را ببین کاندر میان آنهمه دارد هوای کشتنم ناوك زنی خونخواره‌ای
هر کس که با او میکند دعوی ز حسن ودلبری باید ز سروش قامتی وز برگ گل رخساره ای
زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران هر گز به بخت ما نشد طالع چنین سیاره‌ای
صد چاك گشته سینه‌ام از کاو کاو عشق تو مسکین دل ریشم درو چون طفل در گهواره‌ای
چون وعدهٔ وصلی دهد رخ پوشد و پنهان شود
۱۵۳۷ جز جانسپاری چون کند خسرو بهر نظاره‌ای

دوش در آمد از درم تازه چو باد صبحگه مشك فشانده بر قبا غالیه سوده بر کله
بسکه دو دیدهٔ سیه بر کف پای سودمش گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه
دست گرفتمش که دل حامل درد شد ببین گرچه گرفته حامله برطبق سفید مه
کوه غم است بر دلم کاه شده ز غم تنم پیش تو میکشم بگیر آنچه که هست کوه و که
روی نماست چشم من خاك در تو اندرو آب چو با صفا بود خاك ببینمش بته
ایندل کور بیشتر بر ز نخت گذر کند مرگ بخنده در شود کور چو بگذرد بچه
عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس گرز بهشت روی خود افکنیم بدین گنه

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق

۱۵۳۸ ساخت بطره ماه من طرهٔ صبح را هبه

ب

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده‌ای اندرا خوش خوش کزان روخانه گلشن کرده‌ای
صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا توچنین نازك چه تارست اینکه برتن کرده‌ای
تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر زغم جان من وه ای چنین جایی چه مسکن کرده‌ای
جلوه کردی برمن ازرخ تاروان شد خون چشم یارب آمد پیش چشمت آنچه بامن کرده‌ای
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت غم مخور چون اینچنین خون صد بگردن کرده‌ای
هر شبی تاروز میسوزم گدازان همچو شمع دم بدم از سوزش من حله روشن کرده‌ای

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن

۱۵۳۹ عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده‌ای

سینه‌ام را از غم عالم تو بی غم کرده‌ای از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده‌ای
فاشم ای دیده تو کردی زانکه زین دل هر کجا خواستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده‌ای
وه که خلقی زاه دودانگیز من بگریست خون ای عفاك الله تو باری دیده رانم کرده‌ای
زین پریشانی سرت گردم خلاصم کن دمی ایکه کار من چو زلف خویش درهم کرده‌ای
دل بتو دادم کنون میخواهی ایندم جان زمن آری آری بر دلم جور و جفا کم کرده‌ای
ریش کردی سینه‌ام از ناوك هجران و باز خنده کردی بر دلم جوروجفا کم کرده‌ای
گرز بی مهری سخن میگوئی آن راخود مگوی ور ز من میپرسی از بیداد آنهم کرده‌ای

خسروا دیوانگی بگذار ولعلش را مخواه

۱۵۴۰ کاین سلیمانست کزوی قصد خاتم کرده‌ای

گر کنی گشت چمن باشوخ و باشنگی دوسه باغ صدرنگ آورداز بوی وازرنگی دو سه
هر مژه‌از نرگسست گویا زبانی شد که هست بهردل بردن درو افسون و نیرنگی دو سه
خشم‌ها گیری که نبود آشتی ور باشدت باشدت اندر میان آشتی جنگی دو سه
چون ببازی سنگ بر عاشق زدن کار بتانست ای بت آخر برمن بی سنگ هم سنگی دو سه

وه که خسرو چون زید گر همچو تو باشد بشهر

۱۵۴۱ شوخ چشم وخیره و بازنده وشنگی دوسه

غ

همه شب رود رهی روبره صبا نشسته همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسدت این هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه انده توخوردم
تو بگو که چون زیم من بدل هوا نشسته

بهرای دل اسیران بکجا گریزم از تو
بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته

همه‌شب صبا ببویت من سوخته چه گویم
که چهاست در دل من زدم صبا نشسته

تو ز نالهٔ من ازمن سزدار جدا نشینی
که ز دست خویش منهم ز خودم جدا نشسته

اگر ست رسم خوبان که بسر شوند راضی
منم این که اندرین ره بره رضا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
که توام نمیگذاری نفسی بما نشسته

۱۵۴۲ و

مه من خراب گشتم ز رخت بیك نظاره
نظری ز تو عفاالله چه میست مستکار

بچسانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بود که دیده زهمه ستانم و پس
بهزار دیده شبها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت میدان دل عاشقان بود گو
که ز نعل باد پایت جهد آتشین نظاره

تو بره روان و خلقی بهلاك مانده هر سو
چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را ز نوك مژگان زده بر جگر کناره

چه زیم دم عیاری ته آن بلند ایوان
که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زدستش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

۱۵۴۳

ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه‌ای
سوی من بین اگر اندر سر آزار نه‌ای

از تو هر روز گرفتار بلائی گردم
تو چه دانی که در این روز گرفتار نه‌ای

هر شب از نالهٔ من خواب نیاید کس را
خفته‌ای تو که در این واقعه بیدار نه‌ای

بامن خسته که رویم ز تو در دیوار ست
میکن آخر سخنی صورت دیوار نه‌ای

ناردانی ز دو لب بر من بیمار فرست
شکر آنرا که چو من درهم و بیمار نه‌ای

از برای دل من جان من امروز ببر
گرچه عهدی است بدنبالهٔ اینکار نه‌ای

یار بنشست مرا در دل و من دانم و او
خسروا خیز که تو محرم اسرار نه‌ای

۱۵۴۴

ایکه در دیده درونی ودر آغوش نه‌ای — هم بیاد تو که یك لحظه فراموش نه‌ای
چند افسون جفا خوانی و پنهان‌داری — آنچنان نیست که افسونش بهر گوش نه‌ای
رو بپوشیدی واین بنده خطا کرد که دید — من ورسوائی ازین پس چوخطاپوش نه‌ای
وه که ازدرد توام خون جگر نوش گرفت — توچه دانی که دراین دردجگر نوش نه‌ای
گر بآغوش بریزند گل اندر بر من — آنهمه خار بود چون تو در آغوش نه‌ای
دوش گفتی که کنم چارهٔ کارت فردا — آخر امروز چرا برسخن دوش نه‌ای
از لبش وعده دهی وز مژه‌اش زخم زنی — نیش باری مزن ایدیده اگر نوش نه‌ای

۱۵۴۵

خنده را سوختن جان من آموخته‌ای — غمزه را غارت ایمان من آموخته‌ای
جان به بازی ببری از من و بازم ندهی — این چه بازی است که بر جان من آموخته‌ای
میزنی برمن سر گشته که سربازی کن — گوی بازی تو بچوگان من آموخته‌ای
طره را بشکنی و باز ببندی دانم — این شکست ازپی پیمان من آموخته‌ای
جا بچشمم کنی و غرقه شوم بر نکشی — آشنا گرچه بطوفان من آموخته‌ای
پاره گردایدل وخون شو که ترا فرمان است — عشق بازی تو بفرمان من آموخته‌ای
چه کنی از مژه سحراز پی خسروهر دم — این عملها نه ز دیوان من آموخته‌ای

۱۵۴۶

نو بهار است و چمن جلوهٔ جوزا کرده — ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده
گرهٔ طرهٔ سنبل ز صبا جستم گفت — دامن لاله پر از عنبر سارا کرده
بر گل و لالهٔ تر میرود و نیك ببین — پای آلوده بخون پا بچه بالا کرده
عاشقان رفته بگلزار و دل سوخته را — بتکلف ز گل و لاله شکیبا کرده
هر که را برجگرازفتنهٔ خوبان داغیست — من هم از گل کله‌ای از رخ زیبا کرده
داشته چشم بنرگس برهر گل که رسید — بهوس دیدهٔ خویشش بته پا کرده
می شنودی که گل و لاله بباغ و نرگس — مطربان را بنوا بلبل گویا کرده
پس ازاین وما شراب وچمن ومستی چند — دل ودین را بسر شاهد و صهبا کرده
بنده خسرو ز شکرریزو صفت هرروزه — کلك خودرا بدو دندانه شکرخا کرده

۱۵۴۷ ب

ای بخشم از بر من رفته وتنها مانده تو زجان رفته و درد تو بهر جا مانده

تا توای دیدهٔ بینای من اندر خاکی نیست جز خاك دراین دیدهٔ تنها مانده

خرمی تو که از ناکسی‌ام واماندی وای برمن که‌من‌ازچون‌تو کسی‌وامانده

گله زین‌سوختگی با که کنم‌چون‌جز دل نیست سوزنده کسی برمن رسوا مانده

آه وصد آه که ایمن نیم از آتش آه گرچه سر تا قدمم غرقهٔ دریا مانده

ایمسلمانان یارب دلتان سوخته باد گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده

لؤلوی دیده عزیزاست بچشم‌من از آنك یادگاری‌است کز آن لؤلوی‌لالا مانده

کس نداند غم‌خسرومگر آنکس که مباد بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده

قدرِوامق‌چه‌شناسد مگر آنسوخته‌ای

۱۵۴۸ که‌بودیك‌شبی از پهلوی عذرامانده غ

منم امروز زروی تو چو یاری‌مانده بادهٔ عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم‌و سینه بگذرهای تو برره سوده من‌بنزدیك خود اندر سر کاری مانده

بوستانی که درو جز گل بیخار نبود چون‌توان‌دید که گل‌رفته‌وخاری‌مانده

وه در این فتنه که فریاد رسدجان‌مرا ترك قتال و فرس تند و شکاری مانده

ای صبا عذر بخواهیش اگر ما رفتیم راه خونخواووخرافتاده‌و باری مانده

دوستان باز نیاید دل من بگذارید کشته صیدیست بفتراك سواری مانده

خلق گویند که بی او بچه‌سانی خسرو

۱۵۴۹ چون بود بلبل مسکین زبهاری‌مانده

ای صبا اززلف او بندی بخواه عاریت از لعل او قندی بخواه

چون لب میگون بیالاید ز می چاشنی از لعل او قندی بخواه

پاره شد پیراهن جان از غمش زان‌لب‌جان‌بخش‌پیوندی‌بخواه

ایکه میگوئی قناعت کن بهجر رو قناعت‌را زخرسندی بخواه

زاتش دل دختر صبرم بسوخت نسخت او از خردمندی بخواه

نوبت‌وصلش اگر پیوسته نیست گر توانی خواست‌یك‌چندی‌بخواه

هست وصلش با خداوندان بخت

۱۵۵۰ خسروا بخت از خداوندی بخواه

هر شب از سودای آن زلف‌سیاه بگذرانم از فلك من دود آه
گر کنی دعوی خوبی میرسد شاهدان‌داری دورخ چون مهرو ماه
ماه را با ابرویت نسبت کنم شرمساری چون نبینم زین گناه
خون چندین سوخته در گردنش آنکه نامش کرده‌ای زلف سیاه
ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن کامران بنشین بصدر بارگاه

خسروش خلوتگه دیدار ساخت

۱۵۵۱ دیده را چون دید روشن جایگاه

غ

ای جفایت بر من مسکین همه چندازین خشم‌وعتاب‌و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان دوست میدارم ترا با این همه
محنت‌من‌بین‌ورو بنمای ازآنك بهر رویت میکشم چندین همه
در بناگوش توسردر کرده‌زلف کشتن ما میکند تلقین همه
تاکی آخر شربت زهرم دمی تلخ گوئی زان لب‌شیرین همه
کاشکی خوبان نبودندی بدهر تا نبودندی بدین آئین همه

هرچه دانی تو بکن چون مرترا

۱۵۵۲ میرود بر خسرو مسکین همه

ای ترا چون رو جفا آئین همه خشم و نازت بر من مسکین همه
با رقیبان تو ای جان چون کنم ظالمند و بیکس و بیدین همه
داغ حسرت بر دلم ماندی و رفت جان من میر منی بااین همه
عالمی را با رخت عیش‌است و من تلخ کامم زان لب شیرین همه
در شب هجران‌غمت با روی‌خویش میفشانم در سحر پروین همه
ای ترا بنده شده شاهان هند وی غلامت دلبران چین همه
نیست مانندت بسی جستیم هیچ در ختا و خلخ وسقین همه
پیش رویت در چمن گشتند آب از خجالت لاله و نسرین همه

هر چه میخواهی بکن چون مر ترا

۱۵۵۳ میرود بر خسرو مسکین همه

آتش اندر آب، هر گز دیده‌ای / عنبر اندر تاب هر گز دیده‌ای
چون دهان و لعل شور انگیز او / پسته و عناب هر گز دیده‌ای
شد نقاب عارضش زلف سیاه / شام پر مهتاب هر گز دیده‌ای
در صدف چون رشتهٔ دندان او / لؤلوی خوشاب هر گز دیده‌ای
نرگسش در طاق ابرو خفته مست / مست در محراب هر گز دیده‌ای

در غمش خسرو چو چشم خونفشان

۱۵۵۴ چشمهٔ خوناب هر گز دیدای

جان ز هجرت چیست زار افتاده‌ای / دل ز عشقت بیقرار افتاده‌ای
من کیم زار حزینی بیدلی / غم خوری بی غمگسار افتاده‌ای
دردمندی مستمندی خسته‌ای / کار زار کار زار افتاده‌ای
خاکی بی آبروئی در هوا / آتشین آهی ز کار افتاده‌ای
درد نوشی جانفروشی در خروش / بیکسی بیکار و بار افتاده‌ای
جان غریبی بی نصیبی از حبیب / دور از یار و دیار افتاده‌ای
مبتلائی بینوائی در بلا / جان نثار دل فکار افتاده‌ای
بلبلی با غلغلی بی روی گل / وز میانه بر کنار افتاده‌ای
پای در گل دست بر دل سر بپیش / رفته عزت ، سخت‌خوار افتاده‌ای
بیدلی بیدلبری بیمونسی / بیزرو بی زور زار افتاده‌ای

خسته فرهادی شکسته وامقی

۱۵۵۵ خسروی بی‌خستکار افتاده‌ای

جان من بر دست بیدادم مده / دم بدم هر روز بر بادم مده
نالهٔ من نیست بی درد سری / گوش را ره سوی فریادم مده
داد اگر خواهم بخواهی کشتنم / ورنه خواهی کشتنم دادم مده
جان که در محنت بپروردم بخواه / دل که در خدمت فرستادم مده
دوست گر دشمن شود رفت ای خیال / تو هم دشمن شوی یادم مده

۱۵۵۶

میدهی کوهی ز غم جان مرا
خسروم آخر نه فرهادم مده

باغ بین فصل بهاری ساخته — سرو چون سلطان کلاهی ساخته
قمریان گشته غزلخوان یکطرف — پردهٔ نوروز را بنواخته
برده باد اوراق اسناد خزان — غنچه نو مجموعه‌ای‌خوش ساخته
بلبل از اوراق گل کرده درست — منطق الطیر اصول فاخته
گل‌فروش ازریسمان‌شیرازه‌بست — دختر گل بین که چون پرداخته
وان بنفشه بین که خط سبزرا — می بخواند سر فرو انداخته
مرغ باچندان‌فروخواند لطیف
عشقها با شعر خسرو باخته

۱۵۵۷

باز بر خونم کمر بربسته‌ای — وان دوابروی‌دو سر بر بسته‌ای
من میان بر بستنت را بنده ام — موی‌را گوئی کمر بر بسته‌ای
میروی چون تیرودردل میخلی — تاخوداز‌شست که‌بیرون‌جسته‌ای
از توی آب از لبانت میچکد — بسکه اندرچشم من بنشسته‌ای
زان‌خط‌میگون که‌بر گل‌ریختی — دفتر گل را ورق بشکسته‌ای
تازه کردستی‌ز نم برروی خود — هم بخون تازه در پیوسته‌ای
بر زمین پهلو نمی یارم نهاد
بسکه‌خسرورا بمژگان‌خسته‌ای

۱۵۵۸

ای جهان چشم سیاهت بسته — فتنه خود را به پناهت بسته
آسمان دست مه از رشتهٔ صبح — پیش آن روی چو ماهت بسته
غم به پیچیده مرا چون طومار — پس به تعویذ کلاهت بسته
دیده ره داد ترا اندر چشم — خون دل آمده راهت بسته
دل من غرقهٔ خونست که شد — در سر زلف دو تاهت بسته
خواب گر چشم جهان می‌بندد — مانْد از آن چشم سیاهت بسته
خطت‌آود سپه بر من و شد — مه بفتراك سپاهت بسته

جان بر آرم ز زنخدان تو تا

۱۵۵۹ نشد از خط سر جاهت بسته ت

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه

تابهٔ تیره است نفس صیقل او کن ز عشق تا به چو آئینه گشت دم مزن و بیش نه

نعل در آتش فکن از پی معشوق و گر عاشق حال خودی بر جگر ریش نه

جان که نماید مقیم در صف عشاق باز سر که نداری براه درره درویش نه

بو که ز چشم بتان سیریت آید گهی آنهمه ناوك بیا بر دل بدکیش نه

چشم ستیزنده را چابك تأدیب زن ظلم رساننده را لشگر فرویش نه

خون که می عارفانست بر لب جان بر فشان غم چو خور عاشقانست از پی دل پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج خون تنت فاسد است رگ بته نیش نه

طعنه که ناخوش ترست در دهن خویش کن

۱۵۶۰ لقمه که بایسته تر پیش بد اندیش نه

از لب او ای خیال نقل لب ما مده مرغ خسك خواره را پسته و خرما مده

منکه بنامش کنم وصف جمالش بگو غرقه یکی غوطه را قطرهٔ دریا مده

رند خراباتیم می بسفالم رسان درد کش کهنه را جام مصفا مده

گر گذری ایصبا از پی چشمم بیار خاکی از آن پاولی بوسه بآن پا مده

تا که زید با مراد کش تو نوارش کنی کشتهٔ امروز را وعدهٔ فردا مده

دل که مرا سوختست آمده در زلف تو تا که نسوزد چو من پیش خودش جا مده

بهر توام میکشد هدیهٔ من روی تو جلوهٔ عاشق بده هدیه بده یا مده

جور تو خوشتر ز داد نزد دلی کو دلست گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

جان و دل خسرو است درره سودای تو

۱۵۶۱ هرچه بری خوش به بر قیمت کالا مده ب

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده وز نوك غمزهٔ تو جانم فکار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود هرشب بگریه چشمم اندرشمار مانده

بس دل که هست هردم از ناردان لعلت درپرده قطره قطره همچون انار مانده

تو رفتی و دل من دنبال کرد چشمت مگذار دوستان را دل پرغبار مانده
بی تو درون جانم زارست چون کنم من بیرون چو می نیاید این جان‌زار مانده
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم وز گریه هست‌صد جودر هرچهار مانده
دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم در محنت جدایی دستی ز کار مانده
تن موی گشت گه‌گه‌زان میکنم عزیزش کز زلف تست ما را این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید
دامیست بهر خسرو برروزگار مانده

۱۵۶۲ **و**

مهر تو در دل من مانند جان نشسته همچون منت بهرسوصد ناتوان نشسته
من بادو چشم گریان پیوسته‌در فراقت تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد زدیده‌زین غصه جای آنست تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی گرد فراق و محنت برخوان‌ومان نشسته
بخرام سوی گلشن تا هرطرف ببینی بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته
آیا بود که بینم رزوی بکام خویشت از دشمنان بریده با دوستان نشسته
از گرد ره نگارا عمریست تا که‌خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته

۱۵۶۳ **ب**

مائیم و مجلس می خوبی سه چار ساده من در میانه پیری دین را بباد داده
مجلس میان مستان گل با صبا ببازی نرگس بناز خفته سرو سهی ستاده
خوبان بباده خوردن من جرعه نوش مجلس هر جرعه‌ای که‌خورده سر بر زمین نهاده
من بیخبر زساقی وز چشم من بمجلس چون جرعه‌های مستان‌خون‌خور بجای‌باده
ساقی چومن زیاده مست و خراب میرم بفرست خشت گورم بستان سفال باده
دایم شراب خونست‌زان میزند بسرخی آن سبزه کت بر آید گردلبان ساده
مویت بزلف در هم نه خاسته نه خفته چشمت بخواب مستی نه‌بسته نه گشاده
زاندم که دیدخسرو مستانه‌خفت وخیزش ما جاء کل شئی راس علی ینادہ
چون راستست آخر باتو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شرح خود مراده

۱۵۶۴

از بسکه ریخت چشمم بهر توخون تیره کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد — مالیده صبر مارا همچون حروف حیره
ای من غلام آن‌لب کانرا اگرچه بیند — پر گمشده فرشته همچون مگس بشیره
آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان — وه کو خراب کرده آباد صد حطیره
از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد — شد آفتاب چشمم از دیدن تو خیره
گر شانیم بر آتش گوئی نشینم او را — فرضم بود نشستن در قعدهٔ اخیره
افکنده روز بختم سایه برین شب من — ورنه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره
این ناله‌های زارم بشنید گفت خسرو

۱۵۶۵ زان تو نیستم من زحمت مبین وحیره

روزی بلاغ گفتم کت نسبتی‌است با مه — من بعد لست حیاً من شدة النوامه
گاهی کشد به تیغم گاهی زند به تیرم — فی کل ما لعری حلا فنا ادامه
چون‌حال‌خویش گویم باظالمی که‌پیشش — لم تعتبر حدیثی والعجم فی‌التهامه
مائیم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم — والله فر منی یا طالب السلامه
خسرو ز طعن ترسد اینجاست‌بازی‌جان

۱۵۶۶ یا لحیف لحق من خافهٔ ملامه

ت

شمع فلك بر آید با آتشین زبانه — ساقی نا مسلمان در ده می مغانه
کشتی من روان کن مانا کرانه یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه
می نیم خورد خود ده وز پارهٔ برنجی — دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه
نی‌نی که ازرخ‌خود بیهوش کن که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیهش زمانه
ای مه غلام حسنت‌چون در خمار باشی — نی روزخواب‌شسته نه موی کرده شانه
مطرب برود خود زن دستی بابر باران — وین‌زهد خشك ما را تر کن بیك ترانه
خسرو خراب مطرب‌تومست نازو سرخوش

۱۵۶۷ هان در چنین نشاطی یك رقص عاشقانه

و

سر در خمار شب بکنار که بوده‌ای — لبها فکار همدم و یار که بوده‌ای
سنبل بتاب رفته ونرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای
شمع مراد من نشدی یك شبی تمام — ماه تمام درشب تار که بوده‌ای

با چشم آهوانه که‌شیران کندشکار — ای آهوی رمیده شکار که بوده‌ای
سروت هنوز هست در آغوش خواستن — ای سرو نیم رسته بپای که بوده‌ای
زانرو که جوی‌چشمهٔ‌خورشیدخون گرفت — خونابه شوی گریهٔ زار که بوده‌ای
کارت چنین که پردهٔ دلها دریدنست — امشب به پرده‌محرم کار که بوده‌ای
ما راز اشك صد جگر پاره در کنار — تو پارهٔ جگر بکنار که بوده‌ای

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فکار که‌بوده‌ای

۱۵۶۸

ای ده یکی ز خوبی‌تومه‌چگونه‌ای — وز هر دوهفته‌ماه یکی وه چگونه‌ای
گفتم رسم در آخر آن مه بنزد تو — آخر رسید ای‌صنم آن مه چگونه‌ای
تا چند گوئیم نرسیدست گاه وصل — آنگاه نیز میرسد آنگه چگونه‌ای
گر چه‌نپرسیم که‌چگونه‌است‌حال‌تو — باری‌توان ز حال‌من آگه چگونه‌ای
ره میروی و در پی توصد هزار دل — ای برده صد هزاردل‌ازره چگونه‌ای
آیم‌بنزد تو چه‌خوش آید مرا ز تو — برخسروت‌خوش آمدی‌ای‌مه‌چگونه‌ای

دی بوسه دادیم چو شدم خاك بر درت
امروز خاك بوس در شه چگونه‌ای

۱۵۶۹ غ

من بهر تو بدیده ودل خانه ساخته — از من‌توخویش را زچه بیگانه ساخته
شانه چرا بمور سدت وه که اره باد — بر فرق آنکه بهرتو این شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل‌ازبهر نیکوان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون‌زیم که‌جهدتو درخانه‌وبرون — سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
یاران که در فسانهٔ‌راحت کنند خواب — بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشید نیست — مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت — کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت‌عاقبت
خود را اگرچه‌عاقل‌و فرزانه‌ساخته

۱۵۷۰ و

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده — وان آتش از درونهٔ من شعله بر زده
هرروز چشم‌مست‌تو در کاروان‌صبر — بیرون کشیده تیغ‌وره‌خواب‌وخورزده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت توراست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب ترمکن بپاسخ تلخ و مرا مکش — زان لعل آب کرده و اندر شکر زده
نی چشم توزدست مرا تیر بلکه هست — هم چشم من مرا ز گشاد نظر زده
اینك ز چشم من بتو آمد بمستغاث — خون جگر بدامن تو دست تر زده
چون شانهٔ توماندهام ازدست موی تو — پائی بگل بمانده و دستی بسر زده
دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم — چون سنگ بر گرفتهای و بر گهر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده زجور تو خسرو هزار آه
۱۵۷۱ هر چند گفته بیش مزن بیشتر زده

هر روز کافتاب بر آردزبانهای — بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانهای
نظاره بررخ تو کنم گر ببینمت — باری زچاوشان بخورم تازیانهای
از دوستی تو بسر کوی تونماند — تا شسته زآب دیدهٔمن آشیانهای
افتاده راه من بدلو گنج معرفت — گشت ازخیال سیمبران دردخانهای
سوزدرون کزاوجگرمن کباب شد — بیرون جهد زهرتهموئی زبانهای
مردن بکوی تو هوسم میکندولی — یابما گرچودیدن رویت بهانهای
بیداریم بکشت کههرروزازاین خمار — باشیم گهخراب چو مستشبانهای
خوابم نماندبو کهرسدخواب آخرم — آغاز کن ز لازمهٔ من فسانهای

خسرو مروبباغ که ازنالهٔ تو دی
۱۵۷۲ مرغان نخوردهاند بگلنار دانهای

بیا شبی بر من سرخوش ازشراب شده — که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده
خراب کرده همه عاقلان عالم را — خطت چو هر سرمه بر سر شراب شده
شبست و زلف تویکسوشدهزرخمی نوش — کنون که ابر گشاد ست وماهتاب شده
وفا مکن که بود عیب خوبرویان را — که جان دوست گذارند تا خراب شده
بهشتروی توباداهمیشه خوش هرچند — که هست بهر من آن دوزخ عذاب شده
درآب کرده زسوز آفتاب جوزاخوی — رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

بسان طفل کز آوازخوش بخواب شود ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

مگو که گریهٔ خون نیستش ز دوری من

۱۵۷۳ چنین که از غم توخون خسروآب شده

رسید وقت که هر روز بامداد بگه خوریم باده و برروی گل کنیم نگه

ز شاخ یکتن سرو است وصد هزار قبا زلاله یك سر کوه است وصدهزار کله

کلاه لاله که لعل است اگرتو بشناسی نمونه‌ای‌مگرش داغ کینه است سیه

چواز کرشمه بیاراست چشم رانرگس بدید بلبل و گفتش علیك عین‌الله

دمید گل بره نیکوان و گل در باغ روان شدند و ببردند دجله را از ره

هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر اگر چه مدت عمر گلست روزی ده

کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد خوش آن‌حباب که برابرمیز ندخرگه

کجاست‌ساقی نوخیزساده‌رو که زشرم نگه کند بزمین چون درو کنیم نگه

مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو نیست

۱۵۷۴ که هست دیدهٔ من زیر پای همچو تو شه

بکوی عقل‌مرو گر بعشوه بردی راه وگر ز عقل گذشتی بکوی بسم‌الله

هزار بار بگوش دلم رسید از غیب که عشوه راهنمایست وعقل مانع راه

و گر بسلسلهٔ عشق مبتلاشده‌ای برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه

بیك پیاله رهاند ز بند عقل ترا من آزموده‌ام ار نشنوی مرا چه گناه

بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی قران چشمهٔ خورشید من بیك شبه ماه

مجو مجو قدح باده در جهان خسرو

۱۵۷۵ که‌آب بوالهوسان ریخت حب منصب وجاه

مدار جان من از بهر جان ما روزه از آنکه جانی وجانرا دهد عنا روزه

لبت پرازمی و گویی که روزه میدارم توخودبگوی که باشد چنین رواروزه

اگر تو روزه برای خدای میداری مدار بیش برای خدایرا روزه

ز دیده ساخته‌ام شربتی ولی نخوری اگر بروزه ترا خوش بود خوشاروزه

یك ابرویت نگرم‌روزه گیرم‌ازپی‌وصل بدیدن مه ابرو کنم قضا روزه

ببرد تشنگی از خلق را که از لب‌تو بتاب چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

بتو چو کرد لبالب دکان خسرو را

فقاع از آن لب‌شیرین گشادتاروزه

۱۵۷۶ ت

مهی در آمده و در درونه جا کرده / برفت جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت / چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده
نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون / هزار جانت فزون یوسفان بها کرده
نعوذبالله گویم که پیش چشم تو باد / هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده
خیالت آمده هردم ز بهر کشتن من / دویده گریهٔ من پیش و مرحبا کرده
نپرسدت ز تو این را که از کرشمه و ناز / قصاص میکنم و بر گناه نا کرده
مرا بسایهٔ بالای خود یکی بنواز / که سرو نیز گهی سایه بر گیا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیدهٔ خود هر کجا دعا کرده

۱۵۷۷ ب

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش بیچارگان شده زلفت / که در کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت / دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
تو هیچگاه ندیدی مرا بچشم نکو / منت نهان ز پی چشم بد دعا کرده
چو شکر دیدن رویت ندیده‌ام، هجران / بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم / ستارگانرا بر خویشتن گوا کرده
خیال تو که از و غرق خون شدم هرچند
میان خون دل خسرو آشنا کرده

۱۵۷۸

بکش بگرد رخ خط دلربا پرده / که هیچکس نکند آفتاب را پرده
ز بیم آنکه رسد چشم آفتاب بتو / به بست ابر بهر لحظه در هوا پرده
کند به پیش رخت پرده پوشی سبزه / چو گل بباغ کشد بر سر گیا پرده
گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت / ولیك پاره شدش ناگه از صبا پرده
جمال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند / مپوش پیش رخ از پردهٔ دو تا پرده
تنت بجای نهفتن چنان بود که کشد / بروی باده ز جان جهان نما پرده

شها ز بهرجدائی ومدح تو خسرو
۱۵۷۹ گشاداز پس هرپرده‌ای‌جدا پرده

چوخاست صبحدم‌آن‌مه زخواب‌پژمرده گل رخش ز خمار شراب پژمرده
در آفتاب مرو ماه من که نارد تاب رخت که میشود از ماهتاب پژمرده
بروی آب همه گلرخان دو تا گشتند چو آن گلی که کشندش گلاب پژمرده
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده
مرانگیرچو گل لعل بر رخ از دم سرد که تو بتوست همه خون‌ناب پژمرده
وصال یافت ز توخسرو و جوانی یافت
۱۵۸۰ که گشت غنچهٔدل زان جواب پژمرده

ت

مکش بناز مرا ای بناز پرورده مریز خون مسلمان بجرم نا کرده
مرا بکشت لب‌جان‌ستان‌توهرچند مفرحیست بآب حیات پرورده
ببخش‌قندی‌از آن‌لب که‌پیش‌از آن‌نامید هم ازخیال لبت وام کرده‌ام‌خورده
بترس‌از آنچه به‌شب‌یا بخواب کرده‌دراز هزار کس بدعا دستها برآورده
هزار ویك نفس‌ای صبح تیره روز امید
۱۵۸۱ مگر سفید شود این شب سیه کرده

مشك بر اطراف‌مه آورده‌ای تو به بزیر گنه آورده‌ای
بر رخ تو کافت جان منست از شب یلدا سپه آورده‌ای
شانه کو گم کرده بر فرق تو راه مو کشانش رو براه آورده‌ای
داده‌ام از دیده چون دلخسته ای خواستم یك بوسه‌نه آورده‌ای
رسم تو آزردن خسرو شده
۱۵۸۲ باز چه رسم تبه‌آورده‌ای

زاب ملاحت که‌رخ آلوده‌ای وانکه نمك برجگری سوده‌ای
داد لبت بوسه و رنجه شدی بازستان گر تو نفرموده‌ای
بشنو از ارواح شهیدان عشق زمزمهٔ عشق که نشنوده‌ای
میروم از وعدهٔ وصلت مدام گرچه که‌بادست که پیموده‌ای

منت بخشیدن تو بهر چیست

۱۵۸۳ بر دل خسرو که نبخشوده‌ای و

ای فراق تو یار دیرینه غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هردم در دلم خار خار دیرینه
ای دریغا که خاك خواهم شد با دل پر غبار دیرینه
ای صبا زینهار یاددهش گه گه از دوستدار دیرینه
گاه گاهی خرامشی نکنی بر سر خاك یار دیرینه
چند گاهی مرازدل شده بود زاری و کارو باردیرینه

وه که باز آمدی خسرو را

۱۵۸۴ بردی از دل قرار دیرینه

ای رخت شمع حسن بر کرده شب عشاق را سحر کرده
مه بزلف تو گم شده خود را می بجوید چراغ بر کرده
لب تو بر شکر نهاده خراج چشم تو اندکی نظر کرده
تن من نی شد و خیال لبت بند بندم چو نی شکر کرده
عکس دندان تو بطرف دهن قطرهٔ اشك را سحر کرده
پختگی دلم که پر خونست دمبدم از غم تو سر کرده
بی خبر کرد ناله گوش مرا لیك گوش ترا خبر کرده
بینمت یك شبی بخانهٔ خویش چو مهی سر بعقده در کرده
تو چو آب حیات بر سر من من بپای تو دیده تر کرده

خسرو اندر میانت پیچیده

۱۵۸۵ موی را هم ز مو کمر کرده

مه بزلف تو در شود بسته هرزمان خوب تر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم موی در مو نظر شود بسته

چون گشائی دهان شیرین را | تنگهای شکر شود بسته
گر ز جورت بچرخ ناله کنم | چرخ را هفت درشود بسته
دیده کز خواب بسته‌می‌نشود | هم بخون جگر شود بسته
از دم سرد من عجب نبود | آب چشمم اگر شود بسته

بنده خسرو که دل بمهر تو بست
۱۵۸۶ کی بمهر دگر شود بسته

جهان تا مه روشنت ساخته | ز دلها فلك خرمنت ساخته
رخ خویش تا بیند اندر رخت | مه آئینهٔ روشنت ساخته
قضا کرده یك جا هزار آرزو | خلاصه کشیده تنت ساخته
غمت پر ز خون کرد دلهابسی | وزان غنچه‌ها گلشنت ساخته

میا تنگ اگر خسرو تنگدل
۱۵۸۷ دل تنگ‌را مسکنت ساخته

لبت در سخن انگبین ریخته | رخت مشك بر یا سمین ریخته
از آن‌روی وموی دلاویز تست | دلم در شب و روز آویخته
چو باد صبا دید رخسار تو | بگل گفت کای‌روی‌تو ریخته
بر انگیختی بر من اسب جفا | دگر تاچه ها باشد انگیخته

ز خسرو گریزان مشو کوشدست
۱۵۸۸ اسیر تو وز خویش بگریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده | بهشت برین را به ابله مده
چنان‌مست‌ودیوانه کردی بزلف | نسیمی به باد سحرگه مده
چگویم بتو راز پنهان خویش | خودش‌بشنوو سوی‌خود ره مده
گر انصاف جوید دل ظالمم | مده هیچش انصاف والله مده
زنخ مینمائی و خون میخورم | چنین شربتم زان چنان‌چه مده

رقیب ار کشد خسرو خسته را
۱۵۸۹ زبان را در آن رخصت نه مده

ت

تو با آن رو بگو مه را چه باشی | تو بآن رخ بگوشه را چه باشی
ببین آئینه و خود را صفت کن | حدیث زهره و مه را چه باشی
دلازینسان چه مینالی در آن کوی | گدایان شبا نگه را چه باشی

بمیران مرغ تشنه در بیابان | امید ابرامیدنا گه را چه باشی

چوسویت خسروا دارد جدا گوش
۱۵۹۰ بگویش ناله و وه‌را چه باشی و

چه بد کردیم کز ما بر شکستی | زغم بر جان ما نشتر شکستی
روان شد گریه تا گیرد عنانت | گذشتی و عنانرا بر شکستی
مرا در طعنهٔ خصمان فکندی | بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی وخونم نوش کردی | چرا می‌خوردی‌وساغر شکستی
دلم را خورد بشکستی بهجران | قوی بتخانه ای را در شکستی
نگویم زلف کان روز سیه را | مگر کردی که بااوسر شکستی

گره محکم زدی بر جان خسرو
۱۵۹۱ که زلف عنبرین را بر شکستی غ

فسون چشمش ار خوابم نبستی | چراچشمم چنین‌درخون نشستی
و گر بودی بچشمش‌مردمی‌هیچ | بدینسان در بروی من نبستی
ور ازخوبان بآسانی شدی دل | ز آه عاشقان آتش بخستی
خوش آن‌وقتی که کائی ازسر ناز | بدیدی سوی ما و بر شکستی
ببازم‌جان که‌دل‌خود بیش‌از آن‌بود | مقام پختهٔ من خام دستی
مؤذن چند خوانی در نمازم | چه‌میخواهی‌زچون‌من‌بت‌پرستی
بتا گر گویمت بوسی زلب ده | مگیر این بیهده گویی بپستی
ز تو یك غمزه وز عشاق‌شهری | ز تو یك تیر ووز عشاق شستی

رخت را کاش‌خسرو سیر دیدی
۱۵۹۲ که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در او دردی و داغی | که یکدم نیستش از غم فراغی
بهر دل از دلم سوزی بگیرد | بسوزدچون چراغی از چراغی
شکافندم جگر وز طره گویند | جراحت‌را بباید کرد داغی
کم ازنظارهٔ باری که مستست | دمیده سبزه‌ای بر گرد باغی

رقیب روسیه را کن ز خود دور
که گل حیفست‌درچنگ کلاغی

۱۵۹۳

چون می نرسد دست به‌پائی که تو داری کم زانکه شوم خاك سرائی که‌تو داری
بازند جهان را بیکی داو بنازند من هر دو ببازم بدعائی که تو داری
زنهار نجوئی دل آزردهٔ ما را ای باد صبا گشته بجائی که تو داری
گر بر نکنی دل تن تو تن نتوان گفت جانی است نهان زیر قبائی که تو داری
افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی من دانم و من قدر جفائی که تو داری
صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد آن نرگس مخمور بلائی که تو داری
خسرو بزبان توبه و دردل می وشاهد
احسنت از این صدق وصفائی که‌تو داری

۱۵۹۴

رخساره مکن راست بجائی که‌تو باشی ور راست کنی طرفه بلائی که‌تو باشی
گفتی چو ببینی رخ ما را غم خود خور از جان که کند یاد بجائی که‌تو باشی
از دیده نیفتد گذرش بر تو نگوئی تا خاك شوم در ته پائی که‌تو باشی
شاید که نیاری بنظر ملك جهان را در کلبهٔ احزان گدائی که‌تو باشی
خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانك خورشید نتابد بسرائی که‌تو باشی
خسرو اگر از شعر برانی سخن عشق
احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

۱۵۹۵

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودی تا دیده ودل هر دو گرفتار نبودی
شرمنده نبودی اگر ازریختن خون آن زلف نگون تو نگونسار نبودی
بودی سر آتش که‌بدیدی بسوی من گر نرگس مخمورتو بیمار نبودی
بر داشتمی این دل در گوشه فتاده گر ازغم و اندیشه گرانبار نبودی
هم سهل گذشتی ستم و هجرتو برمن گر شحنهٔ غم برسراین کار نبودی
مردم ز جفای تو و کس زنده نماند در عالم اگر یار وفا دار نبودی
دشوار شد احوال‌من و دوست نداند گر دوست بدانستی دشوار نبودی
خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی
از غمزهٔ خوبان دلت افکار نبودی

۱۵۹۶ ب

گر ماه تواز مشك تر آلوده نبودی زینسان دل من خسته و پالوده نبودی

ور زلف ترا شانه فراهم ننشاندی | یك دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زینگونه نخوردی غم تو خون دل ما | گر غمزهٔ خونخوار تو فرسوده نبودی
ور نرگس‌مست تو خبر داشتی از ما | خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی
تا چند کشم زین دل خود کارجفاها | ایکاش که‌این جان غم اندوده نبودی
آسوده دلی داشته‌ام ای‌صنم آنروز | کاین‌داغ بتان بردل کم‌دیده نبودی

خسرو که بدامان مژه رفت درت را

۱۵۹۷ افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

مست آمده‌ای باز بمهمان که بودی | دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دل تنگ که‌جستی | ای یوسف گم گشته‌بزندان که بودی
دیوانهٔ من برسر کوی که گذشتی | تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجاخوردی وساغر بکه‌دادی | درظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی | این بخت کرا بوده‌بفرمان که بودی
جعدت که گزیدست‌لبت‌را که گزیدست | پیش که‌نشستی‌شب‌و مهمان که بودی
حلواهمه‌تاراج شدای دل توچه کردی | شهد که‌چشیدی‌مگس‌خوان که بودی
جان دگری در تن نالان که بودی | کان نمکی در دل‌بریان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ‌بهاری

۱۵۹۸ خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی | ببریدی و رنج من غمخوار ندیدی
بسیار کشیدم غم و رنج تو و اندك | آن را بمیان اندك وبسیار ندیدی
آماج خدنگ ستمم ساختی آخر | جز من دگری لایق این کار ندیدی
باری تو بزی شاد که داری دل خرم | چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیداری شبهام چه دیدی تو که هرگز | در خواب گهی دیدهٔ بیدار ندیدی
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی | تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی

خسرو تو بسی غصه کشیدی‌زچنان شوخ

۱۵۹۹ بازار دل گمره‌و انکار ندیدی **و**

ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی | در گوشهٔ در گوش به تنهاش بگوئی

از هر نمط آنجا سخنی در فکنی بس — زانگونه که‌دانی‌سخن ماش بگوئی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد — آهسته بدان غمزهٔ رعناش بگوئی
بادامن پر خون چو ببازار فتادم — حال من تر دامن ترساش بگوئی
گستاخی بوسه نکنم لیك بیایی — این آرزرویم بر کف‌هرپاش بگوئی
دل دادهٔ اویم اگر امروز دهم جان — ای کاش بگوئی ووه ایکاش بگوئی
هرچند دل خسرو از و سوخت نخواهم
۱۶۰۰ کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی غ

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوئی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانی چو سلام همه‌عشاق — صد بارش از آن من تنها برسانی
بسیار بکردند ز ما کرد گر آنگاه — صد سجدهٔ فرضش ز سرما برسانی
این‌پیرهن چاك بخون‌غرقه که‌دارم — پنهان ببری ازمن و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون‌داده‌ای‌ازدل — پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
کردیم بخوناب جگر نقش بچهره — این قصه بآن یوسف دلها برسانی
گر بر سرخسرو گذری دوست‌همانا
۱۶۰۱ عمروی از امروز بفردا برسانی ب

امید نبود ارچه مرا یك نظر از وی — هم دید که بسیار بود این‌قدر از وی
سلطان ز کجا بر هوسش چشم نگارد — درویش که در یوزه کندیك‌نظراز وی
دل میکشدم جانب آن غنچه هنوزم — هست ارچه که‌صد تیر بلادر نظراز وی
دوش از دل‌من یاد نمیکرد خیالش — کان‌رفته‌خبر کجاشد که‌نیامدخبرازوی
صد جان بفدایش که گه کشتن‌عشاق — بنمایدم از دور که گیرندبراز وی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم — دور از همه کس بود توانم‌نگراز وی
در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن — گرعیب‌نگیری چه‌خوش‌است‌این‌هنرازوی
من داشته جانرا بصد افسانه همه‌شب — وانگه همه جنبیدن باد سحراز وی
مپسند که میرم چوسگان برسر راهت
۱۶۰۲ خسرو سگ‌خانه است مبندید دراز وی و

من بادنخواهم که‌وزد برچوتوباغی — تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

گر خواه ببازار شوم خواه ببستان ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوهٔ طاوس زروی تو ببینم در کوی تو میریم بمهمانی زاغی
تو داغ جگر را چه شفایی که نبودت جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد درمشهدخویش‌ازتن‌خود سوخت‌چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نیایم زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لاغست ترا کشتن‌اگر لطف دگر نیست باری زمن دلشده یاد آر بلاغی
نامدزدل خسته‌خبر گرچه که خسرو
۱۶۰۳ از گریه دوانید چپ و راست الاغی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی دستور بود فتنه بملك تو که رانی
صد تیر جفا میگذارانی زجگر ها بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمم که دوید از پی دیدار ندیدت اینست سزایش که به تیریش برانی
سبزه که دمد از گل عشاق تو ای ترك خنگ توبود سوخته هان تا بچرانی
از آب و گلم گرد بر آورد هواریت تا چند بدنبال خودم خاك خورانی
ماراتو مکش درهوس آن لب شیرین اینسوی درآیم گرم آن سوی برانی
گفتی که زیانیم جزازتوهمه کس وای ما را بمکش گر تو حیات دگرانی
هستی تو اگرشاد برنجیدن خسرو
۱۶۰۴ من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

ت

شتر با نادمی محمل میارای رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بردل دلم رفتست و بارش ماندوبرجای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم غبار بختیان دشت پیمای
توای کت برشتر آب حیاتست بوادی تشنه می میرم ببخشای
بیابان پیش چشمم گشت تاریك مه محمل نشینم‌پرده بگشای
دلم چون‌همرهش شد گویش‌ای‌باد که‌جان هم میرسد تعجیل‌منمای
خوشی بر مردنم آخر نیارم بدین دوزی همم منزل مفرمای
رسیدآن ماه چون خسرو بمنزل
تو ره‌می بین وروبر خاك‌میسای

۱۶۰۵

ت

مرا از خوبرویان نیست روزی — گدایان را زشاهان نیست روزی

بسنگی چون سگان خرسندم ازدور — گرم جویی زدربان نیست روزی

زمن زایل کن ای جان زحمت خویش — چو درمانت زجانان نیست روزی

روای اسگندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست روزی

بحیله چند بتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی

هوس بردم برویش گفت بختم — شمارا از گلستان نیست روزی

دل وجان وخرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست روزی

ز دردت باد روزیمند جانم — بدردی کش ز درمان نیست روزی

حسود از گریهٔ خسرو دراین غم
چو کشتش راز باران نیست روزی

۱۶۰۶

چه کردم کاخرم فرمان نکردی — بدیدی دردم و درمان نکردی

زهجران تو کفری هست برمن — شب کفر مرا ایمان نکردی

بدشواری بر آمد جانم ازتن — ببردی جان من آسان نکردی

بگریه خواستم وصلت دراین ملک — گدای خویش را سلطان نکردی

ترا گفتم که یکروزی مرا باش — برفتی از من وفرمان نکردی

دلم بردی و گفتی خواهمت داد — چو رفتی بیش یاد آن نکردی

ندیدی عیش خسرو تلخ هرگز
بحلوای لبش مهمان نکردی

۱۶۰۷

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی — هلاك عاشقان آئین تو کردی

جفا میکرد بر من خود زمانه — بلای عشق تا شد این تو کردی

نکردی زو سئوال بوسه هرگز — گدائی بردلم شیرین تو کردی

ترامن دل سپردم لیك جایش — درآن گیسوی چین بر چین تو کردی

نه مرد عشق بودم من ولیکن — مگس راطعمهٔ شاهین تو کردی

مبادا نام غم هرگز برآن دل — مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای دیده با تست | چنینم بیدل و بی دین تو کردی

نگفتم بد ترا ای عشق هرگز

۱۶۰۸ که قصد خسرو مسکین تو کردی غ

صبا زلف ترا کردم ندادی | گره بر کار من محکم ندادی

ور از درد دل ما بودی آگاه | مشاطه گیسویت را خم ندادی

وگر در عقل گنجیدی خیالش | ورق بر دست نا محرم ندادی

حکیم از عشق دانستی خرد را | نشان سوی بنی آدم ندادی

وگر عاشق بدست خویش بودی | عنان دل بدست غم ندادی

وگر جاوید بودی ملك مقصود | سلیمان دیو را خاتم ندادی

صبا هم دوزخی دانست ما را | وگر نه سوز ما را دم ندادی

ستد جان و جوانی داد ما را | چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصی دیدی‌ار خسرو ز زلفش

۱۶۰۹ گره‌ها را ز گریه نم ندادی

ز رحمت چشم بر چاکر نداری | نداری رحمت ایکافر نداری

دلم بردی و خوشتر آنکه گر من | بگویم بیدلم باور نداری

مگو در من مبین در دیگران بین | که مثل خویش در کشور نداری

به پشت‌پای خود بنگر که وقتست | از این آئینهٔ بهتر نداری

کله را کج منه چندین بر آن‌سر | که تا با ما کجی در سر نداری

بخور خون دل‌و دیده کن ای آب | نه خون‌من که‌خواب‌وخور نداری

چو دل بر داشتن اندیشه ات بود | چرا سنگی بکشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن

۱۶۱۰ ز بهر گوش اگر گوهر نداری غ

شکستی طره تا در سرچه داری | نگوئی کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده‌ای‌از بهر آن راست | که‌خون‌ریزی‌د گردرسر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهب تست | بجزاین‌خودتوای کافر چه داری

مسلمان‌نیست این آخر نه کفرست | ستم با بیوفا داور چه داری

ربودی جان ز خلقی از نگاهی — کنون تا چشم دیگر بر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری
اگر من گفته‌ام کز تو صبورم — دروغی گفته‌ام باور چه داری
نمیدادی و آن دل را سپردم — من اینک حاضرم دیگر چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در دشت — میان بر بسته‌ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت — چنینم خاک و خاکستر چه داری
بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای
چو جان تر کرد چشم تر چه داری

۱۶۱۱

مرا چند آخر از خود دور داری — دلم را در هم و رنجور داری
رواداری که با آن روی چون شمع — شب تاریک ماهی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر — مژه کافر تر از زنبور داری
ز رسوائی مرنج آخر محال است — که عاشق باشی و مستور داری
بتی گر داری از فردا میندیش — که در خانه بهشت و حور داری
تو آن سلطان خوبانی نگارا — که همچون فتنه صد دستور داری
ز چندان دل که ویران کردهٔ تست — چه باشد گر یکی معمور داری
چو آتش درزدی باری همین بین — چنین باشد که خود را دور داری
معانی گر نمی‌پرسی ز خسرو
که خوبی و دل مغرور داری

۱۶۱۲

زهی رویت شکفته لاله زاری — در حسن ترا گل پرده داری
رخت را بهتر از مه میشمارم — وزین بهتر نمیدانم شماری
درخت صندل آمد قامت تو — که می‌پیچد در او زلفت چو ماری
روان کردی سمند کامران را — نترسیدی که برخیزد غباری
بدنبالت روان شد آب چشمم — که ریزد بر سر راهت نثاری
چو خود رفتی به تسکین دل من — خیال خویش را بفرست باری
بخواهم یادگاری از تو لیکن — خیالست اینکه بدهی یادگاری
دلم یک چند بود اندر پس کار — فراقت باز پیش آورد کاری

گلی نشکفته بختم را ز وصلت زغم هر موی بر تن گشت خاری
ز شاخ وصل چون برگی ندارم بخواهم از جناب شاه باری
ز بحر نظم خسرو در نثارت
۱۶۱۳ کشد هر لحظه در شاهواری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گوئی که با من بازیی کن کنم جانا ولی باجان چه بازی
ز جان سیر آمدستم من و گرنه مرا با آن لب و دندان چه بازی
تفحص کن که حال کشتگان چیست چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چرا برخود نمی بخشائی ایدل بر کافر مسلمانان چه بازی
نه از یارست خوشتر آنکه بینی نه از عشقست بهتر آنچه بازی
مکن خسرو که بازی نیست این کار
۱۶۱۴ ترا با ساقی سلطان چه بازی

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی کاهل فرسی باشد کزوی نجهد گردی
دردی که بود از عشق جانم بفدای آن خود جان نبود شیرین بی ذوق چنان دردی
از گردش چشمت هست آوارگی دلها تا کعب نفرماید جنبش نکند نردی
شبها منم و شمعی هم سوخته و هم مست گه مرده و گه زنده آهی و دمی سردی
شد وقت گل وروزی فریاد که ننشینی یك دم چو گل سرخی در پیش گل زردی
زانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
۱۶۱۵ خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

رخساره چه میپوشی در کینه چه می گوئی حال دل مسکین را میدانی و میپوشی
گر نرخ بجان سازی ور عمر بها گوئی از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
گفتی که ز می هردم سودای دلی دارم تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی
از درد فراقت من بیم است که جان بدهم ساقی دو سه می برده با داروی بیهوشی
شب رفت چراغ ما از سوز نمی شیند ایشمع همه دانم آتش زدهٔ دوشی
گر فتنه ز چشم آمد ایدل تو چرا مانی ور سوخته شد عاشق عارف تو چرا جوشی

غم بست بهم آری درد دل بیماران — از ناله شود دردش زو مرده بخاموشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر خال بنا گوشت دل بستد ومنکر شد — باری تو گواهی ده ای در بنا گوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه

۱۶۱۶ کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی **ت**

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی — هر فاخته‌ای دارد با همسر خود داغی
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرمن — آن باد که من جویم کی میوزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل — من سوخته می‌جویم رو کرده سیه زاغی
من سوخته‌ای زاهد تو طعنه زده هردم — تا چند نهی داغی ما را ز بر داغی
خسرو نشود هرگز عشق وخردت باهم

۱۶۱۷ کانباغ نمی گنجد در خانهٔ انباغی **غ**

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی — هست از رخ رنگینت رنگ رخ گل وامی
یك مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد — از کلبهٔ تاریکم گر صبح کنی شامی
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن — ماندست گریبانم در پنجهٔ خود کامی
عقل ودل جان هرسه شد کشتهٔ عشق آری — خاشاك بسی سوزم تا پخته شود خامی
شب خون بنهان خوردم وامروز بروی تو — هر صبح خماری را درخور بود آشامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد

۱۶۱۸ گو در چمن آنکس رو کو را بود آرامی

اگر تو سرگذشت من بدانی — دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همیگوید برو بیدار می باش — بکن تعلیم سگ را پاسبانی
ز من پرسی که همدردان چه کردند — ترا دادند جان و زندگانی
مرا گرد سر آن چشم گردان — که تا بر من فتد آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری — سگت باشد از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید نداند — که صد جا بیش دارم در نهانی
به بالینش منالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب گرانی

مرا جان در وفا داری بر آمد — هنوز اندر حق من بد گمانی

بقتل خسرو آمد عشق وشادم

۱۶۱۹ که یاری همرهی شد آن جهانی

نگارین مرا شد نو جوانی — که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب کوئیا خضر — بر آمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشد — سگان کوی او را مهربانی

نه بررویت خطت ای آیت حسن — که هست آن فتوی نا مهربانی

من از باغ تو گر برگی نه بندم — تو باری بر خور از شاخ جوانی

غمی چون کوه بر جانم نهادی — تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو

۱۶۲۰ که هرچ اندردل آرم بیش از آنی

سزد گر نیکوئی در من ببینی — که خود کام و جوان و نازنینی

بگاه خنده چون دندان نمائی — مرا اندر میان چشم شینی

مسلمان دیدمت زان دل سپردم — ندانستم که تو کافر چنینی

مه و خورشید را بسیار دیدم — بهی از هر که میگویم نه اینی

بعیش خوش ترش خوشنودم از تو — که گاهی سر که گاهی انگبینی

ز جان آیم به استقبال تیرت — که برمن راست کرده در کمینی

بیا گر در همی چینی ز چشمم

۱۶۲۱ بشرط آنکه مهره برنچینی

فراهم کرد شکل کج کلاهی — که در زیر کلاهش هست ماهی

گناه از دیدن خوبانست حقا — که نفروشم بصد توبه گناهی

سیه رویم زدل کاین دل چنان سوخت — که بر رو میرود خون سیاهی

چنانم شب دراز آمد که شادم — اگر خورشید بینم بعد ماهی

خیالت خوابگه درچشم من کرد — مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی

ز سوزت چون رهم ایجان من وای — که دایم از غمت هستم بچاهی

بهر گلزار اشکم سبزه ها رست — سمندت را رسد زینسان گیاهی

مرا درد و غمت ز آن روی کشتند
که خسرو را رسد در دیده راهی

۱۶۲۲ ت

مرا دل با یکی ماندست جایی — که ناید روزی از کویش صبایی
همه کس ز آتش بیگانه سوزد — من مسکین بداغ آشنایی
بیا ای زاغ کاین آن استخوانست — که بر وی سایه اندازد همایی
مزن طعنه پریشانیم بگذار — که عمرم رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست — که داند عشق کردن هم سزایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش — که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسیدست — بجز مردن نمی بینم دوایی
ز تیغت بیم خسرو بیش از این نیست
که گیرد دامنت خون گدایی

۱۶۲۳ غ

دیوانه شدم ز یار بد خوی — بیگانه پرست و آشناروی
دل بردن عاشقانست خویش — من جان نبرم از این چنین خوی
از جعد ترش تن چو مویم — در تافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر گویم — گامی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرت روم بصد آه — سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه بسوز من نه بیند — باری رسدش ز داغ من بوی
ساقی بز کات می پرستان — از من بدو جرعه غم فرو شوی
ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تراست آب در جوی

۱۶۲۴

بر لب اثر شراب داری — وز غمزه خیال خواب داری
شب خسبی و ما کنیم فریاد — آگه نشوی چه خواب داری
نا رسته ز پوست می نماید — خطت که ز مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر — زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت بجای خویشست — هر چند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من خوشی کن — چون هم می و هم کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس — در هر مژه صد جواب داری
گفتی کنمت بغمزه بسمل — بسم‌الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری ۱۶۲۵

جانا تو ز غم خبر نداری — کز سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم — با خود فکنی و بر نداری
تا کی بجواب تلخ سوزی — نی آنکه بلب شکر نداری
جای تو دل منست بنشین — دل جای دگر اگر نداری
ای غم‌توزجان‌من چه خواهی — یا کار دیگر مگر نداری
خسرو تو براه خوبرویان
یکسر چه روی دو سر نداری ۱۶۲۶

ای زلف تو هر گره گشادی — وی خط تو خطه و سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه — در سر مکن از کرشمه بادی
در راه نیاز می نهی پای — خوش راهی و بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق را همی کشت — چونست ز ما نکرد یادی
یك موج ز غمزه نامزد کن — تا با صف غم کنم‌جهادی
سر میدادم بهر نگاری — گر تیغ غمت زبان ندادی
سر گشته نبودی ار دل من — در دست خط تو چون فتادی
پر گار اگر بدست خویشست — از دایره پا برون نهادی
تو تیر ستم گشاده و من — دل بسته بر اینچنین گشادی
گر از ستم تو بدگریزان
ایام چو خسروی نزادی ۱۶۲۷

ت

نی کار کسیست عشقبازی — کو دل ننهد به جانگدازی
عشقی که نه‌جان دهند دروی — بازی باشد نه عشقبازی
می آئی و میچکد ز تو ناز — کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خونست سجده بپذیر — کاین جامه نمیشود نمازی
محمود وشان عشق را کشت — حسنت بکرشمهٔ ایازی
زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازی
از غمزهٔ تو کجا دهد دل — این کافر و آن کشنده غازی
بر یاد تو میزیم ولی جان — تا کی ماند بچاره سازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم
باری بکش ار نمی نوازی

۱۶۲۸ ت

ای فتنه ز چشم تو نشانی — بالای تو آب زندگانی
مه نیست ز زلف تو که صدبار — بر باد نداد خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که به بد بری گمانی
بوی هوسم کند ولیکن — خشنود نمی شوی بجانی
گر لب نبود کم از حدیثی — ور دل ندهی کم از زبانی
گر می کشدم رقیب بدخوی — بگذار سگی و استخوانی
ای زلف درو مپیچ زنهار
کاز رده شود چنان میانی

۱۶۲۹

ای برده دلم بدلستانی — هم جان منی و هم جهانی
جان میرودم برون وغم نیست — غم ز آنست که درمیان جانی
دود از دل عاشقان بر آرد — حسن تو ز آتش جوانی
از سوز غم تو بر نخیزم — بی آنکه بر آتشم نشانی
بگشای دهان خویش تادست — شوئیم ز آب زندگانی
هر شب منم و خیال زلفت — شبهای دراز و پاسبانی
من خواهم داد جان بعشقت — هر چند تو قدر آن ندانی
از دوستی تو ناتوانم — ایدوست ببر اگر توانی
خسرو که بمرد زنده گردد
گردم دهدش مسیح ثانی

۱۶۳۰

ای آنکه تمام هم چو ماهی — با زلف چو چتر پادشاهی

مردم ز برای نقش و زلفت — از دیده برون کشد سیاهی
گر خط سیاه خود ببینی — برمشك دهی بخون گواهی
ایزلف ترت مراغه کرده — برروی تو چون در آب ماهی
آخر چه شود گر از لب خویش — یك بوسه برای من بخواهی
از خسرو خسته رو بگردان
۱۶۳۱ زانرو که تمام همچو ماهی

ای مردم دیدهٔ نکوئی — شاد آنکه درون چشم اوئی
من بی تو چگویمت که چونم — بی من تو چگونه‌ای نکوئی
سیب ارچه ترست آب اورا — چاه زنخ تو برد گوئی
بر پسته لب تو تا نخندید — از پسته نرفت تنگ خوئی
بر مشك دهی بخون گواهی — گر طرهٔ خویشتن ببوئی
گل پیش تو گر بباغ رانی — خیزد بهزار تازه روئی
دریاب که گوهری چو اشکم — در خاك نیابی ار بجوئی
من پای ز آب دیده شویم — تو دست ز خون من نشوئی
با این همه از تو چشم بددور
۱۶۳۲ ایمردم دیده را نکوئی

بخرام ای سروروان کز باغ رضوان خوشتری — دلدادگان خویش را میکش که از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست و غلتان دلکشی — چون مو کنی شانه خوشی طره پریشان خوشتری
چوگانت سرجو از همه سر برد چون گو از همه — خوش می بری گو از همه در لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن با سرو و نسرین وسمن — بسیار دیدم در تو من بسیار از ایشان خوشتری
هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا — خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری
باری چه باشد دل ببین کانجا کنی منزل گزین — درچارسوی دل نشین کز هشت بستان خوشتری
دارم بدل درد قوی میخواهمش منزل قوی
۱۶۳۳ با آنکه درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

ای قامتت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری — چون لاله تر نازکی چون سرو در بستان تری
گل داشت وقتی بوی تو آمد بدعوی سوی تو — از آفتاب روی توشد خشك با چندان تری

یارب چه اندام ترست آن کت به پیراهن درست آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری
اکنون که برنا میشوی آرام دلها میشوی هرچند دانا میشوی از کودکان نادان تری
با عهدت ای پیمان شکن گفتی نمی آرم سخن کز عهد زلف خویشتن بدعهد و بدپیمان تری
یوسف به هفده قلب اگر ارزان بود اندر نظر گر جان دهم عالم بسر از وی بسی ارزان تری
گفت منت آید گران و ز چون توئی من بر کران خوبی و رعنائی از آن هر روز نافرمان تری
گر جان کند خسرو زیان با توچه در گیرد از آن
کز بهر جان عاشقان هر روز نافرمان تری

۱۶۳۴

ای مه بدین چابك روی از آسمان کیستی وی گل بدین نازك تنی از بوستان کیستی
سیمین تری از بادتر در لب ز شیرینی اثر با قامتی چون نیشکر پسته دهان کیستی
بادام چشمت پر فتن عناب لعلت پر شکن با ما نمیگوئی سخن پسته دهان کیستی
ترکی ولی یغما نه‌ای می بینمت تنها نه‌ای بازی از آن ما نه‌ای آخر از آن کیستی
نی سر به پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری ره میروی جان میبری سرو روان کیستی
از غمزهٔ بیباك تو شد جان مردم خاك تو ای من سگ فتراك تو مطلق عنان کیستی
مینالد از غم چون جرس خسرو نگوئی یکنفس
کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

۱۶۳۵

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی
تا کی دوم چون بیخودی در کویت از بختم بدی یا پای در سنگ آمدی یا سر بدیوار آمدی
گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من آسان گرفتی کار من هرچند دشوار آمدی
پشت من از غم گشت خم کز بخت بنمودی ستم هر گز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی
دردی که دارم در نهان کز یار جستی کس نشان هر موی من گشتی زبان یك یك بگفتار آمدی
تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی
خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجمن
از دوست در گفتی سخن دشمن بگفتار آمدی

۱۶۳۶

زینسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکنی مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی
بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت یا روی خود با روی او نسخه مقابل میکنی
دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی آن دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی

خاك ره خود میکنی آلوده ازخون کسان چون‌حق چشم‌ماست‌این بهرچه‌بسمل‌میکنی

خسرو که درچاه زنخ اندازی و بر ناریش

۱۶۳۷ جادوست پس اورانگردر چاه بابل میکنی ب

ای چهرهٔ زیبای تـو رشك بتان آذری هرچند وصفت‌میکنم‌درحسن‌از آن‌زیباتری

هرگز نیاید درنظر نقشی زرویت‌خوبتر حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یاپری

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام بسیار خوبان دیده‌ام‌اماتو چیز دیگری

ای راحت وآرام‌جان باقدچون‌سروروان زینسان‌مـرودامن کشان کارام‌جانم‌می‌بری

عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای جان ودل ما برده‌ای‌اینست رسم دلبری

عالم‌همه‌یغمای تو خلقی همه شیدای تو آن نرگس‌رعنای توآورده کیش کافری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما

۱۶۳۸ باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری ت

بهرگشاد عـالمی بگشا ززلف خود خمی در پیچ‌پیچ‌زلف تو پوشیده‌شد چون عالمی

دلهات در زلفت اگرشانه کنی‌آهسته‌تر زیرا نیاید ناگهان‌خونی‌چکداز هر خمی

چند از خیالت هر شبی صبح دروغینم دمد ای آفتاب راستی ازصادقی آخر دمی

درهم شده نام ترا میگریم و جانم بلب یك‌خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی

باخویش گویم راز تو میگویم و دم در کشم اشك آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آرد پی‌بدل گر بگسلد آن سلك غم پیوندم از خون جگر بنهم غمی‌را بر غمی

خسرو گرفتارتوچون هست چشمت‌ناتوان

۱۶۳۹ گردسرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

جان بفدات میکنم بو که ازآن من شوی مرده تنی من ببین کوش کزآن‌من شوی

شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو چشمهٔ آفتاب شو گر بگمان من شوی

چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی

گر بفغان من ترا درد سریست باز ده نیستم آن طمع که تو دردستان من شوی

سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی وام بخواهم از لبت گرتوضمان من شوی

بر گذرد دو چشم‌من کاب‌روانست در گذر پیش که غرقه ناگهان زاب‌روان من شوی

فتنهٔ خسروی برخ پهلوی‌من نشین‌دمی
بو کد بچیزی ازبلا فتنه نشان من‌شوی

۱۶۴۰

نیست دلی که هردمش آفت دین نمیشوی — مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد نمیکنم بدل — هیچ فرامشم بدل ای بت چین نمیشوی
مینگری در آینه من ز قرار میشوم — گرچه تو نیز میشوی‌لیك چین نمیشوی
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان — در عجبم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
جان کسان که میشودهرشبی اربکین تو — خود دل تو نمیشود تا تو بکین نمیشوی
جوروجفا نبود بس بر سکنات نیز شد — باری‌ازآن بتر مشو گربه ازاین نمیشوی
آخر امید پای تو داشت سرم بخاك ره — گیر که‌ازکرشمه تو برسر این نمیشوی
چون دل‌خسروارغمت گوشه نشین غم شده
وه که‌توهیچگه بر اوگوشه نشین نمیشوی

۱۶۴۱

قصد که‌داری ای پسرباز چنین که‌میروی — کافت وفتنهٔ نوی دردل ودین که میروی
باز که‌رابلای جان آمد وباز گفت خون — تا بتو افتدش‌نظر مست چنین که میروی
غمزه بس‌است‌قتل‌را تیروکمان‌چه‌میبری — غصه همی کشدمرازین بکمین که میروی
گر چه نمیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین — ازمن‌خسته‌جان‌ودل‌ازتوهمین که میروی
میروی اندرون جان ور بدروغ گویمت — سر بشکاف‌جان‌بکن‌نیك ببین که میروی
خلق‌ندانداینکه هست ازپی فتنه رفتنت
خسرو اگر نمیشود برسراین که‌میروی

۱۶۴۲

میگذری که‌سینه را وقف هوای‌خود کنی — من که بوم که‌بر دلم داغ جفای‌خود کنی
گویمت‌این‌چنین مروو زبدچشم کن حذر — لیك تو گفت‌نشنوی کار برای‌خود کنی
حیف‌بود که در روش پای‌تو برزمین‌رسد — دیده بخاك می نهم گرته پای‌خود کنی
ماهی وآفتاب سان گرم بر آسمان روی — آه مرا اگر شبی راهنمای‌خود کنی
گفتی اگرنگه کنی در رخ‌من سزا کنم — آینه گر کنی نگه هم تو سزای‌خود کنی
جان توهست در دلم وز سرلطف‌و مردمی — هر چه‌بجای‌دل کنی‌وانکه‌بجای‌خود کنی
خسرواز اشتیاق توسوخته گشت‌ووقت‌شد
گرنظری بمرحمت سوی گدای‌خود کنی

۱۶۴۳

دست بگل نمیزنی زانکه نگار من توئی بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من توئی
روی زمین گر از صبا میر گه شکوفه شد من چه گره کنم از آن لاله عذار من توئی
گر زقرار میرود هوش من ازتو گو برو من بقرارخودخوشم هوش وقرار من توئی
گر چه‌سوار آسمان خانه بخانه میرود کی نگرم بسوی او فتنه سوار من توئی
چشم من‌ازنگارخون نقش تومیکند برخ دل بنهم به نقش او هر چه نگار من توئی
خسرو خسته بر درت کشتهٔ تیر غمزه شد
هیچ نگفتی ای فلان کشتهٔ زار من توئی

۱۶۴۴

کج کلها کمان کشاتنگ قبای کیستی لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی
مرکب ناز کرده‌زین داده‌به‌تیغ‌غمزه کین ساخته آمده چنین باز برای کیستی
سینهٔ بنده جای تو دیده بزیرپای تو ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده‌ای جان ز تنم ربوده‌ای کاهش من‌فزوده‌ای‌مهر فزای کیستی
خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همی‌خوری نیك بلند می پری مرغ هوای کیستی
خسروخسته‌را سخن بسته شد از تودر دهن
طوطی شکرین‌من نغز ندای کیستی

۱۶۴۵

ای‌ننهاده هیچگه تن برضای چون منی تافته چون ستمگران‌دست‌وفای‌چون منی
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم نیست دلت که دردهی‌تن‌برضای‌چون منی
میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم ناوك‌غمزه‌میزنی چیست خطای‌چون منی
گر ببقای خودمرا نیست‌مرادی ازرخت تو بمراد خود بزی هم ببقای چون منی
بهر نجات خویشتن دست چه دردعا زنم چون بفلك نمیرسددست دعای چون منی
عشق ببرد از سرم گوهر عقل لاجرم چرخ برشتهٔ ادب کرد سزای چون منی
بسکه چومرغ کنده پر خستهٔ خار محنتم نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی
چون‌بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی مرحمت‌ار کنی‌سزدخاصه‌بجای چون منی
خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو
عشق‌به پردهٔ جفا بسته‌نوای‌چون‌منی

۱۶۴۶

سرو سمن برم کجا تا ببرش در آرمی — دست مراد یکدمی در کمرش در آرمی
سرو ندیده‌ام ببر لیك بسرو قامتش — سحر زبان خود دهم تا ببرش در آرمی
هست دو دیده‌ام بره ور بیکی در آمدم — بر کنمش از آن یکی در گذرش در آرمی
ازقدخود کمان کنم دررخ خویش جام زر — تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

خسروم و بجای زر جام جهان نما کشم
عادت مور را شبی در نظرش در آرمی

۱۶۴۷

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی — کی بکمندا بر ویت خسته بزخم تیرمی
هست یقین چو مردنم ازغم دوریش مکش — باری اگر بمیرمی در قدم تو میرمی
بودم اسیر کافران وقتی و درفراق تو — درهوسم که اینزمان کاش همان اسیرمی
پند دهند گر بتان چشم به بند جان من — باز کشید تا مگر پند کسی پذیرمی
ترك سخن بگو که شدملك جهان ازان من — آه که تنگ در برت یك شب اگر بگیرمی

طعنه زنی که خسروا ملك جهان ستانمی
گر بولایت سخن مثل تو بی نظیرمی

۱۶۴۸

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی — چند بشوخی وخوشی کرد هلاك من تنی
وه که زشوخ چون توئی دود بر آمد از دلم — خوب زبد تو آفتی دوست نه‌ای تو دشمنی
بهرخدای دست را پیش از آستین مکش — زانکه زیان بری ترا از ریزش خون چو منی
می بخور وبدامنم پاك بکن دهان ولب — تا نکنم از این سپس دعوی پاکدامنی
دعوی مهروانگهی بردل خسته رخنه‌ها — ریش منست آخر این چند نمك فرا کنی
در گذر براق توخاك شد استخوان من — منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
ایکه سوار میروی ترکش ناز بر کمر — زین چه که غمزه میزنی تیر چرا نمیزنی
دل که بسوخت درغمت طعنه چه میزنی دگر — شیشهٔ نازك مرا سنگ مزن که بشکنی
کبر توارچه میکشم زانکه لطیف ودلکشی — خوب نیاید ای پسر ازچو توئی فروتنی

خسروخسته پیش ازاین داشت رعونتی بسر
چون بریاضت غمت جمله ببرد توسنی

۱۶۴۹ **و**

رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری — چشم مستت تو بدان نرگس رعنای خماری
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم — گر نه آنی تو که باما حق صحبت بگذاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد — شاد بادا دل تو گرچه ز ما یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت — گر بجویند ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل — او چو مهمان نرسد خانه بصورت چه نگاری
ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده — گر ببینیش تو هم گوش بآن پند نداری

آبگینه است دل نازك بیطاقت خسرو
بشکند وه که چنین گر توزدستش بگذاری

۱۶۵۰

خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی — عاشقان راز آب چشم خویش باشد آبروی
بر سر خاك شهید عشق حاجت خواستم — گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی
آب چشمم شست خون و خون چشم گشت آب — پند گویا بنگر این خوناب و دست از من بشوی
دی ببازاری گذشتی خواست هوئی آنچنان — جان و دل کردند خلقی گم در آن فریاد و هوی
جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان — چون تو در جان منی باری چنین خود را مجوی

در خرابیهای هجران گر تو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

۱۶۵۱

باز این ابر بهاری از کجا آید همی — کز برای جان مسکینان بلا آید همی
من نخواهم زیست این بو میشناسم کز کجاست — خون من در گردنش برمن چه ها آید همی
رو بگردان ای صبا برمن ببخشای و بیا — کز تو بوی آن نگار آشنا آید همی
بوی گل گه گه که میآید ز من جان میرود — زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش — کوست این یا میرسد یار رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من بیخود که درد عشق را — دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی

خلق گوید خسروا غم کشت از خود یاد کن
در چنین اندیشه یاد خود که را آید همی

۱۶۵۲

سبزه نوخیز است و باران درفشان آید همی — میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار — بار مروارید بسته کاروان آید همی
جای آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفد — کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف صدهزاران دل بدنبالش کشان آید همی
جان من گرزنده ماند جاودان نبود عجب کاب حیوان ازلبت‌درجوی جان آید همی
وه که هرشب باچنان فریاد کاندر کوی تست خواب درچشمت‌ندانم برچه‌سان آید همی
باد هر دم تازه‌تر گلزار حسنت کزچه رو
هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

۱۶۵۳

پیش ازاین من باجوانان آشنایی کردمی کاشکی‌زیشان هم از اول جدایی کردمی
از دل گم گشته اکنون گوش نتوانم نهاد زانکه اول وصف خوبان ختایی کردمی
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یك‌سخن‌شیرین ندارم‌یادازآن رویی که‌آن بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
توبه داداین چشم شاهدبازواین شاهد مرا زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای‌خوش‌آن شبها که ازبهر گدایی بردرت بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
خلعت تیغت ز خوبان بستی اندر گردنم تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی
ازغمت خوددوست میدارم‌بیارب ورنه من با چنان بیگانه‌ای کی آشنایی کردمی
زاغ نالانست خسرو بی‌رخت وز خار عشق
گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

۱۶۵۴

پیش‌ازاین من‌کاشکی عشقت نمی‌ورزیدمی تا بگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی
اینهمه رسوائی از عشقت نرفتی بر سرم روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی
کاش من حجام بودم تا بوقت سر تراش بهر صدقه دائما گرد سرت گردیدمی
یا که آهوی شکاری بودمی کز بهرقتل در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی
یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی
یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی تابایشان سر بسر بر آستان خفتیدمی
اینهمه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی
غیر مهجوری ومحرومی نصیبم چون نشد گر بدانستی من‌این کی عشق می‌ورزیدمی
خاك‌پایم گفته‌ای‌خسرو ببوسی عاقبت
دولتی بودی اگرپای‌سگت بوسیدمی

۱۶۵۵

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی دیدهٔ بیننده را هردم بخون ترمیکنی

گر چو مویم میکنی بهر عدم هم دولتست | زانکه ره دور ست و بارمن سبکتر میکنی
آفتابی تو ولی زانجا که روزچون منیست | کی سر اندر خانهٔ تاریك من درمیکنی
گفتی ازدل دور کن جان راوهم بامن بساز | شرم بادت خویش را باجان برابر میکنی
میکنی آن خنده ای تاریش من بهتر شود | باز خنده میزنی و از ار دیگر میکنی
ای بت بد کیش چشم نامسلمانرا بپوش | در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی

هر زمان گوئی که حال خویش پیش من بگوی
۱۶۵۶ آری آری گفت خسرو نیك باور میکنی ت

ای پریوش هر چه رسم مردمی کم میکنی | میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی
زلف تو از پردلی صد قلب دلها را شکست | بس که تو بر تو دلش درزیر هر خم میکنی
بر درت جان میکنم مزدم زرویت یك نظر | شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی
خاست طوفانی هم از خاك شهیدان زاستانت | وه چگونه خسبد آن خونها که هردم میکنی
کشتگانت را بآب دیده میشویند خلق | ای عفاك الله تو باری دیده را نم میکنی
شعله های خود دلا روشن مکن هر جا از آنك | تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو را ز یادت میکنی ای پند گو
۱۶۵۷ تو حساب خویش میدانی که محرم میکنی

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی | چند کافر کیش باشی چند بی‌دینی کنی
صورت چین نایدت از هیچ روئی در نظر | با چنان رو گر نظر درصورت چینی کنی
آینه کو تا به بینی و ببوسی لعل خویش | وز دهان خویشتن هردم شکر چینی کنی
گر بروی زهرهٔ گردون کنی دندان سفید | بر شرف جای مهت گوئی که پروینی کنی
آینه بینی و پس گوئی که من خودبین نه ام | چون ببینی آینه ناچار خود بینی کنی
گوئی اندر گیسوی مشکین من مسکین شوی | گر همان سودا نبینی بر که مسکینی کنی

مست حسنی وز خوی بدتوئی نقل ترش
۱۶۵۸ جان خسرو هست اگر رغبت به شیرینی کنی

چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی | ترك لشکر کش کن از مژگان که خاقان منی
زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را | کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی
جان من گم گشت پیشت نیست آن جای دگر | تاتو بردی جان من یاخود توهم جان منی

از لطافت جوهرت را می نمیدانم که چیست پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی
در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی بارك الله آخر ای سرو از گلستان منی
دوش دل بردی ومیخواهی که امشب خون کنی من بحل کردم اگر حجاج قربان منی
کافرت کردند خلقی بس که نا حق کشتنم کافری نزدیك خلق اما مسلمان منی
چون تو مهمانی و آنگه خانهٔ خسرو غمت

۱۶۵۹ یارب این خوابست ای یوسف بزندان منی ت

گر توسیمین سرورا شکل سرافزای دهی بنده را در ناله با بلبل همآوازی دهی
بهر مردن گفتم اینك ساخته تا کی هنوز نرگس بدخوب را تعلیم بد سازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون کسوت لعلش همی تعلیم غمازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر تیغ کافر کش بدست غمزه غازی دهی
داد این مرهم بده کز زیر پایت دورماند چون بصف عاشقان داد سر افرازی دهی
یار دردل خسروا وجانم آخر شاید آنك

۱۶۶۰ پارسایی با گدایی خانه انبازی دهی

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری گر پری جان است تو از جان شیرین خوشتری
گوئیا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید آن تن نازك بزیر فوطهٔ نیلوفری
خواستم جورت بگویم خون دل بربست لب لیك رخ را چون کنم دارد زبان زرگری
کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری بار دیگر گر مسلمانی بدین سو بنگری
دل ز من دزدیدی و کردی نهان درزیر چشم پس همیخواهی بخنده جان من بیرون بری
چون بدیدم چشم غلتانت گزیدم پشت دست کعبتین آنجا دو چشم اینجا عجب بازیگری
چشمهای من چودریا گشت ولبها خشك ماند چون توسلطانرا چنین برملك خشکی وتری
سوز عاشق لطف معشوقست برپروانه نیست منت شمع آنکه دادش دولت خاکستری
میکنی شوخی که خسرو جامها چندین مدر

۱۶۶۱ خویشتن را گو که چندین پردهٔ دل میدری

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی
چو گیا بخاك سودم سر خود بزیر پایت تو چو باد بر نگشتی مدد گیا نکردی
بدلم چه خانه سازی که هزار خانه دارد ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی

ز طواف کعبهٔ خود چه دوانیم بکعبه ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی
همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم که چو عمر بیوفائی سزد اروفا نکردی
تو ز حال من چه‌دانی که بخون چگونه غرقم چو دراین محیط‌هامون گهی آشنا نکردی
بکن‌ای دو دیده گرچه سر مردمی نداری
نظری بحال خسرو چو بکار ما نکردی

۱۶۶۲ غ

ز نظرا گرچه دوری‌شب‌وروز در حضوری ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی‌و گشتی چو سگان بگرد کویت که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم ز جفا هر آنچه آید بکشیم از ضروری
من اگر هلاك گردم تو چه التفات‌داری که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری
نه خیال بر دوچشمم نه یکی هزار منت که توام ز دولت اوشب‌وروز در حضوری
چه‌ن اینچنین نخندد تومگر بهشت‌وباغی بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری
گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن که‌زاشك من‌بصحرا همه‌لاله است‌و سوری
بشب فراق خسروچوچراع سوخت آخر
شبش ارچه تیره ترشد بچراغ‌از تو نوری

۱۶۶۳

همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی ز شبست اینکه دارم غم و نالهٔ درازی
بنمازش‌ارچه‌بینم‌چپ‌وراست پیش آن گل دو سلام چاره گویم چوادا کنم نمازی
بجفا کلاه کج نه چو شناختی حدخود که میان‌شهسوازان‌چوتو نیست‌شاهبازی
وه از این هوس بمردم که‌بزیر پات‌بینم مه‌من تمام گردان هوسم بدین نیازی
همه شب‌چوشمع باشم بچنین خیال پختن که طفیل شمع‌پیشت بودم شب گدازی
چوندارم این‌سعادت که‌بگریه‌پات شویم ز پی ره تو شستن من و گریه‌ونیازی
همه‌خونست اشك خسروسراین بودضرورت

۱۶۶۴

پسر سبکتکین را چو بدل بود ایازی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی که به یار تشنه‌ام من نه [illegible]
منم‌وشبی و گشتی چوسگان بگرد کویت نبرم هوس [illegible]
غمش ارچه کرد پیرم گله پیش‌دل نیارم من وصد [illegible]
ز فراق کشته‌ای و بزبان و جان نوا ده بعنایتی [illegible]

که اگر ز شرح شوقت دل سنگ خون نگرید

۱۶۶۵ ز حدیث عشق باشد سخنی برو زبانی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی | مفروش لذتش را بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می و رود خواه و ساقی | که غنیمتست و دولت دوسه روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند | که گذشت عمر وباقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رندرا ملامت | چو بشهر می پرستان نرسیده‌ای چه دانی
چه شوی بزهد غره که ز دیر می پرستان | بخدا رسید بتوان بتضرع نهانی

تو وزهد خرقه‌پوشان من ودیردرد نوشان

۱۶۶۶ بتو حال مانماند تو بحال ما نمانی **و**

پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی | اگر اتفاقت افتد بفتادگان نگاهی
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت | ز تو هم بتست یارا اگرم بود پناهی
شرف ملال پیشت بدو بوسه جان نو ده | که گر این امید باشد بزییم چند گاهی
بامید با تو ما را چو نرفت پیش کاری | پس از این چو نامرادان من و گوشه‌ای آهی
چه خیال بود امشب که خیال بر سر آمد | بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم | که تو دیده‌ای فلانرا چو بسر سیه کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجارسی بوصفش

۱۶۶۷ نظری زدور میکن بجمال پادشاهی **ب**

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی | به از آنکه چند شاهی همه عمر وهاوهویی
نه زدست نا جوانان بچمن شدم ولیکن | هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی
نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش | بجز این نماند مارا هوسی و جستجویی
ببرید ناتوان را بطبیب آدمی کش | که چه مرد نیست باری بنظارهٔ چاوویی
چه خوشست مست مارا بکرشمه لعب چوگان | که بخاك در نغلتد سر ما بسان گوئی
بخدا که رشکم آید بر خش زچشم خود هم | که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی
دل و تن که شد ندانم چه شد آن غریب مارا | که برفت عمر و نامد خبرش بهیچ روئی
سخن سگان شبرو نزند مگر کسی را | که شبیش بوده باشد گذری به گرد کوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش

۱۶۶۸ که هزار جان خسرو بفدای تارموئی

خنده‌ای کن شکرستان دهن باز گشای — انگبین زان لب چون برگ سمن باز گشای

نقل شاهانهٔ تو پسته و عناب سزد — مردمی کن قدری گنج دهن باز گشای

با بزرگان نرسد خرده سخن میگوئی — خرده گیری بمیان نیست سخن باز گشای

جعد تو تنگ بکار دل ما بپیچید است — پنجه‌ای چند زجعد چو شکن باز گشای

هست کوتاه شب وصل درازیش ببخش

۱۶۶۹ زان سر زلف سیه نیم شکن باز گشای

عالم آشوب تراز طرهٔ طرار خودی — فتنه انگیز تر از غمزهٔ خونخوار خودی

پای افشرده‌و زانو زده‌ای در کاری — دامنت خون بگرفته‌است وتو در کار خودی

آیت حسنی و پیچیده بطومار دوزلف — پیچ بر پیچ زنیرنگ بطومار خودی

گر گرفتار تو ام نیست گرفتی برمن — که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی

صبر من طرهٔ طرار تو گر باز دهد — یا شریك عمل طرهٔ طرار خودی

دوش بوسی بزدم برلبت آزرده شدی — باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم

۱۶۷۰ اینك اینك خط تو گر نه باقرار خودی

من ترا دارم وجز لطف توام نیست کسی — در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی

نفسی بی‌تو نیارم زدن ایجان گرچه — نکنی یاد من خسته بعمری نفسی

هر کسی راست هوائی و خیالی در سر — من بجز فکر وخیال تو ندارم هوسی

غرقه در بحر غم عشقم ودر خون جگر — میرود بی‌رخت از چشمهٔ چشمم ارسی

بیش ازاینم چومگس ازشکرخویش مران — که تفاوت نکند در شکرستان مگسی

برمن دل شده هرچند گزیدی دگری — بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی

بلبل جان من از شوق گلستان رخت — تا بکی صبر کند نعره زنان در قفسی

طالب وصل شو ای خسرو خوبان خسرو

نه من دلشده‌ام بسکه چومن نیست بسی

۱۶۷۱

در سر افتاده زعشق توام ای جان هوسی — با سگ کوی تو گفتم که برآرم نفسی
بر درت حلقه چو زنجیر درم بهر درآی — ناله‌ها کردم و فریاد بشکل جرسی
نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز — هرگز این خواری و زاری نکشیده است کسی
حلقهٔ زلف سمن سای تو دردور قمر — فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی
سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو
چون بپابوس تو ای جان نشدش دسترسی

۱۶۷۲

می بجام ارچه ز چهر من مسکین داری — نوش بادت که شکر خندهٔ شیرین داری
دو حیاتست ز یك خندهٔ تو عاشق را — زانکه درحقهٔ یك خندهٔ دو پروین داری
نگری در من و چون من نگرم برشکنی — این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر تنهائیم افکند فراق — زان چه سودم که تو تن بر گل نسرین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آئین داری

۱۶۷۳

بختم از خواب در آمد چو تو با من خفتی — نه در آغوش که دردیدهٔ روشن خفتی
هر دمی گردی و در دیدهٔ نا خفتهٔ دوست — دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی
یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم — من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی
این چه عیداست که خسرو ز تو قدری دریافت
که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

۱۶۷۴

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی — جور از حد نبری حد جفا بشناسی
من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو — تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبر و منی می نشناسی خودرا — من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
ز فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت — ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی
بستهٔ موی توام ور به تنم در نگری — موی در موی کنی فرق و مرا بشناسی
برده‌ای صد دل و زنهار که نیکو داری — که دلم زان همه دلها صنما بشناسی
از درون سوختگی داردو از بیرون داغ — این نشان بهر همانست که تا بشناسی
چون درون جگرم جای گرفتی زنهار
چون بریزی نمکی ازلب و جا بشناسی

۱۶۷۵

نو بهاراست و گل‌و موسم عید ای ساقی — باده نوش‌و گذر از وعدو وعیدای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش بیقین — هر که‌در کوی‌مغان گشت‌شهیدای ساقی
گشت پیمانه‌چو تسبیح روان‌در کف شیخ — تا زلعل تو یکی جرعه کشیدای ساقی
حاصل‌از عمر ندارد بجز ازحسرت‌ودرد — هر که‌عیداست ز میخانه بعیدای ساقی
آنکه در کوی‌محبت قدم از صدق نهاد — دگر او پند ادیبان نشنیدای ساقی
بارها کرده بدم توبه ز می‌باز مرا — چشم مست تو بمبخانه کشیدای ساقی
زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد — جز در میکده جایی مگرید ای ساقی

۱۶۷۶

باز ای سرو خرامان ز کجا میآئی — که برای دل دیوانهٔ ما میآئی
میکشد هجرو ره آمدنت میطلبم — نیست فرمان تو جانا بکجا میآئی
گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی — عجب این‌است که چون باز بجا میآئی
ایخوش‌آن کشته که‌شددرته‌شمشیرو بزیست — گر در آندم تو به‌نظارهٔ ما میآئی
سوزت ایعشق همه خرمن جانها سوزد — شرم نایدکه بر این برگ گیا میآئی
زندگانیت همی سازد و آنم خسرو — آخراین کوی فلانست که تامیآئی

۱۶۷۷

آن‌نه‌روی‌است که ماهیست بدان‌زیبائی — وان نه بالاست‌بلائیست‌بدان رعنائی
گرسر زلف سیه باز گشائی چه‌عجب — که شود مشك تتار از غم تو شیدائی
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن — آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی
چند از دور حبیبا بسوی من نگری — چند هر ساعتی از خویشتنم بربائی
بخت یاری دهدم گر توبمن‌یار شوی — دولتم رو بنماید چوتو رو بنمائی
بکشیدم سر زلف تووخسرو داند — آنکه من‌میکشم‌امروز بدین‌تنهائی

۱۶۷۸

چو منی رامده از دست که کمتر یابی — نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی
قدر من می نشناسی که چسانم بوفا — باش تا صحبت یاران دگر دریابی
میرخوبان ولایت شدی از ما مپرس — کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب وقوسین خدایست کمان ابروئی　　نه کمانی که بدکان کمانگریابی
نیکوئی داری اندر حق خسرو کن صرف
۱۶۷۹　　که بسی خوبی از این دولت بیمریابی

جان من بی من درماندهٔ تنها چونی　　من زغم سوخته گشتم تو بگوتاچونی
بندگانرا نرسد پرسش مخدوم ولی　　ای منت بنده بگو بهر خدا تاچونی
هیچ میدانی کاخر غم تنهائی چیست　　هیچ میپرسی کای غمزده تنها چونی
بهرتسکین‌غریبی چه کمت خواهد شد　　گربگوئی که‌چه حالست‌ترایاچونی
بی من‌سوخته هرشب که حرامت بادا　　باگل و نقل تر و جام مصفا چونی
خسرو از دست تو خود خون دلش مینوشد
۱۶۸۰　　تو بگو اینکه بنوشیدن صهبا چونی

بی تو ای بی‌توبجان آمده جانم چونی　　کز پی کاهش من روز بروز افزونی
پیش ازاین گرچه جفاهات‌بسی بود ولی　　نه چنین بود از این بیشتری کاکنونی
جان‌همی‌خواستی‌ازمن که بافسون‌ببری　　جان من رفت وتوهم برسرآن افسونی
چند گوئی که‌چه حالست دل‌تنگ ترا　　آن چنان است که توازدل من بیرونی
حال خونابهٔ خسرو دل خسرو داند
۱۶۸۱　　توچه دانی که نه‌درآب ونه‌اندر خونی

دلها بغمزه دزدی‌چون خنده برگشائی　　جانها بعشوه سوزی چون زلف رانمائی
دل ها بری و گوئی من دلبری ندانم　　باری ز زلف بستان تعویذ دلربائی
هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی　　هیچ افتدت که گه گه در دیدن من‌آئی
گردد دل غمینم خون از برای جانان　　زیرا که‌می‌بر آید حال من از جدائی
خون شدز گریه‌دیده‌بفشان‌ززلف گردی　　تا دیده سرمه سازد از بهر روشنائی
چندین مگو که خسرو با من چکار دارد
۱۶۸۲　　آخر توروز عیدی من بنده روستائی　　**ت**

ای‌بی غم از دل من بسیار شد جدایی　　شادی‌برویت ار چه بر همگنان بیایی
داند چگونه باشد شبهای دردمندان　　آنکس که خفته یکروز بربستر‌جدایی
شبهای عاشقانرا شمع مراد نبود　　رسوای شهر و کورا چه جای پارسایی

خورشید آسمانرا چون کم توان رسیدن بر جای رقص مسکین ای ذرهٔ هوایی
در حسرت جمالت جانم بلب رسیده ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی
آن من نیم که باشد در ملک وصل خسرو
۱۶۸۳ بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

بسیار باشد ای جان ازهمچو من غمینی نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پانهادی در حسن کس ندیدم پایی بدامن اندر دستی در آستینی
گر درجهان بگردی ازجور خود نیابی بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شبروان کویت هر گوشه ای و آهی ور هندوان چشمت هرغمزه در کمینی
شمشیری از خیالت بر ماسری و جانی زناری از دو زلفت از مادلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت کز گوشه‌های چشمت تر کیست در کمینی
زنبور وار بستی در خون من میان را
۱۶۸۴ زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

آن چشم شوخ را بین هرغمزه ای بلایی وان لعل ناب بنگر هرخنده ای جفایی
هر ابروئی ز رویت محراب بتپرستی هر تار مو ز زلفت زنار پارسایی
گویند چیست حالت آندم که پیشت آید چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
این غم که هست دانم هردم زتو برین دل می کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا آه ای شب سیه رو پایانت نیست جایی
من خودزمحنت خودبردم بجان و گر تو وه کز کجا فتادی بر جان مبتلایی
سلطان من توانی مهمان خسرو آیی
۱۶۸۵ بیداریست امشب در خانهٔ گدایی

ایکه تاراج دل و دین میدهی فتنه را بازیچه آئین میدهی
ماه از روی تو می یابد شرف کش بیك خنده دو پروین میدهی
میدهی دل بو که جان خواهد ستد باری آن مستان اگر این میدهی
ندهیم چندانکه خواهم بوسه ای بارك الله عشوه چندین میدهی
چند گوئی لب بدندانت گزم در دهان مرده یاسین میدهی
خوی ز رویت ریخت آبی بر لبت زانکه شربت نیك شیرین میدهی

لعل تو در خون خسرو بسته شد
۱۶۸۶ هم براین شربت که رنگین‌میدهی

سرمه اندر چشم خودبین میکنی | شانه اندر زلف پر چین میکنی
ازستم‌چندین که کردی کس‌نکرد | بس کن ازبهر که چندین میکنی
درغم لبهای من گوئی بمیر | مرگ‌را بر بنده شیرین میکنی
بگذری از مهرو گوئی کاین کنم | مهر می‌باید ترا کاین میکنی

تا بود ما و خیالت در شرف
۱۶۸۷ چشم‌خسروپرزپروین میکنی

آنکه جان گویند خلقی آن توئی | وانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهر دل ویران شد از بیداد تو | ور چه ویران تر شود سلطان توئی
در بلای فتنه نتوان زیستن | دیر زی گرچه یکی زیشان توئی
از گران جانی من جانا مرنج | چون درون جان من پنهان توئی

درد خسرو هر زمان افزون ترست
۱۶۸۸ از که گیرم عیب چون درمان توئی

هر شبم کاهم بعالم دم زدی | آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت‌جانم‌راغم‌وغم سوختی | ذره‌ای سوزمن اربرغم زدی
گردلم وادست بودی‌برفلك | دیدهٔسقفش که‌چون‌برهم‌زدی
زین‌زبان‌دانی‌اگرجم‌بودمی | آسمان را بوسه برخاتم زدی

در تن خاکی و سلطانی بدی
۱۶۸۹ خاك پایم آسمان را کم زدی

ای ز رویت چشم جان را روشنی | زلف مشکن تا دلم را نشکنی
گفتم ایمن شو که من زان توام | عید بر عمر است و آنگه ایمنی
چیست کز دستم نمی‌نوشی شراب | روشنم شد تشنهٔ خون منی
هر زمان گوئی منال از دوستان | چند اندر بازی آباد افکنی
آخراین جانست کزتن میرود | آخر این تیغست وبرمن‌میزنی
مانده با دامان آن یوسف دلم | آخراین خون هم‌درآن پیراهنی

پاك دامانی تو دانی چاره چیست ما و معشوق و می و تر دامنی
تا چه خواهد شد ندانم حال من من اسیر تیغ خوبان بودنی
خسروا از کندن جان چاره نیست
۱۶۹۰ چون نمیاری که دل را بر کنی

ترك من بر شکل دیگر میروی بامه از خوبی برابر میروی
چست بر بستی قبای فتنه را گوئی از میدان بلشکر میروی
بر سر خود راه کردم مر ترا بر حقی گر بر سرم بر میروی
چند گوئی در روم در چشم تو دیده در راهست گر سر میروی
دوش گفتی مردم چشم تو ام وین زمان درچشم من در میروی
سوی خسرو بین که خاك پای تست
۱۶۹۱ ای که باد افکنده در سر میروی

تا فراقت تاخت بر من پارگی ساختم با محنت و آوارگی
دل ز ما بردی زهی جان پروری خون ما خوردی چه ای غمخوارگی
چارو ناچارت چو ما فرمان بریم چارهٔ ما ساز در بیچارگی
چون عنان صبر بردی از کفم یکزمان در کش عنان بارگی
وارهان یکدم از این بیداد وغم
۱۶۹۲ زانکه شد بیداد وغم یکبارگی

و

من ندیدم چون توهر گز دلبری سر کشی عاشق کش وغارتگری
از زمین پنهان نماند آفتاب گر برآئی بامداد ازمنظری
من سری دارم که درپایت کشم گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا برروزگار من فتاد چون توسنگین دل بلای کافری
دست نه بر سینه‌ام تا بنگری آتش پوشیده در خاکستری
ماندچشمم روز وشب درچارسو تا مگرناگه در آیی ازدری
من که ازخودبرتوغیرت می‌برم چون توانم دیدنت با دیگری
هر که دیدازچشم خسروخون روان
گشت هرمو بر تن او نشتری

۱۶۹۳

آمد آن شادی جان برمادی — شادی افزود مرا بر شادی
پایش افتادم و لب بگرفتم — گفت بگذار کجا افتادی
گفتم آن کردم چون بادصبا — از دل غنچه گره نگشادی
سرو در آرزوی بندگیت — گلها میکند از آزادی
یادداری که ازاین پیش زلطف — باده بر یاد خودم میدادی
کرد بیداد تو بر خسرو جور
نستد داروئی از بیدادی

۱۶۹۴

هرشب ایماه کجا میگردی — از من خسته جدا میگردی
گر بذکر تودمی گردد دل — هیچ گرددل ما میگردی؟
ورق جور بکف چون خط خویش — همه در گرد بلا میگردی
با خط خویش بگوئی کامشب — گرد خورشیدچرا میگردی
من کجا تا بکجا در طلبت — تو کجائی و کجا میگردی
من دهن بازچو گل منتظرت
تو پریشان چو صبا میگردی

۱۶۹۵

آنکه‌مرا در دلست گر بکنار آمدی — کی ستم روزگار بر من زار آمدی
یار زد ستم برفت کار ز دستم نماند — کاربدستست اگر دست بکار آمدی
دست‌من آنگه که گشت ازسرزلفش جدا — کاش که پای حیات بردم مار آمدی
صبرو دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روزگار این دو بکار آمدی
از پی سالی مگر روی نماید چو گل — غنچه که بسته قبا باد و سوار آمدی
خسرو از آن یك کنار جان بمیان ریختی
آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

۱۶۹۶

گرچه سعادت‌بسیست در فلك مشتری — در حوادث هم است از پی انگشتری
عقل حوادث نپخت درپس نه‌پرده زانك — رخنهٔ بال منست در فلك چنبری
راست روی‌پیشه کن همچو سحاب سپهر — بو که ازین‌دیو گاه جان بسلامت بری
حرف‌طلب کن نه‌نقش کزره‌معنی خطاست — معتقد پایدار دست بصورتگری

سورش عشاق تو هست چو آتش بدل — نه ز پی مردی است دولت خاکستری

قابل عصمت نیند پند نگویند از آنك — مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری

گرچه در آخر زمان پرورش دین کمست — عدل خلیفه بس است از پی دین پروری

قطب جهان کاهل ملك خدمتی در گهش

۱۶۹۷ جمله سر آرند پیش تاج شهی برسری غ

ای رفته در غریبی باز آکه عمر و جانی — یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم گر چه ترا نبینم — باری خلاص یابم از ننگ زندگانی

رفتی وزارزویت بر لب رسید جانم — مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی

از ما چو آشنایان بر داشتند دل را — ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی

۱۶۹۸ تو در شب سلامت احوال من چه دانی ت

ای باد باز بر سر کوی که میروی — بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

چندان گل وشکوفه که هستند خاك پات — در جستجوی روی نکوی که میروی

با این نسیم خوش که تو داری ببوستان — جایی دگر بگو که ببوی که میروی

زینگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست — تو بهر بوی کردن موی که میروی

خوش میشود دلت که گذر میکنی بباغ — دانی بگرد گلبن روی که میروی

آنجا روی مگر که جهانی اسیر دل — در کوی تو روان تو بکوی که میروی

خسرو زتشنگی بیابان هجر سوخت

۱۶۹۹ ای آب زندگی تو بجوی که میروی

یکره بکن ز غمزهٔ خونین اشارتی — کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی

چندین بشهر دزدی دلها کجا شود — در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش — از سر کنیش زنده گر آئی زیارتی

گر بر خت عمارت عمرم کند سپهر — بادا خراب یارب ازینسان عمارتی

گویند دوست وعده بشمشیر میکند — آن بخت کو که یابم از ایشان بشارتی

من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ — فیروزمند نیست برانم عبارتی

عشق آتشت خسرو اگر سوزدت مرنج
۱۷۰۰ دانی که آتشی نبود بی حرارتی

آمد بهار و سرو بر آراست قامتی گل بر کشید بهر طرب را علامتی
گر دیده باد برسر آن سرو جان من گ.دان چو باد گرد بر آن سرو قامتی
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح من نیم شب شوم بقد یار قامتی
تاراج غمزه‌هاش در آمد بشهر و کو در خانه‌ای نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان گنهش را شفیع باد چون نیستش ز کردن خونها ندامتی
ای پند گوی در گذر از پند بیدلان دانی که مست را نبود استقامتی
گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی در حق گمرهی که نیرزد ملامتی
داغم نهاد بر دل و در جا نیم هنوز به زین مخواه سوختگان را غرامتی
صدفتنه زاب دیده نوشتم بر آستان
۱۷۰۱ خسرو برو نخواند ز بیم سیامتی

مردانه میکشد بجفایم ستمگری تا میرم و دگر ندهم دل بدیگری
راحت بود سیاست آنکس که بایدش از غمزه دور باشی و از ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری
از غم مگر زوادی هجر استخوان برد کز کعبهٔ امید بیاید کبوتری
مائیم و خواب و بازوی آن یار زیرسر وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبهٔ ما چون تو آفتاب ما ناخدای باز کند زاسمان دری
یارب حلال خواب خوش ارچه‌شبی‌زغم روزی نبود پهلوی ما را زبستری
خسرو بسایه‌ای ز درخت تو قانعست
۱۷۰۲ آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

غ

ای صدشکست زلف ترا زیر هر خمی در هرخمیش مانده بهر گوشه درهمی
گه گه بنازشانه کن آن زلف رامگر دلهای دور مانده برون آید از خمی
موبی شدم زهجر و تو گویی کزاین‌قدر کاین از پی منست نگنجم بعالمی
در رشك آنکه‌درغم تو گرد دم‌شریك می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان رود تو پرسش بیماریم میا ترسم که در دل آیدت از دیدنم نمی
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه دردل من یادگار تست یارب مباد درده را هیچ مرحمی
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که مهر تو میروید از زمین
هرجا که از دو دیدهٔ خسرو چکد نمی

۱۷۰۳ ت

نا مردمست هر که د:و نیست مردمی عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی
وه این چه کوریست که درچارراه شرع با صد هزار رهبر بیننده ره گمی
عمر روان چو آب و تو معمار قصر خاک چون آب چشمه نیست چرا در تیممی
شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی
چون بد کنی، بدیت بگویند، از آن مرنج کان هم خودی که در حق خود در تکلمی
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروز باز گونه مزن نعل اسب خویش فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمی
از تست بینمازی خسرو دلا که تو
مرد ار اوفتاده بچه بلکه در خمی

۱۷۰۴ غ

ساقی بیا که موسم عیشست وموی می ده که لاله گون شده از باده روخ
رخ برفروز و زلف مسلسل گره بزن تا بشکند جمال تو بازارموه
مه را بروی خوب تو نسبت کجا رسد ای رویت آفتاب ولبت ش و ک و ر
شکر شد از خجالت لعل تو آب وار برش و ک و ر چو کشیدی توخ و ط
خط معنبر تو چو دور قمر گرفت کردند عاشقان تو تر ر و ووح
روح مجسمی تو نه عقل مصوری ای روح عقل مثل تو نادیده ب و ت
بتگر چو دید پیش رخ وقامت تو کرد از شرم کارخانهٔ صد ساله ط و ی
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار تا باغ روح را دهم آبی ز م و ی
می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر
بگشا بمدح خسرو آفاق ل و ب

۱۷۰۵ و

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

کیم نوازی گاهی بود که تیغ برانی | مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی
بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان | من آن توانم کردن ولی تواین نتوانی
بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن | که باچنین تن واندام برزمین نتوانی
مکن چو تلخ که جان میبری بگفتهٔ شیرین | مرا بزهر گهی کش کز انگبین نتوانی
بترس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفتست | که نا شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی

دلا بکش ز بلند آستانت دامن دعوی
که خاك رفتن آنجا بآستین نتوانی

۱۷۰۶ **و**

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی | بگو که آگهی از عاشقان دلشده یانی
بگشت خال ببالای ابروی تو کسانرا | که زیر دست فتادش چنان کمندو کمانی
درابروی تو نه یك دل هزار بیش فروشد | بمن ززاغ دل آنگه که دارداز تو نشانی
برهمنان که پرستند آفتاب فلك را | مگر که هندوی مارا ندیده اندزمانی
غلام پنجهٔ مرغول هندوانهٔ اویم | که هست هرخم مویی ازاو شکنجهٔ جانی
گران کمانی آن هندوی کمانکش چابك | بهیچ پنجهٔ ترکی رها نکرد عنانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز
رطب نیابی ازین بستگی ز پسته دهانی

۱۷۰۷

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی | هنوز می نرساند مرا ز زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آنشوخ را که غمزهٔ شوخش | فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان | اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی
ندادیم چو ضمانی به تیغ راضیم اکنون | اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی
ز کوة حسن بده زان بهرچه میرسی ارچه | نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تواز بلاچه غمخور خسرو
چه غم نظاره گی شاه را ز چوب نقیبی

۱۷۰۸

هلال عید نمود ای مه دو هفته کجائی | که دوستان را روی چو عید خود بنمائی
برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره | ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختائی
اگر تو بادبسر میکنی رسد که بخوبی | چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبائی
نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من | نه من که جمله جهان چون بعید گاه درائی

چرا روائی اشکم په پیش روی تو نبود گلاب را بود آخر بروز عید روائی
هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا دوچشم من که بخونم همی دهند گوائی
بخوان بنزد خودم تاچو بخت سوی تو آیم کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی
بجور میکشم این جرم خسروست نه از تو
که تو چو لطف ملك جان فزای عمرفزائی

۱۷۰۹ **ب**

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی
برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل بگوی حال من اورا و زینهار بگوی
زخون دیده همه دست من نگار گرفت مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
هزار جور کشیدم زغم که نتوان گفت یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده وزین سخن دوسه بروجه یادگار بگوی
بنای عافیتم کاستوار بود از صبر خراب شد ز غمم دار استوار بگوی
حدیث چشم چو دریا بگوو زین مگذر
چوزین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

۱۷۱۰

یار است وصد کرشمه شهر است وخوبروئی مائیم وطعن دشمن خلقی و گفتگوئی
او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم چون گویم اینکه بامن بدمیکند نکوئی
موی میانت بنشست اندر تن چو مویم با آنکه در نگنجد موئی میان موئی
یکره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم من بیش از این ندارم در عالم آرزوئی
ابروت همچوچوگان ایشهسوار خوبان حالی برای بازی دارم سر چو گوئی
مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد پیش آی تا به بینی درمانده زار زوئی
تو میروی و خسرو نعره زنان به پیشت
سلطان و صد تجمل چاووش و هایهوئی

۱۷۱۱ **ت**

ای بادصبحگاه بمن نام او بگوی خوناب غیرتم بلب جام او بگوی
جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش او چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
بستان دعای سوخته ای وزلبش مرا آلودهٔ کرشمهٔ دشنام او بگوی
بادست اینخیال نمیدانم اینقدر آن کیست درطواف بر آن نام او بگوی
شبها منم زغمزهٔ او غرق خون ناب این ماجرا بنرگس خود کام او بگوی

پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم — حاجت به تیغ نیست به‌پیغام‌او بگوی

دامی‌است‌جان‌خسرو از آن‌روی همچومه

۱۷۱۲ گر ممکنست بررخ گلفام او بگوی

گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی — گاهم زبون چشم زبون گیرمیکنی
من‌جامه کاغذین کنم ازرشك کاغذت — کان راچو برگ که هدف تیرمیکنی
خونها که میخورانی‌ام از تو بدین‌خوشم — گوئی بکام من شکر و شیرمیکنی
شب گوئیا بخواب لبم بر دهان تست — اینخواب را بگوکه چه تعبیرمیکنی
من ازغمت خمیده،تو گوئی‌جوان شدم — خوش‌خنده‌ایست اینکه بتدبیرمیکنی
گفتی بلا رسد که بخواریت میکشد — جان عزیز من تو چه تقصیرمیکنی

هردم مگو زیاری خسرو مراست شك

۱۷۱۳ زیرا سخن موافق تزویر میکنی

ای یار پر نمك‌جگرم ریش میکنی — قصد هلاك سوختهٔ خویش میکنی
از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست — بی موجبی چرا دل من ریش میکنی
آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس — این سلطنت که با من درویش میکنی
جانا زطعنه کشته شدم کاین‌دل مرا — آماج تیر دشمن بد کیش میکنی
چشمت‌بخواب‌میرود‌آن‌مست‌را‌بگوی — آخر چه کرده‌ایم که در پیش میکنی
جوری که میکنی‌تومرا آن نه‌ی کشد — این‌میکشد که پیش بداندیش میکنی
گربوسه‌خواهم‌ازمژه گوئی‌جواب‌تلخ — بوسه بده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو بآرزو چو خیالت بجان خرید

۱۷۱۴ در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ت

ای که بچشم تو نیایم‌همی — یك نظر آخر بچومن درهمی
گفت که‌ازمات‌فراموش گشت — کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تومرا بردلست — لیك‌دلت را چه غم از عالمی
بیغمی از عمرقوی‌شادیئیست — شادی‌آنکس که ندارد غمی
این‌دل پرریش که خالی کنم — وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من‌خسته را — مرگ سزاوار ترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آیدت

۱۷۱۵ وام کن از دیدهٔ خسرو همی و

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین وداغ سیمبری
هست درخون ز گریه‌مردم‌چشم — چون کریمی بدست بدگهری
شبم ار تاقیامتست حباك — گر ز روی تو ام دمد سحری
تو بیك غمزه بشکنی گر من — کشم ازعقل‌و حان‌ودل حشری
پندگویا ترا چه درد کنند — زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان جگر باشد — نقل می‌خوارگان بود گذری

همه کس ذوق خرمی گیرد

۱۷۱۶ ذوق‌این‌غمم که‌خسرواد گری

بت من بتپرست را چه زنی — مستم از عشق مست را چه زنی
روی خود پوش چشم‌راچه کنی — بت شکن بتپرست را چه زنی
آخر ازشست‌دور کن یك تیر — بیکی تیر شست را چه زنی
عالمی در رهت نشسته بماند — راه اهل نشست را چه زنی
منکه بر آستانت پست شدم — لگد قهر پست را چه زنی
تیغ بهر شکست کافر زن — خسرو پرشکست را چه زنی

چون زبردست را نیاری زد

خود بگوزیردست راچه زنی

۱۷۱۷

هیچ شکر چو آن دهان دیدی — هیچ تنگ شکر چو آن دیدی
این زمانت که در کنار آمد — جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس‌ما — طوطی آتشین زبان دیدی
در سخن جز شراب آتش فام — زاب آتش نشان نشان دیدی
راستی را شمایل قد او — هیچ در سرو بوستان دیدی
پرتو روی او بگو روشن — هیچ درماه آسمان دیدی

همچو غرقاب عشق او خسرو

هیچ دریای بیکران دیدی

١٧١٨

گر منت میکنم عنان گیری | تا کی از چون منت کران گیری
هر زمان از کرشمهٔ ابرو | بهر خونریز من کمان گیری
دل گرفتار تو از آن کردم | که مرا از برای جان گیری
غمزه و چشم تو نکو داند | این زبون کردن آن زبان گیری
آفتابی ولی نخواهم گفت | که تو زان چیز ها جهان گیری
بین دهان چو خاتم خود را | تا خود انگشت در دهان گیری
منم و هر دو مردم چشمم | که دو سه بنده رایگان گیری
بوسه گفتی و گر لبت گیرم | این نباید حساب آن گیری

گویدت دل که ترك خسرو گیر
ترسم از کودکی همان گیری

١٧١٩

دوش میگفت پیر ترسائی | یاد دارم ز مرد دانائی
کاندرین دور می پرستان را | نیست خوشتر زمیکده جائی
درد نوشان و کنج دیرمغان | خاق عالم بهر تماشائی
برسر چار سوی خطهٔ عشق | نیست خالی سری زسودائی
زاهد و باغ خلد و ما وحبیب | هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می نوشی | جرعه‌ای ده به بی سروپائی
خوش بود جام باده نوشیدن | خاصه ازدست مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز | همچو من نیست مختلف جائی

شد ز مهر تو ذره سان خسرو
هرزه گردی و باد پیمائی

١٧٢٠

ای ز زلف تو مشگ تر بوئی | وز میان تو تا عدم موئی

گل ز تو نرم شد چنانکه بباغ — نرمئی میکند بهر توئی
ماه نو گردد از تو زیر وز بر — گر اشارت کنی به ابروئی
پیش چوگان زلفت ازسر حال — سر زده میرویم چون گوئی
چند جا خویش را کنم قربان — کت نبیند کسی زهر سوئی
یار من رومتاب یا بنمای — جای دیگر چوروی خود روئی
پهلوی من نشین که بی تو شبی — بر زمینم نسود پهلوئی

خنده‌ای کن که بی‌خیال لبت
درد خسرو ندید داروئی

۱۷۲۱ غ

تا تو روی‌چو ماه بنمایی — نتوان دید روی بینایی
نیم بالای تو نباشد سرو — که‌تو سرو تمام بالایی
بتماشا قدم چه رنجه کنی — تو که سر تا قدم تماشایی
گویی ازحسرت نبات لبت — شیشه گر گشت‌چرخ‌مینایی
روی بنمای تا درو داریم — کز رخ آئینهٔ مصفایی
پیشترزانکه برد دانی رنگ — نتوانی که روی بنمایی
پیش زلفت فتاده‌ام شبها — دیو میگیردم ز تنهایی
بستهٔ زلف‌را بگو باری — کای‌فلان در کدام سودایی
بی‌توچون‌زلف‌توپس آمده‌ام — چه‌شود گر برفق پیش‌آیی

بوسه‌ای‌چند بنده خسرو را
بر لب خود برات فرمایی

۱۷۲۲

چو کار جهان نیست‌جز بیوفائی — درو با امید وفا چند پائی
رها کن چرا میکنی قصرو ایوان — بجائی که نبود امید رهائی
بلند آفتابیست هریك که بینی — بگرد اندرو در هوای هوائی
اگر آدمی غرقه گردد بدریا — از آن به‌که باکس کند آشنائی

اگر چه بسی درد ها هست لیکن جدا گانه دردی است درد جدائی
چو دیدی که هستی بقائی ندارد ز هستی چه لافی در این لابقائی
مرو بهر مشتی درم نزد هر خس مکن خدمت گاو چون روستائی
بجیب فلک خسروا دست در کن
۱۷۲۳ بهر جا چو دونان چه دامن گشائی

ت

مرا دوش گویی بخواب آمدی بکف کرده جام شراب آمدی
کنون هست جان کندنم زان خمار که در خواب مست خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم به بیداریم نه بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو خستند از گریهٔ من سبب تو بودی که بر روی آب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال که مه بودی و آفتاب آمدی
بقهر ارچه کامل شدی هم خوشم که در تیغ حاضر جواب آمدی
دل خسرو از تو نشد هیچ دور
۱۷۲۴ بره گر چه بس ماهتاب آمدی

ز من بر شکستی بیکبارگی در وصل بستی بیکبارگی
در افتاده بودی بدامم چه سود که از دام جستی بیکبارگی
بیا کز جدائی بر انداختم همه ملك هستی بیکبارگی
مگر در دلت مهربانی نماند که پیمان شکستی بیکبارگی
برفتی و بابد سگالان من بعشرت نشستی بیکبارگی
چه می خورده‌ای خسروا که دگر
۱۷۲۵ ز اندوه رستی بیکبارگی

دلی دارم اما جز افکارنی غم از حد گذشتست و غمخوارنی
دل خویش خواهم سپردن بیار که بیدل توان بود و بی یارنی
نگارا تماشا کنم در خیال رخ تست دل سوی گلزارنی
ز خونم که چشمت چومن میخورد شبان روز مستست و هشیارنی

ترا کارگر کرد حسن و مرا
۱۷۳۶ بجز خوردن غم دگر کارنی

افتاد بازم در سر هوائی دل باز دارد میلی بجائی
او شهر یاری من خاکساری او پادشاهی من بینوانی
بالا بلندی گیسو کمندی سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی پسته دهانی نازك میانی سنگین دغائی
زین دلنوازی زین سرونازی زین جوفروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری بی او ندارد عالم صفائی
هر جا که لعلش درخنده آید شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش خوش گفتگوئی خوش ماجرائی
گر چشم خسرو تیرش به بیند
دیگر نه بیند چشمش بلائی

☆
☆ ☆

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست ‌ ‌ ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارك الله با کن ز نور . عرفانش ‌ ‌ متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خارسر تیزاست ‌ ‌ که پای سرعت افکار از آن دل افکارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس ‌ ‌ چو بر خرد همه درهای راز مسمارست

خیال میرود و قفل معرفت سختست ‌ ‌ نسیم میوزد و حفر کوه دشوار است

بدل ز لعل گرانمایه وره خاکست ‌ ‌ بزخم صورت اگر گاهگاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیاری ‌ ‌ ضعیف رشته و باریك تار و یکتارست

لوامع صفتش هست چشم پوش عقول ‌ ‌ چو آفتاب که نورش حجاب انصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را ‌ ‌ زهی کمال حماقت و این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش به پیش کلك حکیم ‌ ‌ ز مردیست که در پیش دیدهٔ مارست

از این چه سود و زیان در کمال حکمت او ‌ ‌ که بوعلی مقرو ارسطو بانکارست

چه آهوئیست بزرگ این گشادن نافه ‌ ‌ که بوی مشك در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون ‌ ‌ که تیر چرخ هم اینجا بپای خودخارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش ‌ ‌ که ثابت این ز چه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاك ‌ ‌ ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند ‌ ‌ یقین بدان که همان بارگیر اسفارست

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبردارد ‌ ‌ گره بری که ز بهردو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده‌ست   بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به ار عنان ادب در کشم درین میدان   که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی   چو بانگ گاو بنزدیك عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند   که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید   چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترك نور ندارد چو قدرتی خورشید   کسی که مضطرو عاجز بود نه‌دادارست

همو نست قادرمطلق که‌خالقست چه‌خواست   نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم   میان صد مه‌و صر صر خسی سبکسارست

مهیم نیست کزو صد هزار عالم صنع   بناپدیدی هر ذره‌ای پدیدارست

جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست   که عقل و نفس فلك پیچ پیچ طومارست

ز بحر صنع حبابیست سخت وسست بقا   که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست

مبین که‌نه فلك وعالم است هیجده هزار   که نیست یك اثر ار صد هزار آثارست

مگو که هست ز انگشترین چرخ گران   که در اصابهٔ رحمانش نی چوبی بارست

ازوست دور مه ومهر نی ز گردش چرخ   که دائره زنگارنده نی ز پر گارست

پدید کرد جواهر مجرد از ماده   که در خزانهٔ ملکش بسلك اظهارست

یکیست نفس که هست او مدبر ابدان   که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست

وگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن   نه در تعلق کار دیار و دیارست

زهی عجائب صنعش که در روائح کن   ولد سه پشت نه‌و مرد هفت وزن چارست

نبات‌ومعدن وحیوان در این‌حدیقه کنون   سه میوه‌ای‌است که‌ازیك‌درخت‌آن‌بارست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده   که از مشابهت دو شریك بیزارست

دوم چه شعله وزان تکیه کرد بر بالش   گهی بکنج حرم گه بصفهٔ نارست

سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست   که بهر نقب خزانه بشیش هنجارست

در آن خزینه چهارم گرانبها گهریست   که قیمتش نه‌و دوعالمش خریدارست

از آن‌سه‌حاصل سودو زیان و لذت وذوق   برین یکی که‌یگانه‌است جمله ایثارست

وجود آدمی از عین عزتش عکسست   چو عکس آب که از آدمی نمودارست

تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی   که سنبل حبشی به ز سروفرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست
بدست ما سر ناخن که ماه نووارست

چو نیستیست پس‌وپیش این‌دوروزه‌خیال
معمران جهان را چه‌لاف اعمارست

چرا بخاك نسائیم پیش او رخ و چشم
که او ز خاك مرا داده چشم‌ورخسارست

ز آب و گل‌تن مردم چو قلعه‌ای آراست
بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست

درو کشید چو عنصر چهار بازاری
که رخت هردو جهانش بچار بازارست

خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت
خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست

نخست حسن برون را بتجربت بنگر
که ذوق وفایده‌در هر یکی‌چه مقدارست

وگر حواس‌وروان بینی آن‌خودا ندرتن
هزار عالم مستور خاص ستارست

توحس مشترك ووهم فهم صورت کن
که برگ آینهٔ جان بغیر زنگارست

بشرح مردم اگر بیش از این برون‌ریزم
صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست

دمی بجام دهم شربت نبات بخلق
که این شراب نه اندر دکان خمارست

نما و نشو ندانی تو و همین دانی
که لوح خاك ز مرد ز ابر در بارست

نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالش
که خفتنش به نهانی گرم گلزارست

بهر صحیفهٔ برگست نور حکمت او
نوشته چون لقب شه بروی دینارست

برنگ آب و گل نازنین‌و دانهٔ نار
که‌این چو قطرهٔ‌آب آن چودانهٔ نارست

ببین که چند بهر یك نقاوه ومعنیست
برنگ اگرچه گل نار همچو گلنارست

وگر بجانور آیم که جان همون داده
بمرغ و ماهی وانسان‌و گرگ‌و کفتارست

تلطفیست نه عذر اینکه درجریدهٔ‌رزق
بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست

ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو
بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست

به بی نیازی او کعبه چون ترابانست
در آفرینش او مکه چون ملیبارست

نه زادمی و ملك نقش نسبتش فخرست
نه از ستور مگس آفریدنش عارست

چه رمزهاست تعالی‌الله این بملك قدیم
که بیغمست سگ‌و سگ مصاحب غارست

شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
ز کفر غرعرب عم مصطفی خوارست

حرارتی بزبان کرد در رهش منصور
کزان‌حرارت‌خودجلوه کرده پروارست

جهود به زمنافق کسی که روسیه است
به از کسی که ز پیشی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار گیر کان بادی که باد رحمتش آورد باد ابرارست
چه باك رهرو حق‌را که ره نه آسانست چه‌غم کبو ترحج را که ره نه هموارست
ولیکن افسر دولت بآنکس آراید کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست
ملك‌همو نست که‌عرش آفریدووهر چه‌دروست نوشته نقش‌ملك در سرو ستمکارست
همون کلاه سری میدهد بتاجوری که از کلاه سلاطین بپایش افزارست
گدای بی‌سروپاهم بخارخوارش ازوست که گاه خاربپایست و گاه سرخارست
یکی‌زموهبتش پادشاه هر دو جهان یکی امیر خراسان و غورخیسارست
که اند پرورش آنان که سنگ سدهٔ شان ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست
بدست اوست عنان ارادت همه کس که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست
بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست که هر کس ازپی معبودخود به پیکارست
بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست
کلید درالف امر اوست در قفلی که بردهان‌دل آهنین کفارست
بزد بزخم گهش منکران احمد را که‌طعنشان پس‌ازآن سرزنش‌بحقمارست
هم ازویست روافض نشانهٔ لعنت که سگ زنست پریشان سرانه معمارست
همون فکند بدلها زبوتراب عیار که خاك بر سرمردن بفر سیارست
دوای این‌سفها نیست جز بخنجرتیز چو تندرستی خر کان ز پیش بیطارست
کمال‌حکم‌خدادان‌سگی که‌این‌فن‌ازاوست دراز میدهدش رشته کرده قعارست
هر آن دمی که نه بر باد آورد نامی نه آن دمست که بادی درون مضمارست
بترز سنگ گلوخیست‌هر که‌زو خالیست کلوخ و سنگ چو ازذکر او بکفتارست
چه خاکسار بود طینتی که طاعت او چنان کند که خری زیر گل به بیگارست
جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض هر آن شموس که در راه او برفتارست
خوشا کسیکه از او یافت ره به بستانی که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
کریم بنده نوازا تو نیك میدانی که هستی من پرشر برنگ اشرارست
دو کاتب ازپی جرمم قلم چوجعد کنند که مو بمو زپریشانیم در اقرارست
فرشته گو که سر کلك خود سیه نکند ز حرف من که از او دیو هم در آزارست
تنم سزاست که پران رود سوی آتش همه پریدن من چون زبال اشعارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ که هیچ دوزخیئی نی چو من ستمکارست،

بدوزخی که روم من رها فکن دگری که جمله دوزخیان را زچون منی عارست

چنین که از گل من چون گل وفا ندمد حساب من در فردوس بسته از خارست

چگونه من ز تو سر رشتهٔ امان یابم که هر رگی که مرا در تنست زنارست

امیدوارم و با اینهمه ز عین عطاست سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست

اگر تو فضل نمائی پلید و پاك یکیست ز فیض باران خس بهره ور چو از هارست

ز بهر شستن لوح همه ستمکاران ز عین عفو تو یك قطره نیز بسیارست

گناه من ز یك آسیب باد رحمت تو بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجارست

چنان بسوی خودم کن که وار هم ز نفس که با من از پی گمراهیم در اصرار ست

بقلب من در فتحی بده که نندیشم ز دیو هر طرف ار صدسپاه جرارست

جناح حرص جدا کن ولی سپاه مرا که همچو زاغ دوان در قفای مردارست

بمحرمیت عشقم بر افکن آن پرده که عقل و نفس در او اجنبی ومردارست

مده بچشم دلم روشنی جز از خاکی که آن ز شارع شرع رسول مختارست

ویست بدرجی کاندر آسمان شرف نجوم اوست مهاجر صعودش انصارست

دوم عمر که توان خواند عمر نامش را بدهر عامر عدل و بشرع عمارست

سوم چراغ دو نور آنکه دودهٔ قلمش زلوح پاك خداوند کحل ابصارست

چهار مین علی آن در کشای علم و غزا که این دو فتح اثر زان ستوده کردارست

دگر صحابهٔ والا که مکه با همه قدر بگردشان شده طائف بسان زوارست

نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست بصحبت دل من کن روان که بیمارست

بدین قصیده که کردم قبول بادش نام وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

حمایت چو منی کز درك خلاص نیم
همین بس است که نامت غفور وغفارست

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور ه‌شکینت
دو منشور ایزداز دیوان انشا بهر آن داده که اقطاع امیری در دوعالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم میآمدی و پیش رو آدم چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت
نبی السیفی و یارب چه آئینست ذاتت را که وجه‌الله را بی شك توان دیدن در آئینت
یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده فشانده آستین وریخته درپای تحسینت
ملك باجان و باروح الله وروح الامین جمله بزن یك خنده تامیرند یك یك پیش یاسینت
مرازین نعت سلطان سخن خواندهمیگردون زهی سلطان خسرو گردش آن خواندمسکینت
چودر هر بیبت نعت تست جای سجده مؤمن را توان بیت اللهش خواندن برای عزت دینت

فی المدح سلطان کیقباد علیه الرحمه

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معزالدین والدنیا که از دیوان غیب نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ تاج از ایران بسته‌و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست تاج زریش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان چتر میگفت آسمان سایه رادیدی که باخورشید نورانی نشست
نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب چون ز چترش عالمی درظل یزدانی نشست
انس‌وجان‌ازمهر گردون درخیال افتاده‌اند مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بادپایش چشم جانرا سرمه داد خاك را بر منت هر دیده تا بانی نشست
از زبان تیغ تاز بهر سرها شانه خواست درسرهر کس که بدموئی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوك ترکان او نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
دردل بدخواه پیکانش که‌ازخون‌لعل گشت گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابروستاداد بر دست خدا تیغ چو آب تا غبار کافر ازراه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل تا ابد بنشین که آنجاهم تومیدانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه‌ای میخواستی در ملک بنشانی نشست
زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق — هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست
ابر صد بار آبروی خویش را بر خاک ریخت — پیش ابر دست تو کان در افشانی نشست
ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند — آنهمه آوازه‌های ابر نیسانی نشست
بر در قصر چو فردس تو رضوان بهشت — شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست
دید قصر شاه را با برج جوزاهم مگر — بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست
چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت — جمله بیداران بخسبند و تو بتوانی نشست

در مدح

ای هر دو کون سایه نشین زیر رایتت — انوار دین گلی ز چراغ هدایتت
اول که خواسته قلم از آب جویبار — بالای باغ نور نوشته حکایتت
یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر — زانسوی کو فتاد ظلال حمایتت
بهر خلاص امت خود زاتش هلاک — نعل اندر آتش است ز عین عنایتت
خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد
کاین داد دل عنایت بیش از نهایتت

فی مدح ملک العهد چهجو طاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود — صحن مینا روضهٔ مینو نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب — نور سیبش از ته گیسو نمود
هندو شب مرد و خورشید آتشی — از برای سوز آن هندو نمود
سوی ساقی ماه باریك ای سحر — بس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد — استخوانش از ته پهلو نمود
بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد — درد دل را پیش جان دارو نمود
جام آئینه است لیکن بی‌شراب — مردمان را کی تواند رو نمود
بود پنهان آفتاب آندم که صبح — همدمی با باد عنبر بو نمود
صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روی ملک چهجو نمود

تاج دولت آنکه زد هر سروری — تا به سر فرق زرو لؤلؤ نمود
شهسوارا گاه نخجیر آمدن — شیر پیشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه برسر یك مو نمود
چرخ‌را گفتم ستونی پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود روزی‌دویست — پیش توچون‌خشك زردآلو نمود
گل‌زخلعت پیش بلبل پاره کرد — آنهمه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت — آبروی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا — روی از آن آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلی زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد
زوتواندصد گل خودرو نمود

فی‌التوحید باریتعالی

ای زخیال مابرون درتو خیال کی‌رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی‌رسد
گرهمه مردم و ملك خال شوند بردرت — دامن عزت ترا گرد زوال کی‌رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان — طائر ماوران هوا بی‌پر و بال کی‌رسد
بردر بی نیازیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی‌رسد
هست به‌تختگاه دل‌جلوهٔ قرب وروزوشب — لیك بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس‌نمی‌سزد — گلخنیان خاك را بوی وصال کی‌رسد
توسن چابکان سبك‌عرصهٔ کوی نیکوان — آنکه فتادمر کبش برسر حال کی‌رسد
حربه‌روی‌عاشقان بر سر چون‌منی سزد — راهروان پاك را لوث وبال کی‌رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بتپرست را جزخط و خال کی‌رسد

در مدح

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود — همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت
خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چو معرفت خیزد
کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار
نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود

فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست
تکاوریست کش از گند نا فسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود
وگر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سودت نام
که نیشکر بسمرقند و قندهار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید
که نور اورا سوزندگی چو نار بود

کند فروزش شب لیك سوزشی نکند
اگر چه کرمك شبتاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گرانباری
که یك شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود
بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فضل نیست ببالا چو مستعار ملاف
که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو
چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو بار خر به پشت و بسر
اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه بتن تا همیشه مانی از آنك
بنای عمر ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار اژدرهاست
چو اژدها بمرد کرم را شکار بود

برو یکی بدو گر با صفا کنی عملی
که پیش آینه گر دو نهی چهار بود

عمل نگر ز بشر نی درم چو گوش کرست
چه سود اگر زر و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکارست سنگ استنجا
اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون من اشتر دلان پلنك و سید
که موش جز دل القاب صد حصار بود

بملك دل نشد ایمن که او گران جانست
سزای جل نشد استر که برد بار بود

شبك شو از پی راهی که جان بدان سنگی
در او ثقیل تر از کوه کوهسار بود

چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا
بگو کجا رسد آن کوهواسوار بود

هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی
ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شو امازخویش نتوان شد
جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته می‌شود و جبرئیل روحانی
کسی که در پنه غوث روزگار بود

نظام الدین که ز نیروش اهل دین پیوست
ز حادثات سماوی بزینهار بود

زتیزی نظرش بسکه خاک شد ته چرخ — همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پردهٔ باری شبی که بار بود
خزینهٔ خرد و بارگاه خانهٔ دل — مدام از فلکش پر ز یادگار بود
همیشه مهر ملک در جوار اوست چنانک — مسیح را بفلک مهر در جوار بود
شیوخ خفته از آن زنده کشتگان داری — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
بفر خاک در او که سر عزت فقر — هزار کوه زرش همچو کوه خار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — هوای پیش درش چون سر چنار بود
ولی چنار همه دستها تهی دارد — از او بود همه پر گرچه بیشمار بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه درپنه این بزرگوار بود
وگر نه رابطهٔ دهر تو کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که سر دلت والجبال اوتاوا — که وصف آن و تدالارض دروقار بود
کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دارو قبا پوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کو کنار بود
بخاک پاک که بینم ورای عرش او را — که خاکپای تو در چشم اعتبار بود
مزید فقر ترا رقعه‌های پر شبه است — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس دلست کشتهٔ خال — مجاوریست که رشوت خور مزار بود
بدور دولت امید خسرو مسکینست — رحیق حق که بنا خوردنش خمار بود
چو نام روش این شعر نائب النورست — سزد اگر که زمینوش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ ریزه‌های گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود
صله ببخش در این مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بخواب عار بود

زابر رحمت یزدان پاک بنشیند
غبارها که در این خاک خاکسار بود

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد — در او هزار دل مرد و زن همی پیچد
دلم بزلف به پیچید و سحر بین که چسان — ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ززلف پر شکنت آب میچکد زتری / گهی که زلف تو مو برشکن همی‌پیچد

بناز طره همی پیچد و ندانم چیست / که باز برسر آن‌زلف پرفتن همی‌پیچد

بتا بناز مپیچ این چنین که هر ساعت / ز پیچ پیچ توام جان وتن همی‌پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت وهنوز / زبان موی شده در سخن همی‌پیچد

زبهر بندگیت گل فروش را بنگر / که ریسمان بگلوی‌سخن همی‌پیچد

زجورهای تو بس قصه کزسیاهی چشم / سواد میکنم و جان من همی‌پیچد

دلم زجورتو بیجانست چون دوال‌بترس / که در عنان شه صف شکن همی‌پیچد

جلال دنیی ودین خسروی که از پیشش / عناد و کینهٔ دو تهمتن همی‌پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او / به پنجه بازوی روئینه تن همی‌پیچد

به تیغ می‌ببرد باد کتف آن زنار / که کفر بر کتف برهمن همی‌پیچد

همیکند بجهان روز دشمنش روشن / زبان شمع گر اندر کفن همی‌پیچد

حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن / هنوز ازحسد اندر کفن همی‌پیچد

گل ازچه بوی بگرددماغ گشت مگر / که مشك خلق تو درپیرهن همی‌پیچد

شهنشها فن خسرو چو موی باریکست / مگر ز مدح تودر کوچه فن همی‌پیچد

بامتحان سخن بهر پاسخ دگری / ردیف چستی از این ممتحن همی‌پیچد

ببین که‌لقمه‌چنین کردمش که‌لذت آن / نواله‌ای ز پی هر دهن‌همی‌پیچد

بطر ز من همه پیچند آری از پی چشم / شبه برشتهٔ در عدن همی‌پیچد

گه دعات که طومارهفت هیکل چرخ / بحضرت ملك ذوالمنن همی‌پیچد

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند / که بوریای قیامت ز من همی‌پیچد

فی‌المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلك جام زر بکیهان داد / نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ‌زد سپیده‌وسرخی / بدستش آینه داد آفتاب وخندان داد

نماند چون فلك گوژ پشت را دندان / زماه قرص‌سپید خودش بدامان داد

وراست مغربی آفتاب را که فلك / نهاد زیر زمین با مداد تابان داد

ستاره‌را،زچه‌شد دیده‌خیره‌ازخورشید / چوشب زحقهٔ‌میناش‌سرمه‌چندان داد

چوشغل بخشش جان دادباد را ساقی خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح باد جوان خواند بهر لذت عمر که دادعمر و جوانی بباد نتوان داد
زمردگان بتر است آنکه صبح زنده نداشت که باد خوش نفس صبح مرده راجان داد
غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه صلای عیش بعشرت سرای مستان داد
بر آن حریف گواران بود شراب نشاط که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد
علای دنیی ودین کز خطاب فرخ خویش بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد
سپهر پایه محمد شه بلند سریر که از سریر جهان راچهار ارکان داد
ستاره چشم همه ره بهرچ اشارت کرد سپهر گوش همه تن بهرچه فرمان داد
خصوصاً ازپی تعظیم دورداخل اوست که دهر نه گره را دوردور میدان داد
تکاورش سر موئی زره نشد یکسوی میان فرق سهایش اگرچه جولان داد
گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین پس آنگهی بز کوة تن خضر جان داد
جهانگشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت که فتح باب سپهرت کلید کیهان داد
زمانه نامهٔ فتح وظفر به تیر تو بست ولیك تیر تو آن نامه را به پیکان داد
چنان بسر همه را بوی خوش پراکندی که زاع برسر قاآن ندای قاآن داد
بخواست خاك درت راملون ازهرچشم جهان بهر کس از آن سرمهٔ سپاهان داد
نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشنید کس این محل نه چنان سنگریزهٔ کان داد

بمان بمسند ملك از دعای خسرو شاد
که چرخ دولت وعمر تو بس فراوان داد

در مدح

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود بساط خاك ز دیبا و پرنیان فرمود
کنون گل از بن دندان درم دهد هرروز که لاله خال وخط سبزه رانشان فرمود
چوروی نازك گل تاب آفتاب نداشت زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
ز لاله خواست چمن ساغر وسبك بخشید ز ابر خواست زمین شربت وروان فرمود
زنوشدارو باران که ریخت ساقی ابر علاج نرگس مخمور نا توان فرمود
حراره دف خورشید ببین کنون بهوا که یاد جلوهٔ یکران بوستان فرمود

هر آنچه‌درورق خویش غنچه‌مشکل‌داشت بنفشه گوش نهاد و صبابیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را گلش ترنم بزم خدایگان فرمود
علای دنیی و دین آن شهی که عالم را بعدل خویشتن‌ازحادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا برای‌شاه زقوس قزح کمان فرمود
شها شکوه توبگسست عقدجوزا را وزان حمائل شمشیرخضرخان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطا ردی خسرو فلك دعا و ثنایش بامتحان‌فرمود

بمان بدولت و اقبال برسریر بلند
که کردگارتراعمرجاودان‌فرمود

درمدح

شیرین دهان‌یار که راحت بجان‌دهد آب حیات ازآن لب شکرفشان دهد
اینك ز کشتگان فراقت یکی منم کس رامباد کان‌لب شیرین‌زبان دهد
عمری رود که یاد نیا ردز دوستان آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم‌شددلم کنون‌من‌وشبهاو کوی دوست باشد کسی زگم شدهٔ من‌نشان دهد
شیرین سوارمن چه‌خبردارد از جهان مسکین‌کسی که‌بینندش ازدورجان‌دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس گل رارها مکن که صبا راعنان دهد
بوئی‌طلب کنم بگزد لب گله‌ز کیست چون‌بخت در نواله مرااستخوان‌دهد
پرخون شداز پیاله‌درونم که تا چرا هرلحظه بوسه‌ای‌بلب‌آن جوان دهد
ساقی‌نگر که‌دشمن‌جان شدمرا که‌من مست‌وخراب او همه رطل گران دهد
کار من ازشراب بدین جایگه رسید وان ناخدای ترس‌مرا خودهمان دهد
آخررسید دور من آن مست نازکو تا یکدمی ز دست‌خودم در دهان دهد
کارم شدست هم نزنم گر پیاله را خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
زآب حیات شست دهان را هزار بار تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه گر بوسه بررکاب قزل‌ارسلان دهد
زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد نتواند آنکه بوسه برآن آستان دهد

سلطان جلال‌دین که گه تخت برشدن / چرخش زهفت کرسی خود نردبان دهد
فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان / از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشگر او بررود بچرخ / پیشش بخاك بوسه مه آسمان دهد
نفرت از آن غبار بگرداب آسمان / سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد
ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو / خورشید را ز ابرسیه سایبان دهد
عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت / چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن دهد
تیرت که درهجا بپر کر کسان پرد / نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانك / یکدم بدشمنست خبر آن جهان دهد
تا چست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه / شهبا ز چرخ تار بتار کتان دهد
از ران پرده بسته رود پا زبر فلك / دمش بعقلش او نه کلید از بنان دهد
دریا کجا رسد بکف درفشانش کو / خاشاك و خس بکف نهد و بر کران دهد
هرخط که هست در کف او از کتاب جود / هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی لقمیه گزید / بی دیده‌ای دو سه که خدا آسمان دهد
داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر / کانصاف شعر خسرو سحرالبیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی / کز قدر کرهٔ فلکت زیر ران دهد
پختی چنانکه روی همایونت راقضا
هر دم نوید مملکت جاودان دهد

فی مدح سلطان علاءالدین سلطان محمد شاه

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازك و نوبر / شکر گفتار و شیرین کار و گلر خسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسوی و رخت هرگز / شکر شیرین و گلر نگین و شب مشکین و صبح اذفر
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو / زشخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
زشوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینك برینگونه / وهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چو نتوئی از شکل و نازو شوخی و خنده / برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان / فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفتت زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی جگرخوار و دل آزار و جفاکار و ستمگستر
مکن چندین ببین آخر گه و بیگاه و روز و شب قضا بیشك زیان اندك بقا کوچك فنا بیمر
نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری سر شاهان جم دوران، مه ایوان شه کشور
علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد درافشان وهنردان وجهانبان وجهان داور
محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد خطاپوش وغزاکوش وقمی هوش وعلی مخبر
شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش خداوند و هنرمند و عدوبند و ولی پرور
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش ستاره راه و زهره گاه و مه در گاه و کیوان در
برزم اندر دلیر و پهلوان و ترك و هندویش چه پایان و چه پیران وچه دستان وچه زال زر
کشیدورا ندو بردو کوفت اندر دار ملك او سنان قاران قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
شوند از حر به و بیم و نهیب و خوف در پیشش فلك لرزان ملك بیجان جهان حیران زمان مضطر
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی و بختت دری بیحد فراوان سد زقلعه صد دوصد لشکر
ترا دیدم بگاه بازگشت وحمله و هیجا علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر
ترا دادا یزد اندر ملك و تخت و بالش و مسند جلال و قدر و عز وصدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زوی بی زر
بعهد و نوبت و دوران ملکت شد بحمدالله فلك خوش خو چمن دلجو زمین مینو سما ازهر
رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته خنك بستان وخس ریحان ویم مرجان و گل عنبر
یکان کس راد هی ز انعام و جود و رأفت و همت بدریا در بدشت استر بموج اختر بفوج استر
زخط سبز و نقش سرخ و احسان توشد عاجز دل عامه رخ نامه سر خامه خط دفتر
کسی کز عون بذل و فضل و لطف خاص شد، گردد مخالف سوز و گنج اندوز فرخ روز نیك اختر
بد اندیشان دولت را تن و عین و دل وسر شد نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر
زمدح تست در طبع و دل و کلك و خط خسرو هنر مضمون شکر معجون و درمکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زهره دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر

فی المدح سلطان علاء الدین

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین وتر
نشاط انگیز وعیش افزا وراحت بخش وجان پرور

ززیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت
چه ریحان وچه نسرین وچه شمشاد وچه نیلوفر

زعکس عارض وجعد و بنا گوش ودو چشم تو
دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عنبر

ز گلگشت وجوی افشان نسیم عطر توجوید
چمن روح وسمن طیب وصبا مشك و گیا عنبر

تن وروی وخط وخدو بر وقد و لب و لطفت
مه و مهر وشب وروز و گل و سرو ومی ولشگر

شبم درهجر و بیداری وشوق وغم بود بی تو
نفس مونس حجر بالش خسك بالین زمین بستر

زهی ازابرو ومژگان خسی ازنرگس وغمزه
خصومت ساز وعاشق سوز وافسون خوان وجادوگر

بیا تا باتو شاد وخرم وآسوده و خندان
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست ازعون وعدل و بذل واحسان شه عالم
جهان بیغم امان محکم طرب بی حد خوشی بیمر

جهانداری نکوکاری. فلك قدری ملك صدری
علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافرازو سرانداز وجهانگیر ومخالف کش
طفریاب و گهرپاش وجهان بخش و کرم گستر

ره رای ودم خلق و فن علم و هنر صافش
خرد زابیخ وجان راشاخ وتن رارگ وحق رابر

امان وامن وعدل وراحتست اندر زمان او
بشرق وغرب وشهر ودیه و کوه ودشت و بحر و بر

جمال وزیب ویمن وفر گرفت ازخطبهٔ نامش
رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ وخرد وخاص وعام را درذکر ذات او
صفت وردو لقب جزو ودعا یادو ثنا از بر

ربود وبردو بشکست وستد بادسنان او
زمردان دل زشیران جان زخصمان تن زشاهان سر

درآنروزی که ازسهم ولواد خاك وخون گردد
جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر

سواران و یلان و پر دلان وصفدران بینی
کمندانداز وخنجر گیر وناوك بار وجولان گر

باهنگ دو رنگ و حیله و جمله شود پیدا
بل ازشست و بزاز گرگ وسگ ازشیر ودلیر ازغر

کند شاه ازسنان وتیر و گرز وحربه گرخواهد
فلك زیرو زمین بالا ودوران پشت ودهرابتر

حسود ودشمن و بدخواه وخصمش را رسد هردم
بدل ناوك بجان ژوبین بتن نیزه بسر خنجر

بشت هردودست کرد ومشت وقوس وپشت پل
رود ناوك دود بیلك جهد سوری پرد گلبر

زرعب وبیم وترس و هیبت شه گم کند آندم
ثوابت جا ثر پاره کواکب پا ملائك پر

گشاید چار چیز از چارجایك زخم تیراو
زتن خون وزابر آب وز که دود وزسنگ آذر

بهر جای وصف و کوس و رکاب و مرکبش راشد — شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید دم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سریر و ملت و ملك و جهان در ضبط خود کردست — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر
زعنف ولطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — بنار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر و شر
زقلب هر امیر و پهلوان و گرد ولشکر کش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فرسکندر در
حریم بار و چتر ملك و نعل اسب و پا بوست — در خلد و شب قدر و مه عید وحج و اکبر
سز در ضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای خنیا گر
زطبع و ذهن و فهم و وهم و خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس و دم جدی و سر قطب و خط محور

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حامی فلك خادم قضا حافظ خدا یاور

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش
مبارك نامهٔ قرآن تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاك پایت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آن که باشد — کلید نه فلك در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چست — که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین ریزد در افتد — ملائك چون ملك در انگبینش
دقایق ریخته خسرو ز نعتت — پس از آب خضر کرده عجینش

در مدح

ای سپهر آفریده وانجم — نه ملك مدرك تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان — باز کار جهان بکار تو کم
در حریم سرای تقدیرت — نه فلك محرم است و نه انجم
هست وصفت زسا کنان جهان — لحن گر مابه و ترنم خم

چون‌شناسد کمال دهقانرا — دانه‌درچاه و کرم‌در گندم

حرفی‌از کبریات در ادراك — دیدهٔ عقل را شده کژدم

گه کنی نسر چرخ‌رامرغش — گه کنی زاغ شام‌را مه‌دم

یارب‌ازدوزخم امان‌ده‌از آنك — سنگ‌آن‌آتش‌است‌واین‌هیزم

ده‌رحیق رضابمن زان‌پیش — که کند شیشهٔ فلك قم‌قم

اشتلم میکنم بسی دردین — عفوفرمازخسرواین‌شتلم

کن‌زایشان مرا که‌پایهٔ‌شانست

ربنا المستعان یدعوکم

فی المواعظة و النصائح

مرد همه جا بسر کار به — شخص معطل خجل‌و خوار به

بهرهٔ‌مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به‌پیکار به

مرد که شبلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بمقدار به

هر که نریزد بغزا خون خویش — زو صنم حایضه بسیار به

زان تن کاهل که گل نازکست — خارکش سوخته صد بار به

گرچه که پیری تنت امروززاد — کار تو صد سال اگر پار به

عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به

کار بزرگیست که خوانندعلم — بی‌عمل آن کار مپندار به

علم که از بهر فریب خراست — کون‌خر از عالم غدار به

سفله که شد باسم خر میخ دوز — دوخته چون نعل بمسمار به

سرعت جاهل که سبك شد براه — از کسل حامل اسفار به

گر تو پیاده روی از توبسی — اشترلنگ وخر رهوار به

راه بدل رو که رونده دلست — رهرو امیری سوی‌اسرار به

راهروی کو بره دل رود — وز تن خود تیر و سبکسار به

دل که بگل ماند نیامد برون — سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملك ابد کرد عزم — از خسرو وز همه بیزار به

چون نپرد هر چه سبك شد بلند — ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست — پورشتا بنده به بلغار به

وانکه جوانیش ز پیری به است — خلوتش از صحبت اغیار به

دائرهٔ میم مراد آنکه هست — ساکن گردنده چوپرگار به

آنکه کند نقد الهی طلب — اژدر گنجست ته غار به

عرق فقیر ار بهوا سر کشد — از رگ او رشتهٔ زنار به

مرغ که در بادیه خونریز شد — خار وخسش از گل و گلنار به

عشق خوش است از همه باشدمجاز — لیك ز شهوت ره انکار به

گر نظر صدق بصنع خداست — دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبهٔ عشق چو بیچار گیست — فخر بدین مرتبه ناچار به

مسکنت ار هست به پندار و کبر — مسکنت از کبر ز پندار به

دون که بود باد سری در سرش — بر سر او خاك بانبار به

وانکه بود خاك ره از حسن‌خلق — چون گل کعبه شرف آثار به

سر مکش از گرد ره رهروان — خاك حرم بر سر زوار به

مرد که گردن کشداز حکم پیر — سیلیش از دیو ستمکار به

در حق‌میشی که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس حرون گر بریاضت برفت — حبل متین بر سرش انبار به

زن دم اخلاص بطاعت ازآنك — زندگیت زین دم ابرار به

خرقهٔ‌تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ابر چه پوشد ضو خورشید را — حلهٔ خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال وزرست — کاسه که‌خاکیست‌نگونسار به

نزد معاشر که نباشد خسیس — برگ گل از تنگهٔ دینار به

چون بشکم کار فتد بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهند — خون همان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر ومجوبیش از آنك — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چوبخرمای کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چودر جش شده یکتا صبور   ماش و نخود از در شهوار به

چون زره معرکه جوید سوار   از خر شه زندهٔ اخبار به

خواجه که‌ازخون کسان خوردمی   از قلم اونی ومزمار به

کی کند اندیشهٔ روز حساب   تذکره آنرا که ز طومار به

ور عطش فکر نبرد حریف   از چه زمزم خم خمار به

از سر شاخی که خورد آب غیر   خوردن نار از خورش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق   زو بهنر جادو و کفتار به

سخت سریرا که سر خلق کوفت   پتك وی از نامهٔ تاتار به

ابر ببارد چو بگوئی ببار   دست سخی زابر گهر بار به

گر تبر هیزم دیگ عطاست   آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گرچه چو دجله پرست   از تو برو قطرهٔ قنطار به

کیسهٔ بی جود بریده به است   سر زنش از کوشش چمقار به

دیده که باشد بجفا تیز بین   تیرش انداز که افکار به

میر چو آن بر نهد از بهر مال   مدخلش از گنج زیانکار به

آب زچه از پی کافر کشند   رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب   بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام   شیرهٔ پستانش بمنقار به

چون خورش تن همه بیمار تست   فاقه علاج دل بیمار به

کم خورو کم گوست چه‌باز ملك   طعمهٔ او کبك و بط و سار به

نفس که دردل گهری از حیاست   بر دو لب بسته صدف وار به

هر سخنی در محل خود نکوست   زمزمهٔ مرغ بگلزار به

چون سخن خوش گهر مردمست   بانگ‌سگ از نعرهٔ جاندار به

شکر رزاق و خروش عوان   بر سر حیلتگر طرار به

جور سفینه‌ست دوای خبیث   سگ بدم روبه مکار به

پندو نصیحت ز سفیهان هوش   آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند درد خر از داروی بیطار به
مشك بتر کی چه‌دهی کش ز ذوق سیر فروشنده ز عطار به
لحن منوم چه زنی پیش او کش دم موجی ز مسیقار به
زانکه بود قابل پندی ورا خواندن این شعردر اسحار به
نام شد انجیر نه این‌شعررا گوبه بهی از همه اشعار به
پرده برافکندم‌ازاین‌خام از آنك رخت فروشنده ببازار به
گر چه که‌خسروسخنت گوهرست هم‌خمشیت از همه گفتار به
هست چو گفت تو گناه بزرگ بر گنه خویشتن اقرار به
هر سخنی کو بدلت به نمود خوانده بدان کاروزینکار به

هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به

در مدح

ای بدرماندگی پناه همه کرم تست عذر خواه همه
گرد نعلین رهروان رهت شرف تکمهٔ کلاه همه
قطره‌ای‌زابررحمت توبس است شستن نامهٔ سیاه همه
از رهی بر مرا که درتورسم ای بسوی در تو راه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس عفوت افزون‌تراز گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید
ای پناه تو و پناه همه

فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ای رسالت را علم افراخته دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کوبر مکان بنهادپای قدر تو برلا مکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع — خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد از آن — خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت — در یکی گوئی رود چون فاخته
جز خدا کس قدر تو نشناخت زانک — کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل — پرتو خود تا ابد انداخته
دیده‌ای کش در نظر ناید بهشت — عشق با خاك خیانت باخته
عاصیان زرد رو را کردگار — از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو
ز آتش دل جان خود بگداخته

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله و سلم

ای بنه گردون براق انگیخته — وی بفتراك دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسین ز ابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو بمه بنموده دست و آفتاب — زرد گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاك درت را کرده وصف — دیده‌ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشك — گر نه با خاکت بود آمیخته

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

✿

✿ ✿

ترکیبات

ترکیب بند درمدح شیخ نظام

ای مونس سینه‌های غمناك | ای گم شده در توو همو ادراك
در کار تو از کمال حیرت | سر گشته شده نجوم و افلاك
ره سوی‌تو دور و اندرین راه | دو کون چو نیم ذرهٔ خاك
بس مردم بوالفضول زدلاف | از دیدهٔ این ره خطرناك
آنجا که کمال بی نیازیست | ابر آمد و بر گرفت خاشاك
از عالم کن رویم بیرون | در حضرت تو رسیم بی باك
پاکست چو وصف بندگانت | نبود زادب که گویمت پاك
خسرو که گرفت پای پیران | یعنی حد کار اوست حاشاك

ذاتی که براق را نشاید
آویزش تو برد بفتراك

ای شربت عاشقی بجامت | وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم | داخل بمسافت دو گامت
شد سلك فرید از تو منظوم | زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاك را چرخ | بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله و ملائك | پران چو کبوتران ببامت
سودازدگان شوق حق را | تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

ای در ره دین رسول بر حق | در وحی مصدق و مصدق
ای گفته بامت تو یزدان | قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم — ذات تو خلاصه ز امر مطلق
در کعبهٔ ذات تو پریده — گیتی که کبوتریست ابلق
در مصحف مجدو آیت حسن — خط تو جوامی محقق
نامت که محمدست در دین — از حمدخدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان دار — مه کز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه — والشمس سفید چتر بیرق

از نعت تو ذوق یافت خسرو
زان شد سخنش چنین مذوق

ای خاصه قرب لی مع‌الله — سر خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هوایت — داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت — کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نکرده راهی — تارای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار بخیهٔ چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر بسر نکرده — انجم زده کفش بر سر ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده
حیاك الله فی رضاالله

ترکیب بند

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل وجان مانده خیز ره سوی جانان طلب — در نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب
پردهٔ اعلی است فقر گر ملکی این گشای — لجهٔ دریاست عشق گر گهری آن طلب
مکتهٔ مردانت هست کنج سلامت گزین — منطق مرغانت هست ملك سلیمان طلب
محنت تاج وسریر گر بقفایت دود — تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چندمرادت ز فقر کشف کرامات خشك — چون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب
شیر شود صید را درته چنگال کش — مرد شود خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال / آنچه مراد منست درشب هجران طلب
هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است / نان چه ربائی زخوانش چاشنی جان طلب
مست شوای هوشیار لیك ازاین باده نیز / از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

نامه تلك الرسل فضل ازاو یافته

احمد مرسل کزو چرخ علو یافته
نامهٔ تلك الرسل فضل از او یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن / قالب خاکی باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن زسر / پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فکندن بود در صف مردان عیب / دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بار ستوران کند / بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهری / زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم / مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلدومی وانگبین / بند زر آنکه درو شیر مگس داشتن
عذرعروسان بود دعوی مردی و بس / گاه دغا پیش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی است / همچویتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاك تر از خاك نیست / در صف اهل صفا عاشق چالاك نیست
هر چه با غازیان پا بر کاب آورد / آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراك نیست
بر تو که شیداست دهر هم زدرشتی تست / راه چه صحرا بود سیل شغب ناك نیست
سبلست شیرست خصم باش کم آزار از آنك / جز مزه‌های گوزن درخور تریاك نیست
خاك ره عاشقان سرمهٔ چشم است لیك / چون کنم ازدست چون دیدهٔ من پاك نیست
بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی / زانکه ببام بهشت زحمت خاشاك نیست
هستی خواجه چه سود زان چون گیرد مراد / گنج بویرانه در جز خورش خاك نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم / گر برسد خرمیم ور نرسد باك نیست
حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنك / بی روش مصطفی راه بر افلاك نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق نه جاییست کش بیخبری را دهند — اشك نه لعلیست کان بد گهری را دهند
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند
چاشنی دردرا سجدهٔ شکر آر از آنك — زهر بخوان ملك ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گردم مردی زنی — کن بزنی اعتراف تا دگری را دهند
بادهٔ عشاق چیست خواندن او آب چشم — وای گر این دور ما بیجگری را دهند
دیده مرا میدهد شربت اول از آنك — چاشنی می نخست درد خوری را دهند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه گر این آینه کژ نظری را دهند
چشم من و پای شرع گرچه که حیف است از آنك — خاك ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده و لی خواندهٔ هردوسرای
خانهٔ او بی شکم حامل وحی خدای

ای زدم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید — هر چه ز آیات لطف بود نشان همه
تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد — رخنهٔ زندانها تیغ زبان همه
تیغ یدالله توئی یا گهراً اقتلوا — زانکه ترا بر کشید حق زمیان همه
بر سر مه بر نزد جز تو کسی تیر از آنك — نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه
ما و گناه چو کوه هردم و غم نی که هست — بر کتف نازکت بار گران همه
طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست — از تف خورشید حشر از تو امان همه
گرچه بخوانی بلطف ورچه برانی به قهر — ما همه زان توئیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر زدرون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ باتو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد — هست در خلد باز هفت درك پیش باد
کور که ابلیس شد تیرز کیش تو خورد — سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد
مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش — درحق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

بادبدین توراست دیو دلم چون شهاب — سوختهٔ این شهاب دیو بد اندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی — دوستی بندگانت بردل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریك گور — پرتو دین ترا مشعله درپیش باد

ازبدوولغو ودروغ کام ولبم هست ریش — نام توام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان پیش گل — شهد شهادت مدام بر سر این پیش باد

نعت تو گنجینه‌ایست نقد دوعالم درو — طعمهٔ زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده‌ام در تو خواست راه یقین میکنم

ره سوی قرآن وبس‌ختم برین میکنم

قطعات

قطعات

تا کی ای بی‌همت از بهر دو فلس کرده ریگ	قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را
گر قبایی میکنی باری منه سر بر زمین	زانکه در دین سجده‌ای نبود نماز مرده را

ایضا وله

بچاه فقر توانگر نمای همت باش	که گر چه هیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج	که گر چه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گرچه فرزند زادهٔ ملکست	بخت اگر نیست خاك میخاید
ور گدای دهست دولتمند	ملك کار از وزیر بر باید
گر چه ما در نزاد دولتمند	سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی	کورا فراز ذروهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت	ناچار مرد ده بده و در بدر بود

از مال دون طبع که درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

وله

حاصل خود بخور وانده بیهوده مخور ... باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود ... غم امروز همان روزت در خور باشد
ابلهی باشد باهستی زر غم خوردن ... هر که او غم‌خورد وزر نخورد خر باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی ... خود نام بود گر آنت میل است
مقصود ز سرمه نور چشمست ... زیبائی چشم خود طفیل است

وله

کس درین روزگار نتوان یافت ... گر سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست می گویم ... راست گویم دروغ می گوید

وله

از گفتن مدح دل بمیرد ... شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ، مرده ... گر خود نفس مسیح باشد

وله

گرچه بد خوی در کرم کوشد ... عود هردم همیشه سید کند
با همه لطف امیدواران را ... یاد آن خوی نا امید کند
خوی‌خوش‌را درابرویت خواهد ... بوی خوش موی را سفید کند

وله

حسن اخلاق‌ازخردمندان‌توان کردن‌طلب ... خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترك ادب ... عیب نبود مور بر تخت‌سلیمان گر بود

مطربی میگفت خسرو را که‌ای گنج سخن
علم موسیقی ز فن نظم نیکوتر بود
زانکه این علمی‌است کز دقت نیاید درقلم
وان نه دشوارست کاندر کاغذ ودفتر بود
پاسخش گفتم که من در هردو معنی کاملم
هردو را سنجیده بروزنیکه آن بهتر بود
فرق میگویم میان هردو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی‌زیر و بم نظمی فروخواند رواست
نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی‌هان‌هان‌وهون‌هون‌درسرود
چون سخن نبود همه بی‌معنی و ابتر بود
نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نی
لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود
پس دراینصورت‌ضرورت‌صاحب‌صوت وسماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروسی خوب بی‌زیور بود
من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر
ور نداند پرسد از من ورنپرسد خر بود

وله

سفله گر قصد دوستان دارد
هم‌به بیند سزای خود ناچار
خس که‌صدپی‌سرچراغ پرد
عاقبت سوخته شود یکبار

وله

روشندلان صاف درونرا خلل بود
در کارخلق چشم گشادن بخیروشر
پوشیده نیست نزدهمه کس که‌طاق‌را
سوراخ عیب باشد و غربال راهنر

وله

گریهٔمردم نه‌بهرمرگ‌خویشان داده‌اند
خنده‌ای نی بحرسخرولاغ‌وبازی وهوس
لیک گریه خاص بهرترس‌ایزد یافتی
یا زبهر اشتیاق‌دیدن دلدار و بس
خنده بهرریش آن بی‌همتی گر میکند
دعوی عشق‌خدا و ماسو اللهش هوس

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد　　بیفزاید هزاران اعتبارش
نبینی گر بعشق بلبل مست　　یکی مرغست و میخوانی هزارش

وله

مشو خسرو بشعر خویش غره　　که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی　　بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند　　و گر یار ستم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل　　نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله‌ای بر آتش لاله توان فروخت　　نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی　　که زور خود کنی اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ　　برون پرده نوائی مزن چو پردهٔ دف
چو لاف بیش رد و گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود، تیر کی رسد بهدف

وله

جوانمردی بدست آموز خود را　　که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد　　جوانمرد زبان بسیار یابی

وله

مرد بخشنده را کسی گویند | که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر در می | خنده کن گرچه بود حاتم‌طی
ابر اگر بر سر دریا بارد | شاید ار برق بخندد بروی
عوانرا ای ملک شغلی مفرمای | که بدنامت کندازرشوه خواری

وله

کسی کز بهر‌تو باخلق بد کرد | کند با تو همین نا سازگاری
کسی کش پروری از خون مردم
وفا داری از او چون چشم داری

رباعیات

☆
☆ ☆

رباعیات

رباعیات

یارب که امان نه آب و گل ده‌مارا
تو به زنگاران چگل ده مارا
درعالم بیدلی نما ره وانگاه
چون دل برود زدست دل ده‌مارا

☆☆☆

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا
گشت ازسبب توچرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یك عالم
بهر توخدا ، کرد دوعالم پیدا

☆☆☆

شیخی بحق نظام‌الدین شد ما را
گنجور خداست عالم بالا را
صاحب‌قدمیست هرمریدش که کند
بر کشتی کفش عبره نه دریا را

☆☆☆

از شیخ نظام‌چون سلام است مرا
با حسن عمل‌عیش‌مدام است‌مرا
امید پس مرا دو کام است مرا
زیرا همه کار با نظام است‌مرا

☆☆☆

گوئی تو که جز خاك نبیزم آنجا
ننشینم تا زجان نخیزم آنجا
جائی که چکدخوی زرخت نامردم
گرخون دل‌از دیده نریزم آنجا

☆☆☆

انگور همی گفت ز من‌جوی مرا
امروز که عزتست هرسوی‌مرا
شد پخته درون من‌زدست خورشید
گوئی که کند هسته‌سیه روی‌مرا

☆☆☆

تا چشم تو بنمود ز ابرومحراب
زان قبله‌بنای دین‌من گشت‌خراب
بر خاك در تو مردم چشم مرا
فرضست تیمم‌ار چه‌غرقست‌درآب

صانع ملکی که هستی‌ما پرداخت — وزلطف‌شکستگان خودرا بنواخت
ازخاك گل کوزه برون می‌آید — یعنی ز گلی کوزه‌چنین باید ساخت

✩✩✩

مادر با نیم و غنچه‌ها بشکفته است — بستان ز پی آمدنت آشفته است
گل نامه‌بدست، با دگر دست‌روان — مولی سخنی‌چند زبانی گفته است

✩✩✩

ای بر سرخوبان جهان سرچشمت — درد از چه فتادست بگو درچشمت
از بس که بچشم تو در آمد دل‌من — درد دل من کرد اثر در چشمت

✩✩✩

آن درد که‌خودرا بدوزانوی‌تو بست — از بستگی خویش دل ما را خست
تا از دل دشمن تو گوید سخنی — در پیش تو آمد بدو زانو بنشست

✩✩✩

عاشق که اسیر شد بزلف مستت — اندیشهٔ او هیچ بخاطر هستت
شطرنج امید باوصالت می‌باخت — بازی بازی چنان‌بماند بردستت

✩✩✩

بردل که زغم، خیمه‌زخوناب‌زده‌است — چشم تو زغمزه تیرپرتاب زده‌است
زینسان که روان کرد خیالت‌ره‌چشم — پس‌چیست‌بگو کوچه‌ٔ‌خواب‌زده‌است

✩✩✩

خط برلب‌تو نقش نگین افتاده است — خورشید از آن‌نگین‌نگین‌افتاده‌است
زان‌زلف‌تراشکسته شد سرتا پای — کز سرو بلند برزمین‌افتاده‌است

✩✩✩

مطرب که کمانچه در سرود آوردست — ازموی کسی دو تار رودآورده‌است
پستان تو نرگس از کجا افتادست — یا نرگس تو شیر فرودآورده است

✩✩✩

در خوشه انگور ببینی چون است — کز ذوق و حلاوت‌زصفت بیرون است
از بس که ز گرمی هوا پخته شدست — سر تا قدمش آبلهٔ پر خون است

انگور که جان درشکر آب افکنده است
درجام نشاط ما شراب افکنده است
هر خوشه چو مادری که صد بخت بزاد
هرچند که تخم خود در آب افکنده است

✩✩✩

مسکین دلم ازغم بزیان افتاده است
زان زار زبانه در فغان افتاده است
ماندست فتاده درکف خوش پسران
دیوانه بدست کودکان افتاده است

✩✩✩

رعدم نه دهل که جای من بر گردونست
گردون داندصدای آن رعد که چونست
بی پرده زمن برون نیامد آواز
هرچند که آوازمن ازپرده برونست

✩✩✩

خشخاش که بوده با گلش خارست و نشست
امروز نمیرسد چو گل دست بدست
گوید سخنی برمز سرپوشیده
کاندر دل او هزار باریکی هست

✩✩✩

تا لشکرشاه راه بالا بگرفت
دل رفت زجا وغم دروجا بگرفت
ای آب میای بعدازاین با ملتان
چون جای تو آب دیدهٔ ما بگرفت

✩✩✩

زین واقعه کامسال بملتان زادست
از گریه نفیر درجهان افتادست
فریاد زگوش من برآمد چکنم
هرسوی که گوش می نهم فریادست

✩✩✩

آن شمع که شمع روشنی رادوده است
خودرانخ او که بادوچشمت سوده است
دردیدهٔ توجای گرفتست آری
بسیار بدنبالهٔ چشمت بوده است

✩✩✩

باروی تو غنچه رادهان خندان نیست
گل هست ولی پیش رخت چندان نیست
ازرشك لبت پسته بخاید لب خود
لیکن چه کند در دهنش دندان نیست

✩✩✩

دستارچه دردست تو شاها عجب است
در وی همه نقشهای زیبا عجب است
ازغایت لطف هست چون قطرهٔ آب
درقطرهٔ آب موج دریا عجب است

درملك قلندر که جهانبانی ماست دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مسند چو بر آسمان خمار کنم هرقطرهٔ می نگین سلطانی ماست

✡✡✡

زانگه که مراغم تو چون جان به تنست خون ریختنم زمردم دیده فن است
زینگونه مبین اشك مرا خار آخر خون من وخار زادهٔ چشم من است

✡✡✡

ازشعلهٔ عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گرسوخته دل نه‌ای ز مادور که ما آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

✡✡✡

از چرخ پدید شدرخ خرم صبح گل خاست زخواب وشست روی ازدم صبح
روشن کنم آئینهٔ جان ازدم صبح چون تیره شد آئینه ماه ازدم صبح

✡✡✡

هرجا که سخن دربت و بتروافتد وه کاین دل بتپرست آنسوافتد
یارب تومرا در ونه‌ای ده که بصدق هو گویم واندر دل من هوافتد

✡✡✡

وصف شرف تو بیش از ادراك آمد سبق ادبت نعبد و ایاك آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاك آمد لولاك لماخلقت الافلاك آمد

✡✡✡

احمد نامی که کان عالم زو بود یکسوی قبایش فلك نه‌تو بود
بسیار چکید ، قطره‌ها ازآدم آن قطره که بحر گشت آخر او بود

✡✡✡

چشم ازرخ توجای دگر نتوان برد سودای توازسینه بدرنتوان برد
بی‌روی تومیرود بسر عمرعزیز ضایع تر ازاین عمر بسر نتوان برد

✡✡✡

رخت ازدر دوست بر کران خواهم برد جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازاین تودانی وآن بدخوی من زحمت خویش ازمیان خواهم برد

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد
چشم تر و اشك گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ارترا دشوارست
کن بر لب خود حواله من دانم داد

☆☆☆

دل در شکن زلف دو تای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کویت
الا سر من که زیر پای تو بماند

☆☆☆

گویند نصیحت از چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار زپای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

☆☆☆

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

☆☆☆

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعه کش دردکشان می باید
آن شیفتهٔ سوخته جان می آید
آتش زده‌ای بخان ومان می باید

☆☆☆

دوش آمده و وعده شرابم میداد
خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل اوخامش بود
وان زلف بجای او جوابم میداد

☆☆☆

نامی صنمی که در دلم ره دارد
در یابدی هر کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست
آن شوخ سر طره که بر مه دارد

☆☆☆

عشاق که برروی تو دل بردستند
تا جیست که باز در سر آوردستند
جزخال که کنجد بمیان ایشان
امروز که هر دو سر یکی کردستند

☆☆☆

موران خط تو بدانهٔ جان بخرند
سوراخ بدل کنند و پنهان بخرند
گرد آمده‌اند بر لب چون شکرت
ما راشکری نیست که ایشان بخرند

آن ترك ختا که باد حسنش بوزید — در زیر دو گوش خط سبزه بکشید
گوئی سر زلف او بیالود ز خوی — کش زیر بنا گوش سیاهی بدمید

✿✿✿

خون کز غمت از دیده برون میگذرد — چون درد بدیده‌ای که خون‌میگذرد
ار مردمك دیده بر آمد فریاد — کامروز در این‌خانه‌چه‌چون میگذرد

✿✿✿

زرین دهل شه که فغان میزاید — وز زادن او طرب بجان میزاید
دیدم که‌دو رسته است وانکان گران — کاوازهٔ فتح هر زمان میزاید

✿✿✿

هستم دهلی که چون مرا ساز کنند — ز آوازه جهانی پراز آواز کنند
در معرکه چون بانگ بر اعدا نزنم — فرمانست که پوست ازسرم‌باز کنند

✿✿✿

بنگر بدهل چونکه شبش یاد کند — از شادی خویش خلق را شاد کند
هرگه که کژه زخمه زند درحق‌او — از کوفتگی هـزار فریاد کند

✿✿✿

جوری که‌لب‌شکرفروش تو کند — در مستی چشم باده نوش تو کند
در بند تراشیدن سر شد زلفت — ورنه ز پی چه سر بگوش تو کند

✿✿✿

تیغت که از او روی‌عدو پشت بود — گرد همه آفاق چو درمشت بود
یارب که همه‌روی‌زمین خون گیرد — آن آب که پهناش سه انگشت بود

✿✿✿

قومی که‌دراوعرصهٔ کین‌می‌خسبند — فریاد چه از بهر چنین می‌خسبند
بر خاك نهاده‌اند سرها گوئی — در ماتم‌خویش بر زمین می‌خسبند

این گرد بلا بین که برانگیخته‌شد
ناگه بسر پیرو جوان ریخته شد
آنروی جوانان سیه خط بر خاك
گر آب حیات بود هم‌ریخته شد

✪✪✪

کافر چو برزم‌حمله‌بر غازی کرد
در گردن غازی رسن اندازی کرد
اینهم ز قضاست ورنه کافرهر گز
با خسرو غازیان رسن بازی کرد

✪✪✪

آن کیست که‌سوی رفتگان‌ره‌جوید
ما را خبر ازحال اسیران گوید
پائی که زبرگ گل‌خراشیده‌شدی
یارب که‌میان خار چون می‌پوید

✪✪✪

خشخاش که آرایش حلواش کنند
گه‌در کف‌و گاه‌دردهن جاش کنند
برند برای ریزه ای چند سرش
وانگه سرزیر وپای‌بالاش کنند

✪✪✪

جانا ز لب تو آب‌جان میریزد
وز غیرت‌تو خون کسان میریزد
وان جامه‌بر اندام تواز کردهٔ‌خوی
چون قطرهٔ آبست از آن میریزد

✪✪✪

یارب شدوزو در دل من آه بماند
وزدامن وصل دست کوتاه بماند
بر خاك رهش دو دیده را بنهادم
او رفت ومرادو دیده برراه بماند

✪✪✪

چشمت که‌جفاها ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریهٔ‌من که‌شبروی‌پیشه گرفت
ترسم که‌شبی بر تو شبیخون آرد

✪✪✪

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر
آورده برو شیر فرودایهٔ ابر
گل بسکه لطیف ونازك آمددرباغ
ترسم که گران شود باو سایهٔ ابر

✪✪✪

روی توشب اندر قمر آورد آخر
درآب رخت ابر در آورد آخر
آن خط که‌بر آتش‌عذار تو دمید
دودازمه و خورشید برآورد آخر

عاشق که شد افروخته جان و جگرش | هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه، نه شمع سوخت تا پا بسرش | بل کاتش دل گرفت در بال و پرش

✩✩✩

زحمت دادم دوش ببوسی چندش | ناگه بگزیدم لب همچون قندش
پرگاله که کرده ام جدا ازلب او | جان پاره شدست و میکنم پیوندش

✩✩✩

گیسوی تو به بسیست هم زنجیرم | لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن این فرق که از دیدن تو | ایشان همه میزیند و من میمیرم

✩✩✩

مائیم که از قبله به بت خو کردیم | دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفتست | بازیچهٔ کودکان بترو کردیم

✩✩✩

روزی که نه در خدمت خویشان بزیم | با عیش بدو دل پریشان بزیم
عمرم شد و دوستان اگر باز آیند | گو عمر مباش من پریشان بزیم

✩✩✩

مه را سر ابروی تو دیدن ندهم | شب را خم گیسوی تو دیدن ندهم
آنکس که بدید روی ت ارجان بدهد | جان بر سر موی توز دیدن ندهم

✩✩✩

من می نخورم که حسرت ازوی نخورم | ور نیز خورم بادف و بانی نخورم
گویند مرا می مخور ای شیشهٔ می | خون تو خورم زین پس اگر می نخورم

✩✩✩

صانع احدی که ساخت این چرخ کهن | نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن
او خود زیك امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قضاش گوید که مکن

✩✩✩

هستم دهل و ز بانگ من خصم جهان | صد نکته به پیش شه برانم بزبان
خالی کردم خانهٔ دل بردمنست | کامد بر من عروس دولت بنهان

تا شد ز بر من آنکه بودی با من بس غم که مرا در آید از پیراهن
چون ابر گریستیم بچندین قطرات چه گریه که قطره قطره کردم دامن

✩✩✩

مائیم خراب جرعهٔ میخواران ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
این سر که لگد میخورد از خماران کی غم خورد از سر زنش هشیاران

✩✩✩

مشکین خط تو که جوی خون آید از او دل خوش شود آنگهی ز بون آید از او
خونم خوردی و گر لبت را بگزم نی خون تو خون من برون آید از او

✩✩✩

جمعی همه گردن برمن گرده گرو بودند چو خون کشتگان اندر دو
هر خار همی گرفت دامن که مپوی هم آبله می فتاد در پی که مدو

✩✩✩

آن یار که شد غارت جان مذهب او بر بود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش کز شیرینی نمی گشاید لب او

✩✩✩

گر چه رخ تو سمن بود هم تو بگو ور گل چو تو در چمن بود هم تو بگو
به زان نبود سخن که گویم لب تو ور بهتر از آن سخن بود هم تو بگو

✩✩✩

گر دل بگناه می شود گو می‌شو ور عقل ز راه می‌شود گو می‌شو
از دل نرود خیال خط پسران گر نامه سیاه می‌شود گو می‌شو

✩✩✩

گر جان برود بهر لقا دیدن تو چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر هجرانش سزا کرد بنا دیدن تو

✩✩✩

ای خلعت تو زمانه در پوشیده بشنو سخنی ز بنده سر پوشیده
ما هر دو چو یك تنیم نیکو نبود یك نیمه برهنه و دگر پوشیده

آزار من دلشده ایماه مخواه گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه
من عشق ترا بجان و دل میخواهم توخواه بخواه بنده را خواه مخواه

✩✩✩

رفتی و مرا بماند ای روی چو مه دست طرب از دامن وصلت کوته
وانگه نشود چشم‌من از گریه سفید بی روی توای روی چنین چشم سیه

✩✩✩

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت‌چوزنا کند گرش خواهی‌پاك غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

✩✩✩

جانا منشین برگذر تیزی آه آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل شبگردی گریه وسحرخیزی آه

✩✩✩

ای ختم رسل در نبوت بستی وزمعجزه‌جان منکران راختستی
مردانه مه دوهفته کردی بدونیم شاهانه مصاف بدر را بشکستی

✩✩✩

در کوچ ندانم ز کجا میآیی کان روی چو مه بگرد می‌آرائی
ای گرد چرا بروی او می‌پایی خورشید چرا بگرد می اندائی

✩✩✩

زلف تو که پیوسته بتابش داری آشوب دل من خرابش داری
تری خط تو هر زمان‌تازه تراست گر بیشتر اندر آفتابش داری

✩✩✩

ای دل که ز سودای کسی ویرانی تا چند مرا ز یاد او میرانی
گفتی که بگیر زلف او، میخواهی تا مار بدست دیگران گیرانی

✩✩✩

هستم دهل و شد تنم از لت چوبی وز خوردن چوب میکنم آشوبی
گر از کژه کوفته شوم‌چتوان کرد کس‌نیست که‌از کژان ندارد کوبی

از عز محمد ار نداری خبری کن از ره عقل در شهادت نظری
الله و محمدست پیوسته بهم یعنی که میانشان نگنجد دگری

✩✩✩

هر روز بغمزه قصد جانم چه کنی سر گشته و رسوای جهانم چه کنی
یکشب اگرت مست بیابم تنها دانم چه کنم اگر ندانی چه کنی

✩✩✩

ای غم که همی بر من غمخوار آئی وقتی چه شود گر بدل زار آئی
ای شب که سیاه می کنی روز مرا یارب که بروز من گرفتار آئی

✩✩✩

زین پیش من و کوی تو مردم خواری عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم بهوس دیداری کم زانکه در این هوس بمیرم باری

✩✩✩

ای باد که از کوی وفا می آئی آلوده به بوی آشنا می آئی
زانگونه که نغز و جانفزا می آئی من می دانم که از کجا می آئی

✩✩✩

هرچند تو ای دل که بقران بینی در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر تا در دل او اصبع رحمان بینی

« پایان »

✩

✩ ✩